بهار دانش

بهار دانش

١٠

هذا الکتاب
بهار دانش

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

فاتحه کتاب سلطان آفرینش و دیباچه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش
سخن آفرین و صورت‌های معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و
صنایع اختراع قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده اند از ذره تا خورشید
بر وحدانیت ذات حق و یکتایی مطلق اش زبان اقرار گشاده و سخن سنجان [illegible]
درون اندرون ستایش و صفت او سفید جاودانست و ضمیر صافی گوهران صفوت آیین
از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی انوار ماه و خورشید این پیرایه برای زینت
بزم آفرینش بدین رنگ نقوش بوقلمون و صور گوناگون جز قلم قدرتش که بر صفحه ظهور
نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت
والایت که در جلوه نموده اند نظم تو نگاری ز خاک صورت پاک تو توانش باز

کردن

کردن خاک تو دهی و نواری از دل سنگ آتش لعل و لعل آتش رنگ همه از
صنع تو مکان و مکین همه در آمد تو زمان و زمین اندیشه اعجاز پیشه دقیقه شناسان
قضا و قدر از دریافت شناخت شرایف صنعت سرمایه حیرت بخشی نشسته و خفته که توان
کف و خرد عقده گشای راه فضل و هنر را اندر یافت کیفیت لطایف صفات
گوهری بر زبان نیفتاده که شرح آن توان گفت زیرک غفلت و تمیز در مفاهیم [illegible] همه
و عقل همه دان متعبد بیان علماء الاسماء الذاتی و از کمال حقیقت شناسایی آن [illegible]
دریافت اعتراف نماید و فکر بلند اندیشه دقیقه رس و الاکبر آن عالم بالا از تصور لعلی
مراتب صفاتش بعجز و قصور گراینده تا شگفتان زاویه حدوث و الکفان با این [illegible]
که خویشتن را مرحله پیمای عالم العظمه معرفت شناس الکازم و ما سروان وهم و [illegible]
فرو مایه چه مقدار که بتر د فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بیرون چون
بر سالکان مسلک خرد پیدا و صورت روشن است که معنی محتاج بفروغ حجت سخن
آفرین و الاحضرت فکر ناقص از یاوری حواس [illegible] سخن نتوانند ستود
و لغزیدن [illegible] آفرین کار را بمقدار وهم و اندازه گمان نتوانند نمود [illegible]
از طی بساط [illegible] تا زوال کلک [illegible] جاوید بهار سخن را از ترشح ابر [illegible]
رحمت اعنی فیض نعت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریم لولاک لما خلقت الافلاک

حق

بج

که منظر هفت طبقه حدیقه کاینات از پرتو نور جمال جهان آرایش روشن اندوز
جاوید گشته و منشور للمع النور رسالت در دیوان کن قدر بنام نامی آنحضرت فضیلت اول
ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آری در یکی تاج و زینت انا افصح نمی‌دید بهر زهی
لامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلامش حجب ابدان انحصار نکرده امر قستان
خورشید معنی ساخته و جهی جوهر عرض و جود که برتو سیمای معجزش در اثبات شرافت کلام
قدس دلیل روشن گشته ظلمات حرف اعجاز مراتع شبهای علم الیقین بس
گذاشته از نعت مقدس اگر سخنم از نشای خود بالدن باید و حظ خامه ام سر خط
آفتاب کعه جز باید زیرا که حرف ستایش عالم رتبه زبان دارم که دارای عربی محمد کتاب
عالم الابهام نامش تصنیف کند و سخن آفرین و اللاحصر ... لشن نظم کاینات از مسابقش
را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته **نظم**
وصف او روح بر زبان دل ... بالا او در دهان دل ... دینی حق بد و تعظیم خلق او را
خدا خواند عظیم وصف خلق که فر انست خلق را وصف او چه امکانست اکنون
قلم فیض اقتباس که به برکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر ... مرکب علم ...
و بیمن دست او بر آن ستایش اند ... تا بساط ... بهار رقم کردید
برای ... است که نجر دیباچه این کتاب اعظم قبول و اقبال که خرد معنی ... بسیار دانش

مولوی

مو شکافی ساخته و در آغاز سال هزار و بیست و یک هجری صورت زینت پذیرفته او آن
سخن تازه را او بن کوش روزگار ساخته جمن فروغ بخش ایام این نفر جهان
این تحریر کیفیت مهر و ریک افروز بوستان عشق و حسن نامه والا گوهر عالی مقدار
جهاندار شاه و حسن و چراغ دودمان دولت و عصمت بهره و بانو حکایات جمال آن گوهر
وفا اندیشه است که تفصیل رقم زده کلک معنی نگار قدرت جامع فنون سخنداری و فانوس
گلی نیرنگ طراز معانی گوهرها نگار حسن معالی آینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس
فکر انجمن آرای سخندانان نوآیین و چمن پیرای نکات رنگین سخنج و دانش بناه نبض شناس قلم
فراجدان سخن شیخ عنایت الله که سخن را بالا و گستر جانشانی و معنی را با طبعش پیوند
روحانی گشته بنجم نوانده حالهای ازملک ... اعتقاد خاک را آل احمد صالح مخبر که
تابان مانند جوهر نیست همه کوه نسکوی دلفروز تصور نموده ... از کیفیت و کمیت آن بدین صورت
معنی طراز گهنه نشیمه از لطف عبارات نمونه آن نوری نهال حدیقه فکر که مرات محسنات معانی
بلند مهر اکبر و مضامین حجسته عشق اکبر و ارادان در فن انشا از بابت توصیف خرد بالغ
رشد افزون ... ساهد وصف لذت حلی نظم و نثر و حلیه مستعار استعاره و تشبیه
مستغنی با عقل ناقص خود در قید تحریر می‌آید سبحان الله این چه گلشن ... بهار
آفرین که در جبین صفای از ... زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر ... مینماید

واعجاز نمانمهای بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در سخن ظرف
خرد والا و اندیشه آسمان پیمای آید الفاظش بجوهر افروز معنی مانند قصیدهٔ
مرصع کلکهای این شان کان بدخشان سنگ شکسته و عبارتش شگفته روی
خط سبز آسمان
فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر منظر نظر ارباب بصیرت افروخته
نگه معنیش والا تا آن گران سنگ قدر و مقدارش میزان میان بر وزن و سنگ
سخن سنجی بندد توصیف از نیکی و دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله
تحریر نگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بسان طاوسان
حدیقه بهشت جرزده در خیابان ناز بخرام آمده و سطر ان مضمونش که رشک ارای
حمر فردوس است نخل لعل امیستان باره سنجان دلها و دل برده و بیاض صفحاتش
از غایت صفا بر روی حمد دستای تعزیت صبح از تاب آگشتان معنی چهرهای و خیره و کوکب
عنبر آمو سلاسل سطورش بر آن منداریکی طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین تسخیر
افشان بر و اخته بل سطورش کم نهرست لیالی آداب زندگانی از حلقههای موج الفاظ
دام ارا صد شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل زیخ و تاخرو فش که از برج
طرف سایه بر آن انداخته معانیه طرههای عنبرین شکوان در آئینه عارض بر توقع افکنده
تو تو یی مستان باده جرس بر کنار زمین خفته با شبگیران صبح نفس مانند صبح چشمه آفتاب

جا

جا گرفته بی شائبه تکلف این نسخه جامعه فنون محبوبی و این مجموعه بر الف خوط
کارنامه الهیست که شمار محبتان آن تکلف محض است همانا حمن بر این گلشن
فیض بی توقع فرد دست یابد تا به تحصیل تحسین و آفرین که بستوده نعین متاع
نوباوه گرده
کارخانه همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت رو سیدی
معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع ارباب دانش و بینش است بر گفته رسا لک مسلک دانش
وقف نموده **نظم** حروفش چهره آرای گلستانی سطورش روی نمای سنبلستانی ز قصد
نازک و اندازی رنگینی سلامت نسخه گل تربیت آئینه تحریر او دست تنخوه کند
حمیر صفحه الابد و بیش سطر صنعان چون شیرازه کاغذ احسن حیوان لعل با سطر رشته جان
نثار آب و تاب اش هر که گوید زبان از چشمه خورشید شوید بجوار فیض معنیهای سرا
روان در جدول اوراق او آب صفا لذت به چشمه آینه بنگرید بلفظش صورت و معنی روان
دید چو لطف و معنیش ارم بخاطر همان معنی بوصفش مدام اگر چه تحریر کواهش لفظ
کارمن شد همه متوقف قلم معرفت سحر شد قلم زبان کمال لطف و او صد که کلام تحلی بند
فیض کرد به هر چند این سفال ریزهای بی مقدار و خزف پارههای نا هموار لیست ان
که با حسن جواهر ابدار معنی هم سلک لعل و در انجم گوهر افروزی بر این معنی نژادان مقدم نشسته
اما چون گلستان بلای از خار بند آرزیست و بحر را ابر ساحل از خس و خاشاک چاره ناگزیر

۱

آن سند آرایان دیوان معنی گرانند و برنگ سبزه با انداز آن تازه رویان گلشن
فیض گرویدند کنجی ... دانغ آمد که لغزای ... [illegible] ... که به رنگ رنگین اوراق سفینه
گل ... ازین جمعیت ... از رگ جان بلبلان باغ جاوید و تا طره سنبلستان خلد می‌شاید بقبض
قبول خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و لیکه صورت های لفظ مرا ... گشته چشم و چراغ دل
سخن پرستان و باغ بهار نظربازان رشتان لفظ و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده
اہل بینش جا یافته از روش دلی بلیلة القدر را گواه تو ... نظم اندرین نامه کز ط
افزا که بود فیض بخش اہل صفا قلم نکته سنج کو رقم ... دلستان محبت ... حرف حرفش
دلیل التوافقت نکته بر فن عاشقت لفظ و معنیش تازه و رنگین چون گل نوبهار
صورت چین ز از سوادش کرست نوافذ آن باد روشن ... هندوستان

بسم الله الرحمن الرحیم مهین دیباج پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمیست
که ملک معنی را بوساطت تیغ تیز ناطقه مسخر ... گردانید و در خطه خاک خلعت خلافت ...
بنامش بلند آوازه ... [illegible] ... اقلیم سخنوری در قبضه اقتدار ...
و دیعت نهاد مصرع حکیمی که سخن بر زبان آفرید و بهین نتیجه تعلق نعت رسولی ... روح
... روح اللهی ... [illegible] ... ماننده ...
در گلشن کمالش ... سخن ... مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ... توحید صانع

بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کامل ترین کلام سخنان مدح سایه سبحان
حاکمی سرور زمانست که خاک گلستان ... از ... جمیلان صحن سپهر ... گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چمن روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن
از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش با ناصیه مهر و ماه همان نسبت که نقش
با نگین از رشک ... خلق کریمش ... دل ... تار ... و از بیم ... عدو
چمن ... و ... نشسته و از ... کف ... شبانی
گزین از ... سپهر ... اعلی ... از ... السلاطین زمان
شهاب الدین محمد ثانی صاحب قران شاه جهان بادشاه غازی گورکان گلستان
فرد و ارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که ... دور آفاق جهان عدل عمر ... منشار
تصنیف ... [illegible] ... برضمیر مهر نشان
و خاطر صبح تو امان چمن آرایان باغ فضل و هنر و سخن پروران والا گوهر پوشیده مباد
که روزی در ایام ... از ... انظار ... خسرو انجم
سطح خاک چمن ... افلاک ... ازان ... رشک ... زن ... و ...
بتکلف بعضی از ... گلستان که موافق جواب گلهای گلستان ... دیدم ... نی
سبحان ... بلندان لطف ... نکته ... روزگار ... داشته ... وزدن ... همه

وفا از بحر حسن شده اند بلکه دار تنگ ظرفان ضمیر دل آرایان انداخته بسا مرسام ربیع گونا گون
نقش بدیع بر الواح اغصان بسته منبت نسبت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان
فقرات رنگین نبشته مانند اصباغ وسان باغ لاله بر نیفت کف سیران چمن بعقیقین جام
لاله باده شبنم خوانده نسیم بهاری چمن مشک تتار از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته
سبزگان نبات بحسن دلکش وجمال جهان آرای کودکان فرخ جبین خلخ و لعبتان بوستان برده
وان رقعه بار بر روی سبزه مینا کار در چشم تماشائیان چمن کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز
ربیع در بزم ریاض گل از برگ لاله و شاخ سنبل مشک [illegible] مرغان نوا سنج از
زمردین لوح گلستان لب از اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده بلبلان از عمارت
حسن لعلین قبا شاهد گل در بستان بهزاد دستان غلغل آشوب افکنده ساقی روزگار از پیاله مروق
خمخانه بهار خرابان گلستان را [illegible] در خرابات اثر داغ مغز دلها بخشیده و سبزه مطر از صنوبر نسیم
اهتزاز بر هوا و لبان دریا موج زن گشته و دهان [illegible] ستاک سنبل و شاخ ضمیران چون [illegible]
آهو مشک آگین کرده بنهال غزال انداز برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی شکرین
شله **نظم** گشتند بر سر هر کوهساری ؛ زمردگون بساط مرغزاری ؛ زجر جرگون [illegible]
غبار گشته خط گل طغرای الطغرای لطف هر چمن سرو جانانه بهر جوی سلسله آب [illegible] گل
از هر منظری نظاره کعبه قبای سبز بر اصحاب کعبه نمک زینی سبزان بهار و سلسله [illegible]

بوستان

سلاسل شکران بهر تازه و بستانه بوزان رقعه بار و قهقهه تدروان چو سر فتاز و پای
کوی غزالان بستان و ضیا گری مرصع دم در طبیعت [illegible] بکفانه صنعت
بیچون [illegible] شد که دل از بار ساز روزگار غنچه کردار در کرو انقباض محبوبان
گل شکفت و سالکین خاطر از رباط نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن
گل زمین مینو آیین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن [illegible] اغیار
خوش جلوه آینه در عکس صفاح انعقاد یافت بعضی از آن صورت پرستان بابل اسا
شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله باده حق می‌سنجیدند و گاهی از تماشای
عارض سمن وعذار نسترن خط وافی می‌گرفتند و برخی از رفقای مغنی طلب از نشاء
جمال صنعت خانه بکمال صانع برده و از حسن نقش پروی کلک نقاش کشت ساخته چون
صاف مشربان از خمخانه وحدت باده آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی زمزم سرایان
چمن نکو دار صوفیان بسماع نشستند و وجد آغاز کرده القصه بر همه یاران حال و رتبه همت
چو بس از نظارت جمال آن عروسان رنگین لعوالعبت بازیگران مهد ربیع بت
جام باده شوق شده بتکلف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بعد و پای خاطر
از دامان تعلق بیرون کشیده چون سرو و سوسن کلاه از بلوی بهوا می‌انداختند و در این
بزم بی نسری با جنس [illegible] جمال مهر انگیز که بتان در محراب ابرو اش سجده آرزو می‌کردند

آذری

وذاهدان از عنبر بنیان زلف شکر کمر دل زنار بستن نمایند و آشفته شدند خوانان چمن
رکان خسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طره کاکل وش شعوف
نثار و دل از بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چمن وده بهم پیچیده و از رشک چهره
ماه فرش خورشید خاور رفتن و از رخاک غلطیدن بنجه و شکش که بحسن لطافت
افتاب را بدر رضا میمون چمن بنجه مرجان از خسار رنگین ورسته و دندان گوهر شش که از حسرت
آن آب روی گوهر خشک شده در العل هما نا در شفق عقد پروین آیا رخ در باصبح شکفته
چون رنگ در کلک آن گفتار و انوار عقال از صورت معنبرش لسان انوار الفتاب بپرداز
قامتش تا رک نهال در چمن دلبری رسته و در چمن حسن جارده ما هیفت آن چشمه مهر نشسته
نظم سرو قد آیت نکوئی شاهنشه ملک خوبروئی زرشک رخ ماه آسمانی رنج دل
سرو بوستان جاودانی سنبل ز بوی ریحان نفس معطر بوی خوش خرامی که حسن
رفتار بس بالا رفته و کبسار میدانفو سکانی قیام صد هزاران بند انفعال رفات سرو آزاد
می نهاد باصد جلوه ناز کرشمه بنج وطن از خراسان در رسید جنین بیامد بوس لذت اغ دماغ عارفت
وجشن شست نفحان از بهار مار جاستشینان و صحبت گزینان که محفوظ تماشای گل و
ریحان بغفر بکیمه میلیاد هام بسرآن چمن و ناز کبد نمان کاش قلم شکستند و دیدن ابن طاعی
گل رخسار آن نو رسته نهال باغ محبوبی نرگس واحه چشم ناز دانشجون بلا بر لعل ماه برابر آنوش حلقه بستند

خراسان

آن

آن سیمین تن سهی بالا در چشم حیات ناز که لاله دلبند معانی بدامان حال ارباب انجمن
ریحانی الفاظ که غنچه گل سخنان دلاویز تابش قلعه دانایان خردور و رمز شناسان
دانش سر بر که گفت که آنهمه شگفته رنگ و بوی گل و رباحین نعلی و شغوف تماشای حسن
صورت و جمال ظاهر کشتن لذا این بجز و رنغایت بعید گشته چه گل شگفته تش نباید
وحسن عارض و جمال مستعار زیاده برا ایام معدود نباشد دل در او کسی که وفا را شناسد
دادن و خاطر بوصال چیزی که لقالا ندید سیاه کردن شنیدن عقل نباشد و خرد خورده
شناسش آن را نگر نبسند نظم نباشد باغ را جز ادان لقای نماند رنگ گل چندان
چندان وفای غم خضر رنگ جا ابلاخراش که گاهی باشد و گاه نباشد لیکن این دار
دلستان که کلمات معانی را تمام زبوستان زبان هندی در لطفی که هند استب
از طبله یاقوت گوهر مکنون عرض معرض تبیان آورده گفت هیچ روضه دلکش زو خرد نقد
جان افزا زاین باشد که گل عقد هندی را بر آتش بار سر کند از آنیه آید تا مشام ارباب
معانی معطر نمود و انجمن بنج عطر آتش لعل و بش ریه بر کردست کلما و آخر آن گلهای
این گلش معطر رسد و صرف فنا نگرد بر باحلی این چمن زا فیض اصلا را نباشد چون مضمون
فیض مشحون بر صفحه خاطر منقع گزین حضرت ارباب دانش و فرهنگ ثبت گشت و عبارات
ابلغ جان رو بر لوحه دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین

خوش خدایان سخن و فزاله زبانان جوان گشته شمیان ما بین خود ... یا بشان چ آن بدر
منبر آسمان بشکوه گلهای چمن را از داغ رنجه به چمن برای این گلستان دانشوری
کمر چند قائم است و گلگونه عبارات و موزونی فقرات از عذار گلرخان گل و بالای چون
سروان بت زیبا شکل رعنا نمایان لعبارت رفت و خوبی معانی و تناسب
جستعارات از آن لعل نوشین و قامت دلنشین آن گزیده دیوان حسن ... بسته و
بت طبع خام کاران زلف معشوقه سخن را تاب داده و در انجمن معانی جلوه آن سخنان بخشند و از
بسکه چمن ملک نوری و صد رنگ معنی و لشکر ... فیض در این روضه دلکش شکفته به بهار داده است
مرسوم گردانید چه دلگستان یکی تو آن جان افزا و گلستان روح ابتهاج صفحه این
صحیفه فیض گلشنی است بهر طرف تخته تخته گلهای معانی در شکفته و بر فقره نو آیین گلبنی
سایه این چمن در ظلال آرمیده امیدوار عنایات عاشقان کامل خرد و دانش بزوی آن
همایون فطرت که طبع والا دانشان بر مطالعه آن و برای انصاف ... و از درگاه قدس کبریا الهی
استبشار ثمر یافته اند آن که چمن ما جز هم کلک این گلشن معانی شناسند و دیده دل
را از لطافت جمال این عروس حجله فیض بهره اندوز گردانند ... نیک نهادی دین
عیب پوشیدن نهان گر نگاه هنر باشند اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد
در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرمایند تحسین شکفته ... و فرود ... قطرت

لعمرا

شنید نزبال الا در جبر دران میان مانند بلبلک آبی کرنان زند و در تنگنای وحشت
اشتهار نکشید آگهی گروه معدودی ... در رساله طرح انداخته که منشور فطرت لطف از
خلق الانسان ضعیفا توقیع و ... نقش لا الانسان قصور و نقصان بیان
کلک که کیانی است نتواند کشید نظم طمع دارم که هر که کنکی فی
نخوانده زین صحیفت نامه حرفی از روی فکر ننهد خطا ... بایدی برهر حرف با جرأتی
بقدر وسع در اصلاح کوشد ور اصلاح نتواند بپوشد قطعه نظر از همه جا ملی خوانان
مائده سخن فرا ... داران بساط فرهنگ گشوده اند که هر فقره موزون شان لفظ و
مضمون را باهم پیوند داده ان چه نخل جگر با بخون و بچه مرتبه کاوش طبع باید کف سخن
سنج تا صد تیشه فکر جان فرسا بر پهلوی دل زند و با الماس اندیشه جگر را لخت
لخت نخراشد یاقوت مهر ناب سخن که منسوب ... معنی شناس
تواند شد خاصه ... و باز ... از این غوطه در لجه با حد ... فکره ... تنگ گوش با گوش
معنی که شایسته قبول خاطر سرآرایان خطه خرد آید بکف نیفتد قطعه ...
تا معنی ... آنکه ترجمان ... عبارات ... لفظ ... روزی بقا
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار الحق این حرف ... چند که اندر آگاه طبع قاصر
این فن است خوان نعمت خدایان سخن فضل و کمال فراهم آمده است ... کم ...

گفتگو گنجایش این نسخه باشد لیکن از بعض بازرسیدگان انصاف دشمن که از بی‌هنری
عیب جویان اشعار خود ساخته اند و آن دو گفتار موزون ناثر و از نثر با عطایای اصلا
فرق نکرده خاطر جمع بنده از آن شد که اندر سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب
تمیز و انصاف که آن ثبت و دوازده راه سخن را بکام فکر رسا نموده جان سخن معنی دریافته اند پناه برده
اثر از آن بمقدمهٔ این رساله وسیلهٔ اعلای مطلب که حسن کتابه از آن است ساخته امید که مقصد اصلی مشتری
نهادی و والامنشی در بیع توجه بدان نسخه بفاتحه یاد فرمایند که مقصد اعلی و علت غایی از تصنیف
این فرخ فال غیر از این نیست آغاز داستان مشتمل بر حقیقت مهر و محبت جهاندار سلطان
طلسم‌بندان کنج اسرار و راز آشنایان پرده اسمار آن قسم رازها را از جریدهٔ روزگار استنباط
کرده بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت
آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بفحوای خورشید جهانتاب حشمت گیتی
در ظل فرمان گرفته بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از رعایت اعتلای علو پایه
همت مانی سنگ بار بفرق فرقدان گذاشته و بغرور دولت و جاه لوازم کبریا این زمان را سال
مطمورهٔ نشین عدم الکان ساخته حلقهٔ انقیادش در گوش فلک فیروزه فام در گوش انداخته
و معاشیهٔ اشبال امثالش [illegible] هکر روز و شب بر آتش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق بند حرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش ملطفهٔ اقبال این بندگان مقبل معیار فرق نیاز بر آستانش نهاده

نظم همه اسباب شاهی حاصل او • نماند آرزو در دل او • فلک در حلقش از
جو اکمر بند طوبا بند بغیر بخت بود • محفل در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ
امید از فروغ وجودش منور نمود و نهال زندگانیش ثمری که فذلکهٔ حیات را لازم
مراد بخشد نداشت بنده از نقطه وار برسته دایره نشین غم بی‌کسی گشت و همواره در حد
صاحبدلان التماس فاتحه کرده در شبها بدرگاه واهب منت بمناجات در خواست
نمودی تا اینکه به یمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شب و علمای سحری
بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید
آورد و گوهر شاهوارش نتیجهٔ سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل
گشت اعنی بر لعل صدف و خورشید آسمان سلطنت بازاران فر جهانداری و
شکوه گیتی‌ستانی از افق دولت طلوع فرمود و سلطنت تمنای بدر و شبستان امید خلایق
را نورانی ساخت پادشاه از شمول موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین بارگاه منت سوده
مراسم شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در اول حصول چنین سعادت در خزانه کشوده
ببذل و نوال جهان را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از
آز و نیاز مستغنی ساخت نظم شه از مهر فرزند فیروز بخت • در گنج بگشاد
بر تخت • نثاری که لاکان و دریا بخواهندگان ملوک بسیار گنج القصه

آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در سلک مسعود ساعی فرمان محمود بابر که الحمد جهاندار
سلطان موسوم گشت و دوایر سعادت مسند مدار بخت بجهة تربیت آن والا گوهر بلندی
یافت چون چهار سال و چهار ماه و چهار روز در مهد جلالت و اقبال و کنار دایه سلطنت بالید
شیرین زبانی با بلبل الهام که الکلام بوالبطه اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و اوقات
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بتجهیز اصلاح طبع مبارکش
تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهبازی اوقات
همایون صرف نماند و لوازم خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورستانی
یاد گیرد لهذا آنجا که از دستیابه برگزیدهای درگاه جهت بود از ازل جوهر قابل افرین قوت
در چهارده سالگی از جمیع مراتب علوم عزیزه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش
و تکمیل معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله
و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای قوی و سال نیک
حال و ارا استکمال و نیروی قوت دل و فر رافت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار اسلطاعنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی گفتار

بسکه طبع مقدس شاهانه کیوان جناب مقتضای نشئه منصب جهانداری و فطرت چند

شهباز

شهبازی شکار حرکت اتفاق نمود و در سرش هوای صید برف گشته اکثر اوقات
شریف سلاطین بصید افگنی صرف نمودی و بوسته شکار مشغول شدی بنوعی که عادت معهود
بایستی چند از خواص عنان ابرش گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر و جنبان در دشت هما
و بقصد تعرض هوا لجات صحرا منعطف ساخته جانوران صیدگیر بهر سو سر داد
و شاهین تیزبال گسان شاهدان شنگول شمار طبع لبسبک آهنگ اوج گرا زدید
کبک و دراج بلا از هوا بر زمین افگند و باز که بالش از خطوط سپید و سیاه چشم بکوران
ماند مانندی که چشمان عشق ساز به پنجه مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن
تذرو به پرواز آمدن چنگان باز کله و بلک زرق آهنگ چون ایام جرانک بچون شعله و رنگ
فرو برده با هو گرفتن هنر وا آی و جوهر شنقی آشکار ساخت و یوز تیزپا حبک خیز
سخت گیر بالکهان چون اجل بر سر گور و گوزن در رسیدن برخاک هلاک انداخت

نظم

چو در بالیدن آمد طبل باز
در آمد مرغ صید افکن به پرواز

روان شد بر هوا باز سبک پر
جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چو شاهین تیزبال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پرواز رکعه کرم کرا گردید جهاندار سلطان
که گل عارض نازنین نازرو آمد به جرات بعد تا اتفاق ما واقعه مراجعت بدولتخانه نمود و در
اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو سهی اش چون عاشق و معشوق

خوش بودن پیش با هم لاله و سنبل و گل چمن عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از
سبزه زیر آب زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن
گل کار نوای ارغنون کرده و عرعران باغ از مینا سر و شاه بلند در ساتین وقت
قلندر مشرب بدلی خاکستر وجد و سماع آغاز نهاده **نظم** هوا در سبزه اش گوهر
گشته زمرد لاله بر وارید بسته هر گنج زبا جلوه برومند بساط خودی بر روی
گشیده منقش بار زلف افکنده چو آتش کنار باد زیر بالا بنا گوش قطع
بلند آسمان بودند سلطان مکلف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل
نظارهٔ گل رویان چمن شده خوش گل خندان و سرو جمان بباغ در آمد بپای چشم آن
زینت آباد را سیر فرموده دید در برگوشه صبا زلف سنبل را بر بنا گوش گل تاب داده
و تاج مرصع بر تارک گل غنچه چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زینت بافان چمن
بسان برهمنان سرخوانان لحن دلستان غلغل انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ
فاخته چون درویش معرفت کوش فغان کوکو بر داشته و برکنار جوبار جوانی چون سرو آزاد
که بر خوی وحشت دل صنوبر تا زمان بسته و بر نسیم بسته شمشاد لبان فرهاد جان می سپرد
نرگس جادو انهٔ دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره جهان آرایش بهار رشک ریاض گلشن شاخ گل
در آغوش گرفته و به تبسم ناز میمان گشته بمجمر غوش حلقه جاک در گوش نیکنامی

انداخت

انداخت و شعله آواز آتش شوق در پردهٔ دل بار بدخونان شنید عاشقانه میخواند
طوطی همراه داشت شیرین صفیران خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان
عزلت نشین در دروش حلقه بسته و بکرد از ملک بختیان جنت حلقه سبز پوشیده و چون
نکته سنجان والافطرت سخنوری کوشیده زیرک مرغی که بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده
همایون طائری که بدربائی لذ لعل نوشش حور العین شکر خوانده رب النوع طایران مینا بال
و سر دفتر طوطیان شکرین مقال نغز گفتار در مرغان جهان علم او ستادی بر افراشته و بنجسته
کوکش در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کفش چنانکه در سلطان از تماشای حسن
آن جوان و استماع آن نغمهٔ جان نوازش که در آن جوی بزشک گلهاء معطر را با هجه بلبلان
و صفیر دلکش عندلیبان مسامات القافی دلات نغمات نشاط گنج و مسرت انداز گشت
و از جاب شوق تن و بکبر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز که شگفته شعله
آواز خویش ... سلام بجواب سلام پرداخت طوطی دانا ...
خداوند خود ... تقریر ... که ... لبان ناطقه
سرایان شیرین سخن ... کلام سنجان ... و چون
گفتار شیرین دهان دلاویز ... از نطق سخن ...
حیرت انگشت ... خیال آینه در بند سکوت مانند فی الحال

تخم محبت آن بسر نوش سرین گفتار فرهاد کرد از مزرع دل بسر کرده از غایت اضطرار العلک کران
قیمت از باز و بکشاد و در پس حجاب نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمی ف ولذ عدم اصطبار تغافل
ورای آنش گشت جوان تابر مفارقت آن سرو دلبنا ادر خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرد
ودست رد بر سینه التماس پادشاه زاده زد شاهزاده گفت ای جوان تا آشنایی مرا بعد از این وارث تاج
و نگین این ممالک و مقلد ربقه امر و نهی بزرگ است اگر بخت مدد ای سکندر و اختر یاری این العلی کند
بخراج مملکت هندوستان و ملازم این تخت بکند و الا ندامت بزن و بعد از وصول مرتبه
هزاران منت ای بکهای از آن بدار جوان زمام بجای خود متأمل گشته دانست که خلاف رای
سلطان حسن گم بجان خود دشمنیست **فرد** خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش
باید دست شستن لاجرم طوطی الملقب سلطان سلیم موفق سلطان الابعض بر تنبه تربت
سیخ و شاگرد گشت که مدار سخن بر فرمان دهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری
ربع مسکون کامیاب گشته از اکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نمود و بدولتخانه آمد
طوطی را مصاحبت و ملازمت گزید و لمحه مفارقت او را جایز نمیکرد و همه وقت در مجلس
خود می دید و هر روز و شب سخنان نیکش و حکایات شیرین دلفریبی می نمود **تبسم**
کو بود طوطی بر هر شاد را بی مهر و وفا جای وطلوع بر جهانسوز عشق مهر و ماه او از افق طبع
چون کارگذاران قضا و قدر بمولای مسعد و امانه سامان امور کاین بوده در صدد آنند که بر

شاید از این کاین که در عالم بخانه در منزل دولت گاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود
آرند لابد مقتضیات عالم اسباب بحسب برانگیختن ناصواب تعذر از جلباب
اختفا بعرصه بروز کشد تنبیه منقول است که روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوت
گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر رو رنام که دلش در کار او بود صحبت میداشت
از آن شاه سرشار حسن بنظر آتش سرخورش آمده شاطر ابرو بطاق ابروی بلالش رحیق
خورشید عیار در ساغر ماه گون بماه می نمود پری تمثال در اثنای آن نگاه مست و مرور
که از باده حسن و جمال نشئه بالا داشت حسال خود را در آینه دید از روی خود بینی که کاسد
متاع گوهر آگهیست فریفته جمال خود شد و از تنگ حوصلگی بر زعم غرور گشته در حالت
سرخوشی و بیحجابانه بر زبان آورد که ای شاهزاده آگه گستاخیت و از این
لوازم نعایت بعید است اما خواهم بشکوه شاهی و شان خسروی طاق بلند گشته شیرین
الصاف لذت بینی به غایه التکلیف از روی صدق و سوداء بار دهانی که مصور قدرت
همچو نی هیچ بیکر را از بنی نوع بشر بحسن و جمال در کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد
نقش نبسته باشد و با این همه لطف چهره که شاه هنوز شاهزاده ناسخ مکتوم نمود
که طوطی مبسم گلعذار ان تازه گل حدیقه جمال از منقار بیان غنچه منقبض گردید از مال ملال
بر باصره بدید آورد از روی سوخ و ناز دست ستید که بعد آن شاهزاده گفت که در مجلس

باعث تبسم ایمنی باید بود آن نگار که وکرخود را ابلاد کرسیاز هم ضد آنکه ... بالا ه در تن
مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلاً التفات بخطی اشتیاق حقه لبان بلبل تصویر
سکوت ورزید چون گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این
رمز بهیچ وجه تمام نه نکند و بعضی بد صلاح کار تو درین است که ازین اندیشه خاطر تهی کن
لذا انجا که ابستند لعل و امرار آن بی زبان است و بر بشرت این طایفه با جهل و سوال محض
اصلاً از نیاز و نگذشت و از اینکه بود سر مقید شد مرغ دانا تا ما کز طلسم سکوت از
سر کنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان سامع نثار کرد و خاتون که بحسن جوانی مغرور بود
رنجید که باعث تبسم از غرور و پندار بر علطان با نوبت آن که چون باحسن و جمال از سایر
مقیدان سلسله بشری جمع مرواند او را از اولاد میدانند و بر همه نیکوان جهان خویشتن را باج
می‌شمردند و می‌پنداشتند که اهالی کارخانه آتش مسخر رنگ وجه نباشند و رونق بازار باغ او منوط
بر رنگ گل ... زرد این کاخ مقرنس چندین گلشن الست که هر گلشن هزاران گل رنگ و بوی
بهتر از یکدیگر شکفته و درین نزدیکی کشوری است که در معموره و آبادی وسعت و نضارت نسبت
بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است و فرمان دهی آنجا دختری دلداده پری رو با نو نام
که خورشید جهانتاب با این همه نور کتیبه فروزنده بساط نقاب و سطح حمام حجاب روی او نگاه
نتوان کرد و کمال از شوق جمالش گریبان جان چاک زده و زرگل از آن گلزار روی تماشا رخش همه

ن

تن حرف گشته اگر فی الحقیقت خاتون به پهلوی شنید مانند سیمابی آتش افتاد و کم خود
را بیخبر دید و رنگ کیفیت کلمات قدری بدانه خاتون از استماع این عقده بغرق لجه تنور
گشته عرق خجالت بر جبین آورد چاه زار سلطان عاشقانه رحمت جهانگیر مهر ور بانو
مشتاق کردید دل از دست داد و نادیده کعل جان بکمند طره تا بدار آن بسته
مجنون صحرا نورد و لیلی نمای وصالش گشت و یکبار دل از خویش و آشنا و بیگانه بر داشته
بدو موست و انتهیب شوق باعث وصال محبتش بدان سان جولان داد که اندر دایره تعلق عبرا
بدر جست **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد در آید جلوه حسن
از ره گوش ز جان آرام باید ز دل هوش ز دید هیچ لذت در میانه کند عاشق
کند نظاره عاشقانه تعلق گرفتن جهاندار شاه بمنظر شاه شهر منسوبه جهانگیر آگاه گشتن بهره ور بانو
حسن جهاندار سلطان از زبان بدیع بیان طوطی کیفیت حسن جمال آن تندرو کهسار دلبری
شنید دل کش ناچیز آن طره تابدار آن بر و بیدار شد و طائر عشق آن شاهد جمال حجله
دلبری شاخسار خاطر آن اشیانه ساخت بحکم وقع کمان و حصول تقال مصور سحر نگار جادو قلم
بینظیر نام را که بعهده کاری قلم اعجاز رقم صورت بدیع کون و الوان نقال کوه و هامون بزرگ سپس
جمال نقش است که بیک نظر از معاینه آتش بیخ زردی بشگفت اقلیم مصور تماشا
حسن و قبح بلطف کیفیت و اطوار و حرکات جهان از اجون خیال دلربا کاملی مدد کرد بسته

مجاری نگار و نیکوکاری ملیلان کون انهار و لشکری زلال و امواج مبارزان و صفوف گردان و وسعت
میدان آیینه ظاهر ساختی که ترود رستم دلان و حمله دلاوران بر بلبله کوه و تفرقه شجاع از جبان
بنشین رو ابرار العین در نظر جلوه میکرد و بر زمانه در برابر نیل سایبان زرنگار رضوان جادو رقم
سحر کاری بدیع التصور و حشم خیال بندی و روزگار کهن بریع النطع صندلکول محل او استیلا
جا بلند دست معجز نگار بر لوح تبیین نقش از اعجاز خامه بندرت طرازش طایر التصور چون مرغ
چمن بستعد بانگ و صفیر بودی و بهار فیض قلم سحر پردازش سبک تحریر رنگ ریاحین فایض نشو و نما ابدی
معاملة التکلف اگر مانی ارژنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود مبدا آیینه بر که بر نقطه نوک زر جاده سحر کار
آن جادو آفرین پرگار وار رهایی جمع می زدی و بر ادای دعوی اینکه گا نیابت
منشور رسالت و رقم اسناد نبا آن جادو نگار ثبت کرد این و دروان انقیاد
رسامان سحر پردازی بر بهی کلک قدرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت
و ران کامل نظم عیان گشته نظم بنقاشی زبان مژده طلعه برسامی را قلیدش
زبانه قلم زن جابک و صورت نگر حسن کمی کلک از خیال نقش مرست
جنان و در لطف بودش آب دستی که بر آب از لطافت نقش استی در لباس
ارباب تجارت تعلیق نمود و اقسام نفایس روزگار و انواع تحف گشتی نامدارید و تسلیم
نمود نامداران و سیله بدیار فرخنده آثار آن عار نکر هوشش رفته بنگاری [illegible] که عالمیان

بر کشور دل تا حقیقت بر صفحه ضمیر مرتسم گردانید و در حضور بالاد بنظر نمونه خود
والا بذیر نقش جمال بیمثال آن بریرا آرای شهرستان خیال با صباحت و ملاحت
از ان آیینه که دید به بجرد نگاه چون بلبل کل والا شیدا بر قرطاس نگلین منقش
که در درج زرین با قفل سیمین نهاده و در مجمل لطافت اکلیل بهجت لطرایق تحفه
بازار العصر با احتیاط نکو نهاد اسباب لا تاباه گرفته بر هیون همت خفت سفر بسته
مرحله پیما شد و در قطع مسافت صبا و از سبک عنانی گذشته بس از دریافت فراوان
رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فرخ انیس قار نشیه شهر مینو سواد که پای تخت
بدران حور نژاد پری سرشت بهشت سرشت و در بیش درگاه باغی که محل سیر بیهی وربانو بود
محمل اقامت انداخته بار و بسته بگشاد و بار انداز اسباب نفیسه بطریق ارمغان در خدمت
منتقشان انوار قرب بساط حرم برده بشرف استیلام در یافت [illegible] شهریار از
تماشای تحفه کارانه یه متاع نغمات محظوظ گشته تا بین جهانداری ملک بستاج روز
مرعبد ابن اتبای برانچه در حصول توقع او بلنجد نوازش فرمود و بکمال تفقد و عنایات استفسار
که کرد از کدام کشور آباد ان [illegible] این کالای لطافت کار کجاست گرمیح تاجر و بازرگانی
انبعه اشیای نفیسه و اجناس غریبه بدرگاه پادشاهانه بنظر از دیار کشور و دادر داد
خویش آن داد و بمقتضای مصلحت رازی [illegible] امیخته نقلی چند گذرانید که چه

در نهایت خسروانه و جوان از جهان خلافت مخصوص گشته بمنزل خود مراجعت فرمود
خبر او در شهر منتشر شد و از مشاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان
سرادقات عصمت بهره ور یافته آگهی یافته حقیقت بعرض پرستاران ملکه آفاق رسانیدند
و از آنکه غربت در باب احضار منتظر حکم عالیه بقا بود منتظر آن روز گشت
و نقود ولادت بسیار ساخته عذر خواست و التماس نمود مساعی که این غربت در کلبه مسکینی خود
بسر برده تا جاکران جهان عصمت قبول است و محض بار الطاف شکش بشرف باریافتگان
و بندگان ساکر ولی فیض شان از انجمه بسافت بعید و راه دراز آورده و از غایت
شوق خاک آستان عصمت آشیان من کلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنه که بار دیگر
مشهود است و به برکت صدق الدعوات از محال مخوف و طرق خطرناک بامن و آسان گذشته
سالما و غانما بدرگاه ملکه کامله زمان رسید لیکن حسته [illegible] و ببارها و الله کشتگی را
بستن و از نجات داشتن و مبارکباد حالیه آورده حالی از تعذر گشت الحمد [illegible] ارکان سعادت
و کسنا و از آن لعن بغایت بعد اصلاح مجال نیکان نه اما از حضرت ملکه زمان غربت نوازی
و مسافر پروری بکار برده خود دولت و اقبال بما که در سایه سعادت بی [illegible] ادم رشک
انداز ند هم فال و هم تماشا خواهند بود بعضی هم تماشا و کل و ریحان طراوت اندوز گشته
سبز الجمن [illegible] بر فراز بخشند و هم بین این هدایا خوشه که از نعایس روز گار است و منتخب تحفه

ربع مسکون است سیخ که بین با غربت و اعتبار این خاکسار را بانواع کردان رسانند
بهتر خواهد بود بشر برجه امر عالیه بقا بود دیده کا از انجر انقلاب که سعادت کونین در
جز آن مضمون است مطلع سپهر و بانو ملتمس منتظر را شرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر
چون ترک تیغ مالی از گریبان صبح سر بر زده روان نور عالم آفتاب تیغ در هودج زرنگار کشید
خاور و اوراق ... رنگ نسیمه افلاک قبه اش منسوج چون مهر در تحویل مربعه منتزه باغ شد
بازشیان حمین لذت اتف آبیاری آن سرو قدان زنگ بر روشنک از آن گلشن لعل با همه تن آب گشته
لذت جوی فستند حتی بر اقبال نشست با حضار منظر فرمان داد منظر از این مژده جان بخش بود لنواز
بغرض نشاط مانی و نشاط کیان گل شکفت و مانند نسیم شبگیر در خدمت آن نو گلشن
بهای بوستان گشته بی اشتیاق و انجاب که سالیان جاکران لعل حادی ساحت و ریانو
در جهان بر ده غنک نشسته خندی از دوایه بار ساکر لطف را حکم تا اسباب الفت منتظر گرفته
اندرون بر ده بر دند حتی منظر مساعی را که در خانه گنتی مسیح نسیم شل نشین و در بساط این
شتنلید کون آدم بدان لطافت هیچ کوشش نشنید نور توحید بر ست
جاکران حلوه گری بانو جهان از تماشا نشستن انقدر که لقات جان بکنجد محظوظ گشته باواز
بلند تحسین ها فرمود و آفرینها گفت و بجاکران فرمان که که اگر غیر از این متاع و بکره داشته
باشند بیارند پرستاران بعد از اطلاع مرادات بساط بوسیده معروض داشتند که صندوقچه

مقفل در محمل اندوه با خود داشت اما ممکنات بدیع جهره بانو آن را از غرائب انتساب
گمان برده در باب افتتاح آن حکم که بنظر لطائف الحیل کند از این لاحق نشد
بانو جهان سخن در مبالغه او فزود بنظر خود داشت شوق در کمال استملات و مطلبی
که در ضمن مصطلح نظر داشت مجمر شد از روی عبارت بعرض رسانید که الکه بتامی که ان مینانم
و ذریعه افتخار خود میدانم این است اما چون صعوبت مالک شاهیت حضور او شنوانم نمود
از شنیدن این مقدمه شوق جهره بانو یکی از صد شد بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه
التماس نمود منظر گفت الکه اقبال الصبوح والدولت این سر موجب تجلد شاهان دیانت ست
لکن از اینجا که توجه کامل ملکه گیتی پناه درین باب اقصی غایت رسیده ولست حاجت نداند
جز آنکه انقیاد امر بندگان الکه کمترین خود منظر کیمیا اثر در ادا طریق دیگر حکمی باشد و چون سبک طبیعت
و خواهش خاطر جهره بانو در باب تماشا اضافه غرض دل شیار نفت بدانسته اتم الجود و منظر العالم
مردی چند کمال کبریش بر سهیم طبیعت اولا انبر و اجابت بعزوبت ساو حکم که با حجاب برده
بشاهی جمال حضور معتبر لنوالد معالی کعب منظر از غایت ساکاون طاحو را
فروش کرده چون ورق از نابس مهر وجود تاب یافت فی الحال قفل از در صندوقچه
برداشته بغزان رقیبان حجت عصمت و ظلل آفتاب آسمان حسن و جمال باعجب شد و بجد کلها ماند
بیکر تصور بلطف سخن و حسن حرکت کشته چشم انداز غایت حیرت چشم از کس باز ماند و لبکه

بهولی

بهوسی بعطاری شد صندوقچه از دست بزمین افتاد و جهره بانو از مشاهدت احوال
منظر متحیر شده رسید که این چه حال است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفتی
منظر همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان سپهر بانی بعلت سراب که در کمینت سامنعف و بانو را
بر واقع حال واقف ساز نجسته گاه کاهی اقسم لعل شکر ریز **مصرع** بری و صد عیب چنین گفته اند
القصه مهر صندوقچه را بروان نشسته جهاندار شاه بقلم اعجاز رقم خود که نوشته بود
برآورده بدست جهره بانو داد جهره بانو از سر تا بن حرکتی ستن یکبار دل
از دست داده رسید که این چه حرف ست که تو آن تسلی است ام جان مسید منظر گفت نشسته جهانداران
سلطان حکومت وارث تاج و نگین جهاندار انگ هندوستان است که در جنس حسن و جمال یوسف
عزار شرف نبوت فقدان باشند و در بخشش بزرگی و علو همت رستم تکمر از دارا بود و حجب بخشی و سنی
نامه حاتم طائی طی کرده و خود بی گفتار رشک طوطیان شکر خا را به لب آورده و از حرب رفتار
بندرو اولاد کوهستان گشته جوان بخته نجز افکنی بعقاب بلند شکار شاهین رو از سواد شهر
تیر زبان از هیبتش در خانه روباه خرد و سال و مال بسوراخ مور در شود و در فهم و فراست افلاطون
اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم** شگرفی جا یکی جستی دلبری با همراهم
یکی سنه سند کل ما گلی باو فی بار خزانی بهار تازه از شاخ جوانی سزو ریش که گل تازه رسته
سمن زخوبی سرو او چون سرو آزاد نیک نرم اندام صد در گنه بروغ ماه او دو رخ

براهیم زین هندرستم نهاد است بی خواهان نشنید کیقباد است شنیع کر کنج بحر زاده دهد
ولنغ کلاه کر قارون بر دو باز سنج کو دود در از مرجان بر آید ز بد مهر جان بر آید بهره و زانو
از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت بخت محبت جهاندار سلطان فرزند مرتع
و دل کشت و نهال جستن در صحن خاطرش نرخ اما از انجا که چیاد امتکر جات و دم کجی
مانع وقت بحث ظاهر اصلاح اندازند و بال آن شناسا ساخت و نهال شعله شوق در سینه
باطن زده بوخش لنعار نهاد و بحت الهام خاطر شبیه از منظر لحوالت منظر از کس
از اقبال انجمعی سر باز زده کفت سرو جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاک تخت
بعوض رسانید که این شبیه ایمان دست و رهنمای کمترین مسالک نتوانند که ملکه زمان فرمود
قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه صدق معرا مینماید چه پای حرز و تصوری
کشید مساعی که سزاوار وقع بعین تاریست تواند شد منظر کفت ای ملکه خواتین روزکار
اگر بالیت این جز نظر فرمای بیاکه دور ... دینار از رسن ... اما اگر بر تقاضای خاطر تمنا ر
دل عزیز که شیفته جمال این پیکر است مطالب معنی این صورت نگاه کنی بیت هر چه عالم
قیمت بحو کفته نرخ بالاکن که ارزانی هنوز در شان این شبیه صادق و آیدای ملکه
جهان کیفیت اینست که فرمان فرمای کشور بنگاله در ربع خلافت مادر و الای که خورشید
جهانتاب از حوزه جنبان خم جمال اوست چون از اشیاخان ممالک تماشا بر خروج جمشید

بر داشته اند و از هر مابین ذاله ربوع سمایان نجیب حصانت من صنع این سواد بحت
تحقیق که بقین دانسته که از کل وجود شن بس جهاندار سر انجام کنت فارغ میشود و منحوا به کم
آن کو بر درج سلطنت را در سلک از دواج کشد و کل تر با تمام میوند معنی بخشد
از غم بصد اندوه زار ان وحش شبیه اولیا خوانسته الکنون بتکلف آن خسرو عالی تبار مکند
سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که مبلغ کران و نقدی بیایان در جلدو
جلیل خدمت دربسته تحفه کردم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از
سر کو آنی روزکار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره ور بانو که دل بدین مکر باخته بود
چون این کیفیت کوش کرد باجهو صورت نمود در کار خود متامل شد که می غایبانه ناوک عشق این جوان
بردل خود ای ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش بند کاری نیز به مرگ خواهد کرد و صلاوت
حیات در کام مرارت عموم که تلخ تر از سکرات باشد جز خواری اسن اتفاق لعبی سعادت
بدام و بکری کمالش وجود این نقش والی نعید سلسله محنت ... الذ ... اید ... نسبح آرد
هر تقدیر صلاح در انست که این طالع نجیم اقبال که کلید ابواب سعادت و مقدمه حصول
حالت بس چو کنا ه باید داشت از غایت غایات الهی که کار کشا مطلب نوا بان و جامع
بخش حاجت طلبان امیدوار بعین منتظر و فق باید تا از پرده غیب به عرصه ظهور جلوه کر آید وجود
بکام که جرخ زند کفت ای تاجر تا از مطلوبست از ترکه تستانند ملا ... کحصول می انجامد

زالو کدام

این جگر کاغذین را دیدست می بفروش فرزند بگه در حوصله آرزو در نوکنجد علاج تعب بستان

و ایکام دل ارا ها منزل مقصود جوش کبر حمد مید آید عالم حالته را در هر نفس صد نیرنگ میسازد

اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص که مذموم ترین افعال است نقد را یاب میدان سد که از

راه میدان برآید آن در پیش کرفته رفدرت بر کردان تردد شوی احتمال دارد که از فتن سر زند در

کلی محروم و ماتوی کردی و محروم از فت حال شده بقیه عمر در بلا حسرت این کنج شایگان کم

را ایگان تو از ان میدارم کرفتار آید و بدریغ و تغابن هلاک شوی قطع نظر از این برتقدیر که

سلامت انجام رسانی از انجا که حال آدمی زاد بو بسته برنگ و تیره نباشند شاید که دارو دست

او در انوقت کوتاهی کند و با ندان توقع تو در دین مجانبا او انتفاع یابد کاش جان و از دو

دل کعه و ربح تردد و تعب سفر از ان شیر اولی بود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را

از دست دل داده بدنبال نسیه شتافتن و نقد را بامید نسیه کذاشتن شرط دانش نباشد

کنج تو درست چه از تو دور نمانی ولی کرانمایه کنج از دست مده زیرا که بخت در صدد

یاری کرست که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی برابر از ایام کعبه خطر چون دل از کف افسوس

در دل بر از آنکه اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد آخر بمقتضای مصلحت

از خلع عنان بگرد تن بقبول مرد او و چراهرا لاماید نقد فراوان آن در بادل کرفته

سبنه بید و تفویض نمود در وقتی که آن شرف نگاه می یافت از روی فنون سلم عقل کامل خصوصیات

چون آن بنو نمایان را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت می کرد این بود چون رخصت سلسله

بمنزل چون تعبیه و الفور خانه معجزگار زر کردفت و بر بالای حجره آن بنیچ برنقش ساخت

و تکرار عمل نسبت چهره بالا دست چهره حور فریب آن مهر منیر نکو بی سر مو تجاوز نکرد

بدانکه این تصور قدرت بکلک قضا نقش بسته الفصه چون منظر و اللاند بر مطلب خود

فائز کشت و فکری که در پیش داشت با نجام رسانید از خدمت مهر و بانو رخصت سلسله بدیار خود

مراجعت نمود و در ضیاء استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بدرگاه شاه زاده رسید

باز آمدن منظر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فریب مهر بانو و بسجده شدن عاشق بیقرار بر صندل

دل جهاندار شاه و اطراف را منشور شوق بر اوست منظر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوسی جهاندار

سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از آداب مراسم دعا و ثنا شبیه مهر افروز مهر و بانو

از نظر فیض اثر گذرانید چه نکر نمایانا که فلک ها دو جهود بکه هزاران لعبت نورانی در رده

نیلگون خود دارد مثال آن صورت دلخواه در حوالی شهر و ماه روز کار کسی ندیده کار نامه کشتی چنین نقش

بو العجب بکار ضیال بر تخته تصور نکشیده از تماشای حسن آن برنگ نکس دام نظاره بر کل

ستدی و از تماشای خرد فریب صورتش ساغر مغنی رمل کشتی قلم هنگام نگارش نو کشف

جمال آن حور تمثال بر روی حوران قلم بر کش میدرست کاتب بسر منشد و بلبل تصور از نوی

نظارگی چهره گل رنگ آن صنم جا و خیال ببر و از آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن صورت

می آمد

بر معنی وشتبه جان بو از مجنون و از صحرا ابو علی و ادی تمنا و وصال بهره ور بانو شد و سر
خوش باکه عشق چون کستان از بالای تخت بند اعتنا و مانند صورت قالین لحن نقش
بساط گشته بندگان و چاکران از معاینه حالش مضطرب گردید التجا بحکیمی آورده
و در سر و روی کلاه بخشید منظر لگه نبض شناس حالش [illegible] اند کرد بالینش
و سرش دیر بیمار گرفته از آن سن هستی بوز هوش [illegible] بار بر تخت نشاند اما از انجا که
ناوک جگر دوز عشق بر دلش تا سوفار نشسته بود و لذت غم دلدار بجان رسیده و با اختیار گریبان
دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان می انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده اند
گوی مینگامی رها و در بنا و حیل الصحت بر حمار عشق بهانه بعقل کار نکرد و ساخت و درد لم مایه وحشت
طبیبش از زیر کلیم بر آمدی اولن شنیدش این هر کوی و بندان در اعتنا عاکفان پایه سریر
سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب رسانیدند پادشاه از استماع انقبض
جان کسل گرو سلاسل انبوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبید دسته بر روی الغواب
موعظت مضمون ساخت و در شاهوار نصایح در دامان حالش بخت چون گوش هوش [illegible]
جبا نداده بتیه عشق جنون اکثر الکین شد و سخنان عقل مرتبش را یافت
واصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاده بشر در راه جنون چون دید خونابه خواریش قطره زن شد
پادشاه از شنیدن حال ابله و در ورطه غم فرو رفت و وزرای صاحب رای و عقلای حکمت کیش [illegible]

راه

بلا جمع کرد در حل عقده ما لا ینحل یاوری جست انتهای مقتضای خرد خواهان این و عقل
حر آوری چند [illegible] که در مراتب [illegible] این رشته تدابیر صائبه بکار برده بند و چاره نا گشنند اصلا
فایده بر آن مترتب نشد و روز بروز آتش بلا بالاشتداد گرفت و نایره جنون در
کانون باطن شاهزاده در گرفت اشتعال یافت چون سگالیان دانا و مدبران کامل
بهر کوچه که رفتند بی سر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز نسبت عقلا بر آن راجع گشتند که
روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مدت زمان و [illegible] قصه گویان در حدیث
آن تاریخ او رنگ بر آن کشور جنون بکشند تا شاید [illegible] ملاوات شنیدن ایشان [illegible]

حکایت اول یکی از ندمای فرهنگ و الا خرد شاه [illegible] در جمله [illegible] آن بدن [illegible] کرد ساخت
که جوانی بود [illegible] از حوادث و کام [illegible] متمتع و فارغ بود [illegible] و از اسباب معیشت [illegible]
ذخایر کافی اندوخته بود [illegible] تنومندی و نیروی تن [illegible] جولان معاهر خود [illegible] عدیل بود در شجاعت
و شهامت نظیر [illegible] و سخاوت [illegible] الامثال والاقران گوی سبقت ربوده [illegible]
ظاهر از همگنان [illegible] جمیله از [illegible] خوانده و دل [illegible] بدر کرده او داشت
بمرتبه که [illegible] بی او بود و بهر [illegible] حفظ خاطر او باکس [illegible] رضای او را
بر همه چیز مقدم میشد او را [illegible] نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت [illegible] بود چون کثرت [illegible]
شبانروزی [illegible] و [illegible] ازینکه جوان [illegible] روز کار [illegible] تحصیل

ابرار

وده بعشت که شتابندگان تنگنای جهان شعار او و ازان کز زینت بجای شرف زدن
باده بوس لذایذ دماغ ریخته از چشمه سار دین سلسبیل رنگ روان عرق او دران شهر
بهر کوی زنان غیر از اف نه عشق اهلها زنان مردو زنان حرف دیگر نمی رفت و در جا که
دو کس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن جا که نسخه دیگر نمی گفتند جوان از ادب [illegible]
حرکات افعال مجمع الدول بصحرا رفتی و صید بعضی باتفاق معشوقه [illegible] مشتغل
از کوشت نخجیر نقلی و کبابی [illegible] فضا او در میان این جوان و را بعد حاکم طرح خلت افتاد
و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات بالعهد حاکم بمنزل جوان آمد [illegible]
روزی بالعهد حاکم را [illegible] ان زن افتاد [illegible] بهم رسید زان ماه خفی شناسایی باغوای شیطان
حقوق موالی آشنایی و نمک [illegible] ازدوی سهو نفع مولی و صاحب [illegible]
در سر گرفت و یکی از زنان [illegible] او [illegible] بمنزل خادمان نامه [illegible] بدست اوامر
بنش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده [illegible] کی روزی صید [illegible] اقبال [illegible]
سر باز زده اقرار [illegible] طلب [illegible] زنان از آن و کل حقیقت و وفا [illegible] نباشد و در قالب
این طایفه [illegible] شیشه محبت [illegible] عشق غرق ساخته و حروف وفا از
لوحه دل [illegible] آن [illegible] حکم [illegible] کرمان
عصمت خویش [illegible] خاک زده [illegible] طلب [illegible] خصم [illegible]

بگذرند

بگذرند و [illegible] شکل با او نمک در [illegible] الکان [illegible] و از کوه در میان
آمد و زنان [illegible] شتافتند [illegible] که هم جان [illegible] گشت و از [illegible]
بحج و وصف [illegible] ناصواب [illegible] تصمیم کرد این شناسان [illegible]
[illegible] آن [illegible] و [illegible] عظیم و الله عهد [illegible] کرد [illegible]
و [illegible] تا آنکه روزی [illegible] بجهت شکار رفت قضا را آتش
رسید بجانب موضعی [illegible] آن [illegible] رفت جوان [illegible] تاخته
بجوار آن [illegible] صید [illegible] خضر [illegible] بمغرب شتافت
جوان از [illegible] و تاختن مجال [illegible] که [illegible] تافته [illegible]
[illegible] طرح [illegible] آن [illegible] علیحده [illegible]
[illegible] طعام [illegible] جوان [illegible] از [illegible]
[illegible] طعام [illegible] جوان گفت
نخواهد بود که [illegible] محبت [illegible] کمال [illegible] بطعام
دراز کند [illegible] بلکه جان نخواهد [illegible] آن [illegible]
[illegible] در [illegible] خاطر [illegible]
بجهت آن [illegible] آن [illegible]

طاق ابروی بلال آتش ناکرم [illegible] و بد رآن ناپاک از ممعنی تعاقب [illegible] شدند این مرد

سالم و غافل اند که نهانی زنان در بن جا بکمال طیش و بلوای [illegible] روز آمده و آن

زن بد طینت از عقب [illegible] قلب و [illegible] و بر سر شیخ حریف خود را از [illegible]

خبر داده بمقتضای عقل ناقص و رای با صواب خویش تدبیر اندیشید که آن ناپاک را اغوا و

ضلالت رهنمون شد تا در وسط اللیل از عقب یک کوی خانه آتش در زده و بر [illegible]

شتاب نموده شعله متصل [illegible] و جنب [illegible] کلکون [illegible] بدو روان جامه ساخت

بعد از [illegible] جوان آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت

که آتش فتنه اند [illegible] از روی [illegible] خوش دل [illegible] بود اکنون

همه یکبار برانگیخته متوجه با استخراج اثاث البیت شدند و در این اثنا فرصت وقت [illegible]

برآمد و بر آن جنب سوار شد و برفاقت حریف [illegible] زده به بلدی دیگر رفت و در آنجا مسکن

مخطوط [illegible] آمده [illegible] منزل گشتند و بکام دل [illegible] کار خود [illegible] گرفتند

بعضی [illegible] استعمال [illegible] چون آتش فرو نشست خود [illegible] در خانه نیافت و [illegible]

اضطرار در باب تفحص شد چندانکه [illegible] کاشانه [illegible] ندید گمان بردند

که در آتش سوخت فی الحال [illegible] گرفت تا آنکه جوان در آن [illegible] رسته و

[illegible] با اشتیاق تمام بخانه آمد و دید که خانه خاکستر شده و مال [illegible] زده خاک بر سر

افشان و اثر زن نیابد دست حیرت [illegible] جوان بگرفت و از کنیزان رسید که حال

چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن

خاتون خبر کردند جوان بمجرد استماع [illegible] حال بگرفت و اشک حیرت از دیده

روان شد و از غایت [illegible] این مصراع بر زبان آورد مصرع از [illegible] محرومی دیدار و دگر هیچ

القصه [illegible] استخوانهای سوخته [illegible] از [illegible] آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر را زیر و

رو کردند [illegible] کار [illegible] از آن [illegible] مردان [illegible] شده [illegible] که

او را [illegible] آمد و حال [illegible] که زن [illegible] هیچ [illegible] اگر [illegible] خاکستر

البته عضوی از اعضای [illegible] ظاهر گشت و [illegible] که آدم [illegible] در آتش [illegible] که از آغاز

و انجام [illegible] خبری [illegible] نظر در [illegible] اینجا [illegible]

[illegible] و آتش [illegible] جوان [illegible] گشت و از آنجا

[illegible] رفت تا [illegible] منزل او رفت

خبر یافت که از [illegible] جوان [illegible] که آن [illegible] باز

حاکم [illegible] در دامان عصمت [illegible] جهان [illegible] ساخت [illegible]

و سرور [illegible] چون [illegible] جهان [illegible] تجسس [illegible]

بارها تفحص [illegible] منزل و مکان و شهر و قریه [illegible] کوچه [illegible] تا آنکه در شهری که

بهما اجمعهم اجمعه

آن حرماناک که مهمان گشته بقعد رسید و کیفیت ما اتفق بیک ناگاه بود درخانه که آمد حکایت
داشتند آمدن النساء عورتی بر لذ اندرون خانه بر آمد جوان لذ روی عبارت جنس کرد معجبه
از عورت رسید که فلان زن را مسکینه عورت ساله بود که تامل کیف بابا زحمو جام دو سیکافی
می بماند جوان کیف لعل اخبر ده که شوهر تو ناسک برود بالسنیه اگر آمدن تو در زمین مکان مرون
اختیار رحمه حالان شان وقت بصور بیان عوض ساله فی الحال اندرون رفت و بنهام شوهر را
بس آن همه نام کرد ازین دل آن رسته محرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ زرد گشت
و از منظر بر آوده لکه که شوهر را دیده در کسوت کدایان بیکمال عکس و اضطراب السناه از آنجا
هر دو لگی حرف آمدن زن ولعنه لکی دامه کیف ما العودت ساقته و کار از دست رفته از انجا باید
بدر رفت والکار ساکن متحیر خواهد شد آن مانک آمد و فی الفور از راه دیگر آمد و در آب
نسیم شستان سوالک و حرف از طلای آن خود که بر شستی عیش و جانکی اینها اعضا تمام دارانست موکل
که اند که بر صباح استعجال قطره زن گشته شهر دیگر رسید و نیز که کسر الحجاج کمال جان نهند در انجا
مقول ساختند جوان جمیع آن زن که دیده که منتظر بر آمده باز بعجالت برگشت و اصلا لم بوش
تعجه نکرد و دیگر از اندرون صدای رتجاست از اندرون نفرش در یافت که آتش فتنه افروخته او
و عتبار نامرس انگیخته آمدند که مبادا این حالت راه جوید باشد و از در دیگر آمدن راه جوید
بر کس نبود و فی الحال در اسپاه مانند بادبست جمام از انجا بر حال سرعت تمام زعفت خانه آمده

چند زنی بر قعه بر کس ایراد کرد سوالیست و چون ساطر باغراق بکمال حسن و چابکی
هر دو طرف کامک گرفته با ضطراب تمام ارح میرود از ظرز و روش و از آن که همان سینه
کلیم است جابکی لکار رده حق اللہ و بر سایه و بنک نگاه تیغ خار آنکاف از علاوه گشته
نکی ولادان جرات سلک جوت بر خاک عدم لذاخت و آن دیگر جخ رفیق را ابد بی حال و بد
لذا آجال رهنمو لذ بهار جوان دلاور عنان را بکرفته و با زن هم الف گشته که متوجه شهر
خود شده چون بحوالی شهر آمد از روز اندک که در باغ توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن
بد سرانجام نموانکه رده لذوری کار نفقد ساخته بخانه در آمد جمیع زرد و نقد بالم ازو
لذ هم روز ورث کرد جابها کش و بر کوی و رندان موبدان بسیار گشتند بوعده نماند نکو کیک
بر اعضا کس البیت لذ اف زنان بر حال کرد است و زن را افزود تا کف کس البد
قضا الوی کمی دلادان خواب رفاقه بعدار کس تاحت آورد و متاع و سباب فغارت برد و جوان کرد
عفو جنت جون قالب بیجان و ست و پا دراز کرده تا به غفلت لیتیاه و از انجا فلک تعبد
هر جمع بازی تا رح بروی کار آورد که حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال جوان در سیاه
و لذ راه نقب بابر اینه زود ما بحجه که آمده بخت لغتا که بی محابا اندرون برده در آمد دید
مرد غفو بخت جوان بخت جمعی غفو و زن هلو کس شسته و قتیت غنیمت نگاه گشته
تیغ آبدار انذیام مروت که خواست که مردان را در لستر عمم آلبوحه نکو ابا ندران ناقص کس باز بطن

لو او از بن ارادهٔ ممتنع ساخته گفت که این سبب اخیر قابل آن نیست که بدین ابیات تحسینهم
شناید بلکه سزاوار گونا گون عذاب است اول یار اس الغی عمان و در مکافات بکفار
این در خشم طالع و ز بد بد اختر باید بهار اس بکون بدار البوار باید و سزاوار که با مکافات
بعث و نشر للاه و انواع حسرت بر دل ش باقی باشد در نار الطبقات بسنج دست و پاش
قایم بسته و لا ثمار این عمل جوان حشم نا از که و بد قضا رقضا و اعمال جنایت سینه و کار از
اختیار گذشته بار این و بر بد بر بها خود نفر بها گفته با حاکم الحکم الکه مصح قضای نشنیه
ن ماند تر و تمن تفصیل قرآن نازل شده نامه بدست خود سر طان بر شاخ بلند کند امین بکشید
تا شور سر بکون آویخته که و بماند دار بار ان و از گون ماند و خود تسنج و بار مجادی روی
شود بر بکون طالع و در افق ش عاشق شده بار جهان جانب خسرت شد و هم سلغور حق مرقق کلکونه
نجس جرعه هر آن سنکول همو ن آغاز بهار گاه جام لبریز بالهٔ تسنج فی بحر نفس مینامی کرد
و کلی لذات العسل نوش بر خورش لغرا کام سید او با کله لذت شنیع باطن و نار جرعه آن ش جلنار شد و در
شهوت بکوش آمد و نت طلب مدامان کرد بر فرو متقاضی بیابند گشت و گفت الکنون وقت آن سینه
که جاسنج لذات وصال در یابیم و بلابل حسرت در بار این بر کشته نجت زنیم تا مبادا کس چرا از
دشمن گام نیز در یابد بعد لذات انواع ستایات و اقسام عقوبت بار لذت از آتش نا گش بر دا شنه
در کنار ش نهیم که سزاوار بخشش عذاب نیستند آن بتر داشتی با خود و منند بصلاح صورت آن فاجره که

و عقوبت

و ترحم

واغوای شیطان خود را بفوق بجر عصیان ساخته قدرت حسن آن سلماه که انتقایب
با جود گشته بر ایمان فاسقه بهوت لایق بار بسیج بدو القواع که بدتر عمال وقت متوجه شد
جوان تنور آتش اکله با انواع عقوبت گرفتار او جرها بیاد بدیل برال الیعین بن جو اکرعابت
عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم الکه فی اعتصم باتند فقد نجی آورده قصار لا شی می بالله
اتباع و اتباع این بر خانه کار بیچارگی تا شناس الذ باله هوش های ساخت و از آتش سینه بر
آن نیت نجس بجز لعبا اندو ساغو نیات الذنز ابجان در ریق طماند جوان سر بکون آویخته خزان
احوال این خیال طنبیان تماشای که لماالذ بیچار یک محال انتقام از لذت در اشارات این جای بحکم قالد
حزب الجلیل مالش سیاه خو بخواد جنگ با کاه لذ باللس شاخ درخت فرو آمدن بر بنی جوان گرفتار
تجبید و لقمه او بر بال کفه محافظ و نهیب آتش گذاشت و نگاه تیز بر آلوده دولد جوان از بیم آن آلفت
جانستان که مرگ نا گهان کنایه از آن است خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله
این چه حال آمد بر قع ظاهر گشته دست و پا با طناب بسته و از شاخ درخت سر بکون آویخته
و آنچنان عذاب ها جا بکذار بر اللعین سابق که با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز انتقام و لو
هلاک الکبر که از قصور نکیس زنده آن تبخور بر بسته نفس تف قصد هلاک دا انعام قسم
فعل زشت و عمل با حوال الذین بن سرا بر عصیان نجو این بار که از دعا بیاد آتش آن بختی
عقوبتها گرفتار ساخته و درو بانتقد اعمالی جرح با خود کردانم ظاهر الغیب ضد از حیات

کرد حکمت از آن آب قیاس ... خود بشنید ... از ادب

حرمان زان شرف والقه یافت که این دو جا نکرد از توقف فرزین چون نقش دال ...
بی بس هیچ کرد رفت هستی مراد لوده وجود جلی خواهد خست هرگاه که کلک قضا در دفتر دولتش ...
در بیابان سیاه الفقر جلی رقم گسستن باشد که بزیر رسوائی و ناکامی بوجه حسیم باید شتافت بحر اگر
تن نقصادر دهم و نقد جان بتقاضای لعل تفویض نمایم چه جای آنکه ستم عمر را نیست کم
لب هر خنانگاری کار لذت حاصل جان یافته نکام دل خود می رسند و من این شتیج سرا غم بهمان
بدشمس کامی رفتم از غصه در الحجه لوالتلس بر آیم و از حال مرادم دعوا لذوی سر نفلک کشد
جولان گرفتار بیچه بلا با دل بخفته خود این گفتگو میکرد تا خود را بر زمین فرو دشت و آن بیچاره بر بالین
بر بالین آن اماندی رفته که گریه کند نظر قهر الخلاص که بعد از آن نزدیک شد آن
بر سر آن من هو شیخ ... بر پا ... سینه ... از علیان غضب وانها عرق برگ نخیم
طاهر که قطره چند ... بانگ بسر ... آن ساعت ... بر سر آن ... و باز بر سر جولان سر
نگون آمد ... بر تن ... و ساعتی ... کیفیه لاکذا که لذت ... وگاهی کرد
کرده بر شاخ درخت لذاهی که آمد بود باز رفت ... ماند گشت جولان گرفتار
از این بی صبر حال ... از ... حیرت فرو رفته بصعوبت ... بلکه نک صانع بار ... نک
هیچ سر آن ... رود ... که نذر ساعتی جاه ... چون ... خواهد ... لذت سعید ...
چه بازی هوس کیمیا زر روی کار خود آمد چون ساعتی ... آمده که از خواب هوس ... گشته

معشوقه ... بحوادث از ... شراب عشق ... ساغر ... گرفت چون گل بحال وفقد ...
هم روبه منزل آورد بود بلا نکاشت آن ساعت ... بلبل ... حرعه فرو برد و در نیم لحظه ... قابل
برات ... عیسی ... بعد از ساعتی که آن فاجره بخت بیدار شد جانان خود را بر حوش
بانگ فتاد ... معاینه ابجال ... ملال اکس غرق بحر حیرت ... و هیچ ... که در پای جاش
برای ... حلکش ... چگونه بخته شد ... از جا ... زندگی ... جولان ... علم ... چون ...
ناگاه اندر ساحل ... کرد ان ... افتاد ... سینه که ... انجام ناکامی ... غصه ... طبع ...
رستیلا ... غرق قهر بحر ... آمد و از آتش انفعال تیغ ابدا حریف از غلاف ... بر سر شوهر
آمد و خواست که کار آن بیجان تمام سازد و باز حیات لذت ... چون
زن ... کار ... جوش قهر و غلیان غضب ... تیغ ... زرین ... دست و پای
بسته بود و از شاخ درخت سرنگون اویخته از ... سرنگونش ... آمد زن خود
یک ... بی ما جا ... زر و عجز ... بال ... در آمد گفت ... بکش ... عرض ... کن
کن ... رسید ... آمد ... اختیار ... زن دست ... نازو ...
رسید ... بر او ... گرفتار ... دلم ... بکمال عجز و فروتنی
گفت که آنچه از تو بود ... دانم که ترا در آن اختیار نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت
منشور ... طغرا ... رسوائی ... ساخته و کلک قضا ... تمام ... رقم

منزلت کشیدن با شاید از محو نوازی چه مهر و بیداد زیر بخندان عقل خصلت نمی بیند پس در صورتیکه
از من الصلات مضرت تا منصور نباشد گشتن چه صولت قند و چون کار الله خویش اگر باشد زیکتن
چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بهیچ مطلوب علم نمی شناسد چاره و هجوم با آتش فنا
سوختن کنجایش دارد اکنون که جان در هجر بر تن باز آید جهان سست مهمان یک دو
فرصت جا آنست که قرین شکیبایی باشد و دولت جز ایام مراد بدین عفو کرش خود میدانی
که مردی ام اگر آسمان فلک السرم کعه انعهد خود بنگرد دم از عهد می کنم که اگر تواند و کرم و نوازش
و حقوق صحبتهای دیرینه لا الحال تا باز نگردد عید است از سر خون غم در گذرد از آنچه بعضی عزیز تر دادم
و سر مو باز از تو نگویم در این عالم حکایة زلف در میان جانان و عزیزان این معاملات
بسیار رو میدهد تو اجمالا نکرده و از بس خود اضطراب نفر موقع لازم باشد با تقدیر ام
نا ملایم که تحت قضا و قدر رود لقه با چون تحمل نباشد اگر بکش و نبیند **نظم** گر زدست زلف شکنیت
خطائی رفت رفت ورز هندوی شمار جفائی رفت رفت درطریقت رنجش خاطر
نباشد هی بیا هر کدورت را که دیدی چون صفا رفت رفت گردم از غمزه دلدار تا بی
برو بگو در میان جان جانان ماجرا نکه رفت رفت زان لا سخنان جرئت و سر بر انداز و سب
شوهر از جای بر دفی الحال خبر از دست و پایش برداشته از قید بلاد کمان دل عفو کرده عذر
تقصیرات ماضی بر زبان نهاد جوان عاشق که از کشش بلای نجست دست باز داشت و مهر … شکر

بدرگاه ایزدی مثوی ساخته نیز آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چید و حجره
تنگ و تاریک انزوا اختیار کرد و با طاعت و عبادت مشغول شد اکنون به هر جهات ظاهر زبان من نقص
شده و خود را اولا آواره دشت جنون ساختن و بر آسمانش یک روز رنج عمر ابد بقدم
داشتن لذا عقل ما شد و انجمن الا ایمان و الکش فرهنگ ایمن الا بهیچ صورت نه پسندند
زیرا که کلام … از زبان از رنگ و بوی و فائی لطف است وظاهر این طایفه نا قصه چون
نیرنگ محض بیک **نظم** چون نقش وفا عهد بستند بر نام زبان قلم شکستند زن جمع
بود ولی زبانه تا جز تو بیافت مهر چون در رو دیگری شنیدند خواهد که یاد کرده بینند

حکایت وزیر ابراهیم در مذمت زنان ندیم دیگر لب بپاسخ بیان آورد که رفیقی چند در باغی
طرح مجلس انداخته با هم صحبت میداشتند و از هر جنس و محل عیش و طرب مهیا ساخته علی الخصوص … کار
بجام حضور بلکه سر در میوه سخنان سرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند
در اثنای این حال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شد بر رسم السلام سلام گفت انجمن نشینان
بطریق استکراه جواب سلامش بر دالفقه رسیدن اورا مکرر داشتند و اصلا بدو توجه
نکرده وجه قسمش الا مجلس مجلس عیش نحو اکا شتند آن مرد از روی تغیر در یافت … عرق نبوی
فروغ او … خجالت بکوش … نشست و … بنابانی سر از جیب تامل بر آورده … شکوه
از سر کنج نطق برداشته و ام داغ جواهر آبدار … سخنان سر انتشار ساحت الجمن

افشانده و غبار ملال از چهره حال ایشان پاک گشت بهجت سیمای مروت و اصحاب
مجلس را که چون یخ افسرده بود بهوای گرم منبسط کرد و انبساط و غنچه طبع ایشان را که از رسیدن
حران انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفه‌های
بدیع شکفتن در اوراق و انبساط محفل مجلس را گرم ساخت که ارباب انجمن مجموع آن متغنم گشته
مصاحبتش را بدل از بند و متاع سوالش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهر
بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غبار بر رخی بسته بود نسبعه و نشیبی از
شکل جلیسان ترتیب یکی از مجلس ظرفاان بود و گفت که از سخندان دل‌ش خاطر عزیزان باب
کمال شکفت لیکن از فهم معنی این نقوش بیان که بر صفحه نیف نبشته است میگوئیم نیازمندان
عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان داریم که این زبان در بیان تفسیر معنی اصلی
نماید و بر تعقد عقد خلجان از رشته خاطر ما واکند چون از افعال افعی سر باز زده
از تکلف بالا الطاق استغفار نمود خنده نمود است غیر ازین شیر استغراق و ندیم در
انکشاف این رمز استبداد نمود چون بقصاص طبع شبان لسان تا کی زبان نطق کشاده گفت
اگر لیکن والعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهة پاس خاطر عزیزان کذارش میباید
نوشت مبارکه پس از نیت بیان تفصیل تمثال بعنوان شکرانان رخ بت بر سر در دو
برفاقت ضدی از اولیا صدیق گشت و اجبار موافق ایشان پس بنخلستان رفتیم در ابی نخلی

بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز که خرمایش خوش خوشه چون حلوا ثناو نخبه و لعابت
لذیذ و بر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمدن از افراط ارتفاع دست قیمت هیچکس بهترش نرسید
و چون احدی را مجال بالا بر آمدن نبود از دست تطاول مردم ایمن داشت قطعه قد
رعنائیش بین نخل خرما گرفته باغ لا زوکار با الله ز حلوا خرمنی بر خوشه از فلک
زانع و طوطی توشه از وی چون نبه در فن بالا بر آمدن انتخار بتخصص درخت خرما
و نارجیل و بیار مشق نکمال ساینه من او یاران خصوصا در فن کار مراجعت خوش داشتند بهمه باتفاق
دست طمع پدامنم زده گفتند می‌خواهیم که بی تجنه و الا تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول
نمائیم و هم نثار کنیم که بالائی اینچنین نخل بلند قامت که سر بر بام فلک می‌ساید و غیر از طیور هیچکس
نمی‌رسد پس بمبر باید چگونه بر آید بما الحجارب والا ان چه مجال که بر بام فلک
بر آید چند انکه از اقبال ان ملتمس بهلوتهی که بوجوهات عذر خواستم و از این امر استغنا نمودم خرسان
از حرص خوردن لذت مسکین بارندا شسته چار با چار بر ان داشتند که داعی جوان طراز
بکمر زدم و را ستن ساعد نوردیدن بکمر وار و ار یاران سحر کار بر ان در خت فلک قرین که نوک قبع زنان
بام سپهر است جست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه بجهة تماشا زیر آن نخل حلقه بستند چون
بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قالب بلند که در زیر ایستاده بودند مانند
اطفال خردسال در نظر در مشد میشدند که گاه نگاه در سیمه ایشان می‌یافتم مردم اجمال نقش مو هوم بخاطر

میکردند شنیده القصه چون شنیدند که در کمال لطافت و طراوت و حلاوت مصحوب بقیه چیزی در
دامان گرفتم و پای در زیر انداختم ناگاه ماری سیاه در زیرش نقاط سپید زردی مایل در غایت
سطبری و درازی که از نگاه جانگداز زهره آدمی آب شدی و مثل لسان ملک در آن میلرزید [illegible] از
میان برگها پدیدار گشت و مثال قطعه لعلی که سر بر کرده بجز دانگاه از بر اندامم افتاد و از
صدمه نیش مفاصل اعضا خواست از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیانه کالبد پرواز نماید
اگر چه پرواز را اندازم قفس عنصری در تمیه بالها بر طایر روح می شکست اگر توقف میورزیدم این
اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد چه
میکنم و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلق که مردم کم مایه‌ان [illegible] جوانان و اولاد مردان
و باز نام بد در صفحه روزگار ثبت کردن لکن ملک العرش این چه حقیقت جانگدازیست که فلک
من ناتوان بیت ضعیف [illegible] سخن کوتاه ماران زنم و فکر کنم اژدهای خونخوار در رسید و از
نهم هیچ چاره ندارد در گردنم آویخت و کفچه بلا انگیز [illegible] و تیر بار ساخته در تقابل [illegible]
گذاشت و چشم سیاه زهرآلود صفحه صورتم در چشمه لمحه زبان اژدها پرا و باطل گرفت
از این سبب ما که حالتی بر من طاری شد که تعبد الکیفیت [illegible] آن از حیز بیان خارج است
و تقالب [illegible] آمد و از بار [illegible] اکنون مو بر اندام [illegible] قطره‌ها بر این سبب است
بر ترسه بر همه عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلاً اثر رطوبت نماند و خون در شریان

خشک

خشک شد و پنجه دست پائین بر آن درخت بوست که گفتی چون پنجه چنار از همان
درخت رسته است و بیاران نخلان جهانی جمع شده و عالمی که آمد بیت تغابن بر یکدیگر
میزدند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند و از غوغای خلایق آواز هوهوم میکوس
[illegible] حوش پرستان و دوستان بانگ نوحه بلند که از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضا را
جوانی نیک منظر گلشن قامت برابرش زرین سوار و کمانی با چند تیر در دست [illegible] مکار
در رسید و النمر دم سبب اژدها و فریاد و فغان باز پرسید جمعی [illegible] آگهی دادند و با انگشت
[illegible] انگشت نمای انجمنند جوان بر رغبتی [illegible] سبحدن مار در کمان انگاه گفت از و البیان
[illegible] اجل [illegible] گذشته است [illegible] در اینجا حاضر بود [illegible] اشک
میریختند گفتند چه میگویی جوان گفت بر همگنان ظاهر است [illegible] اجل ما [illegible] این بر ما [illegible]
نجات او را [illegible] عقل محض [illegible] بلکه با حمل [illegible] اگر بحبل المتین توکل و
عروه الوثقی عنایت الهی اعتصام [illegible] اجازت دهید [illegible] على الاطلاق تیری بر
چو خونخوار زنم و بخت آزمایی این [illegible] کنم مرد [illegible] انداز و در فن کماندار استاد [illegible]
در شب تار [illegible] واگر دانه خردل [illegible] خطا نکنم اقدام [illegible] هنر [illegible]
که میتوان گفت [illegible] تیر با ماج در قبضه اختیار [illegible] خدا تعالی [illegible] علم [illegible]
و درین فن گوی [illegible] در میدان هفت اقلیم بنام [illegible] خطا نکنم و نشست

سر این مار آنچنان معلق بر دارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی رسد و بمو آتش آن سنبلها یابد

لیکن لذا انجا که قضا کارها کند و از الوهت مصلحتها اندیشد مقرر گردد که قبضه سعلی نمود و شهادت

بدام زده بجوکش گرفتار سازند مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند تحفه آسمانی ازین

جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نباشد اگر از جان نفس باقی دارد بدین تدبیر صاحب شجاعت باید و دعا

بر هدف اجابت رسد و از زخم درد مان اجل شسته و او لیاء همه تن بقصاص درداده و بدین ابد جوان

سهام دار الرضا کردند جوان که رجعت بر روان شد کمان بمغزی آن در قبضه گرفته و دهان

سوفار از زبان نهاده خدا را بحفظ خواندن حال و کار آن سحر دار چه جا جابل سر اسر

اعجاز خانه کمان درآمد آنچنان زبان بکمان بمار نظر کرد چنانکه از شست رها گشت مصرع فلک گفت

احسن ملک گفت زه کمان تیر زد چون تیر صاحب از شاخ خود سر مار بر زمین آورد و جوی

از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی حی لایموت و یحیی و یمیت و هو علی کل

شیئ قدیر جمعی بر بالکه مار قائم مردم تماشا را در فوج فوج صحبت کنند جوان که اندازه بکران راه

باز داشته جمعی فراتر رفت و تیر را با سر مار بردار قصاص را بر مار رجعت و الذانجا که بجانه عمر جوان

لبریز گشته بود پیش آن کرفته نیش زهر آلود جوان فرو شسته طلوع بحشم زدن در حلید لقا

شتافت و سر مار در رنگ مار کاغذ بر جسم اندر جوان حس بنیش مار دیگر عز بود از نهاد خود دود

بر آمد و از قدر نهاد رنگ او رنگ و الا و نهال گونا گون از دهان که در بارگاه جلال بیک اندیشه را ثابت

ودر مصلحتها پیش آن سان ضعیف خلقت را کار کرد او ان جان بر نجر نامیدار آن نار بر عرق

گشته تجدید افراد سرگشتن آورد تفرقه بار قالوا بلی در خروش آمدند و سکون و سکنات

از جز الحلال با بدان که طاف ان بلی آورده از بالای نخل فرعه آمدم و بجان آن ناک

چه لقیهات رسیدم تا منزل نا گزیر پیش رفتیم و اگر انجام اسباب تکفین و تجهیز برد احتیم

چون گنج بخاک سپردیم و در جیب اندوه تفویض نموده از همان جای خانه آتش آمدم و در آتش و

وآیین اینان بود کار پیش بند ها را و اولاد الدادی کردم و سر الیطغر از پیش مقدم باید و

تسلی بخشیدم که در شورش کن فانی از این ام استم این اضطرابی هیچ پیش جان باشد

و بحر صبر و شکیبائی فریاد و فغان نمودند که حیف مردان نعم شد و مرادات نهفت ادوار افت

ساعتی توقف و زریدم و بیک نگاه دیدم دختر چون ماه در هفته از نفس رحلت بدید

بر زمین اسمان گون تو نشین ثوابت قطره سرشک که فی الحقیقه همه ستیار بخفه از برقه و من

مر یخت و حسن گلو سوزش چه از دلم را علم و از لف تا پدر آتش کمند کرد جانم گشته

یک هفته که مبتلای مصیبت بعضی روز از بغداد و با شکستی مشابه بهفت سال گذشته

چون رخت ماتم بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در آن سال از انواع خوانچه و

حلویات و انعام اطعمه و عطریات طرایفه تواتر و توالی در بود داشته عقد معرفت و رابطه

اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آرام امولف پدید آمد و در ابلاغ

تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسانیدی بعد از آن اظهار مطلب کرده بحجت نا کفته پنهان
نگاه نداشت و هر چند مواصلت مسئول ساختم بهانه پیش آورد و مصایب نکاه داشته آخر
رسم والفت و مواسات بامر عیدان آن را بعاریت کرد و دیع عصمت بالای در سلک نکشید
من ازین سالک که جوهر سیرت و ... همخوابه شد بسان کل شکفتم و از نعایت نشاط در پیرهن نکنجیدم
و در آن رضای خاطر دلدار آن سخن کوش کشیدم تا آنکه جذبه محبت مرزوقش بی اختیار کشید و کار من
از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد ما بر جا الظهور
بلکه معلوم وضیع و شریف اعیان و اهل محل کشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت
کامل ما بمرتبه کمال رسید و روز بروز تفوق جست و در آئین انقیاد و تودد و
اطاعت و عصمت بیشتر کوی سبقت ربود مدتی بدین منوال آمد و لعلها بیکدیگر و یکتایی استمرار داشت
تا آنکه شنیع و سرو سطایل کم کرد لغیان شاهنشاهی بلند آواز و ان بچشم من باز شد چون
نکاه کردم او را در بستر نیافتم کمان بردم که بحاجت ... جا رفته باشد چون
خواب در طبع مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و تعجب دیکر زمان صحبت در کار شد طرفین
در حق عصمت فاسد کردند شب سوم باز همان کشش در کار یافتم تا صبح چشم در راه انتظار
باز داشتم آخرهای شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش
بکوشم رسید و هم اضطراب در دل بلند شد اینمرتبه ظن مقرون کردیت و در سوء عصمت زحمت ضلالت

بدید آمد خاطر بحجت اشتیاق آمیز و اینکه از این غرض متوجه شد و اضطراب در
دل راه یافت شبی بواسطه تکافی کرد ادرین کار آن نابکار رود دریافتن
اسرار و ابتدای بیداری نشستم و سرکوانکه آن شب دیدم که از بیداری من آثار ملل راه جسته
آن جفته بخت ظاهر شد بر مروا ایمائی کلیف خواب می نمود چون الله الله باصوات الطلوع یافتم
از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر کشیدم چون خفته ماند نفس شد زدن آغاز کردم آن
سیاه روی باطن مرا چون نجب خویش خفته پنداشت بلا تحاشی از بستر جانب
و از بالای دیوار بحجت می بر خاستم و تیغ تیز در بغل پنهان کرفته و حالا در بهر جست
از دنبال روانه شدم آن تبه کار رشت سرانجام به تیز کامی الاهاصحی در کرفت و اندازه
یک کروه از آبادانی خرمستانی بود در میان نیستان کلبه واندر آن قلندر و ... عصف
کردن جاه را نه یک سالی زده و خفت کردی بار و لعلوان آن کرفته انتظار من می کشید
پس او رفت می نیز در کنار آن کلبه پنهان شده در جستجو آن نشستم قلندر بمجرد رسیدن
از روی غضب برخاست و چوب کره آلت بیک سالی بود اش و هلوئی نرم ساخته سخت
مالش او و محبوب بقهر ساخته تمام کرد آن کلبه بروان کشید آن زبان عذر بکشاد و کفت
الکفه حقیقت تقصیر دارم اما اشهد دیربک از جهة القیاس که آن بدبخت سیه اختر بیدار بود
چون خواب بس بعد و آن دو ان بحجت شتافتم اکر الذی جرم و اضطرار بکذرید و کنام من بذیل عفو

براصل

بوسه کنجان کس دالله قلندر را بود از در جوش غضب فرو نشست و آن به طینت را
اندرون بار دل خاکستر عصیان برفرق روزگار کس بیخت چو دیوم لولو او الوجه
فی الدارین حجت ساخت الذین ابتجال آتش بلا بسرابا کرفت و از وی در اندام افتاد و در آنها
قلندر کس از فراغ کار برون آمد متصاعد بان ز دو جفت کر السنار بقسم تحیه از ابوال شست
خون حاق دست و دم مجد البر کردن فرو اندوه ما کمر بشاکال بحال انداختم و حرف بالای
در غیب برآمد کر در بر کجا تواند کشتم چون آن عنیز این سرکشی از آن نامه از اندرون برآمد
قلندر رو آواز لوصدائی بر نجات زد آکه مرغ بر برین بانک زد چون نزدیک آمده دید
سرکش الذی جدا الغنا و سیل خون روان کشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن بدنهاد
کرفت و سراسیمه باز الکلیه دو بین ملک دست تیغ انداز و بعد دیگر شمع فتنه غضبناک بر دوی آمد
دیوانه وار بر سر ستان هر سو دوید و لغا ز که بالذکی بدین او مبادرت نمود انتقام از
وی بکرد و آنچنان غضبناک و قهر آلود می کشت که از شیر غران و رو شیدا ز و میدد جنگ از قاتلان بامها
ماوس کسشته الاکس قلندر را در حوالی قیام انسته بدو کش بود از کت و لذا ای نصا صلابک کروه
برده در رعد انداخت و عمکی و ملول الذکر رعد مراجعت نمود متوجه شهر شد سکبر
کام تلخ کشته نرس ازان که فاجره ستمکار باید بخانه آمدم و ملحاق کریس بخواب رفتم
آن شب که کار چون بیامد مراد در خواب رفت ازین ممر خاطر جمع که بر کنار بستر ماندم و نشست

چون

چون ظلمت لیل تا آخر رسید و سپیده صبح آغاز که بعادت معهود خانه بر نهیه نماز
مشغول بقم آن فاسقه بلا بعدت برادر به این اسقفه از نوان و در کمال بیدا نشست
وحیل والد البیت در کل طالب از بسم آن جابلا در آن وقت کار آن بدبخت
تر از شرم ساخت و تدریج در این تدبر شه خواستم تخت بحفظ خود بر دلفته انگاه
کار آن ناپاک را کارسازم بنار مصلی و نقاضای وقت روزی چند خود را از اصلا اشنا
انبعاث الله بکردم و از مقدمه چیزی بر زبان نیاوردم نسل بود چون مدت زوکان قرین غم و اندوه
بیش و تحفه جوان ماتم والدی تقدیم رسانید روزی بجهه تهیه نماز در صدد طهارت بودم و با ستنجا مشتعل
داشتم آفتابه برار از ان در صحن خانه بجان تیره دل بد نهاد از دست بان کرز نشسته گفتم آفتابه را
نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بعجلت زار کت و دست تا آفتابه رسانید باز بلدالت گفتم
چرا انبار کفت که سنکش نتوانستم بوداشت بلکجایت ازبان من حجت ترسی که بی اختیار
از شست رها شد بر آمد هر جا الذ قلندر سنکین تر کجا بجعبه کرد که از زبان من این سخن برآمد زبان
بانا به غضب بالتعال آمد و لیکن متغیر شده و در حیرت از عرف یک عرق آلود و بجا که بیا همان ابخمه
قلندر کس لا از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم بکرد و ابرق جسته بجستن تمام از جای هم
بر صورتم فرو آمده می که علائل از ابنجاب مشغل استنجی بودم تا مدار ازل انداختن و حقوق رجع کردن افلاک
و ادوار سامی بکار برده انتقم نفوس عزیز و انتکال بیبع رصعه جبرها مر انسم کرداند بعد ان کن کم المعرآن

نقل عجایب

و بولعجبی بلا بکرفتم و دو سنه با بس گذشت چنر که به او را اتش بلا طلبیدم و بر گفت حال خدا ان
مال لکی و اله الذی خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار گسسته سوی سن والدین آزادی زیبم و کسوت
بی‌سینی بر خود راست کرده در حلقه خاک ان در آمدم و دیگر بار آتش و با ریاست تعلق نیاوردم
بلاو را اتش آن نامه سیه را با آتش عذاب مغیه و اصحاب جهیم ساختند گویی سبا بر اهیم ایزد جهان
آفرین بار بُت لمن الملک از بهر مصلحت خاص کرد این دوذات مقدس ان بلی بجنبه کرد آوری
خلابی که در قواعد خالی اند از جمهور انام بر گزین لایق نباشد که دل و دین بلاین بجال و خط و زلف و ازو
این طایفه با قصه کم گرشت انهال کید و تند و رفت و از گل رخسار انمان بلایحه وفا بشام
توقع فایز کس اصلاً امکان ندارد با زند و خوی بد بعد انس و بخر د انکشت های حنائی بار زند
نظم برزن الفتی مکن کزن کاهست بر دین بس هر کجی راهست زن جو انگور طفل انگشت
خام گس و تخته روی سیه است حکایت سیوم ندیم دیگر زبان بدر و لوزن این حکایت بلاد حجله بیان خسان
جلوه گر ساخت که در شهری جوان زیبا روی نیکو منظر خوش سیمای نو خط گریت ابر بر رخسار چرخ
داشت لام الف والف بیکی بر دیگر تقاطع کرده گاه بنگاه بی‌می آمدی و الطیفه با و بنداز کفتی بعوذی
از و برسیدم که بهر رنگی مخجهای بر رخسار از کجای بر داشته آیا در سبز گلگاه یاد رصف و لاوران
واقعه شکسته یاد رمحلی به لامسان مضادک شه میخواهم که از این رمز بر رنگ آشکار کنی جواب داد نمغی
بعادت منجر تن زمان ساکت ماند و بعد از ان سر از حیرت تامل بر آورد گفت اگر از روی عاطفت

متغیر

ازین

ازین تکلیف معاف داری متشابه زرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سترو اربفضلی از ابا
و متغیر شدن او خوادش خاطر در بال شکستگی این معطل نکاه از یکی بهم گشت واز اکر
نیو رباتو مستند کردم مبالغه بالا انداز انرقیانی کس مرون روم اما جوان بهمان و تیره بخت
ساکت گشته اصلاً لب بسخن نکشاد و ماهی زبان بلاد اتشان بحر التکلم ساخت
چندانکه در مبالغه می افزودم لعود الی ج می افزود از مغنی مرا لحجلی شغوات دربت دلو که
مطاق شدم و عنان شکیبا از دست شد و اضطرار و استبداد بخاری سید ح
مزیدی بر آن متصور باشد جوان جز انکه نقاب کذروی بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندید جواهر اسرار برزبان سنجید آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چشم آهو چشمان شوخ و طناز و خود آرای اند گذشته غزال
بعد آن سبزه گل چین گستاخانه نزد دیگر آمد با رنگ صبا شناخت جهت بوسش بماندم آهو
بکر دل ازرق راه صحرا پس گرفته در آن سبزه میدان تک جستن آغاز کرد من کلگون نسیم تک را
گرم عنان ساخته بدنبال شتافتم و در اثنای باخلی از رفقا جدا گشته بجانی افتادم که بوی
عمرانیات مشام توقع فایز نمی شد قضا را در ان بلا از کمان گردون تیر حوادث کمی قطره قطره
خون بستان و اراز انگلگون صبا شناختن با بلبل نعل چگیدن روش بالا چون جهت سپهر از
ثوابت منیجه بانس یکی در شد و ارا بر افتاد و می مانند گوی که از صدمه چوکان غلطان گرد معلق

ستاره

زبان از آسمان بر زمین افتادم و از آن آسیب سخت بیهوش گشتیدم و گمان بردم که تا بی
حباب بکوا اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون بوز از حباب مستعار نفس باقی مانده
بود سلامت ماندم و سختی کشیدن بار رنج کردم حجت بقصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم و طاقت آن قدر
نیافتم که بدستگیری عمر تا در خانهٔ زمین ز دو توانم کف ناچار ساعتی بر خاک افتاده و خود را جمع ساختم
تا آنکه کان سر که مانند طاس سپهر چرخ می‌زد بحالت اصلی باز آمد در اثنای حال چون بر باب
کبر که ضعف بر قوای نفس غالب یافته و نیز فاقش بالانجال بالا شکستی چون ابروی مه جبینان مقوس گشته
و سلک لولوی دندانش بالا از هم گسسته روزگار صفحهٔ رخسارش را از رنگ چون نسیم بر روی آب آزرده
زده باوری عصا گام می‌زد و از فرط ناتوانی پایش از غبار راه می‌نجید مانند صبا افتان و
خیزان در رسید مرا از معاینهٔ حالتش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت غمناک شدم که درین صحرا
بی ودق که نه صور وجود نه نوع انسان بخیال در نگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون
برگ بید لرزان از بادی از بند زنی بدین ضعف و کافت چه کار و ال بیما با غولست بهایت
متمثل گشته یا دولت خواه ادبی شکل و الحق بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباید که
باشد حیرت زده تکرار آمد از غایت بیم زود بر تعظیم برخاستم و خواه او را نلااینحم سالو سانه
از راه تملق و چاپلوسی در آمدم بهر زبان که مراد بدین حالت زیستن دیده و از آن یافت بعنوان
مادران مهربان قرابتش آیین تشفق و معاطفت بنگه انداختن بجلوه رسانید و از روی نوازش

استغفار

استنفسار حال نمود من که مرا سیمهٔ گوی لغتفار و هر کدام شه حیرت بعمیم و سپوجه بر راه امرانم
از غایت ملاذ نان اتش دل بالای آوانعم و دست امید بذیل عاطفش زده بر کیفیت
حال خود الکی دلهم با مرمعی و مرداکی جان کار خویش لذان بهر زن منجنج جستم و مخلص استخلاص
لذان ولعی بود ناک الملک اکبر رهبری خواستم زن که بهمت و نیرو دل قوی را لذ صد مرد بود چون
جوان مردان کریم نهاد وسنم بگرفت و خضر وار و لیلی الاکت سنه لذان ظلمت آباد راست اکس
بر آمد تا بر حرشمه حیوان الیمین فایز ساخت اعنی در آن ویرانه سهمگین مرزا سکنی داشت
در کمال لطافت و دلکشی و طراوت بروح افزا بر کنار رود بار که چشمهٔ خضر لب تشنه آب زلالش بود
و تسنیم کوثر مر بحال شکر زلالش خانه از ناز ترتب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور می‌زد و در
مد نظرم غذا الذی جنت ساحت مطر الوجون عرضه ادم سکرت افراکلها کونه کونه در و شکفته و مرغان
ترنم سرا بر شاخ گل نشسته نظم بهر سو کاج مردان مرغذار روانه نشسته حیوه شکوار
هوا بس خوش و مرغوب فراخ درختان بار آور و سبز شاخ روان آب در سبزه آب جو لف جو
سیمای در شکر لاله خوانده ماندشته از قطره حور شاخ منیار آمده در زمرد امکان
منوتش ان بر دولتان بر پا نمان و اللامت و مهر ان نیش و مهمان نوازی بمواترت ضیافت
و مرا مهمانداری پرداخت و هر چه از ماکول و مشارب در خور بود مهیا ساخت و تا این گریان طوطی زبان
را در شکرستان نور نطق بر آگاهی بن گفت آگه که لبی بکلمه بلوا سر لعل از زلال چون تو

والا اگر عالمی تماشا شود لیکن از مسافرت قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در کشتی پایه اعتبارم
نفزود از روی سلکی نوازی رفعتی چند فرموده تا سرفراز گردی و قدوم بر سر و دیده نهد فرد
گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی که از آن جهان صحرا و جا که نجات یافته
بجنبش یکمان منور گردید [illegible] ما سوختم [illegible] نهان [illegible] اندک [illegible] آن دولت [illegible] حلاوت
نازش یافتم و در احوال [illegible] صبح [illegible] سامکاه و آب [illegible] اندازه
طاقت [illegible] تقدیم رسانید [illegible] دعا [illegible] هر چند دل از دوری جانان
و مفارقت [illegible] و [illegible] از غذا [illegible] و لطافت آب روان
و طراوت سبزه و نظاره گل و ریحان مدام [illegible] خلد آیین طرح اقامت انداختم و آن
زمان نیکو [illegible] معبود مطلق مشغول [illegible] عفیفه حق
آگاه که در ایام ضعف و ناتوانی [illegible] در طلب یگانه مطلق که تنهایی سزاوار
اوست تنهایی گزیده [illegible] نشسته متحیر شدم [illegible] نورانی چهره خورشید
[illegible] و شبستان گیتی از شعاع ماه منور گشت و دختر آفتاب [illegible] از طره تابدار
مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه [illegible] بهار و عنبر طاق ابرو چون
[illegible] آورده بر زمین [illegible]
و بدانکار شگفته [illegible] آورده و با استقبال [illegible] رفته [illegible] حقیر گفتند

نظارت

از نزد

دستار و حریر
فائق [illegible]

از هزار دختر دیگر [illegible] کاو در خورشید قدر بیش
ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمایل واقعه ما بقی [illegible] دل [illegible] سخن یاران دختر
[illegible] آن کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلو سوز [illegible] بی نقاب [illegible] کردم گردن جانم
بسته کمند گیسوی سلسله مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط
[illegible] همه شب [illegible] با خوان آن [illegible] چون [illegible] فلک [illegible] ظلمت لیل از چهره انداخته
در صبح گیتی جلوه [illegible] گشت دلدار [illegible] قدیم [illegible] صحراگاه [illegible]
تنهایی [illegible] گشته به تسبیح مشغول شدم [illegible] در خدمت رفتم و گستاخانه بگفت
حال استفسار کردم که درین کبر سن که پیری و ناتوانی دریافته است از عمارات [illegible] بودن و در
جنگل ویرانه توطن گزیدن و تنهایی خو کردن از بهر چیست و اندر [illegible] آن [illegible] نشسته
طینت لب به پاسخ بگشاد و گفت ای پسر دیر سالی ام که خدا را بیکی شناخته و از متعلقات جهان
[illegible] دل برداشته و خاطر از سایر تعلقات [illegible] گسسته [illegible] مطلق [illegible]
گفته چون [illegible] نفرت
گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم جهان راندیدم وفادار [illegible] نخواهد کس از [illegible] وفاداری
[illegible]
[illegible] جهان [illegible] گفتم [illegible]

جواب

از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه کوی عصیان گشته منتج گردیده که بتحصیل
سعادت نزول این رشته آلهی زا ابکر بیتم و بعد از آن بر عمرالنان نیز منتهم و بدین صحبت مخصوص
مثوبات عظمی فایز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت عاطفت دستم بگیری و بنظر رضای
و مقصدای رانسلام لنی نور انس نکات عصمت اللّه در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش
سرافتخار مرا باوج سمار سانی والد اربیت ناگزیر که مطابق فرمان آلهی اوارکان بر وقت سنت
و متحتم است و سرانجام اسمع لاصورت دادن واجب و در خصوصیت اللتی آلت که بسن بوده مرا
سربلندی رو بداده زیرا که دیگری با این همه الطاف و عقیده بموافقی نتواند شد و درین هنگام که ضعف
سر پیری یافته و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان بند روز روشن خدمت کنم و سر انقیاد
بر فرمانت بنهم سر این نتیجه عبودیت التماس که بنیکان اجابت بتکلیف ساخته چهره شاید آرزوم
بغازه مراد پیراسته شود وصال آن گرانمایه گوهر دریای محجوبی ذخیره اندوز نشاط ساحت
انس اندوزی خند مرات ما کجت و مرا بمواصلت تقدیر ساین مرا با ماه شرف هم بستری کرامت
فرمود … درین صحرا از گلستان شکفته دل زنده کانی کردم و از حالت مواصلت و مواتت
آن حور لقا استیعاب بس کو استیفای … بعضی صحبت و با رسائی آن در مکنون بحر حسن
و لطافت لعل تاب بود که با جمال البت نگاه ها نشود در … با مهتاب بصبح خانه منجر امید واثق
جیاد شب تکمیل نتوجه در کستاخی چشم بر روی آفتاب نیز کشادم و از آنکه بحر حسن هم عصمت از دعا در

ذات

ذات او جمع کرده و جمال صورت و کمال معنی بود عطا فرمود از زغاده شادی در سر این نمی
گنجیدم و مقارنت یک لمحه او را بر هزار فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم
به عایله روشنی … تکلیف نقشی بالاتر ازین ماند که زیبا … ماه رخ و مهر وش
چنین سنخ گرشمه ادا فهم و در شناس لطیف طبع و کریم صفات با حلیه حلال عصمت آراسته
و بنور عفت پیراسته **نظم** زن پاک خوش سیرت و پارسا ؛ کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار ؛ چو شب غمگسارت بود در کنار ؛ کرا خانه آباد و همخوابه دوست ؛ خدا را
برحمت نظر سوی اوست ؛ چو مستور باشد زن خوبروی ؛ بدیدار او در بهشت است شوی ؛
کسی بر گرفت از جهان کام دل ؛ که یکدل بود با وی آرام دل ؛ قضا را الغرض چند
آن سرزن فرشته منش جهان فانی رو بدروده کرده نتیجه عالم باقی گردید وداع خود را زاوان
این خاکدان متراکمات از شاخ طوبی ثمره کام چیده لذت مفارقت ناگزیر آن صدر آرای کاخ جنان
جنت حال که تنگ شد و بی وجود لامع آن گلی باغ بهشت سر آن منزل فردوس
بر طبعت ناگوار گردید ناچار با لقیت ناو لعه باز بدستور قدیم توجه بعمرانات کردم و از صحرا
بشهر در آمدم صحبت خلایق گزیدم و بحضور و رحکه تحصیل و نفع معرفت که تشنابندگان عرصه
خاک را از آن گزیر باشد و در آن علائم اسبابی فریقه شیعه قوت حاصل نمایند التجا با صحاب
اولعزم و الکمال محفوظ بدست آمده آن خورشید لقا چون شگوفه ملازمت شدم و بر زن صالحه را با خبر

گرفته بجهة سرانجام امور لازمی ملاقی او ساختم و حسب مقتضای سابقه قسمت بحکم شهر سلسله توسل
بر سبیل نوکری حس الانضباط مدارفته بود که بکاه خاتون رکه باعتماد جرات و صیانت سیرزنانه
شکفیب مهمان خانه بود ران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهة سرانجام امور متعلقه بسرای رفتم
و از حجم کثرت اشغال بعض محال مراجعت یافته اکثر شبها را نیز در صحرا بسر بردم و روزی بعادت معهود
از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن آتش آمیز گفت می خواهم در عادت
ضعف و ناتوانی که تاب تعهد جرات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست
که بجهة این مهم از مردم هوشیار زنی تعین کنی و حمل اعتذار کردی که اقتضای زمان چنین است سالم بوع
از این جا که بر بعضی و مکر و الم خاتون اخفای تمام داشتم اصلا بسخنان پر فریب پیرزن که در پیش اولی
الالباب صریح تر از آن نتوان گفت پی نبرده استغفار کردم و لنگر جرات خانه بجلال الخدم الکفا شتم
و بد بجویی و دلالت نفس و لفته متوجه مطلب گشتم نغمه خود را از بارسانی فهم بهنجار گا و زبوا ارد در
خرمن ناموس ما نیست چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت
که ای مرد نادان هیچ از زن با هوس خفتن آلهی که چون بامال عصیان ستوران شسته اند که زنان
در ذات خود بد گیراند هر چند بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند با مراعات احتیاط
و لوازم تاکیدات تقدیم رسانیدن شرط عقل و لوازم هوشیاریست نشنیدی که گفته اند
بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست که خر بسته به که دزد آشناست از استماع این سخن مرغ هوس

از آشیانه دماغ پرواز نمود آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم
ای پیرزن خدا را بگو حالی اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشه
نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان ابله مرا در ذمه خویش کهم و حقوق
نمک بجا آورده الحال پیرانه سری توقع عاری از تو ندارد در سر از انسان آمادگان حالم بغبار ناممی
و بهر آئینه که غفلت بسر نماید کالای خویش را باید زدست کمی بران فورنا محفوظ داد از انتقاد
زمانی حمق قال بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد بناکس رفتن و به روی ما بدن
ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم در ضمن این اندیشه دل حیران
ایما شد که در آن حال یکساله شبانه خاتون بدنهادی وقایع که بوارد شدم و در نظر مردم
بارکی جبت رانده سردی سفر رفتم و در باغ جوان مصیبت زدگان نهرا از جوش غضب و استیلای
غم که هر لحظه از تراکم هجوم جان مسکینه افتاد دل خون می شد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب
آوردم بدان اشتم که آن روز را برابر ارسال آفرینش اندیا خود در بن تاعی بدرا ن نشسته بهر تقدیر
چون شب و لیان ظلمت بر روی آفاق فرو بست مرغ ظلم گرفته ماتم زده عشق و مصیبت آلود ناموس
چون در پیوند کران خاک بلاک سر گرفته از آن باغ بدار برآمدم و پنهانی بعقب خانه رسیده
به دیوار السلام و گوش با آواز داشتم تا که از اندرون چه صدا آید و بعد از لحظه ظاهر شد
که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قایم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک

شد و ریخته در بنیاد اقدای بالادی و دیوار بر آن بهجت که او از اول با بلند نشود اندرون رفتم در صحن
خانه باغی دیدم و درختان بلند سر با آسمان برده و شاخها از کثرت انبوهی برگ خضر زده بالای
درختی بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن نازک بدن شدم در وسط
باغ چبوتره مثمن با کمال زینت بسر لطافت و خوش زینت آراسته دیدم فرش عالی بر آن گسترده
و شمع افروخته و خاتون با وجود آن همه عصمت و پارسائی که داد از او در کوی عصیان بهر سو [illegible] و
دانه بغز در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته و رحتی کاملا ساغر
داستکام می نماید و کنیزک ملک جلال حقیقت که بر زانو در پیش نشسته در جام مینائی می ریزند
و هنگامه ناز و بازار گرم است و همه نوکش و کناری البرز و هولان نفس دامان عصمت بیش مانند زمان کل چاک
که و لجت [illegible] پارساییش خسک عصیان ریخته گفتم ان الله بالانسان [illegible] و آن
روی و دست انشینی نور ماه [illegible] با زنیکه و گستاخانه بر روی خورشید چشم [illegible] با همچنین
سیجائی و بد بخت که رغبت نامد آغوش تا صبح مرکز مینم بنجرع خمر مبادرت مینماید از وفا از نی
نه از حیا ضرری [illegible] تفاوت ره از کجاست تا بکجاست القصه چون باد از آن بکذشت
دور دماغم و جام مینائی دماغ آن بر حسرته منار از آن شاه عقل بر داخت و سهو [illegible] طبعت
استیلا آورد و دیک شهوت از آتش بالا بجوش آمد و مرد که دست طلب بر امانش زده کام دل
از آن وکاه آن نامه از انجا خاسته سبک بکوش نه باغ قرار فت با تقاعد زمان هوشیار طبع

مشغول میان بستر کشته بر بستر آمد کنیز افتان و خیزان رو بر آن شه بد بنیاد آن نا پاک رفت و مرد که
طالع تمام مرصد کامجوی و کامرانی ماند در این هنگام فرصت وقت مغتنم انگاشته باستعجال
از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چبوتره نغمه شمشیر همان اجل [illegible] نور بخت [illegible]
از غنش [illegible] بر داشتم و مکث و ضرب کار آن بد سرانجام با انجام رسانیدم جوی خون آلود
بر سینه از پیش بلادم باز بجای بالای درخت بر آمدم و در جائی مخفی نشستم [illegible] سینه کلیم مانند مبارزی
که از معرکه کارزار کشته رو بمیدان آورد از جوش تهور تمام شوق و سرا پا طلب ساده و بیکبار بساط
از خون نا پاک مرد که لیکن دید و شمع ریخته خون آلود بر سینه او [illegible] خود بکمال استراحت با [illegible]
در از کرده استرقنا نخوان باز غنچه از معاینه این حال انگشت بلب و بیهوش گفته و غضب از سر اپا [illegible]
جوشش زن و از عتاب قهر تا پای تیغ از بالای سینه آن نا پاک بر داشته و شمع بدست کنیزک داده
و در آن باغ بهر کنج و کنار که بود مردم جنون زده دویدن آغاز کرد [illegible] از نظر آن تیره
اختر پنهان بطلوع بود که اگر دیو سفید بینند از آن بیم باغی و قهر [illegible] رستم [illegible]
خود را بر و میر دید [illegible] برگشته و شمشیر از دست انداخته ساعتی
مانند خشک مغزان در صحن چمن [illegible] با استیلا بعد از آن کنیز [illegible] برگ بیابد و اعضای
مرد که را از هم جدا ساخته و آن [illegible] را در گوشه باغ مدفون کرد و انبیا از روی غمگینی نوحه کعبه های
های بکریست و بخانه تاریک در آمد چون بخت چو خواب رفت من آهسته از درخت فرود آمدن

چبوتره

لتعد

از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از حجرهٔ مشرق سر برآورد و از نور
صبح آفاق جهان استبشار روشنی گرفت بخانه آمده دیدم بمرتبه مستولی [illegible] و الم الله و گرفتار
هموم بود که شرح آن متصور نباشد گفتم ای جان و دل [illegible] عصه و اندوه [illegible] ترا این همه آثار
اندوه و ملال بر چهره [illegible] از چه روست و آثار [illegible] منکشف گردید حیرت
گفت مهاجرت تو بدین روز تیره [illegible] که دمی [illegible] ندارم یک روز دو روز
هر سال شکیبا توانم بود گفتم سبحان الله [illegible] آنچنان گرم [illegible] و نشاط نشستن و با حریف
نرد یگانگی باختن والحال اکنون [illegible] ورق [illegible] و سخنان ابله فریب [illegible] ریش
گذشتن فی الجمله آن روز بسر شد روز دیگر باز [illegible] ملول [illegible] گفتم اکنون چه ش
بدو [illegible] نشسته و حال [illegible] هم آغوشی [illegible] و [illegible] حقیقت
گفت این خوابی [illegible] دوش [illegible] و تعبیرش [illegible] گفتم جان کن تا در واقعه
چه دیدی که [illegible] غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت [illegible] دیدم بر کنار [illegible]
و عفریتی [illegible] و قصد تو کرده [illegible] عفریت از دنبال آب
درآمد و ترا از [illegible] گفتم غم مخور و اندوه مکن که تعبیرش بغایت نیکوست
آن عفریت خصم لعین است [illegible] بیرون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و وزیر کردن
او [illegible] که خضر [illegible] آورده ام [illegible] سخن از غضب [illegible]

برافروخت و بقهر [illegible] خانه [illegible] رفت و [illegible] که غافل بر بساط [illegible] دید
و ضرب [illegible] گفت [illegible] از دوست [illegible] سلامت [illegible]
چون دیدم که [illegible] قصد [illegible] برخاستم [illegible] از دست [illegible]
گرفته [illegible] بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیز را [illegible] اخلاص و وفا
که در خدمت خاتون داشت [illegible] که آن همه کار را بالتبع [illegible] و سلام
این حکایت [illegible] محبت [illegible] زنان که [illegible] بصورت [illegible] کشند و ذات [illegible] طلسمی
بر گنج [illegible] مردان [illegible] و دست [illegible]
چون [illegible] روزگار وصال [illegible] بانواع
محنت و الم وصال [illegible] آخر کار [illegible] گرفتار کردند
نظم [illegible] مردان [illegible] زنان [illegible] عظمت [illegible] کنند
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] عاشق و معشوق [illegible]
ندیم دیگر طوطی [illegible] شکر شکن [illegible] گفت [illegible] روزگار
چنان [illegible] پادشاهی بود در ولایت [illegible]
با فرق فرقدین [illegible] اولاد [illegible] و وزیر [illegible] یکی را دستور [illegible] و دیگری را دستور [illegible]

می نامیدند فضا را اولی حرارت که بوستان سرو خط فرمانش بهار عرب لعل بغیر و وفور نکهت
وجاه کثرت حشم و سپاه بران اندیشه تا صوات رفیعه رایت خلافت در میدان جلال
بر افراخت و بر اقصای ولایت سراندیب تاخته بیان و با مور کرا تا بکش و دست تطاول دراز ساخت
فرمان سراندیب بمقتضای مصلحت ملک داری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بران
سرحد شتافته تا گرد عالم فتنه را با آب شمشیر منطفی گردانند و بدست سیاست گوش مخالفان
کج آهنگ بسان طنبور مالیدن دستور بسیار در ایام غیبت بوی گشته لندوه مفارقت و رنج
مهاجرت هم آغوش بلبل و همدوش گلگل حرمعه با زاران غم و اندوه اوقات بسیار و در
بسر می برد روزی یکی از رستگاران حقیقت که بنص طریقه اخلاص ولیدی و هواخواهی مرعید اشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان با وجود کثرت نعمت و ثروت موفور مال و منال و کمال
حسن خداداد که بهار نسخه غنچه و بلبل لعل و رخ آفتاب افتاب رشک للطاز محاق اندوه چون ماه
کاستن باغ حیثیت گشتن بر گیاه رفت که عمر عزیز کم اعتبار خود را بغم و غصه در اندر و شبنم
گل عیش خود را در افتان تالم و تحیر زمان و حمول سازی در شهر زرگر است در غایت
حسن و جمال و بهایت شنج و دلال که بر ابر رخ سمنبرش زر افتاب کم قدر تر از می گلعذار و کل
از رشک دیدار نمک نشتر گشن خواهد که در جمیع حالات عجلی و در کیر و کلبانگ خنس چون
صیت سخنانک ناف عالم رفته و نغمه جانش در بکرد و بهر با ضافر اهم رسیدن **بیت** تپ گردیدن

آن

آن شکل رفتار به بند و زاید صد ساله زنار طریقه صوابست که او را در خلوتگاه
مصاحبت خود بار دهد از حنین غم جانکاه دل محزون را ادائی بخشد زن از استماع این نغمه چون
بلبل با شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشته نغمات عیش از حد حال در گذشت
و از مرکز ناسای انحراف ورزید و دچار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطه تحصیل اسباب
مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت حتی این مهم از جمع سالکان جان بر داران
در صورت استعجال بدر آن سیل گشت و اوقات طلب بطول انجامید بار عشق در کانون
سینه ایشان اشتعال یافته بر و ایگر دادر فد اضطراب انداخت لاجرم بطوری که از طاق طاقت
انجنان که شیوه نازنینان بی بهلت است همت بتزیین خویش مقصور گردانید گرانمایه
حلل بعنایت بلات که براته و الاو لولوی للالا که دن و گوش بارات **نظم** ماه را
مشک لاینه بتقویم غمزه ها دادا جادوی تعلیم خشم تا بسر مژه گشته بار بر عشب
کشیده لاله ها رنگ ارغوانی داده سرو لاقدر خسروانه داده در آینه سرو سیمین بیت
بر ماه عقد روز زرفشان باج عنبر نثار سرو گلشن طوق غبغب گشته تا بی گوش جز پنهون
همان رستاخطا گشن چون بکل سراپا مورش غرق و عضو جوهر بکه بازار شتافت
نزد زرگر عیاران رفت بشت جواهر گران سنگ تحویل او نمود که بهر چه زودتر تاج مرصع
در غایت لطف و تضع بساز دو در اثنای تکلم با دل غرفه گوشه نقاب از رخ افتاب بات

کار بر

برگرفته تنگ نگاه عاشقانه بر وی که از رگ بحر و مشتاق جمال خیال لعبت والعجب بیکر که هدف تیغ
رخش بعطاف نسیم سلافوری مهر انور است از سر و سهی طالع گشته و در آتش حیرت سوخت
و رخت خرد و لسبیل ضمان در رقعه از تلاطم بحر استغنی بیگانه خویش گشت و ابن الذوری
از فعل لجه با جزر ساحل بحر کشش افتاده تمنا راستر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد بیت جمالی
دیده از عشق او بیش حمانی برده عاشق مدتی گفت ای صبر فریبی و مردم الفون که متاع
دل و دین می‌خواستند تا راج عشق ستمگر توشد و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجر زان تو رفت
خدا را تغافل کش ولا تستغنی از کشش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست بیت چه نامی که بمولانا نام توانم در دم با خر تن غلام تو لم آن حیرت کر تنیمه سنج شیوه
سامری نگاه برده شعبده ساحران نگار لعبه مراتی از لعل آوا لعل و سر و ان هم کرد انبعث در محاذ
آن مندیل لحن پیدا است و بر یک صد از بار در آب نخبه گفت منزل حصینم و حصار بیست بلند
کند
چون چرخ برین که عنقا در هوالیش پرواز کم داند و سیمرغ در نهمه بالایش مال محال برزد تو برج
همیون هوس نموس اجلال مناز و همچون نهنگ کام مزه و صحت یا بها ما در خون مباش و چون
مجنون بحر سوالی سر در ملن که قد لقران حور ز شد دیت نتواند دوست بر بام آسمان نتوان
بر بندان بی تکلف و ران منزل خود نشان گفت از دور که خدنگ و لهر زخنی آن جامه فطرت ماه
قریب تاسوف از دل آنکس شست نیامد بخاک مضبوطی قضای لذت الضطرار آلات و اود و ان در گیری هم زده

بگاه

بتخانه شتاف و در رشته ملامت و کان دیوانگی بتاز تا در چند رشته حیرت روی او
نگاه کرد دید بیاض عارض کش که ماننده خور درخشان و رنگ گل شکفته و ضیاء آن چون ورقی
زر زعفران کشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال
و درک کامل دریافت که ماه گوش عشق گریبان دل این زنار بسته و از روی کج رفتار این بت
بهای ابر رشتیگ انداخته از عشق کلاه حورات که در رنگ ضیاء آفتاب سود برطرف نمودن
از دایره امکان بیرون است تر پرده کر تو النذ نور جمالش تا پند آینه دماغ عشق را از خیال خرد بروانه
و صحبت با ملک تجار لکه وجر او متوفی سرمایه ملک و سیم که در اینهای که است کمندش کعبه کا با خوشش
طرح مکالمی انداخته و تا وحشیان صحرا قرعه تالیف زنند و طیعه خوانها بمن کر رشش جر بکون جگر
ناشناکنند و جرعه کش تا که بر نش غیر بود از سرشک می در ساغر بند کلبش از چشمه هفت
بدین
شاخ چشم سر آو کردو نشیمن کلبها و اخ چمن چمن و رمز دل شکفته نظم تلخ آب جگر
لب‌تشنه بران خاکستر دل لب‌تشنه بران لذ خون جگر کباب شوند در سلسله جنون چنانشند
از پی و رسم خانه بروان بتخانه نگاه و کعبه انداز زن بر کار بوست آن ساله لوح در آمد
بمعنی معامله بی پرده و بغیوب و فسانه بران آورده که مهر از کسی نیز بردارد و بالحاضر در کار انتقرار
و نکته حقیقت مهر آماده ستم کوشش سامری کشش انکار ساخته و کیفیت کشف گوش باشارات نغز
آمیز بدیکم و کالیست باز گفت شل عاقل بفراست کامل این معما بخود کل ابهام مقصود باشد والکعبه اندا ان

مهمل ارسید که هیچ زن بکوی مطلب بردی که این لعبت والفرب ازین لعبهای اسلیمی دل فروایا کار
برده جدا ازاوی داشت در رکفت دست فکرتم اصلا بقراک فهم آن رسیده زن کفت
اربرکشته کوی بجز دیدن آینه خبر جمید بدار از روی روشن وان مرکب انعود اشارت میکند بر برده دار عاشقان
و رنجش برکی نار در آب منسب بران که در صحن خانه آن پری رکارینه بت ریحان و برساحل نهر وقد حت باران
درروشتیع بعد بمقام روی هاش منزل راحت مدامن راه بکوی تحقیق برود در برده کم رونق بخشی بکا
مشتاقان دست حصول انجدت جانان ساز زرکر همو نی زان سمت تفحص شتافته بس از اوان
نزد منزل مقصود ببرکشت و لعب اندر رسید مکان به بروز انجامید که حالت سرای دستور سیار آن جوان
امیغ مشوف شد با خود حساب آمد که هر کم نام الا از حضیض خاک مقام متوقع حصول مرام بهوس
قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نسبد و غالبا آن عیار زمانکه دل و دین بغارت برده
نشنیده بالیه شوق او را بمهمان امید بر آن نمود در سرا کاه کمر این سرکردان ساخته از انجا بما
تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با بار با نمود زان که بعقل و دانش بیشتر از مرد بود
کیفیت این مهمل سالها نمیتوانستند که جام مقصود از بهمان بارکاه رفیع القدر مالامال باید که امیال
کعبه زیرا که رتبه عشق بالاتر از آنست که مانند عقل ره شناس پابند تعینات بود در تکاپوی
و جستجوی مناسبت و مجانست بکاهد و زری در بارکاه شهنشاه عشق تاج شاهی وکلاه کدائی را یکسان
ساختند ولباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل نبدهند مصرع الحاجی بکمند و اینی زن میباشد

طرفه

طرفه صوابی است که این ودیکرهای مسکن کوی جانان بعد مترصد شیخ بار از جهان غیب سلطان
کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید بدل کردد بیت با قفل کران را
بناشد کلید که بنین ناکه آید پدید چون عروس جمال او در ظلمت شب معجز عالیه
کون بر سر کرفته از شرم دیدن بابان کنبند لاجوردی بحجله مغرب شتافت زرکر بصواب دید خاتون
خویش بکوی حالت شتافته بکوشه فرو نشست و دیده را بکار سوی انتظار نرکس آسا باز داشته
منتظر طلوع ماه جمال یار کشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایه نکبت است
بران دل افکار تسلط کرده در محیط بیخبری لاستیر او ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست
نعیم زن دستور بسیار که تیر عشق زرکر بر دل خراب او حد بی اختیار از حریم سرا تاخته جرانان
در رسید عاشق بالان غافل از آنست طلب بخواب غفلت فرو برده از حالت بیدار محروم است
اشارت کرده تا چهار مغز خندی در جیب آن بکتای عالم بیخبر نهاد و بخود مراجعت نمود بیکرم سر آمد
بیت ... حالت که آید در کذرکاه چو مرد آگه نباشد کم کند راه حمیت سر عالمتاب لوای نور از
ملک خاور برافراخت زرکار از خواب غفلت بیدار شده مغموم و ملول بجا آمد زن از او ملول محرمانه او
نیفزود دریافت که دستش کل وصال زحمت و بوی لبید شامش سپید شتاب نقد بر در روش
را از کرد غبار باک ساخته رسید روش حال آمد و کیفیت از تشمه غیبت حضور رسید و زرکر
کفت ... حرمان ... امید با جامه و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته حالت روی

زن ابوان دلبری و دلجوی رو مفتوح داشته گفت قرص اندوه و ملال مسابش و رخ تازه
برخجود لالت کن تا صفای بهر رسد جوان چون بند قبا بگشاد حصار تمنا از جنت رخ من انفتاح
زن بلا تحاشی نخجه دلت برصورت بی معنی زده گفت ای نخجر بمانا شب تا بگوی حرکت بوستین
وان نخجر چون نحجه بخواب شد غافل از آن گشتی که آن حرکت بیدار بخیالی نواند و
خجی نلا نخجر یافت چار مغز در جهت نواز آن نهاله که نوز طفل عالم عشق معرکه بازی کن بلکه بکار مغز
بازی کن آن است دیگر بگوی یار انسان قربوش دل را خوا تا بلات نرنند حجی عروس شب بر بند مشکین
بوشین عاشقان بشارت مژده وصال دلدار و انشامه گیسوی معنبر خویش دماغ حال سالکان معطر
گردانید زرگران بام سید دلبر بکوی حجرت رسید و با دل مالامال آرزو دید لبالب انتظار با همان
کوشه نشست تا آنکه نسیم ملاقات از آمد و درحالت بروی بخش باز شد یعنی آن برزن سمبل
حور فریب نقاب بخود طاوس طنازی دست کرشمه باز در باطن بستان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده
بیرون شتافت جنس متعبدان مس و متکفلان امر ساقی بلامت باکو نوم بتبت فرصت را
غنیمت از فتوحات غیبی شمرده دست زر گرفت و بی زحمت اغیار اندرون مسکو برده از عابت
نشاط مخرق و انبساط طبع اصلا به بند و زر سر انداخت و بنغمه بازسازان محرم و محرمان همدم
آئین عیش نازن که قانون عشرت بلبل بساز و نوا آورند ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیم
گون ریخته در جام احمر خور فلک سیرنگ گردانیدند اما طرب و آلات سرور در جنبش بر خ شتاق آنکار

کند

میان و

گشت نگاه این از نهار حوش آن بدست خشم کلمات نظارت منجید و که آن از خشم بوشین
این آن بلبل زنند کاه منجوانه تا آنکه در سر حر حمشتاق سوداگر کامجوی ترقع کرید و از آستان
بیقرار در خاطر فراک کروید **نظم** ای عاشق بیقرار از دل برافتاد ز ک کامرانی
در بر افتاد همراه دل هوس کش شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر و هاش
بر دهان و بوی کش میان کش بر میان کش حا نش حاش و در آشنا و حیلی حال
که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بستی ایشان چون لب غنچه از
باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته
بیت زمانه برگ عشرت ساز نگفته فلک درهای راحت باز نگفته تا گاه عیر عسس که شباشب د آبست
در شهر کوچه مسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد
و بیدار قیبان در همه خفته و در حجره دید که عاشق باز ماند حیرت در نهایش
گه در جنبش هنگام شب تیره ظلمانی بر روی جهان فرو هشته بارگاه دستور بسیار باز بود
از جهت غفلت بحال پاسبانان از حد است بقدر نقد باطن کار دزدی
کار و آنکه قفل از نقوش صاف شناخته قدم در شکستن نهاد اتفاقا قاهر نفت و در راه چون دست
ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته در بن سرا فتنه بیدار است لاجرم دیرانه اندرون حرم
در آمد از دور بمانا که زر کرد شب غارت کشاده که متاع ناموس دستور را بتاراج می برد

از مفلسی دست تصرف بر آن چنان گنج یافتن غنیمت شمرد از معاینهٔ استیحال آتش غضب
در نهادش شعله گرفت بلا تحاشی درون آمد بقهر تمام بانگ زد که ای بیخبران خدا فراموش این
چه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده‌اند زر گنج دلخواه را از بیم سیاست قالب تهی کرده
زن و شوهر ز رنگ رو شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ انده زده دو شتر ارکام در آنها از سلطان و داغ
بر خاک نومیدی ریخت القصه بکنیز اشارت کرد تا بسلطان نمایان در خدمت عسس حاضر آورد
التماس مخفی که از طرفی در دردمندی پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و نور بخشی مرعی ظهور
عسس اصلا بزر التفات نکرده التماس او را بدیدهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه
بر گماشته گفت مدتیست که حرص و ولع این کس را در سر اندیشه چندانکه عجز و الحاح
بظهور میرسانیدم هیچ در دل سنگینش اثر نداد و اصلا بتقاضای خود رسیدن نتاخت اکنون
که فلک بمحیط گرفتار پنجهٔ من افتاد تا انتقام نکشم نخواهم که نیاسایم سرهٔ روزگار
به نکوهش زر بیت حاجت را از حال پریشان ما بیرون کشید و مدلی که فوق آن متصور نباشد در
زندان محبوس گردانند زن خود دید که ابواب امید از همه سو بسته شد و کار با بند لام پنهان منجر
گردید نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در ماند چندانکه بر اندیشه از مضمار چاره جویی
بجولان آورد با پایان میدان نومیدی رسید انگشت حیرت بدندان گرفت اول زر از زبان همان
کوال خرد شنیده اصغا نمود فی الجمله کیفیت فطرت و حدت ذات او و توفیقی حاصل که لاجرم

السائل

پرستاری که از جانب فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت با نشانه غریب باور عقاب
استعمال چه بود و در خانه زرگر رسانید طشتی بیرون انداخت زن زرگر فی الحال
بغیر آنکه دریافت که طشت آن حیرت کشان لب بام افتاد و روزگار آن نابکاران مبنی عقده
مشکلات آن جمیل را بدست آورده بود جهد زدود برخاسته در بازار کرد و بدید برقع پوش
بر در منتظر چندان طشت خویش را شناسان بر کشید گریستن و در همان هنگام که مرغ و ماهی در آرام
با انهمه اضطراب نکته مصلحت رسیدن زن کنیز را جراید جان آن اسرار اطلاع داده صورت
حال واقعه باز نمود زن زرگر خبر را معتقد آگاهی یافت در ساعت حلوا از مشک و گلاب معطر
مهیا ساخته در همان طاس کرده نقدی بگوشه مقنعه بسته جانب زندان راه گرفت و باتفاق
در غایت سرعت و عجلت بسوی زندانخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراسم
دعا و ثنا محو ساخته امتحان نمود که این نکوکاران محجوبه منظر امید داشتم و نذر کرده بودم
بجمع که چون گوهر مقصود بکف آید حلوا برسم زندانیان و زندانبانان بدهم خدا را شکر که
انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خدا را سبب تسلیم رسانیدم اکنون آمده ام تا حق
نذر از ذمه جود ادا کنم این بگفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای گذاشت موکلان از
نقد بیاب خوشنود گشته در ای اجازت دادند زن عیار بلایه و علی از ته رسن آن مست
بتحیر گذاشته جست اندرون زندانخانه در آمد و در زندان حلوا تقسیم نمود که بسران کشور

کنیز

حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسیدند و در بماند با اسب کوچی کرده
از جای خود رحلت و وطن و جلوا از دستش گرفته با اتفاق کنیزان در التخانه خود سر کرده و زن
زرگر بجان بس در پهلوی شوهر مجنون نشست چنین خاتون جهان افروز خور از نوا خانه خاور بر آمد بر
او زیبا زرگر کاری سپهر جلوه فرمود عشق سالار ان دو فرحان بخدمت دستوریها رفت چون دستور بدید
بد دستور بسیار در خاطر فی الجمله کدورتی بود انیمقدمه را که ذریعه آن مهمانه کار خویش میداشته به تفصیل
معروض داشت دستور معظم از سماع قرین حیرت گشته و در باب اسرار استبعاد نمود و با خود گفت که وقوع این چنین
امر حوادث از کار تصدیق را چون شاید غالبا عشق بدو زن معامله عظیم اقتضا و الا چه ممکن که با وجود دیده گیر آن
و شکوه شوکت وزرا بسیار و جمعی بسیار از پاسداران بکر و حصارش زرگری بهمقدار بدین امر مبادرت
تواند نمود مع تعذر حجتی عشق بر حرف گفت پس مشتعل گشت مبالغه را از حد خود افزود دستور بهن با موده
از خواص مخلصان شناخت فرمود تا زن و وزیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آمدند زن زرگر
بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عشق نالیدن گرفت در زمان معدلت سلطان جهان من خوتو ضرر بنصف نیان
که گرگ شبان آهو و زد با شبان بهاشت بر مظلوم جفا نرفته که الندال من الخ حرام است و ملک برگ
خویش لزران تیغ آتش و مر تو بر انتقام معروف است از است راحت آرام و آتش عشق ستمدار او آتش
تا کمان الدور در آمد پس سابقه جرم عصیان کسان بر وی کشید و بکردار شومیان سزا اولاتر قدرت دست کردن
با طوق و سلسله آهنین بسته در حجره سکان حبس جا داده با نواع عذاب معذب گردانیدند بیت کرند برد اکن

ای کامکار با نور فروز روز شمار این شمار دستور چون تکمیل لازم ترویش پرداخت
سخن زن خداوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان حال عشق خامکار آن بکار گشت دستور
از ضمن حرکات ناهموار که با انتهای عشق مجهولی سخن برآشفت و از کردار زن عیار کار
با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عشق خامکار با فراوان ذلت و خواری حبس فرستاد
زن زرگر با جداد چنین خدایع بزرگ و حیف بستر آن سیل را از ضیان ولم جانستان محبس مخلص
گردانید بیت این کار زنان را است بارخت افسون زنان بس دراز است حکایت یکی از
مصاحبان خیر بکمال اشتهار گام از بهان را در میدان بیان جولان فصاحت طلعه معروض داشت
که از راویان اخبار و حاکیان آثار چنان شنیدم که در شهری جوانی بساحت اسباب معیشت بوده اتم
مهیا و مجموع داد و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شب و روز را با انجمن آمالی و بزم لهو گذر
بسر میبرد اما از صحبت زنان لجنیان سکر و علاقه تاهل اعراض نموده پیوسته سرخوش جام تجرید
و باده نوش خمخانه تفرد می بود بکلمات نصیحت و تعمیم و تعزیر و یکفی و اوقات عمر عزیز را بسر مساحت
بعد از مدتی امتداد چون شاید طالع لذا عیع غرضی تخصیص بذلت اعتبار حتی بادلان
که آماده نزار و شمع بود و اله و فتش کمبود و آراسته حالت و سامان ثروت لوراوین دران
خلوت بدو گفت که بدان ای عزیز من که الذ و اخص جمله نعمتها که ایزد تعالی بطایفه رجال کرامت
کرده مباشرت با زنان است و هیچ لذتی از لذات بدو نمیرسد و چیزی حلاوت کیفیت خوشتر از مصاحبت

و روانست نسوان مانند با وجود کثرت مال و منال و وسعت حال و ثروت از صلی سعادت
حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد در تنهائی بطالت بسر بردن و از عشرت اولاد و نتایج
با کامرانی عقل آموز تجویز نفرمایند مگر آنکه تو بشنوی ننگی و کمینی نبندی و اولاد جوان الکثر
گفت ای یار مهربان آنکه نسخهٔ شربت حلاوت بخش مذاق جان املا از آن که زبان
از جاده مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و کل وجود ایشان از رنگ و نیرنگ و فا بی نصیب
استیناس این طایفه گرفته ام و عهد بودن با نسوان شکسته اگر اکنون ورزش با آسیا ...
عیب تو ... باید اوان خارج و حرکت ناشایست بظهور رسد که باعث انفعال در زمره مردان
شود و مسلمانان نام و ننگ که در بیت مرا جمع اولهم الی آخر زدن تلف گردد و تقیه عمر
بمصیبت ماتم بسر آید آنکه گفت ای ولایتی این خیال فاسد است که در دماغ تو
مسکون گشته بسیار زنان لذت بوره و فای رو به بارسایی عاطل اند بلکه در زیر گنبد مینو
بسیار زنان باشند که بمن پاک دامانی آنها الکان گنج عالم است اگر این قوت صواب
بس ... مردان که زبن تخته خاک نشاندن اندیشه بتر و اناتر نشستبان حال
و از فروغ شمع سیاکی ... است مطلب علیا بر آن می جوید و حضور سلسله عالم
از نظام می افتاد و رشته مناسل و توالد از هم گسست دوران بر بعد زمان بپایان می رسید
ماهانا جان غلط است که در مخیله تو فرو نشسته زنهار اندیشه ناصواب بخاطر راه مده و از این نعمت
جمال جانگیر

غیر تو منت محروم مباش همانا که گل زندگانی در چمنستان عمر با رنگ و بوی شباب مطرا است
و در خزان شیب در گلشن وجود بلا شیا فته اگر توانی کار آب باز و گرنه چون وقت از دست
بدر رفت بکار نیاید آری و چندان که دست بکار گذری بکوی بدست فدر وقت ازان شناس که
دل و کام بکنید بخجالت که از بن حاصل اوقات بهم جوان لشکر از تحریص و ترغیب مهمان
آن یار از طریق امتحان منحرف گشته التماسی باید نمود تغیر و تفحص فرزندان تجسس دختری
هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحباله نکاح در آورده از نیا ضیاء نکو رشته رو
که اصلا رایحه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود مصاحب نقل فرمود مقرر ساخت
که روز روشن سخنان لوازم رسوم و درت نشیند و صبا فضای نشرم کنیم با او در میان نهند
و از قبح ایشان باسانی آسوده و بسون ما با بسته که از ادراکات او منحرف بدبختی لعمر بر بسته تا نکاح ما نماند
کمتر و ... قبح فر شته نشنیده لا بد از آن اجتناب نماید خلوت بهم ... رخی از اوقات
عمر بتکمیل لوازم ... و تعلیم آداب ستوده تقدیم ... ادراک اسما و لغات رسوم هدایت ...
بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و نکاو نژاد که الحادیث الصحبت مرات ...
مستعد انفعال صورت حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید و از
شاهین زیور ملکیت و حلیه وقار رسیده او و من بهجت و سرور ... دل بلا رسان کوی ...
زلف معنبر شب سپرده سنبله خندانش شبره صیاب نوش گرد و از نحله قامت در پاش

را امید چندین ساله وصالش نور بخش و از بارای عمر گذشته تو جنبه التفات شده مصاحبت
مسرت بخش او را حیات تازه بخشید از آنکه هنوز از نسیم زبان و قاعده فسون جادی
بعد خبر دل و محبت نوع رسید و بکمال دلبری و دلداری تحریک قیام ورزید مرد جوان حسن
با حیا و کرشمه با وفا بار ورد جان و دل فدای الطاف محبوبانه او کرد و یک لحظه حرارت بی
علاج عظیم و التفات کردن جان فدای محبتش مقید ساخت قضا را وصال گذشته ساخت چند
جوان را بحکم ضرورت سفر دامنگیر شد چراکه دل در ما فی الضمیر توجه غربت کرد و در ایام مفارقت
نو گرفته مرغ دل از آتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک از دیده می گشاد چون نسیم بهار
نام زن طراوت بخش روضه جان می شد و امید وصالش مانند باد صبا و نسیم ابتسام غنچه دل می گشت
اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در حالتی که دماغش خالی از وسوسه گرد لبهای عشق و خاطرش
بیخبر از شد لبهای عاشق بود بام بر آمد با کرشمه حرکت کرد ناگاه از بیخودی
ذائقه طبعش لذت نگار تازه و دیباچه طره مسلسل صید یکتا نوازش الحال
نقاب حیا او افکند از بام به زیر آمد اما حریف نگار چون چنین غزال مشکین بدید بود دلش بدم جال
رفت و بر زن محتاله بکمال که دست دهد آن آهوی رمیده حیله بدام آورد
زن مکاره بود که بهانه گلفروشی جا بجا با اندرون در آمد و از آن فروش وسیله غیرت و
اعتبار کرد این عالم الاتصال ساخت گاه گاه از

هر دو در بحر زلال حوض مدعا در میان می آورد و بعوض نامه از اشتیاق و شدت حریف صدارت نمود
آن حیا دیگر الکه در ابتدا اظهار مدعا نمی کرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما
بکثرت مذکور و مداومت مذاکره فی الجمله گوشش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه قدم ماید دوست
از جاده امن از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت اغوا و اقبال لطف و بدایا نمود
آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن افسانه عشق گوش کشاد که از غرور طبع شد و پیوسته
از منظر سر کشیدن و بر لب نشسته بام بر آمدن و هلهله از و بر انشارت آمیز
در کار حریف مجنون عاشق کرد چون با شوق باد بین ماه محرم شد و در بازی عشق تسلط آمد مساجی
و بیام التفات تازه حریف را در خلوت بار داد بی مراحمت اغیار باده عشرت تا بار به بود و گل بار بوس
شوهر را به بخت پیوست اقتباس عصیان ذلول و نرم افسون خست القصه در عرصه یک هفته حقوق شوهر از یادش
رفت و مهر و محبت چندین ساله او را واگذاشت التفات بیکمال معشوق بار سرود از فی خانه
همدمی و راحت تازه کشید و روز و شب از خمر وصالش کلهای طرب می چید چندی مدت دراز بدین آیین
گسترید شوهر از سفر سلامت باز آمد اما از غم فراق عشق آن بیگانه عشق چون آتش غم
تن را توانایی و نه ربع را بیانی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان
گشته و نرگس چشم از بیماری دل بر قان اوی بقصد جان جانان غم امید
اعضا و اکد سلامت بیرون آمد

و سر عجز و نیاز بر خاک نهاده بهادا مراتب شکر و لوازم حمد معبودی که این کلفت الحمد لله والمنة که
غم از دل بستان حیات تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم باوج نشاط رسید
بعد چندان وصال نوح باز روزی شد و ایام هجران و رنج مفارقت بسر آمد و آمدم از دون قرب مدت
هجران که روی نمود اگر عمر شرح آن بر لوازم عز عنبر آن ادا نتوانم که قطعه منم که دیده به دیدار جانان
کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ملالتی که بجان آمد از غم هجر بیان آن نتوان
که جز بعد دراز زن که لذت هم آغوشی حریف ناز یافته از خمیازه جواب اشتیاق خواهد بود
رسیدن شوهر چندی خوش بپهلو نشسته دید با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سر نکوهی لغزیدی و
هرگز از مه غربت سلامت نیامد چندانکه شوهر گرم بحوش شتافت و اظهار شوق نمود زن نفرت می کرد
و نسبت به خاطر جنس نفاق کوان مبدا آن بحصص که اندک زنده سفر و صعوبت هجران و ضعف کافت
تن شش طاری بود در صورتش فتوری تمام راه یافته و بجان او راه کروه می الکفایت و با این همه
چون از حمیه ملاقات حریف تازه کام لاری میگوید و در دل دعای سلامتش کلها کام رنجیدن
بکام دل رسید با ناز کرده جوان چنون بدبختی محمد الجابت غصه این شوهر رنجوری را فنا
بمقتضای ان کید کن عظیم مکر زنان اندیشه که عمر و در حرکت ساز داده اینکه مجرم نکن
راز بعد طلبیدن گفت ای مرا از طالع نحوس حرف و خیم که همراه بلای عجب مبتلا است بیکی الحمد
ملالت للغم المرت جانان بکام دیدن روی با میمون شوهر تو بی نفقه رنج و دید از کشتم و بار

نوشت

بنوشت عقل زحرت که این چه بو العجبست در تولد الکه تحفه حصول حاصل احوالت و صلتت
حرکت عقل مصلحت آموز بدانچه فرموده و تالی صولت همیون کشته اما نمیدانم که از مبداء فیلش
بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب اللقای رسیده یعنی خیر از آن خدیعت خود را در بارض زده
رنجوری جان کسل و ایام آن حالت سکرات اثر کاره که بهنگام نزع و صیت کنم که بجز تو کسی الحاح
نکفن و تدفین من نزد و از اصلا متنفس مرا بر اینمعنی کرده بعد از آن در آخر های روز که تا به اسباب
سفر با کر رهروی رو بکوچ محمود معمور رفته باشد و البلاد لسان گمشده و ماتش برخ آفاق فرو بسته
حبس نفس کنم تا شوهر بنده که جهان فانی را بدرود کند بعد از تدفین که خلایق مراجعت نمایند
حرکت دل نواز رستگان استعجال مرده گان رفته مرا از لحد بیرون کند و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه
عمر بکام دل لذت وصل یکدیگر بهم آریم و در خلوت حضوری فراغت غنی کلهای مقصود چیده ام
و از مصطبه تمنا باده امید نوشش کنیم باید که مرا بمقصد که فتح و فیروزی ابد و ازل است مشتاق باشد
اگر بخشنده الذی حالت بغیر رفیقه عاقل نجع باشد نظر و قف باشد و اگر این سخن بسیار سنجیدن اعتقاد کرد
بلندی فطرت و زرانت ... و ... فهم زن از نهانی گفته حرف نیک بر سر اطلاع داد او
بر انمعنی زن فوز عظیم و حالت حسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن فتنه
سرشت کینه بعد از چهار روزی که در بستر ناتوانی پهلو نهاد و تند و بر فرش بخوری مشغول طلبیه
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح و انمود در نفس سحر دان آمد و مبدم منتظر نفس و اپسین گشته

بموجب قرار داد وصیت نمود و در باره تسطیح مرقد مبالغه کرد که اگر کسی تفحص کند که او
نامرد و متفرقه که در مجالس ارباب دانش و بینش فی الجمله چون آن نامه را وصیت با کسی
بعزا بدفون ساخته مراجعت بشهر نمود لیکه چون عروس خاور را قید معزز فروز نسیم حریف
که با سنگ و کلوخ دیگر مزارات پنهان کشته کسی چه نمود غرابی پایید و منکر سؤال
سوال بکذارند آن سینه آن طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور با زوردست ساخته از انجا
شبکیر زده بشهر دیگر برده بر چه مشتهای بیمار خود رسید از استعجالات شهوانی نمودند و
در نیجا او را به سرمایه کبند فراهم آمده بیشتر بکار مقصد گرداسا خت و شیون ستون کسی گفت
و نزاری توجه بلند کرد و مرد سالک عاقل لیکن ملکابند زمان لیکن دل بخت باخته بیع ازین و لعو
جایگاه چمن گاه یکبار شید و خاکستر چهره مالید و دلی سیاه در حالش گرفت و بمقصد امید طرح انداخت
و از خویش و آشنا مباینت گزید در گورستان سکونت ورزید و در زندگی مجاور قبر شد
روز و شب از خشم انجمن آتش زنجیر و باد و خاک گورش گرسنه بی عزالی غم جانان بود
و بر آتش فراق معشوق در کسوت خاکستر چون مجنون برهنه سر در مقابر بسر کرد و بغیر از گور آن آشیانه
با هیچکس شیفته رفتی دل خویش و بیگانه ترک نیش می نوخت و حالات دوستی را از کسی
رحم می آورد القصه پس از مدت یک سال جوهر فروش زرگر از سکنه این شهر که آن سینه را
می شناخت بتقریب دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن شیفته کار مسکن گزیده بود رفت

و بجهة چون کار بمعیشت و تحصیل وجه قوت حرکتی از تربت دلبر لطیف و دست خود مشغول
شده بود کسی که بفاصله جوهری فروش ان در شهر مسکن داشت با کیان بروز آن بد سرانجام عبور نموده
قرب آن زرد کیری را اندرون را اندرون خاتون شی که جوهری فروش نمود و دیدن را شناخت و از
غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سرایا تیش ملکی سنجید چون معامله بر تقیع گشت
گفت ای خاتون مکنی تو که از من تشنیع سرای ساکت آباس جنت است که جهان جاوید آن
کشیدی و الله و از داغ حسرت بر دل نور بهار و از گور عقل بالاین چمن مجنون آوازه درست
جنون ساخته بار چون ترک از مطمورة عدم بجولانگاه وجود چرا شتافتی خدا را از حقیقت
بدرت طراز خود بگو انگیختی و الا عنقریب که از فرط اندیشه بعقل جنون بد ما غم زند
آن کیاد خود را در بجا بازده اصلا استماع لیمعامله را و جوهر فروش حلیه سایله قریب
فی الجمله معرفی که بهوش دلش خود را در بند نمود از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال
نمود فی الجمله از حسن و وفا عهدهای زنش مذکور ساخت و از آن الحال سلسله ازدیر روان
که با زنان های بگذرد و نشوق با کسی جنون بتان کرد اینجوهری فروش گفت ای مرد
سالک لوح نهن تو زنی و سلام در آغوش حسرت خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات
ابد بکام میبرد و از تار بیش خوش چون گرد در آغوشش چو بیند توجه باعث مانند
ما ربدین شیوه خاک مینده در آتش غم میسوزی و مسموم رنج کون تنها برخود می اندوزی

از خاک مذلت انگیز این کور دامن جمال پاک ساو آن بوانه از زبان محبت پاک مطلق جوان حال
کی جوان از مبلغ راشف و کف لب عورت خرد و تیغ لب چه گفتگو جواب آورد اگر
استفسار این حالت طلا یافته باز هایم جه سبب و مبلغ با جو منی که جگر تیغ طلا عذیب
و دل آتش عنبار شده واقعه نیکوست خاتونی که جانش در بهشت برین باد تا حال او
توده خاک شده و استخوانش خاک لحد خواهد جلوه با حرف کرد مباشرت می باید و چه سان
باکه معاشرت می نماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده به عظم رمیم نفس دمید جو فروش
گفت تو که از مکر بندیان و تندخویان آگاه نه از بهر چه مرا تکذیب می نمایی اگر خواهی این مبلغ بر تو
مکشوف کرده و اندراز بر تو آنگاه رنگ حال از خیر و همراه می روان تو بود علم غیر از دست باید
جمال خاتون دید که آن مور کی مرد از مقدمه غرق بحر تحیر گشته و به رهبری جو فروش
به موضعی که زن ناپاک فطرتش سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را
دید در کمال زینت و زیبایی از حلی و زیور رسیده کالم اربع نشسته از معاینه این حال
حیرت اندوز گشت و ساغر دماغ جوان از باده هوش تهی شد و حسن صورت تصور در مجادی
زن ساکن و ساکت ماند و هیچ ندانست که واقعه عجیب در عالم خواب است یا در بیداری
ای هم گشته هر تقدیر باز آن و فغارت با کدام رسید که تو از این خاکدان کهن بنیاد رخت
هستی بسته به زیر خاک آسایش استراحت داشتی باز از مطمورات کدام گل چگونه سلامت بیرون آمدی و از

همچنان

همچنان ضیاء ساغر زند که چون ساغر حرباین نوش کرده زبان گریبان الصلاة بخواند شوهر متوجه
نشد آنگاه تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه در خانه
در آمده قاصد جان من است مردم از جوانب رسیده بر این جوان حلقه بستند و در صدد آزار
جوان شدند درست همت مردم از آزار جوانش کوتاه ساخته از شرا مکان این شد و کیفیت
واقعه آگهی داد بعد از اطلاع همه مردم از این سر بیدار گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه
فاش شد و صغیر و کبیر از آن کید عظیم در خروش آمدند این معامله بر اولیای عهد رجوع گشت و
بعد از وقوع مراتب تفحص و تحقیق الحق از نهفته بروز آمد و آن ناپاک نامه اعمال
شنیع سزای بد در کنار یافته رجم گشت و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت
و جوان از انفعال از میان خلق بدر رفت و بقیه عمر در صحرا از دیده بطاعت از دو دیده
حقیقت از علم شمس خود افراخت حکایت یکی دیگر از ندمای خیراندیش
بلبلان معنی نوازی زبان بلبل کلک از دستان عبرت بیان بدین عنوان مترنم ساخته که در ولایت فصاحت آباد
بنگاله فرمان فرمایی بود در کمال نوخاستگی و برنایی صاحب صورت بابلاغت معنی آمیخته و فصاحت
نطق با بلاغت طبع امتزاج یافته از لطف در دل خرستان جهری و از قهر آتش در دل دشمنان
تبی چهار ده ساله که در حسن ماه چهارده از آسمان نکویی یافت با بستر تزویج آورده هم بستر او را
زندگانی بشمرده همواره تبرو بیح فرآیند محبت مسکون شده و از سخانه نواختش ... طامی همه از غلبان

مستی شوق بر سر بازار لطف کافرکیش آن بت جادو لقب در دل افروزان عشق [illegible] تاج حسن [illegible]
غرور حسن بسته بیار صحبت مسند آستین و بکر سخن [illegible] اکبر او را [illegible] مسافت [illegible] روی عیار
رفعت نشان عصمت محفوف الطاف [illegible] آن بزرگ [illegible] روزی [illegible] غرت
محو گشته تماشای نقاب و [illegible] که بدست [illegible] استیلا [illegible] مانده قلم حسن
پذیرفته بود [illegible] آن بت ذوفنون جادو فن بزم مجلس انس [illegible] جولان زنهار و در آن
میان در آمد زن که [illegible] در کارخانه تکوین [illegible] نیرنگ صورت گرفته و ترکیبش
از معجون [illegible] و خمیر [illegible] سرشته فی الحال نقاب [illegible] انداخت ملک [illegible] شد گفت
که در این حالت [illegible] وجود غیر موهوب [illegible] و تصور [illegible] نقاب [illegible]
آن کنیزک گفت ای [illegible] محبت [illegible] مرد نامحرم که [illegible] در نگاه
شرم آمد و حیای او دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که [illegible] در چشم
جلوه گری [illegible] ملاحظه پارسائی و عصمت زن [illegible] محفوظ [illegible] پاک
دامنی او [illegible] و اعتقادش [illegible] و طهارت او [illegible] از صدق [illegible]
بگذشت ملک [illegible] روپوش [illegible] معجز [illegible]
مانند چشمه [illegible] که [illegible] از در در آید در
جو [illegible] زده [illegible] خاتون عصمت [illegible] شوق

[illegible]

اولو

او را معانقه کرده [illegible] و الکلام [illegible] در پهلوی [illegible] ملک [illegible] سلامت باد [illegible]
[illegible] بحجاب [illegible] کلاه [illegible] قدم رنجه کردن باز پرسید
اوقات [illegible] زبان [illegible] گفت که خواهر تو بعد از اظهار [illegible]
اشتیاق و آرزومندی التماس کرده که این خواهر [illegible] تو از حجله [illegible] برآمده
و حجره سعادت [illegible] عروس [illegible] آنکه [illegible] سرانجام یافته
مجلس اقبال [illegible] پذیرفته [illegible] وجود [illegible] سایر خواهران
مشتاق لقای [illegible] انتظار مقدم [illegible] بیت باده و مطرب
و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست اگر اندرون عاطفت قدری
شفقت [illegible] نوازش [illegible] مقدم [illegible] شبستان
آرزوی مشتاقان را منور کرد [illegible] دل [illegible] جان [illegible] محبت
[illegible] آن [illegible] الف [illegible] بود
[illegible] کلگونه [illegible] و در بلبله [illegible]
صفیر قلقل [illegible] قبول [illegible]
شکفتگی انبساط نموده گفت هرگاه که [illegible] دعا [illegible] صبح
[illegible] از افق [illegible]

نرگس وار اگر بیاری خشم شتاب ورزد معتمد الدوله که سعادت صحبت آن جوان عنا
شمایل که متاع صبر تاراج کرده و دل از زلف معنبر مجعدش گسسته باعث مزید انبساط
خاطر مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار فرخی و مبارکی
بامداد صبح روز مربوط بکرد اینه لیکن بکی لیلاج مجنون که با هر کس پیوستن شکیبش بر آن
ناده سعادت بسته اند مصرع آنقدر که گویند اهل خلوت آمد است چون از دهر
خوان ملک خاطر فریب جمع کرده بود کار بخت بداد و در طرفة العین جمع را بدان انجمن فردوس
نگار رفاه که دوام آن بکیف و در محل بود حوض ساخت چون آنگاه که زن ار اقه رفتن
آنجا بدل مصمم که دوام آن از منزل ملک سه صد گروه بعد مسافت داشت ملک از شمع
غرقی لجه حیرت شد و نقد هوش از دست داد که این دور رهائی همه را در اندازه که مافوق طاقت
انسان است اینک شبگیر چه آسان قطع خواهد بود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد بالفرض اگر
گلگون صبا سوار شاید هم از فرع حیرت که فعل رسیدن تعقل نتوان نمود بر تقدیر
در وصل الهی استطلاع این مطلب بدیع و تنگنای بلا از شکر و قدم توجه سر و از روی مصلحت
چشم بر شستن و دست و پا از حرکت باز داشته غنچه وار مانند نقش دیوار آغاز کرده و بران
که دیوار از روزنش صد ساله راه بکر نیزه های خود را بلباس گلگونه و حلل ها نهاده است
هر چه تمامتر متوجه زینت بر دادند و زین و زیور الا طلا و از شمه هر جا باتفاق بر بساط فلک

زده

در صد بصورت کبوتران رنگین تمثال گشتند و بخت از خانه آمدند ملک از شهر گذرند
ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته و دنبال کبوتران روان شد بکنار شهر در خشب بجا و کمان
در قبضه ستاره چون عظیم زده و سایه خاکش باوج سپهر رسیده بر جای گاه که پیش پایه بالای آن
بر آمدند ملک نیز در درخت خانه حیبی با بالهای خود را آشیانه جیش قایم که یکبار
آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع کرده متوجه آسمان گشت و در طرفة العین
قیام و زمین از حرکت باز ماند و جمعی آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید و آن
که مجلس طوطی و بوم سار و زاغ طاوس در این شهر حکومت انقعاد داشت فی الحال به درخت
زنان که جوز ریالیشان و برجا که بر آمد بالا در درخت فرو زانوی متوجه آبادی شدند ملک نیز
از دنبال ایشان شتافت تا آنکه بیک بار گاه رسیدند که وضع و تشریف و بنا رای جمع بجهت خلقی در
غایت امن اجتماع داشتند کبوتران اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه
جا گرفته از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی از هر جنس مردم
فراهم آمدند احدی متعرض احوال او نشد ملک کلاه در مجلس نشسته بچهار ما نظر که بهادرش تا ید
که بر زوند و در ملک بیگانه مرکدان بادیه غربت نماند و از سبب عدم ... جمله دیش و مکر او
خود سر چون نصف از شب گذشت مردم جامایل کل بدان خوان مرصع نهادند مجلس در آمد
و دران دیار قاعده مستمره چنان بود که گشت در کردن و امارت حمایل کلاه اخشیده بازان

بجنبش

٥

اندرون حرم سراپرده مراد طوطیان و مراتب سکون تقدیم برسانید بنا بر آن قادام زرشت
طلعت و ناز با جمعی لعبت چینی شکفت مهم حمایل امینی چو جمعی بالاو مجمع حوران رعنا
و با نجبای پری شمایل تخت جرات هم جلوس سامانی نمایان بدست و در صدد آن شد که جوانی
زیباروی نیکو منظر را از اهل انجمن انتخاب که بالفعل حمایل در کمان او انداز بعد مخفی جوان
فرزانه بنش قوانین سکون و قواعد رسوم محفل کرده اند و بعد از امضای سایر مراسم شیره و رسیدن
سنان آن جرات سید کند که الا اندر روز اول قصه این بدو فاز خواهد گشت فضالا حسن ظن بر و جمال
صور جوان غربت که بطفیل که بها و اندوشه در نظرش جالکه و به تا محل حمایل رواز رانده و اشته
بکرفت تا رضر و جوان غربت که از بیم کرها جون موش سر از بید حمایل یعنی از دهان تخو اذکاشته
سخن بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که مجال ابا نداشت نا چار کفاره بکام قضا
تسلیم لعه الامر کرتا کیهان شد و از انجمن با مرعطاسته در کلام هنگ کام سر دعیغ اندرون شکوه خسروی
جهان دیده از جور و ربی جمع آمد بهر طرف جمعی جمعی ز نسوان از حرص کل و ریحان جمال نظارت
اندر کشته و کرشمه ناز و نیاز جمعی رکل در بهار رودی بساط رنجه القصه جوان بعد بر صدر غربت
نشانیدند و لعاعت اول بهندوستان جنت نشان عقد لولو لالا جمعی سلک تریا بر عارضش
بستند و سایر حوران پری تمثال لب ان انجمن کرد ماه بر امونش حلقه زدند و مراسم سکون و
مراتب رسوم بمقتضای رسم و آیین قبایل مجمعی اولعه ملک از نزنگهای سهر عرق در ظل حیرت گشته

بکمال

بکمال سکوت نشست و نهانی برحال خود فرو مانده از آن رخنه کران صبر و هوش نگاه میکرد
و بر تصورات رایو رنگ که اندرنت حالت قطرات آب خبیث و الحی سران رام صفحه امی
جمعی که شمع که نامبلف در اثنا این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر از کلاویان ساغر صبح بر رفیق نوش
میکرد و از خود بیخود و جوش سطان ساهد خود در آغوش کشیده و در لعل لب فی خوف الامل
بخش نگاشتش مرکب مقارن امتحان لعاع الدالی جاسته نزدیک تر آمد و در روی ملک نگاه کرد
زن وزیر کفت که از و بحجون صفحه روی جوان با جمیع ملک بدان رنک شایه ساخته که مندلی
همانست اما ان غلغلان بستی برابر بعقل آن شناخت و للعبد ساف و بار خویش بر فور بعد طمع و
واسطه شبه کرویں همین قدر اکتفا کرده باز بر ملک نازن کره غرور ملک ول نشی لعد شتاف ملک از
استماع این نغمات با همه مردی و مردانکی نزدیک بوده که از بیم زن فاش گردد بهر تقدیر از اندرون
مرخص کشته بجمع مردان شتاف و برلب شکر و سپاس حافظ حقیقی برداخت و
با خود مصمم ساخت که اگر از این مهلکه بار سلامت بر سد بلا تعلل و تامل زن بحوو با زن وزیر
از برج فلک فرسا قلعه بتخت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل کند چون بکام
صبح حسنین عقوبت شیر بر آورد که از اندرون حرم سرا برآمد بتیز کامی کذ شتند ملک برافتان
و خیزان از دنبال روان شد و بدستور تخت بوسیله همان خدمت بکنار شهر خود رسید و لب عقب هرچه تمام

خود را بخانه رسانید پیش از آن رسید که بسبک سر زنش بر بستر غنوده و زن بخانه آمد بر کنار بستر
بنشست چون ماه تمام شب صبح را انتظار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن
بعد از انجام کار انجام مهمات خانه اشتغال ورزید و ملک [illegible] کسل شب [illegible] و تعب انتظار در راه
کرده کوفته و مسدود ساخته بخواب رفت و الدر [illegible] بعدم مراعات حزم و احتیاط که [illegible]
عقد گوهر همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بر [illegible] که حصه آن [illegible] با خفا
آن نتوانست پرداخت ناگاه نظر زن بر آن افتاد و خاطر شب بیقین مبدل گشت و بودن او
در آن مجلس غایبانه [illegible] ظهور پیوست و [illegible] ناگوار آمد از آنکه نتیجه از روی کار پس
افتاد بهم مضطرب گشت و از ملک پرسید که این عقد گوهر بر ساعد چیست مگر نهانا از سریر تخت
و ایوان جلوس [illegible] ملک خام کار قدم از مسلک مصلحت [illegible] از غضب
بر افروخت و گفت که اگر [illegible] نتظر [illegible] آنکس
زن [illegible] چون انجم [illegible] مهم [illegible] گشت [illegible] در [illegible]
[illegible] قدم جرأت بر بساط [illegible] سنگ [illegible] بصورت ملک زد
ملک [illegible] بصورت طاوس [illegible] گردید و [illegible]
منقار [illegible] زدن آغاز کرد [illegible] ملامت [illegible] زنند
بر [illegible] محرم [illegible] که [illegible] و بندگان [illegible] سلام محروم داشتن

جز غش [illegible] سلطان [illegible] لذتی [illegible] در عقب [illegible] و ارباب [illegible]
منتظر اگر ساعت [illegible] فدویان [illegible] مصلحت [illegible]
[illegible] وخیم العاقبت [illegible] ملک [illegible] که [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] و مهمات [illegible] باید که [illegible]
بدر عار [illegible] از درگاه شفابخش حقیقی صحت دولت [illegible] نماید [illegible]
و دولتخواهان از استماع [illegible] غم و ملال گشته [illegible]
اخلاص [illegible] دل [illegible] دولت [illegible] ملال [illegible] شد
[illegible] پادشاه [illegible] که ملک از [illegible]
مبتلا [illegible] که اختیار در قبضه اقتدارش [illegible] اصلاح کار [illegible]
تدبیر [illegible] مصلحت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] کار [illegible] که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] اطلاع [illegible] محرمیت [illegible] خدمت
[illegible] ملک [illegible] انتظار [illegible] و [illegible] کیفیت ماجرا [illegible]
[illegible] ملک [illegible] بندگان [illegible] صعوبت و
[illegible] خدمت [illegible] این خاندان [illegible]

وقتیها

وقت شرایط بند که و لوازم عبودیت بتقدیم رسانم و ملک را از بلیه جانگاه و از بار لواحق
حقوق تربیت و نعمت لازم است چگونه الا اکنون که بار شتم اگر کس همت بر میان جان بسته
بیاری سعی شتابان شد و بر نمونه عقل مصلحت این طاوس بر سانین بدر خلاص تنها ملک رفت
و معروض داشت که در این ایام اعدا از این حالت ملک بر خبر متلااند ستیزه بلکه طاوس وسیله
شغل خاطر خطر ملک است چون بالفعل اثر کرم ربانیه فرو رفتن از اعداء لک سعادت دیدار همایون
محروم است و از حضور نور مهجور مخوا که با آن طاوس حسن و رزن اولی و ذریعه نشاط طبع و الادت
بوسیله اگر لحظه برون نفرستند بر اقتضای این فر و جانماز با همان خیاله رسیده زنان ملک طاوس غیرت
و در ورو اشد بمقتضای مصلحت جانب حفظ ملک و حزم احتیاط طاوس را که فی الحقیقه ملک جمع
اوست تا در زیر و رستاد وزیر امین ره فور عظم طلبیده بهمان عتبه طاوس محبوب را لندرون فرستاد
و آن طاوس را بخانه خود آورد و وزیر خود گفت که ای دل و جانم شیفته عشوه های بکشت و ملک عالم
فدای سخنان شیرین است لذا انجاکه نجم در صدد کارسازیت ملک تهماد بت آمد نفع این
طاوس ملطافت الحضل از حرم سرای سلطانی آوردهام اگر ترا او توفیقی باشد مسیحا واده مرحمت
بر گماره و ملک را که بهر عنصر تبدیل پذیرفته بار بحالت اصلی بیار تا بار طفل تمساح خود منصور جالت و القبل
و حشمت و جاه و جلال از دوستان تو در ملک و مال سهیم بوج نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آوریم
و العبد از زر بایه فیدارت بای عزت فرا ترنساله بر این خود کوس سلطانت زنم و تاج شهریاری بر سر نهیم

و تو از جمله خواتین معتبره روزگار توزنده اکه حرص افزونی مال و ساز و دستگاه نعمت
و ناز از جای بر دو سر رشته عقل از دست رفت اما الذ انجا که با با نور ملک مصلحت و هم از دو
خواست که حقوق از سبب آن او نیز از دست نهد بر آنکه بر کف بر طرق متعلقان منبع که کس از
حصول معاملات ملک بار خلعت طاوس را نسانین درخدمت حضرت ملکه کرم وزیر نیز این
شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بجهو لازم گرفت و بران داشت ملک را از
بلیه تا مسنح نجات و الفه بصدد مار شناسند و زبیح دیگه ملک از آن جان بلیه خلاص یافت بر عزت
هر چه تمامتر شمشیر امداد بر زن از تن تا بکس جدا ساخته بر خاک انداخت ملک را برمال شخص
که از میان محوطه شهر بر از ساحت آفاق رسیده چشم کشاده هر طرف نگریست و خبر نیافت
از وزیر رسید که نزول من در شهر تنزل تو از چه راه است وزیر تو بیدمجال منکر بجهت وزیر رضا
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بعنایت او وفادار او آفرینها گفت
و مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو در آن است که بس از آنکه بار دیگر
جهان بر سخان اگر باید خود را عاجز رسانید و الا اگر خدا نخواسته بار دیگر جنگ اعادی دیگر
نجات ممکن نباشد و سر و در سر این کار نخوا ملک را وزیر روانه بر کس سخت و از انجا برفاقت
وزیر شبکه رو بر رسیل انتقال شهر و بکر رفت و در اندک فرصت ولایت قلم رو خود را که
در شهری رحل اقامت افکند کسوت گدایان بر خود راست کرده در گوشه خمول نشست

پس از انقضای ایامی معدود فرمان فرمای آن شهر بروالاکوهر و تاجدار ملک اطلاع یافته
بمصاهرت آن زن دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک که از آن غیر استعلام تام
داشت اما مقتضای الالوهیت از دیار شبیه همچو امیمه صورت بست اتفاقا روزی ملک
با خاتون لاحقه در صحن نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی در هوا البته الاسی ملک آمد
حرف زدن و فریاد آغاز کرد معشوقه نو ملک زبان غلیواز آگاه کرده گفت ای ملک هیچ دانی
این غلیواز کیست و از این خروش در دل مطلبی چیست ملک گفت غیر از این نمیدانم که طایر در هوا
پرواز مینماید زن گفت این نه طایرست بلکه زن ساحری است که خود را در لباس طایر نهفته
بقصد تو در شکار رسیده اکنون تو بهیچوجه از خلش نجات نخواهی یافت الا آنکه ملک از تقدیر
در ورطه حیرت فرو رفته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید [illegible] سر آگهی داد وزیر گفت ای ملک
اصلا بیم و هراس بخاطر راه مده و حیله را [illegible] با تو جهان نخواهند زنان گفتار [illegible]
و الا تدبیر بهمه حیله سرانجام این مهام بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک تست ملک تخت جهنم
خصم مرتست حالیا پس تیر الیکان غلیواز بر پرواز آمد خود را بدو رسانم و با هم منقار و چنگ
آویخته خود را پیش ملک افکنیم باید که ملک فوران [illegible] تیغ کارش [illegible] بفرحون تمام آسانی اما
جاهم باشد تا از روی سهو [illegible] واسطه اشتباه و اختلاف لون [illegible] روباه [illegible]
او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک [illegible] از جمله مغتنمات انگاشته گفته چون [illegible]

باکف

بگرفت و در کمین گاه تیر صید نشست تا آنکه خاتون بر پرواز آمد با او در آویخت و بند بسته
که در صدد [illegible] رفته و در پیش ملک انداخت ملک از غایت شادی [illegible] وزیر
رسید که [illegible] سیاه [illegible] وزیر گفت ای ملک نشستن که سگ را [illegible]
[illegible] آگاه [illegible] نجات یافته [illegible] افتادن [illegible] انست
که هر چه [illegible] طایفه که خصم ترا از کار [illegible] مصئون باشی ملک [illegible]
وزیر کامل [illegible] نجات یافته [illegible] صحبت زنان
اجتناب گزید و در زاویه توکل و کنج قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال
ورزید و بذریعه ریاضت سعادت عقبی و راحت معز بدست آورد **حکایت هفتم**
برهمن [illegible] بدخواهان اسرار و دقیقه
سنجان اخبار این داستان بدیع الاضیان بر صفحه بیان نگاشته اند که در شهر [illegible] بس
[illegible]
[illegible] فصیح زبان [illegible]
و در مکتب [illegible] حکمت [illegible]
و طایر دل [illegible] خاطر عشق [illegible] که جوان
باوجود [illegible] وصل یار [illegible] کام [illegible]

تماشای خاطر دران میسر شد و از روی کامجوئی در صدد مداقعه شوی گفت و بجهة او کرا بعن

او بگوی غرت همین زرکان نشین شوی خود و شی بکمال بودن آن با جمیله لاله و آنچه گفت شیدا

خوالت که از لعل نوشتن با مراد بر کس کنند از دلها دور شتر که ابدا از عار حبشی

هلو هی خسته و لبتم از ملال زنا صبه بیدار او عشق بر آن هجران نرکس دردی و حیرت شعشعی

که واید رسمی که از فنون زنان و شیون و ولن نقص بسیار است از منبع مه خبر گشته باعث ملالت

و موجب آزار است استغفار نمودن مگر آن حرا کنید یک بار و گفت جرا ملول باشم و چگونه

در نسبت عیبها و افزون باشیم که امروز بار از اینان حسن و در جمعی که سایر زنان قبایل و عشایر

مجمع بعد بی محابا با طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو کار انجه صدر نشینی آرزوی میکنی و تمنای

که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی جرا شوهر تعلیم بمکنی که از پیرایه

فضل و هنر عاریست و از علم و دانش یکسر ابتهنی بر طفلی تو آموز ابجد خوان بی حمدانی و

نادانی از کودکی در بن قرن بیابی مرا این سخن چون خدنگی در سینه نشست و زبان در کشتند

جگر ابکار فی الواقع این چند کاینات که تو دلالی هم را بوده ولی و بنا کام در جرکه بی شوهران

عمر بسر بردن خوشتر از آنست که تو شوهر زنی فریان شهر بطعنه ها جاکان سروان و جگر کنند و

دل را براتش رسوائی روزی چند با رکعات زنند عوض امثال این سخنان عبرت انگیز بعد

آن و باید در کار شوهر که عرق حمیتش را بحرکت آورد و مرد باکمال اصلا بکلی حقیقت بزه همانم

بحجه کس بنیر کرمت ستحکم است موجب روز زنی و رنج راحت بمقدم داشته

بتمنای کمالات کلام سنج طرقی تردد کشته و در شهر و قریه که رهنمای کامل هنر و بهد

خوانی و الادوان شنیدی بسعادت خدمتش دریافته نمعل الموفد انجم استفاده شد و از

هرکس فضایل و استعداد کمالات متحمل انواع مرارت کشته و اندک زمانی از هر جا

متمتع گردیده و در بند که مورد ان بالغ فن فایز شده استعداد علوم غریبه و فنون شریفه و بکمال

فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافر برداشته علم استیلای بر افراشته که وسیر

دانای بر افت و در غایت نشاط و فرحی که مراجعت نموده بخانه خویش باز آمد اتفاقاً باره

از شب گذشته بود که بمنزل داخل و تاقی جمع کشته یاران ملاقات نمود از جمیت مصلحت اندر ابن

شوهر اظهار فرح و نشاط نکرده تا آب کرم که اعضا را از ماندگی اوشست و با غرار و اکرام بر کرسی نشاند

حریف زن التقاع حرام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت مجمع انتظار قدم عشرت کی

بسر دور از شاه مهیبان محرم خبر رسیدن رهی بود داده و از منبع نجابت منغص گشته

بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیا است البته باید به سور جمال جوان شبستان

امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت ابتدا تو شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن

و درانجا منعقد تمام داده بلکه بهیچوجه صورت بنده شاید بعلی آنست که این مغرور

داری و ارتکاب این تقصیر عمداً اند للسته بعفو مقرون کرد جوان از استماع این مقال و

آزرده گشت و باز بسبب الم و انواع اشتیاق تمام بجانب فرستاد که بامید وصال جان نوازش چشم
بغایت فرحت افزا و برق رهائی و لکن تربیت یافته جنگ شوق تو فریاد میکند و بالم
در سینه چراغی بیمو شد اگر در آتش محبت صادقی بهر عنوان که توانی بسایه بالای سهی سرو
فرحت خود را بر مشتاق انداز و نائره اضطراب را بزلال وصال منطفی گردان و الله
کار این شورش بسنگ نکهت خود رسید کار از دست جان گذشت و هم از فاقه ای حکم تیغ و دکتار
نباشد که مشتاق خود را بعد رحلت آن سرو قد می نوید ساز و در علاج امیدواری مایوس گردانی
فرد زهی آنکه بدیدن روی تو دل افروز و در بزم حریفان ایشان نور صفات است
زان جنس همه حال آگاهی فرقت یار بخشی خاطر باز کشایند و لعل عود بگوی وان صفای خاطرش
بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول در دیده نهاد و گفت که فریق غم و غصه مباش خاطر
عزت رفت خود را بجای ملال مخراش که هر کیف خود را بتو رسانم و هر کس ولد جنابش
در خدمت تو فرستادم المسلم الدار سال بجانب زمانها ما تک گشته حرمت مکاید باز گرد و مکتوب
امتحان مجموع سوز را گفت الحمد لله که بحر و عابث آن زلف آدمی والذع سفر و شد آید غربت
براسود و دید انتظار من بحد بحال تو بها گشت و نایره اندوه مهاجرت و هجران الم معاقبت رقت
بار وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم تفصیل که از جمیع
علوم متنوع وافی یافته و از بسیار فصاحت بهره کافی اندوخته اما منجر امهام که تفصیل کمالات

علوم و فنون خود را بیان کنی تا نتیجه لجی که از رشک در علم و در خاطر دارم بر آید و از این اندیشه
بیرون آیم بالکل اجل جلیسان حاصل حل نقل امید دارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضایل
و دیگر گون نباشد زیرا که اکثر مشکلات شگفت و غرور گفت ای سرو ویس عجب دارم اکنون غم مخور که هر
جهار شد از بر دارم و سر کرده موبدان و الاداوشمه زان گفت الی دلیل مکر سد بنجم خوان همین
گفت ای زن آنچه از رتبه کامل استادان بالغ تحقیق شد که سد حکی جارت تواز کی سلوک
که هیچ زن بمجرد اشتغال این سخن وقت تعاشر برکند مکرر زده گفت این چه طالع منحوس است برهمنان
که من دارم مکر در دوران شست منحوس کام ما نیامم شب نشسته و در حریت اقبال همین ناکام
بر صفحه عالم ثبت گشته چه سرگردان تیره غربت بعد روز و شب اند و در هجران فرق غم و مبتلا الم
بوده امید وانگشتم وصال زین المعجم که روزی نشر یعقوب یاری و الذین غم و غصه یار کنج چون شاهد
امید بهم مبدل گشت و سلسله مراد منقطع بیت در یغا نجم شکستم منتج آوخ از طالع
اختر بد بخت آه و بر تنم لذیذ سخنان چرب افزای مضطرب شده بر موجب انهیه یارش جست
زان گفت فرمان این شهر سلام کلاه است که حال آن موقوف و منجر بر یاد رفت و این نجم
سوار چهار شده معروف امروز بسیار بهمان این شهر بلایابی سر ایان کار قهرمانی اند
و چون ابنا الله شده نجم اکنی شد از شد و بفرمان ملک محبوس گشته اند و منور چنان شده که یک ابشت
شرط جوان شده و امان باشند و در آنکه در عهد این لعن جایند بهر آن چار سمک سگست

رسیدند بعضی است که خود الدادن تو خبر بند تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و هرگاه بهنور در

بوستان شباب لذتی هر الوان کامکاری شکفته للا بعد وداع مفارقت بر سینه هاله کرده شبانه

در حجره با شوهران بایدش نشست مرو سال طمع باوجود کسب فضایل و علوم فنون مخصوص بمجرد استماع

این وعده از هم قالب تهی ساخت و از نیش جگر ریزش بعطایش شد و بیان مدهوشان و از

بر زمین افتاد زن کیا به الحاح کلاه بر روانش نهد و سرش از خاک بر داشت و گفت دل قوی

دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسید که بی غایله زرار ایهامات عشق توان گفت یعنی با اداره

تو کسی اطلاع دست نداده از این شهر شوم بدر روی و چندی دیگر بدل باز کرت غربت بنهالی و وانع

هجران بر سینه مرسیه از غنودها بخشد که از تشنه جامی به تیز لدرگت بدین و بتوانند که هم بدین

وسیله بسیار کمالات و فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر گرفته و از بیان از

از علوم فنون فراوان باوجود کسی توقع نمانده با سفر رنج آبله پایی در نصف شب از خانه بر آمد

و بتجدید تجمل رخت غربت بسته و آن زن به کار بدین حالت نزد مشتاق خود شتافته بکاشانه بختی

کرام است و در همین هنگام اطلوع تیر کتیغ فروزنی ایلیا شهر رسید بر لب آبگیری بغموم نشست

اتفاقا پنج زن از زنان آن شهر بتجه آبی بکنار آبگیر آمده و بر هم بلا و بدند که گل عارضش از

آفتاب اندوه خمول پژمان کرد و چون غنچه تنگ در هم گرفته پرسیدند که از کجایی

و کیستی و در گرداندوه ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم

بیت آری

مهارت تمام داشتند از استماع حقیقی جوان بخندیدند و دانستند که از نیش استاد

کامل فریفته و از سالوس لابه نحبه استعمال کام بر یار خویش آوارده و بیت گریبان ساخته

بر بیکسی و بیچارگی او رحم آوردند و گفتند ای ماتم زده خرد و گم شده راه دانش اگر چه زیاده

بحریست مواج بلکه محیط ناپیدا کنار که هیچ دانا باوجود عقل بر انتها آن دست توان

یافت اما دل قوی دار که این مشکلات را ما حل سازیم و بخواه مرض لیتیم علم تو منکشف گردانیم

از منع نعایت سرو روی منهج گشته بکمال عقیدت خود را بر آنها که این استادان بالغ عیار

قرار داده و زبان بپوزش گشاده گفت **مصرع** مردی که در انجمن ضدادادی که نخست

در خدمت شما بار رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیاریکان باهم مقرر ساختند که هر روز

یکی آن محروم که ز بخردی و مرحوم حمال عقل را باخود برده بمراتب تعلیم در الف و وقایق کربایه

رو مکشوف کرده اند تا در پنج خلوت اسرار آن علم کما ینبغی روا رکعت ارکعه و درین مقام بمنتهای

مرام فایز شود **خلوت اول** یکی از آن پنج زن آن درشکت بهار ابلهی را بسر روز بخت بکنجاره

خویشتن برد و نسبت خواهر زاده که او با شوهر ظاهر ساخته با شوهر خوشوی ملاقات و لاهور

مکان علیحده برای سکونت ساخته بساط مهید کرد اند و مراتب ضیافت رتبه ساله اقسام

اغذیه و انواع اشربه مهیا که جمعی عروس را به بند کین کربعی روز فروشت زن نو سایل

حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریقه لجه حیرت آمد و ملحظه او را بسخنان چرب و

خنوعه

با دار شوهر

سیری نا محجاب ساخته تکلف مانند تره در میان آورده و گفت فرصت وقت از مغتنمات
انگاشته و در رسید آن عشرت همچنان کامروا شتاب باز و کوی ملک که کان زلف عنبرین بوی
بیار که عمر عزیز چون آب جوی لاابالیان از دست میرود بهر حال که در علم عار بود از غایت الفعال
در عرق ترک شد و گفت ای عورت ناحق شناس بهیچ عنوان مرا خواهر زاده خواندن نگار (خواندی)
این چه تکلف چرا از کار بسیار آمده خدا او معبود و برادر که اصلاً بدین این شنیع ارتکاب
نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست حالا دفع باشش و در نه نهان ناهنجار
مسموی مصرع که آفتاب است در ماه جزطالب یاران ملاف بر همی از آنجا که ما آن مدعی کار بود
و کار لذت این نعمت در نیافته چرا این خلاف انکار کرد و گمان شد خراب الاوه در میدان عشرت
نتوان شد جز الحال وی از روی فقه و عقل باید راهم عذر ها لاو و سیله نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد بود باز خواندن کرد که این ناتمام زده خرد الاکه با وجود انهمه توجه و تفقد
از جا به تقصیر انحراف و رزیدن بمکنی کار می گفت مصرع چه کنم نا نکنم مصلحت خویش نباشد (نکند)
ناچار بواسطه صلاح کار کو سال او واجب دانست و بسیار شد چشم نازک که گفت ای
ناحق شناس ضلال اقرار ترا موش مکن این چه بدبخت است و بد نهادی که با آنکه ترا چون فرزندان
بلطف و احسان غمخوار می کنم و خواهر زاده که نیز او فرزندانست خواندم الم و امان گفته ام لا
تعهد و ستم بلوث عصیان میخواهی ملوث کنی و با غوای شیطان و بهوای نفس اماره بچنین تکلف
(ناپاک) (کان)

جانان

خیانت آلوده است بکرمایان مرتبه و فریاد آورده که ای همسایه ها بدادم برسید
که بیش از این جوان سخت تعذیب گرفتار آمده ام زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند
بر همین لفظ صدوق این سانحه جانگداز را بسان کشته از پس هم عرض کردن عیار النقاب
شیر بریخ را که از ولا مهماندار آورده بود بشب بازده بزمین ریخت و گفت ای خواهران
این جوان خواهر زاده منست بعد از عمر درمجال سین و وصل این ساعت لیکن با میل که بود یکبار
بر وجه بروش استیلا فرو شد تمام کرد انید محمود غشیان غشی کرد طاری شد بهوش
اعتبار اکنون نه دانم که حالش چون بود همسایه ها ان باز هوش آید این را بگفت و اشک می‌ریخت
همسایه دواری کرم او نبود و او لاد را نمعقد چنین حصه منشین در همین چشم باز کرد و بیل گفت که سخت
عفت گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو گفت این نجره کار مصرع رسیده بود
بلاشک ولیکن کذشت این نعوی دلسوز است خطر فرمان عز و ازانجه که امر کرده ام تجاوز نمای
و الا امتیم نه جان زن نوی و بیلانی گستاخ ما خفه کنی برحمی تو بعد از اطاعت و انقیاد آن تکیار
راه سلامت بدید با چار بر قضا و داد و بحکم قضا گردن نهاد و بعد از آن نهایت بپرداخت جوان فارغ (گرفتار)
شد زن گفت ای مرد و دل البتن نجیبه ایست از تربیه که بارتو داد ام مانا کر بهنو نیکی و هر
طریقی که رهبری کنم بلا انزل تفوه و انسته کرم بود که او بیت بی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که اب خضر باشد که استعمال آن در اطر متبدر نشت باید اما

(اقدام نمود)

چون نیکو در یابد بداند که سالک بسته رعنایست مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

چون مرغ لقمان از کلبه سر فرا بیرون آمد زن کامل فن بر همین رسم رخصت کرد تا باز بر گردد

و خود نیز بعادت معهود گونه بخته لب رو هم از ان خود را که انقباض و وانهم کند اکثر مجمع

بعد از تحقیق به اکثر ولد خلوت چهارم یکی دیگر از پنج زن متکفل مهم بر همین سلسله بخانه خود رود

شوهر گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت کرا که

کمالات او از اندازه احصار خارج است و فضایل او از شرح بیان مستغنی اما یک کار درست

است که چشم بسته کار او امیدوار شده و بمقطع اناطرف نیز از دو طرف ضبط خود نتوانستم که گفتم

که این نه کاریست که قابل تحسین و سزاوار ستایش باشد شوهر فی هذه بهتر و جمیع حسن عمل اقدام نتواند نمود

زن بقال در بسیار استعجاب سکر و در مبالغه افزود تا انکه کار و در میان آمد اکنون آن ایمان را

چراکه منصف آنموضعیست امیدوارم که بهمان بیعت در حضور این جوان انصاف پیشه بدستور تقریر صدور آید

و مرا او در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل خرد گفت این امر نه مشکل است که تو انهمه اصطراب

و اضطرار بطبع خود را آمیخته مگر سلیقه زن در معمل از ان بقال زن فروش کم تر است که خجالت

ترا در پیش زنان هم جنس و هم چشم روا دارد زن که از این مرغ چون گل از باد صبا بشکفت

و بسرعت هرچه تمامتر چشم شوهر بر کوه باطل بسته ظرفی بدستش داد و در سیاه بسیار کاو کسته پیش استاد که

و خود بیلو پیش خوان برهم زده گی که تا بیعت و حاکی در آن امر بسته شد او را و میدان آمیک

جولان ولد

جولان ولد زن چون از دو بکه خلاص یافت فی الحال رجعت و چشم شوهر بکشاد و دستش بوسید

و با فصح عبارت اظهار طرز و ساخت و شوهر از ان شادمان گه کار درست به چشم بسته

کرد و زن مکاره عیار برهمین گفت و سلیقه شوهر را و شوهر بالغ خرد از پس زبانها

تبسم کنان گوش استماع پیش خود داشت و از منصف انصاف مخوات و از خیات زن ساده و متین

می باشد بلکه میکنند قصه کوتاه زن دوم رازدار بزرگی صاحب انصاف از وداع کرده بخته مشی

ما بنی تعلیم نمود روز دیگر چون برین زمان رسید اندر شرق رالعه پنج زن بر کنار انگیز حاضر شدند

و از با کار این گفت عیاری و شیوه بر کاری خود اظهار ساخته نو انجمن شد خلوت سیوم

یکی از ان خرگ بلبس سنجه از اهل مرد تصدی کار بر همین سلسله را خود و در محلی از آن خود بخانه

رفت و بعد از لحظه ساخت که وجع شد بر زبان بهم رسید نزدیک است که طاری روح

از قفص عنصری پرواز کند آه ندانم غذا مخالف منتج بارشد و یا درچین تناول طعام انظر بداز

کما هو تقدیر از ارجان کسل دادم و هر لحظه از روی نتو برست بر شکم مالید پیچ کج می ساخت

و هر روز زن می شکست شوهر از بس که دلت میدان آسخت متوهم گردید از هر معالجه سراسیمه شد

و گفت زمانی دست بجبال المتین شکیبای زن که بدار انتظار و از طبیب علاج او اطلاع کنیم زن

هندی باز گفت تو از بالین مرو که جدا تو باعث تقویت دل و راحت تن است و زن همسایه که در

حسن یاری بزرگ طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال شرب که از این خود بیرون رفته نشست و از ...

اضطراب صحبت زن و شب مناجات روا داشت و دعا خواندن آغاز کرد زن کمان چو مه برا

بدست مبالغه محرم مقام کرد با حالتی سرکشتن با این زنان همسایه همی خارشته خورده با کار بهجا

همسایه و انجان که بابت حکیمانه معالجه و نوازش میرود زن ابلیس شیوه اندر وی نکات تلبیس در

علی کار سر اندر ده بیرون که بر زانوی شوهر آید بهانه او را فرمود تا نرم نرم زیر کند چون ترس

که کس دراز کرد او رنج هم وجه علی رهوار نشکی که بدان زن برجاست و شوهر بالا رفت فرمود تا بکوشد

فرا رفت و بر همه نگاه دل از استعمال سهولت چستانا که بیرون آمد و بمکان مقرر اقامت ورزید

فردی نامه بنشسته سکه کار و باشد بنشست و مرد شوهر زنان همسایه که نشان را احساس شد فهمیده کرد

و شوهر بر در مرادی بنشست سپاس با زنان همدستان روز دیگر بید شوهر بر کنار آبگیر رفته بر خاسته در جمع

خاتونان حاضر کرد اندر و ماجرای خوشان آنکه بخشید **خلوت چهارم** خاتون چهارم

کرا از تیر نگاه بدنش برگ چو تیخم زر آسمان چمن سد مسلم بدر و حق بر همه غریب زده توجه مبذول داشته

باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را فطرت گفت شنیدم که در باغ فلان دهقان

نخلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و عزیز تر آنکه هر که بالای آن رود آید ابد عجایبات

بسیار مشاهده کند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما چینیم و هم غرایب

آن را معاینه کنیم حالی لذت طلب نمود القصه سخنان خوش آمیز پیوسته آمیخته در کار شوهر

کرد که ناچار به باغ آمد و بتکلیف زن ببالای نخل رفت و زن آنجا رفتن که پیش از این باغ در

زنان نخلیان

کرا

کوری اگر شنید تو مرضد شسته بود باشارت طلب کرد این عبارت که اینها کار شده بود بعبارات

علاوه بید و نخل چون ساخته شیشه زن با هوا داشت دست بطلب کمندش در انداخت شوهر از بالای نخل

مشاهده این انجات متسخ کرده تغیر تمام بانگ برزد که ای بدبخت روی تراله این چه عمل شنیع است

زن اصلا به جواب نپرداخت از منع او آتش غضب در نهاد شوهر برافروخت و میل بفرود آمدن کرد

برین نکات حالی شسته شیشه بید لا ابرار ازین شاخ خشن فرود آمد را خوابش برگرفت

مصرع آری طریق حرات و چالاکیست و نشسته با زن فرود آمدن شوهر بر او بقائم گفت

ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد ربوده که عجب غوغا بنیاد نهاده و اندر سوای خود انداخته بیدار

و در نحا غیر از تو جز دگری کیست که بر غیر اطلاق فسق نمایی بر دختی محکمش و در میان ندیده و حیر

بالبتسار و بخود تامل نموده که غالبا این معنی از اسرار عجیب باشد والله ممکن که زن اگر چه فاجره روزگار

باشد در نظر شوهر بالا نهمه بپا که و بحیائی بعمل شنیعه ای اقدام نتواند نمود زن طرابد کامل عیار از

تامل ماندن شوهر حقیقت حال نمودی بپس دریافت و از روی تعجب و کمال غرور دیوانه خروش زدن گرفت

فی الحال و افغان بگریز زده خود بالای نخل را آهسته جنبش داد که شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد آورده که ای مرد

همان این چه عمل زشت است که خوانده ای و در خود گشتی اگر بخت بد را از جاده صواب

برده باری در حلق بدنی اینها مبادرت منموده فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش چشم بر انداختی

و بدین شتاب زده که بجنبل این منکر درافتی منتهای کتخند است مرد گفت ای عورت عجب فریاد ان

وساکت باش که خواص این تخت خیلی است هر که بالایش بر آید آدم با آنچه بد نیک را
شناسن کند زن کیا زود از تخت فرو آمد گفت این تاج چه نیکو تفرجگاه است
که هم خود باش مشغول حسد و هم اطاعت بود کار مشغول ورید تو بر کف بلا بد ار ایشان کی
خود که عیب مردم را بر روی منهم ساز و للقصه زن ایلیش شه با مجموع اتفاق حلی علی
از این سال ما استخانه آمد و روز دیگر لقا عدم حرام بر کنار را بگیر آمد زن پیش را در خدمت خواتین
حاضر ساخت و در تمس چون اش اطلاع داد خلوت بخیم خاتون تجملی که ایلیش اندر مکان دش
لاحول بخواند از انجمع که هر دو دولت مغاجره بود و بین را با مجموع داده افسوس چند مالش
داد و بخانه رفته از راه مصلحت مجموع را بگیرون زد و دیوانه و از نمود هر بان کفتن آغاز کرد
بر هم مقتضای تلقین خاتون دفتر زرده جامه و ظاهر است که در حلی کامل و طبع حاذق ام و سایر الرفی
را که بیدن این مطارح مجموع نیکو ترین وجهی زایل کنم نوکرش آگاه کشته حکیم را بلند رون برد
و با فرض عادت اجلیل و القرائن نمود بر صدر نشاند و بیمار مجموع را بیمود و تسلیم نمود حکیم و آنا بنبض
آن با آن وارم کشاید پس دریافته گفت که این عورت لذت بخشها زیبا متر است اما جن قوی و غذا غصه
و در این احوال که معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد والیان زن مجموع در مانده
دست بدامانش زدند و گفتند ای مولانا این مشکل هم بهمت توجه تو حل خواهد شد الله توجهی بکار
و بیکباره را ما مرکش تکدلی حکیم گفت الله مدتی دراز است که بر کلیسال این علیها که علیم و محمود را

لذتخته

از تخته آلحق طمع نیکلنم لیکن بجوانان بن و تخو شمار هم می آید با چار بدادی کوش بس
بفرموده تا خانه را رفت و روی ولقه آرزو کند و مجموع را بر آتش نهاد و کل بسیار بخشند
و حکیم والله قدر بر سند و از آن پس یکی فرو مجموع را با کاغذ نوشته دود مش بر داغ زن
و زبان را در کام ناکام بحرکت آمده نفس برو که مستدرک رفت یکبار در شورش آمد و گفت
ای باران عیب زحمت بر مجموع افتاد بکش زیرا که می دانم که چون توم مرغی بیام در پرواز تواند نمود
مرا فرمایش می نمایند صد هزاران جن بفرمان من سر نهاده سر توان بجای اطاعت انحراف تواند
در زید مثل تو ضدی از بوالهوسان بشر است در کرخت باین کم بر جان من خود تام تا پای دارد
بکریز و الله شکر مجموع را نه بر آنم با دمار از روزگار تو بر آرند از استماع این کلمات رعشه بر
اندام حاضران افتاد و حکیم فرمودکه من هم آن کسی ستم که تو شیدا نشسته حسابی باطل را بنخون آتش اگر
عافیت مطلوب است زود این خانه را رها کن و الا در شیشه نشانم و بهر اولان عقاب دوزخ آتش
نور آنم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن بتعین آن که عفریت از صدمه تش صد ساله را
بکریز و بسیار آمد الا ضرالله حکیم در آن فوری ساز د باز دانسته بر خاست و گفت این صعب
بلا است مرا ریاضت بسیار باید کشید فراوان تعب باید بدید تا چاره کردم و الیان زن با اتفاق
سر بر پایش نهادند و گفتند بمن نوازش کرد و احسان شکر تا بطوعه هر چه هم در انجمن منت
خود کن و دو بار ابنهم بیچاره کمانی توجه بفرما حکیم بهمه حال بعد اللدی و الله کوشش من خص کشت

چون بیضهٔ زرین مهر سپهر از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد او بیضهٔ ضد از کبوتر بام عنوان
زلفگان و بازان خوش لطف سفید و در دیگ سفالین بنهاد با و او و نفرمود تا مرا اندی دیگ بسر کوش
قائم کند هیزم بر آتش نهادند و مردم همه گرد زر دو زن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن هزار
بر کلهٔ او که نگفتم حلال را من نخستین که دیگر این را چون بس خورت نکردم چون [illegible] بکرار رافت
حکیم علم که کلمه از عهد کینه و بابی [illegible] قسم خود جان بخش ثم زن فراهم [illegible] بگو بجوش حکیم افزون
تا از پدید حکیم فرمود تا دیگ را از آتش فرود آوردند و در خاک مدفون ساختند و چون تعین زن را
گفت حالیا سوم خود طلاق گیر زن گفت رخت تا زن در کمال نفاست و لطافت بر قانیم اثبات کنند
و باقسام عطریات معطر سازند و در محافه نشانند غلاف مکلل فرو نهند و مطربان بنوازند نغمات
و ملک بخوانند و چهار کس محافه را بردارند [illegible] در صحن خانه بگردانند حکیم گفت کلمه انهم برداشته
در حور نسان خصوصیات الذین سکنان [illegible] سرایتم آن نتوانند برآمد ازین تکلف بالاطلاق
بکند و کاران کن زن گفت ای حکیم تو دانا باشی بگو شنیدستی مصرع فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از
حد گذرانید ناچار ممتحان کردند و حکیم اندرون محافه در آمد زلف مسلسل شکن که هر کس خوبهای اندازه گشت
صد نافه چین [illegible] شروع در خواندن و تحرک [illegible] کرد و [illegible] بر بام محافه را بردوش گرفتند
حکیم بر [illegible] محافه فرو هشته آن حور فرشته [illegible] کمال الکلام و قال آغوش کشید و وقتی آمیزش
حلقه کمر ساخته [illegible] انبار [illegible] بر دوش افتاده تیر کمان در صحن خانه تردد میکردند و مطربان

نابند

نابند نوا ترانهای و لیکن می سرایدند و خاتون کام دل حاصل نمود تا آنکه بعد از اندک روزی بسیار از
شعر حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید حکیم تیغ عیار برو روان [illegible] بود تا محافه را فرو آورند
زن که کار خود گلستان کار بود چشم گشاد بهر طرف نگاه حیرت انگیز کرده و از [illegible] رسید که این صحبت
بخوش کجاست و محافه از بهر چیست تمامی مردم خانه [illegible] گفتند تو از عالم [illegible] کشته گفتند چه [illegible]
که این [illegible] از بهر تو [illegible] زن هندی باز [illegible] و گلستان [illegible] از آغاز تا انجام بگو کسی که
و خود را بر در [illegible] زده گفت سبحان الله عجب اصلا بدین معامله آگاه نیستم القصه حکیم [illegible] فراوان نقد و
جنس در حق آن [illegible] بدست آورد [illegible] روز دیگر حکیم [illegible] از محافه [illegible] بیرون آمد
خاتون کامل فن بهمن روزگار [illegible] واقعه بدرست [illegible] اطلاع داد و از انعام زبان
بجلس گشاده و [illegible] تقدیم داشتند و هیچ که [illegible] برهمن را رخصت [illegible] گرفتند
و گفتند که [illegible] علم تر باید و [illegible] دقایق آن [illegible] آگاه [illegible] و دانستی [illegible]
بر وقعه [illegible] ساخته برهمن [illegible] و آگهی آنکه [illegible] جای از روی
قهرناکی [illegible] از خویش روان شد و [illegible] فرصت قطع منازل نموده بجا آید
و بسوی [illegible] معامله [illegible] و از بهر چه [illegible]
بالفعل [illegible] مصلحی [illegible] نتوانستم [illegible] از دل [illegible] فرمان که چون [illegible] کردن نهاد چون
عروس حجله [illegible]

وقت بظهور پیوند و دولت لقد الفلاس آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار برآمد که الفت نیز تزیید تقدم خوش

کلبه احزان ابدی مشتاق را منور سازی و بطارم حمامات باکمال غم و محن مستغرق بیتابی نفس مصرع زهد

ای دل تنگ مرا امروز جان بکش ناله گفت اگر دل مصرع چون نفس کم طلب گنج قارون است والا او مید

حالت و صال جان نواز است لیکن از آنجا که کار آن دولت بسته بتکرار رشته مانده است امید که سعادت

حضور بزودی میسر باد و از نقص بر سده بدون امتیاز است عرق شوی از سر گذشته مصرع سحالت که برید

آمد از نقص تم امید از کرم حالیست که جرم مرا از دیدن عاطفت بیوسته و بهر کنف یک ایشان بکرمان

حریف اصلا اقبال اجمعین نگرده است بسته امید امان جانش نرود گفت مصرع سخن اینست که ما نتو

نخواهیم حیات نخند اگر مرغ دل را آتش عشق کباب ساخته اگر آن از حالت وصال محروم کنی

بدبختی عشق شیفته را از انکام و وصل بلا که بدست تیر ان افکنم و بکسیار بمفارقت امید حاصل

کنم زان آتش خاطر یار عزیزم دوست با جار قوی گلدوزی که مساکن و محل بلند بوی کار خود را نیز بر گذشته

خود ببرد تا شافه به تنم از آنجا که اشتهار صادق و دولت ما بین میسر است شد و اندوه ما بر آمدن بکرم

اصطلاحی و کرم خویش سخنان مهر انگیز بر آمده متوقع شد که زبان تیز شیوه دلبری را بکار برده سخنان شیرین

دلفریب بیاید خواهش را با تمام رساند اصلا صورت نیست زیرا که زبان از هم افسرده تر و اعدای نحیبه

از دوری کار نطق بر بدر برهم باز از روی مهر با گفت تو که بر کرشمه سنج و شوخ رزم بعدی و هم لبها

تموج فنا صحبت مسند البته و بکهاله جان نواز و دلفریب بسیار در این خوب است که اصلا حرف تم بنه

اصطلاحی

در چشم نشسته که بلبل خوش لهجه زبان را اصغر اندیش بمکنید مصرع خود کی ز شیمه کی رفت و آن عتاب

کجا : نی لا جرم حرف زدن مصلحت نیست جز کلی لکنت بر بهم از آنجا که از اطوار و اوضاع یاسمن تن

نمی لاله و ابرو دل داغ الم دوست و شکفته آتش با هجران او بجود در نو لاله از طاق طاق کشته

و از غضبانه بر خاسته کرک ستیز نافه از دمان برآید بلا که کاش الف سمن زبان که نایب

خاتون شد و از صفحه صورت حک ساخته و مساکن ساکن در خورد به خدمت محرمیت با سمن تنجیه

بزرگ فایز شد و در حلوه حال بسیار و خود ممکن را که بلا قبل بانو تیمور ساختن بیشتر نوازش کرد

سر بلندی یافت آری بر حال الجرم و بر کار جزا دلیل القصه بهم خوش دولت که کارها یاد ان از دست برآید

و بهم هجران جمع او و تن بهاله سر در لحاف کشید آخر شب تا مکان از نزد حریف امین با تشنگی

مبادا کزین تراکاد جهت و بار شاه که رسید و چون گذشت او گفت که چه رسم که در راه ها دست تیغ

بیار رفت زن آیا در کامل مردان چنین او را معلوم نشد که در این واقعه بورود وقت دیگر موقوف

داشت و مجموعی که پیوسته بر لب گفتار مناجات سر که ای تولد ناها هم همه بر تو آشکار است و ظلمت

شب عمل ما که پس بر تو چون روز روشن است اگر میدانی که اهل عصمتم از لوث عصیان تبرا است و قدم

هرگز بر جاده معاصی نهاده تا زانکه از لطف کرم تو بخشا و الذات یعفو ربانی ده و ان نسیان بکام همه منع مراد دارد

ساز و بعد از لحظه سر خاک منت نهاده طوطیان شکر ستان شکر بدین ترانه ترنم ساخت مثنوی

اگر به سوی من کعبه ها نی : ز تو نالم نه بر یک واز ستانم : بیارم کو هر شکر تو سفتن : سر موی ز لسان تو گفتن :

آنجمن

برهمی مناجات او و شکر درگاه قاضی الحاجات الزبان شنید فی الحال حاجت و سمع الحس روی یافت
آورد تا ببیند که بنی الصدق او دستش سکینه یابه چون غور بیدزن را از جمع عشاک یافت
زیرا که بجالت الوصلی العید از معاینه اینجاب یکبار در ورطه حیرت فرو شد برگه خویش باز گشت
و گدا جان بزربار بدلت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر [illegible] اعتقادی [illegible] آورده جمله
عذر تقصیر بر زبان شیرین او و جمع وجوه [illegible] نشسته لعقما و بقدر [illegible] حسنه و مطلع [illegible] حسن و آراسته [illegible]
ساخت تجدید آرا و [illegible] خبر یکی از آنکه به مواعظت و نصاحت در [illegible] جهانداز فرمود

فن و شکستن جهاندار رونق بغرباد قهرمان عشق

چون منشور زبان و وصف نسوان و رقم طراز اندیست
زبان کلکونه کلام را در میدان لطافت جولان داده و فراز اندیشه [illegible] حالت جهانبانی و ملک [illegible]
مملکت خسروی سلطانی که صفحه باطن منقوش [illegible] و [illegible] حسن [illegible] مرتسم [illegible] داشتند با [illegible]
[illegible] تاج [illegible] حسن باشند بجمله [illegible] در حضرت جهاندار سلطان رفته تجدید ابواب نصایح [illegible]
حالش منقطع ساختند و جواهر زواهر مواعظ در [illegible] نجیه گفتند ای سلطان عالم [illegible]
شمه از کیفیت [illegible] معلوم خاطر انور گشته چنین باشد که چو تو والاکس کامل عقل
بالغ خرد که صیت جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و [illegible] کیتی [illegible] جهان چون
[illegible] مبتلای محبت زنان که غیر از [illegible] مردم تصور گشته در ربع مسکون نیست
فطرت و ذات [illegible] و [illegible] فطرت [illegible] از آنجا که [illegible] عشق [illegible] و [illegible] بود

و از آن [illegible] شاه محبت جان افروز [illegible] شوق سخن [illegible] الابصار [illegible] وقعه نهاد
و جمال [illegible] از نصایح و ملامت یاران [illegible] مواعظ [illegible] و نفوس [illegible] خاطرش
صورت ارتسام نیافت سوا افسون افسانه خوانان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت
و مزید اشتیاق شد **نظم** [illegible] عشق را کنج سلامت [illegible] ملامت غم عشق از
ملامت یار [illegible] لذتی [illegible] ملامت [illegible] عشق [illegible] نصیحت [illegible]
زنگار عشق [illegible] ناچار [illegible] بر صفحه حال [illegible] داشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه [illegible] عاکفان [illegible] خلافت [illegible] سلطنت [illegible] عرض
رسانیدند [illegible] حکما [illegible] حکمت [illegible] در دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] در چهار [illegible] عنصر [illegible] عقل
در انجا [illegible] سپاه [illegible] مبارزان [illegible] جهان [illegible]
دیگر از [illegible] عشق بحر [illegible] بلا [illegible] شعله [illegible] عشق طوفان [illegible] کشتی
و عقل [illegible] شمع [illegible] عشق [illegible] گشت [illegible] عقل
[illegible] عشق [illegible] **نظم**
عشق [illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]

چون عشق بیند تا سخن ما شب صد زهره آمیخته کند آن شاهنشه به تیر غمش سلطان خراج

کوه عشق است اگر کوه هم گشته عاشق هر برگ خاک کند سوالش از غول جلا کار بود در سلسله چون

حلقه بند تا شاه جهان کیانی را بستان از زوال ایمان در درگاه کرش کمترین الملک دل آتش با بام صحیفه‌های وامی

گشت و خود خاطرش برق جانسوز غم تو جست و سایر عقلا را که مایه سر جهانی ما خاطر بعد در خلوت

طلبدار شده انجمن نورش منعقد سا و در باب اصلاح معامله شاه بروش جاری نعمه مرادان

خورد و خود مندان دانش گستری زین جمال آرای و عقول معلی آفرین جوانمان نهد روانهم اولا

در میان آمدند که هر یک بدان چاره رای جمع گشت که اگر علاج شاه آگاه به تصحیح آید

کوه و باند روی خطب توقع بهی داشتن آن سر دکودن است و با است همواره آنکه کار را اختیار

کرد نه و تیر اراده از شست فصاحت به آن قدر گسترده توان کرد و باشیت مخالف بمیان آید

مصرع با هیچ دلاور سر تیر قضا نیست صلاح حال در آن است بعد از این سعی فرمایند که غنچه

تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی بدرین و ربانو بدین وصلت

مراد بحث تمن رساد و بدو اگلبن روضه تکوین را بای یکسو جو مار جهانداری بوند عشق بمعشوق بخشد نزد وش بود

شهنشاه سرانجام این مطلب گسترک و تعین کیفیت ایلچی بصواب دید ارباب درگاه بنزد به بهرهور بانو

چون خبر بران بارگاه بخت آمد مال جرات دل شاه هم بحر وصال بهره و بانوی من شان بندادند پادشاه

در میان نغمات مبارک سلسلک الکلام اسیر دشوار و ذریعه ادراک ما اسم این نقش محال الذوزاری کامد خرد و

نقش موزون

دولت

ودست اراده استفسار فرمود انبال س لئال راکد سعادت یاد به بیان گسترد خلاف

طریقه آشنایان بخردیت معروض داشتند که پسندیده خردوران دانش خیال است

هر رسولی و دانا و مبلغی با خرد باشد تحف و هدایا که سزاوار این حال است با ارباب ارشد و در خدمت بدر

آن مخدره سرادقات عصمت و جلال شاهانه فرمانه شمه از مطالب محبت آگین و مآرب

خلت آئین بر سازند از روی عقل مصلحت آموز که چراغ بالا مقصود است و فکر صائب و رای رزین

مقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتی معانی مراد در اهلی و مضامین مجالات شامل باشد

بالطف کلام و عذوبت لسان موزون سازند به صورتی که گوهر مقصود در سلک کامیابی انتظام یافته کار

بدست آمد پادشاه بلی صواب ایشان بدرجه کمال مستحسن دانسته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان

داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود تا بین پسندیده و عنوان برگزیده بر رشته تحریر کشد و گلگون

صبا رفتار قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و سپهسالار آفرین بفرمان والا خدیو

کامکار بساط طبع لفافه زلف لیلای سخن بر تاب ولعبت بکفور بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عذوب

معنی نوال خامه نگار گلبن یاسمین طراز نامه صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامه والا بعد از ادای مراتب

نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحرنگار همکام تبیین جلالت نامش از عجایب

عجز نشی تو کعبه و گوهر طرازی زبان آتشین نعت و ثنای سید المرسلین که فتح ابواب نتائش سخن نثار سایه

خویش در خط تحقیق و رشته بیکران تکبت و دعا بر والی آل و هم آل محبت و تیر یکی و فتنه نما یافته

عاجز

ظهور

کلش زانجم و کواکب نثار ساحت انجمن قدس اساس جهانبانی فرمان و گیتی فروغ منظور نظر تربیت
اقبال اورنگ سلطنت بلندی بخش و بهم خلافت و جهانبانی را رونق و زیب آرایش جهات و فرمان روائی و رایت
علم جهانگیری و کشور کشایی بر روی بازوی عزم ظفر پیکر عقیده اصطفای او آیت و کامکاری فهرست
جریده والا شکوه طغرای منشور حق نوازی فیض شاه فوزی طالع و فیروز جنگ کلش گلبن روضه قرون
رونق گردانید که به اقبال دولت خلافت در عرصه مدعا روائی جولان در اوج اجرا نماید که اکمه در تمیز
معضلات رسم و آیین صدق ترتیبات تحرک سلسله ارسال و ارباب که فروغ اقسام نفوس خلق و عقود و اوساط
انضباط عقود صداقت و اتحاد است و در شاه طاهر صورت نسبت اهالی باطن که آگاه دلان معنی شناس سلک
اساس کاربران قواعد مصادقت و موالات و مناهج مکارم اخلاق را بعد استحکام ممهد و مشید گشته
و هموار ساختن بیت و الا همت نامیست اسلام آثار تحقق و انتظام ربانی حقیقت هر روز است و توجه
باطن فیض و مواظبت بالسجام مهد معنوی و ارتباط و ارتباط صحیح که عبارت است از امتزاج قلوب و ائتلاف روحانی
که جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آن را الفت می نامند و در عالم ستر و شهود افضل از آن نیست
تحقیق و نیز در وجه اتم صندوق تعیین که جبال انبعث فرد آیینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن
آن فلک شکوه و ثریا جاه که انعکاس بسم صورت نقوش دولت ابد مواید مکرمت و نقش خود لهد
کند لذا این جا که کار با عواطف و انس خالصه طاهر است محرر شناس اصل الصلاة با معنی کار نسبت سند اطلع الحال ارتبت
محبت این بار مشید درگاه الهی خواهان سلسله انتظام سلسله محبت و دلکبای و استحکام روابط مصادقت

خانه زاد سامه

ایلچی

و بتحصیل ظرفی ابلاغ ثنای کار خطور نمود در جستن بهانه ارادو لبند که از انجمن در دعوای صدق و سداد
جلی بر ارباب تحقیق ثبت مفهوم خاص و عام گشته و رفعت پایه آن است و متانت بنای خلت این دو سلسله
عالیه با انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار است و ستون العمال سلاطین نامدار و صحیح القول
کامکار شد بنا بر علیه خلاصه حسن عقیدت و اخلاص برادر آنست ارادت حقیقی شناس بنای کاخ
جان نیکو ابنای روزگار مصداق آن که الدنیا آنکه اعتقاد دهانه تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی مادر پرستی
یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ
آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بسلطه آن حقیقت مصادق و یگانگی را بعنوان انیکه در محفل خلد طراز
شرف اندوز گشت آن فارس سکه همواره صدای شنیده و بعتبه که زبان او تفویض گشته مقصود سلسله نعوذ ابند الذاتی والا
آن مرکز دایره خلافت و دوایر اورنگ و سلطنت جهانیات که بنجه عروس نجبای اجابت رنگین فرموده
تا بار عنایت و عاطفت حقیقی یکرنگی را نقاش اشد و طراوت رنگ نشیند و به صیقل نفقد و مقصای
مهر رنگ معاین از منحی دل زدوده مرحوم فرت درگو احسان فرماید و در سنت اساس بنیان
والا کاخ محبت را با بنای تازه و طرز نوایی استحکام بخشند و صد ارباب انجمن دانش و جمع زیرا بان باغ
فرهنگ که ضمیر شناسان جام حقیقت نمای ترسیم است که در شاه کون و فساد بر صفحه ابداع و تخته اکار حرف
یگانگی و اتحاد که زین نقش اتفاق سالم اراده که مدح نقوش گوناگون صور سینه و غیر آن
سزاوار ترین علی عراز و فاق نیامد هر گاه که این نسبت و لا و رسالت التماس ممدوح بر آن خیر و سعادت باشد

ملتمس

تمام عالم ورد

سیدی است که در میان پادشاهان عظیم الشأن و ملوک خدایگان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نسخه
تکوین الهی اند و موحد حقیقی این طایفه علیا از جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم
الصلوات والتسلیم بزرگترین بهره پایه اوج خلد پور مطالع از تمهید ایمن قیادت سعادت آگاهی و مستغرق از شرح
ایمنی لالات ضروری است که احیانا منشیع بالفصول الان بفخر از فایوان خردمندی و محروم از حالت بحر دلی که سلام
شان اصلا دارایه جان نواز خلق آشیانه گشته در جنس ایمن جلیله در حال کمال و سیلی خود را کاشته در عرصه
تکلم فرا آمده و می طاهر جمال ابلیسان جز بکار و التحقیق القولان بنا و ان بطش ساخته و حد ... حسبان ... مقصود این
امر شریف بود که بیلی حق ولنبدر ایست بعدش و انما شدن آن و للاحوال عالی تبار تفیاس بهلانی خدا ابمنعی بامر حافظ همایون
کران مدارشته حوی بفرات فطری کبیات جمیله در جلو بلند حافظ قدس ساطع جلو تنزیه بخشید الصافی فریب
و دیعت حقیقت کین باشد و اینه با جسن وصد رتبه جمال امجل الکبر سین حاکی لکنز ف شاه مروج تخمیس
عالم کام حل سلاطین بالذات کشند و نکر سامع معلیه مقتبسان انوار قرآن افق فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقه ممالک قلمرو ایشان حدت محبت دولت جمعی از صور نشینان که ابا عنجد ابر حفظ فرمان شاه
نقطه والد از دایره اطاعت و انقیاد برون نهشته با عوالی بغض کوتاه بنیان پاکی کوه میل استکبار کرده
نزول افعال از درد مانع جاهلان بمحبت جلالها به غوایت و ضلالت گشته بسر شور سرکش بود اشته مملکت و حال
شاعیه وخامت مکاید و تزاید در اسباب و مکایدند بنیدن و تطاول و انقیاد سکنه بلدان و امصار متصله
اگر دو حدود از کفر و الحاد استیصال خویش تک تو منجمد از آن که محافظت و حراست خلایق که قصد ابداع

از شاه مرکده

امانت و تهدا

اویم

ایزدی ارشد شده و قیادت مبرای آن گمراه بر ذمه همت علیا اللازم است و موج قاهره از تمامی ارکان
عساکر منصوره لشکر کرد یکی از امرای منیع الشأن تعلق بمعظم چون فتوحات غیبی و
فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی بوسیله ملحال اولیای دولت ابد طراز است
و نشان نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز و در آن که ایام بنوعی
بانمال رسم مندان و لاوران لشکر ظفر اثر و مجتهدان جنود نصرت و فوج کشند که باعث
عبرت دیگر کوته نظران بد سرانجام شده به نیروی اهمال دولت جاوید نگار و اتمالت تائید سماوی نسبت
به اولیای دولت قاهره این خاندان همایون که او و لی نشین جهانیان کرد یاد آرد هر که بارگز ندهای درگاه
احدیت و بزرگ کرده بارگاه صمدیت کمر خلاف بسته بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه
و بال حالش گشته چون تیر بر تابد زود نگار در آید مقتضای صدق و دانگی به تسطیر این کلمات خجسته
سمات التفاق افتاد ان الله العزیز سلسله و عواید نظام تام و مبانی احکام اسی که م بی اندازه
یابد بر صد جانب که ان روح بخش باصره دولت و اقبال نزول محبت و الکامل بر عهد انتظام جلال
احوال و شرایف اوقات و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه اعتدال با دولت ظاهره
باطن و سرانجام محال عدل و عوارد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن و امان ممالک
و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه رعایا و فیضان انوار عاطفت به جمهور انام و عامه
رعایا و ارتفاع مدارج دین و حال و القای مراتب فتح و ظفر طراز آستین خلافت و شیمه رهینه

وحدهم

بنی نوع

انجم ارکان سلطنت و جهانداریست این نیاز نمود درگاه حضرت اعلی که غنچه محبت ثروی است
آگهی والی الشمعیغ را فرو بعد استمرار مراسم مرضیه تحفه و وسیلۀ استقرار مراتب سنیۀ اتحاد که حصول مقاصد
جمیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرطوب میگرداند باشد سالها برین ایلچی سبک حرکتی خارج مندرج ان
اطلاق رخصت جولان یافت آفتاب سلطنت و کشورستانی و منیر اوج برج عظمت و جهانبانی از آن درگه بر
درگاه سپهر اساس از آسمان خلعت سپهر جاه و هوا ساطع باد **روانه شدن کتوب و حصول خلق معمول**
رسول از حضرت پادشاه مرخص گشته برای آن درگرم لوی شد و در طی منازل و قطع مراحل جانکه
بکار برده در کم مایه فرصت شرف استیلام سده سپهر عمر بانود دریافت و آیاتی فاعت دانان لعب
و آینی شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد از اتصال مراسم نیاز و نیایش بعنوان
اللیق و اولی مبارک انداز شی بنام نمود و سلطان جمعی بعضی التماس آنهمی رفت لذعضب آن شفقت و نوازش
متعذر شد و آیات مراعی نزلوجه جنس ش مبرزن گشت و دست بعرد سکنیه مباحث رده افراحش بقبول
ملتقی نساخت **نظم** کمان کوی اروتیس خم گرفت زسندانش کونس الادم گرفت جهان
دید در قاصد پیام سبع که از جوش دل مفرش آمد برنج مقربان اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه
پدید آمد متحیر گشته بجهت سکوت تصور سکوت ورزیده و ایلچی از غایت انفعال رنگ بر روشکسته محمل نومیدی
بر ناقه پای بست و آن شور بر صد نیزه از سرگذشت و هم در روز تخت که بر مسابخ سحاب ما کلر تر از روز
پس لیل یقین نمی نمود آنگاه بفرمان خلیفه کمیت کرم عنان قلم الاعیان بولاد تحریر ساخته تنهید سطر جواب

پرداخت

و ایلچی با نیاز گوهر مقصود مراجعت بدیار خود نمود کام نیز باکس گشت **جواب مکتوب بسلطان روم**
بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر آن جمیل برآن حدیقه خلافت
صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی نیرابه
ده اکلیل و اورنگ و دیهیم دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری واسطه عقود خلافت و بلند اختری
آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی مهر نامۀ محبت شمامه که بلفظ صحیفه خرد لاتان عنوان ثبت
درجه ترین اوقات که گوناگون کثرت انبساط در گرو داشت شرف ورود یافته خاطر همایون منبسط و مفرح
کلمه چند مبنی بر قواعد محبت و وداد جرم رقم نیز رفته بود بر مطالعه پیوست و شاید بنام که زبان فصاحت
بیان رسول در اوراق آن ناگزیر آن قحه کلمه سمع مبارک یافت الحمدلله و المنه که این بیانش گرفتاب
کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دو دریچه اش ساخرد بطرامان
طبع اندوخته در خور فطرت بلند و حوصلۀ فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفرازی حقیقت و
آگهی است بهذا و نیم لوای اموری جمع گشته محاسبۀ شبانروزی خود پیش چه از معاش و
چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس تنقیح ساختن فرو نقشه سخنان ابلهفریب اصحاب
اغراض نکرده و در میان باطل و حق و کجرویان تفرقه نهاده بنا بر این امر که بلیغ ترحم کرده خاص
الخاص مرور گفتگوی عوام اماکن باشند خصوص الحی نبایان پیش بلال و الا گروه قدسی شکوه سلاطین
هر روش عالم اند و جهان آفرین در دواره یکتوی مرکز و از اسا دو ار کرنیه ممتاز و مستثنی ساخته

مرجع انام کرد این است که در برهانی بر خواهند خوض کنند نخست باید که بر کار و اکر دو نقطه
لعل عالم اند و صلاح فوز آن را دیده تعقل سنجیده الفاظ نهانی به جهد در هول استعجال به پرواز
آرند و اکر نخواهند از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بی روافی و تمتع کلی نداشته باشند عقول و آرای
عاقبت بین ضمیمه عقل نخود کرد این ملکه استعانت و استمداد کرده صلاح و صواب بدر آید اما نقوش مطالب
علوم و مآرب نشسته را بر صفحه اظهار مرتسم سازند کز تسلیه تحصیل کعبه در حصول آن با نغز و تعذر رادمند [illegible]
بیاید که در معامله نکشته سخن را از نعل زبان لعل و دل با قلم زبان و لعل زبان و انان خرد تجویز
نکرده اند و معامله بشک تحریر را امور با متحرک تحصیل خجالت و انفعال باشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور
کناد انقضا خلاف از آسمان خلوت طالع بار رأس ایلچی رسید مقصود [illegible] شکستن عالی [illegible]
دوره بر کیش کلاه جهان [illegible] و افتخار سلسله عزت و منوال [illegible] عشق [illegible] بنشست بر مهد [illegible] باز — در لباس جالس بر

مقطع

چون ایلچی از انجا به میل مقصود [illegible] خذلان مراجعت نمود بحال سال شرف [illegible] حضرت
شاهنشاهی دریافت و [illegible] طراز مرالات کرد کدورت عاکفان پایه اورنگ خلافت
کذرانید باشد [illegible] عدم ادراک [illegible] نقوش امید [illegible] ورود و [illegible] صراط مستقیم
دوله بغایت اندوهگین شد و از نتیجه کلالت [illegible] ملال کلام [illegible] همایون [illegible] یافت [illegible]
در خلوت [illegible] بر کیفیت حال [illegible] تحصیل و [illegible] ابواب [illegible] فتح
اظهار و فتح [illegible] انواع دلایل و براهین ساطع حجت کرفت و [illegible] شد — فتح هر

دلید

کرکلی

بسمع قبول اصغا کرده فسخ این عزیمت نماید و از ضمن این الفاظ فاسده در گذرد اما از انجا که
شاه زاده در بیان طلب و در طلاطم داشت و نایره عشق در خلق وی [illegible] جواهر زوار نصایح ناصحان
بجوهر همت نابود و سخنان ارجمند بدایت [illegible] چون باد [illegible] بکرفت و یکبار سر از [illegible] برآورده
حیرت آن شده گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت همه قابل آنست که بر لوح
دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید لکن باید دانست که عشق را با عقل معارضت تمام است و
منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مرا از خط بیرون برده و غفلت [illegible]
دل ربوده بیت در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است القصه
شعف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از کف اختیار [illegible]
ربوده مجنون که [illegible] اسیمه [illegible] ناچار از خان و مان جرات و ملک [illegible] جسته و سکینه
[illegible] جهانداری [illegible] ترجیح داد [illegible] راحت و غربت [illegible] وطن [illegible] است — بجنبید
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد [illegible] گذاشت
در دلق بلاکش گرفت و چهره افشان [illegible] که از درد کل [illegible] خاکستر آلوده گردانید و با دل
ملتهب و دیده [illegible] در جست و [illegible] بیاری شوق و کام طلب [illegible] صحرا [illegible] گردید نظم خورشید عشقی — ممکن
هر چون آید [illegible] لباس فقر پوشد صاحب تاج [illegible] کلاه [illegible] ستاند دلق و
بخشد تا دو شاهی از شاهان جان غربت [illegible] نهاد [illegible] بر آمد [illegible] ترتیب

سوزنش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در بار دل انشکنم و از برق خاک الالا درت
لعد و بار بالینم سنگ کوی یار کافی بت ما به خورشید اینجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که بجهد
بس مگر اینجا فکنم این بلاکفت و بحبل المتین تو کل که بهترین مرات حبال امانی است بتقصود رشته
نمودن برو سایل لطف الهی که بهین دستغطهار بر اسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه
سفر بست و بجانب کوی صبا مانند سبک روی کشت و طوطی را که از قفس خاص همجلیس بالاخلاص بود
همراه گرفت ضمن الفت ما حقیقت پرورش که دماغ حال بروغن شفقت و باد الم اخلاص تر و تازه
داشتند که در جنین وقت از مسلک فهم متحرک کشتن و عنان از طریق مرافقت منعطف کردانیدن
کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت مسق و صفا دانسته تحت اسنکشاف سعادت و وفار استیعات
حالت حق کذاری باستسعاد رکاب هماوانش امتیاز جسته در سفر چرا اثر همراه کشتند رسید جهانداری
تراب پای سید اکنار و دعوی نواز به توجه درویش حضرکیش حجه کمه فرخنده اطوار اسعد طوطی بر نیکفتار
چون سایر کوی بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر کوشه دلها حمیدن ساهان
نامدار البسلسله لطف مهر وبان زهره جبین ها روت کرد در چاه زنخدان آویخته والد چون کل بهار
از جنستان کل برد ازبار محنت سوار شد قدم توجه در باده تیره و نباله بیاد ورنق و کام
مشکلات بیابان نوبعد و سایه روی نمود آسان گرفت و در اندک ایام مسافت بساط طی نمود و ساحه
بکمال سرعت مورد کوتاه را در از قطع نمود فضا الاعظیم و رعایت شد که خس مانند

اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر بلکه نکرده و انگشت حیرت بدندان
گرفتند آوازه بیهات از هر کوی و کنار صحرا آسمان رسید و صدای افسوس بلبل مردوزن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان حضرت عظیم و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز مدهوش
باده تحیر و اندوه گشته بلاکان ذرخدمت شاهزاده شتافتند و باصد گونه الالام و همومیکه
لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از هر سمت
عمر را از التماس نقش آن مهجور حلاوت سرای عقل و هوش سرای اندوه عاقبت سوزاه افسوس
از آن شکسته سینه بیرون داند اخته شعله جانکداز شوق شمع وار از زبان الفت دل بیرون داد نار
لخت لخت ساخته از لالاء چشم سیلبار درر جاری ریخته گفت ای هوشمندان هر کاه قسام ازل بعضی مرد
از مابین طبق آسمان بجهت جوالا کعادو سام اراده دل بر فوج ما جیه مرطراز بهر ما بر ژسم که این و
سر نوشتم همه هموم عشق و کرب و غربت آمد چگونه راحت کوشم و سر رشته بیکنامی بچنگ آرم
بت چو روزت مرا که غم خور جون سر اشک آسا جان غم چون فرد مرا ازل خاک
وجود هرکس بنغمه خاک ما کم بود در و غم بعم آمیختند نقش حرف قضا از صفحه سیما بکزلک تدبیر ستردن
و تقدیر کستیز کردن مجال انشاء تقید سلسله محبوب و محبوس عالم کیر نباشد لیدان که چون
بر ماتم تجدید وثوق جاه صبر در پیچ و حال نصیحت و بندت بلکه هنگام احسان و مدارت اگر تسویه آید
در نیغ تفقد بکنید و بذل توجه ننماید و اولادت لزه کاری بدارید تا بکام دل در کوی طلب رخ را پهلو زنم و

بونی

ما بیابان اندوه مفارقت جانان ناامید العود شد آمد که شمع موج و تلاطم داشت از صلابت شش زهره
ماهیان آب می‌شد و از صدمهٔ موج کوه وقار سینهٔ سنگ نهنگان می‌شکافت چون مضطر
عبور از آن بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سراب
دل منهل اشتیاق که از طایران هوا ابن برام متحول است و حمی مرغ پرواز نموده بدیار یار
رسیدن آن آرزو مکر و معجز درماند و از غایت اضطراب آن ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد
طوطی که در هوای اخلاص بال وفا بر او از میمون دانش بر سطاقتی نشانها بنوخت و گفت
ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفص رویش بلاد و در دام الم
عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفص گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید است سبیل صلاح آنست که فرصت وفا ترتیب زندانیان با حرم نجات رستند و بندانه خبایح بازداشته
ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا باهم سفر دراز افشانم و از بهر جان کافی ملاقی بهر سو پرواز نموده معبر نوح
منتسب نیز بر تحکک آدم شاید که مفتاح مشکل گشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد باز گفت
ای مونس غمخوار و ای همراه در سفر پرصعوبت و خطر طرب که دل با رفیق سپرده و دم عکس دارا می‌کرد
مصاحبت و منادمت نشسته ترک چنین کار قفص برآیی و مطلق البال در هوا به پرواز آیی و هوای
صحبت طوطیان دل را از جاه بهر ابرهم برآید و جذبهٔ شوق یاران هم جنس و مصاحبان همتا عنان اختیار از
دست رفته محبت مرا به بر دلالت و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گشته طوطی گفت ای سراز

قول

قول مرغ ضعیف خبران شال التضاد است والحق از طایر ریاست متوقع وفا بعید است
سیون اولی الالباب باشد لیکن باید دانست که رسام کارخانهٔ ایجاد و نقش کارگاه کون
و فساد جمیع نقوش گوناگون را بر صفایح تکوین چنگ و نیره در انسان خفته و ما یافته قدرت کامله از کلکی
درازرنگ کامیاب تقلم اللطف صور سایر اعیان تخته کن است سامرنگ نیک بر لوح فطنه الحقوق والله
هر طینت این طایران ما تولن را اخرا را وکل وفا را سرشته اند و در فرعه هیهای این خاک حرف
برسیست خیر برز حقیقی نگشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم که به
سازند جدا چون قلم بند زبند در خدمت عالی عهد مستکم که تا توانم در پای طلب کوی مقصود
بدست ماری و بر مطلب جمع کامیاب نگردی دوری از ملاقات لازم العادت تو اختیار محرومی نکنم و
بوسته های سعی در هوای جانب خوش اشتراک رضا خاطر ما بون فرقه خشنودی معهد حقیقی شناسیم
بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست اگر وا می
این مسخ آلوده لوث غرض باشد مقدر بکه نوع طوطیان در کارگاه تکوین سرنجیت و سر خرد نشان
در محکم بعث و کثر که دیوان جرات مرا چون دارا نسبه اخیر تیره رو معیوب و معون کنا و
در بهای سنجیه به نخجیرزن گرهای قیماق جلاوش مستقبل کوه انار و غرض ازین مبالغه خبر
خبر خواهی و اگر خواهی توام و بکثر ایه بساط حضور فاندر نیست و میخواهیم که مصدر خدمات
شایسته تو باشی حقوق نعمت تو گذاری نمود کنم نشانهای عهد و پیمان آن نزع و امات زوار

شستجر
کلیله و دمنه ...

قبول و قابل اعتبار نشناخته از قفس رهائی داد و گفت مثنوی: چون مردم صاحب‌هنر
خدمتی از عهد بسیار نشد: تربیت و فادار کم عهد کن: تا نشوی عهدشکن چند کن: جان
که از آن به که جهان یار تست: هیچ مرز جز وفادار تست: طوطی فی‌الحال پرواز آمد و در
هوا العج کرا کردید و در آن صحرا بهر طرف نظر روان کرد ناگاه بر کنار دجله کلبه
چون [illegible] ویران [illegible] و چون [illegible] نظرش آمد از هوا ماند زمین گشته
بر شاخ درختی متصل بدان کلبه بود نشست و در بند آن شد که از خانه خدا آگهی یابد
که کیست و در صحن ویرانه نشیمن از هر جهت خانه بود از پی ترتیب یافته و در وی
خوش نیک‌بختان [illegible] و درویشان باطن پاکان صفا یافته و در وی
ضعیفی نشسته [illegible] آن خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت
خاکستر گون از زمین و منتجات رضا و ریاضت گسترده [illegible] خشوع و خضوع و تسبیح و تهلیل
اشتغال می‌ورزید و [illegible] از جبینش [illegible] نور [illegible] ظاهر
از قبوس روزگار [illegible] در هم شکسته [illegible] از ساعد و ساقش
ریخته و جانش [illegible] سلسله الفت او آویخته [illegible] نور [illegible] خطوط شعاعی
بر اطراف آفاق می‌نمود و از صورت خاکستر آلودش نور [illegible] شمع از [illegible] جلوه می‌کرد
مثنوی: در خاک شکفته بوستانی: در گل نهفته آسمانی: از خلق نشسته بر کناری: در دل [illegible] هیچ

[illegible]

نازی: برق نظرش چراغ امید: صبح نفسش فروغ جاوید: چون طوطی نکته [illegible]
[illegible] مصفا دید [illegible] نطق در آمد و به دستور [illegible] شناسان نغمه [illegible]
آن [illegible] از سخنان [illegible] در [illegible] معرفت بلبل [illegible] و سلیمان [illegible]
توجه جان [illegible] از روی عاطفت [illegible] رسید [illegible] گفتار که از منقار
گلگون آن [illegible] فصاحت می‌چکد [illegible] و [illegible] شوق در هوای [illegible]
از سخنان جان [illegible] حقیقت و [illegible] جان [illegible] طوطی از [illegible] آن
توجهات [illegible] ملک [illegible] معاینه [illegible] سخن آمد که [illegible] حقیقت
[illegible] معرفت [illegible] مدعای [illegible] جهان [illegible]
به [illegible] می‌[illegible] قطعه عرض حاجت در حرم حضرت
محتاج نیست: [illegible] ماند بر دل دانای تو: که خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی [illegible] خاک پای تو: آن صبح نفس خورشید ضمیر روشن [illegible] نور باطن تفهیم راز
[illegible] طوطی [illegible] امید گشته از [illegible]
[illegible] خنده [illegible] منقار گلگون [illegible] غنچه
گل [illegible] که از عجز و [illegible] و ملال [illegible] طوطی
از [illegible] طوطی [illegible] استفسار حال [illegible] دل [illegible]

[illegible]

گشته

للقوم السعادت آن بی حاصل و حسرت زده که از فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود محروم شد
شاهزاده محروم از نعمت احسان و الطاف شده بلا تحاشی متوجه او گشت سعادت ملازمت
درویش بسیح نقض کرد کعبه جهان پاستان فیض پارسی نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار
پرانوارش کامیاب گشت مانند بیکسی که از دل ادب کرده در پیش رفت و بر خاک در یش
کحل الجواهر امید بود بر از نوشته اظهار مطلب [illegible] بیت تکفایت نمود فرد ای خضر راه
خجسته مدد و همتم دریاب کوه درد و ضعیف درویش گفت ای جوان بخت
الحمد لله رب العالمین که [illegible] بندگان است و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم
بعروه وثقی ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که هرگز از درگاه خواستن روا نباید و
بجز او یار دیگری نباید و قدم امید بر صراط المستقیم توکل که [illegible] مرام است و تنها رو که گذرگاه
مراد [illegible] گشت و چشم امید از ما سوی الله بپوش اگر [illegible] چشم [illegible] شاهزاده
درویش خضر کیش ملتمس و مطالب [illegible] بطالع مخصوص ساخته چشم از [illegible] خود پوشید
و در [illegible] مطلوب [illegible] کام روا گشت [illegible] چون باز آمد خجسته
با طوطی بر ساحل دید و [illegible] قطعه روی مقصود که شاهان بدعا طلبند مظهری از آن طلعت
درویش است خسروان قبله حاجات دعا نید ولیکن همین سند یا حضرت درویش [illegible]
الغرض [illegible] آن خجسته [illegible] و ابتهاج شد

واز

وازعذوبت کلام قافیه سنج مغنی مذاق دلش چاشنی حلاوت یافت اما از حرمان [illegible]
و ملک و مفارقت ملاقات [illegible] دران صحرای پرهول و هراس که خطا جان چون خط [illegible] روان
ناپدید بود غریق لجه حیرت شد و مانند کم کرده راهان بعجز در ماند چون شوق دیدار جانان
استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل کشید با جار به حفظ مراتب حزم و احتیاط از
جهان عالم ره [illegible] و [illegible] قدم توجه سر داد [illegible] از غایت [illegible] اشک
گلگون بر صفحه رخسار قطره قطره [illegible] مستانه بر [illegible] تسکین [illegible]
الهی که [illegible] تاریک نشینان [illegible] و [illegible] روان تیره [illegible] عندلیب
زبان [illegible] تازه [illegible] فرد مدد [illegible] طوطی چاره [illegible] داد
[illegible] رسیدن شاهزاده با سیاح گیتی [illegible] آفاق گرد و جهان نوردی
در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مخصوص گشتن طوطی بجهت تفتیش حال مقصود
و [illegible] سلک [illegible] مشارک افسانه های غریب [illegible] موعظت در خدمت
شاهزاده والا نژاد چون آن تشنه لب [illegible] آمده [illegible] در صحرای پر هول
[illegible] سیاح را از [illegible] که اصلا منزل [illegible]
نداشت طی نمود و [illegible] که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک
مینمود [illegible] لبان [illegible] و از زیر سایه [illegible] بود [illegible] که موی [illegible] برداشت

برخاست و گفت که لطف او وصف او و مصرع سایه دولت بر گنج خراب انداخته
چه روز است که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر لله که آرزو بحصول
انجامید و تشریف قدوم ارزانی گشت شاهزاده اشتغال بذریعه سکوت الکاشته
با هر طرح صحبت انداخت و ما حضری که حلاوت آن مسیح بمذاق دل میداد با اتفاق
تناول فرمودند چون از مائده تردد و استیلای جوع فی الجمله سکون یافت دست داده در خدمت درد
بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده بیش از بیست
سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و سنگ و سبو بلا و عالم الابدین عرق بی تماشا
کردم چون اشتیاق معامله گشتم بود آن همه سر گردانی عبث از سر بدر کرده پای در دامن
انزوا کشیدم و از سر حد عمران برآمده در این ویرانه سهمگین منزل گزیدم اکنون بجز جهان نوردی
دیگر ندانم و سر معاملت با هیچ کس ندارم مناسب که مرا از این تکلیف معذور داری لیکن چون در باب عشق
مصرع هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است قدم نهاده از بلا میرهیز و دل از آتش محنت و
الم نسوزان و مصلحتها را بنگر سوی بازار توکل و رایحه تسلیم و بدرقه بکشی و موافقت
تنهائی خو کن ساخته باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز زانکه گوی عشق
نتوان زد بچوگان هوس چون نسیم اعانت از مهب عنایت بساحت تنهائی او غنچه
مراد نور بدو از کار همت شکفت توجه بپای امید رسید شاهزاده از نهایت بر دن نکوئی

مطلب

مطلب و مراد تنها در دو خانه ناکام و برادر افتادن با بخت ناساز مجنون و دشمن در لجه حیرت
فرو رفت بحکم اینکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو
در سر اینکه تلهف دل را بر کف نهاده و مانند مدبران سر خاک بیابان خاریج اندر اسباب بر زبان
و آورد منظومه این عشق ندانم که بجا خاست کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست یک جان هزار
برق اندوه کاری چه کند با آتش کوه ای فتنه چه خوابیست بکنیم ور جرخ چه داری از کمینم
بر قتل منست چه شکر است این آئین کدام کشور است این ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر نه بخت سیه طوطی گفت ای سرو فرو دل سوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانثار
باید کرد و هر کاری سر باید فدا نمود این ضعیف نالی از جا نمیتوان تجربه کاران کوی درد مندی
و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل جکیدن شره مراد شناسند مصرع
عشقبازی را تحمل بایدای دل پایدار زینهار لب بغریاد و فغان مگشای و چون جرس
به بطالت فریاد برآی و چندان زیرک و تشنه شکیبائی کن که کوه جان برایم و در ظلمت
آوارگی روزی بسوی نجات یک بام از این تکلیف و تجربه ترویج بسی مملو بجا آوری سعی شتافت
شاهزاده ناچار با مراجعت طوطی بقدر استقامت و زیرکی در انتقام آفات تمنع
و چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال
در دمند غریب نکرد شاهزاده از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر کنج شاهزاده فرخت

وبکرم چون وغربت رسید ولدار نمود هابکلمه مصلی کرم سامت و محکیاتی تسری شور اکبر
تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده رخی جراحت اضطرار ش را مرهم استقلال آرسته کردانید
تمهید قواعد سخن از زبان بیان شناسان کسانی از مرغ و آثار طوطی شکرین مقال زبان را
شکر ریز مقال کرده گفت ای ملک هوشمند فرخ مرغ جهان دیده ام از حوادث گیتی بسیار
تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسیار تماشا نموده و در هر محلی که بایره نیاز را بسعی
نازد رصعود دیدم آخر نتیجه سحاب عنایت پادشاهی الهی گلهای مراد در باغ امید شکفته
و شادی ها یافتم از آنکه بعزم چند سپهر کج رو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه ناسازگاری
سلوک نموده اند جهد غنچه دل تنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و آنچه کام دل است تمام
جانت فایز کرده فرد غنچه تو تنگدل از کار فروبسته مباش کز دم صبح مدد یابی و
انفاس نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا و بال هر عسر یسر است و در اثر قبض
بسطی به شانه رسد و غایه شک انجام رنج راحت و آغاز راحت رنج مصرع مقام
عیش میسر نشود بی رنج اما باید که جوهر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انتشار جمعیت
کامیابی و بازار چارپالش نازو نعمت تکیه فرمایی از چهار چیز احتراز کنی اول از موجبات
شناسی واجتناب کنی از مفرضات کبر اول آنکه کار باشترک ... خوض آن موجب از
تکلیف بوده فعل نیاورده تا چون خر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباشد سالار

الیه

پرسید که ماجرای خر تاجر چگونه بوده است گفت حکایت اول مردی بینوا در
شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که از آن لابد از
نباشد لکای نوی محبوب سبب عدم موافق معرفت اهل آن شهر کمتر روی توجه میکرد و بالکه تعهد
مهمات روزینه و تکلف کارها روی به ادبار میکرد و میسر آمد و ازجمیع موروث تنگ عیشی او بود
بالاخره مدتی دراز روا شد اوقات بسر بردی تحفه فروشی و مسکینی رحم آورده مهم کلی او در
تعهد او مقرر ساخت و از بهر خور و نوش او اسباب مهیا آورده بینوا از غم از قرض عظیم که گشته
بوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسب التظهور آورده بسر برد و از خدمت علاء الدوله و فور اخلاص
او متحظظ گشته از تنگنای مذلت نولعق اباد عزت رسانید و نامت خود که رتق و فتق مهمات
خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستگیر رخت بدو انعام کرد در اندک ایام چون او بد
در خور حال ساز و برگ پدید آمد خود را منزلتی نهاد و وقع و قرار گرفت از تنگ حوصلگی قابل صدر
مهتری دانست و با مهتر قدیم همسری ساخت مهتر از ممنع تعاب تجدید و شکوه او شد
بسر برد و گفت که تو با وجود دانش و استحقاق کوهر گرد آغشته و ساوات بامن در میان بادای نامت
و در روز اتش افروز کلفی بود امروز چنین باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه
نشوی و تنبیر آکه نو از پیش برین قلم عفو و حرمت کجرا او نکشم بلکه گوشمال او وجه همت لازم
کردانم و از نخجیر شاید تو هم ازین خر قرای حالی بسر برده در خدمت مهتر عذر بار انتهای لو

بخواست و جوان را در خلوت طلب کرد و آداب بوارث صایح از زبان بر داشت و گفت جانا
خوب را با بزرگان سنجیدن و در باب خویش با وجود خوبی قیاس کلی کلی کردن برهان بلاغت
فرد نکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زنهار و بر بارگاه
ابنای ملوک با صواب مبادرت مکن هر سخن حاضر خطر مهتر بار را سود شود نباشد فرد سر ان سخن
بنجره گو شد کفت مال اکر سر کرد سر شود شد گوش کن جوان الحکم لله مصرع بد کبر با کی وفا
نکند اسمع را وسیله الفکاک کردانید طوعا و کرها بقدر خدمت بکف اوبود و علاقه حقوق
نواقی نعمت والحق نصیحت سر بکنار گسسته بر جاده سوفانی بای بسر دو خود را در محلت با بزرگان
انداخت و از ضد روز از شهرهای و سینه و خاک نشان کوی مذلت گشته بر دروزه کری حلقه زد و شبی
دختر تاجر منعم بر حالش وقوف یافته و جاذبه طاهرش او را در خط حفظ بسند پیدا داشت و عیار نقدش
بر محک تحقیق باز زده و کوهرش را میزان امتحان سنجید خود را بحباله نکاحش مقید ساخت روزی
جوان از حب وطن والا کوهر و حالی و نیز خود و اولاد سخن را با زن را بیرون دیار خوش
تحریص و ترغیب کرد زن را بر هوای رفتن و بار کرد و مالک ملک و مال کس کستن و بنیان زندگانی را از نعمت
و راحت از اساس برهان همه جهت از منزلی حسابیه تمتع بود در سر افتاد و بوستان وطن
بعض از محرمان بدر اجازت طلب کرد چون از فراحت بیندیش اجابت بیوست لا یعنی ما و ایشان در
بستقل بر سبیل تعقد برآمد همرفاقت شوهر جامه تو بعزت اتفاقا بمرور ایام اند زود عطا الدائم
ران

مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمران مشام توقع فایض شد زن از بسیاری
حرارت چه مکان رفت که در بنجا وجود بنی آدم عنقا صفت نادر است و استیلای عطش آن
کام و دهان خشک گشته و زبان چون زبان بسته از نطق عاطل مانده بجد اللّٰه بیا که جان بلب
آمد جوان گفت غم مخور و ساعتی دیگر از ورای سنگستان تمکن و منزل نزدیکی موضع است
بغایت معمور و دلکش و اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون
سلسبیل و تسنیم روان بهر طرف چمن چمن گل و ریحان کسترده و خندان نموکوی از نمود جوی بهشت
برین و نموده فردوس علیین و موطن آبای همان است رفته آنجا برسیم و از بیابان نواله و قطره
زنی می آسایم زن و تربت گشته هر چند در قوایم قوت حرکت نداشت کام ناکام کام
زدن گرفت چون بار ره دیگر بود دیم شد کو و هر از جا رسید دارکشت و کلبه چند
در غایت اندراس بنظر درآمد زن گفت این مرد این ده نه باغ و بستان وا روده نه آب روان
بما نامبر زخانه است که گمانش از جنس سکن منحوس هزاران نفرین و عار باشد جوان گفت
این عورت الحق میگفته ام زنبار ایران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز بدین عیب چرا زبان
وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بیابانی در رخت بنشاند و لعت درقوم قبیله
ما رسم گشته کسی را چون ان واقربان با وی و بر سر با ان استقبال تو کنند و حلیه و حلاک کرانمایه
رونما از را نا و داشته با عزاز و اکرام هر چه تمامتر شهر بند و شادیها کنند و جشن عالی ترتیب داده

روز را بنا و نوش آرند اکنون تو لحظه‌ای در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن

تو با ایشان خبر کنم زن به همه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شکوهر شده نشست و جوان بجای کوه

دوید شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و صدای ناقوس تا گوش زن رسید و از جمعی دید که از

مرد و زن سالاران و فرحان پای کوبان و غزل‌خوانان می‌آمدند چون نزدیکتر شدند بیچاره زن از توق

زیور و پیرایه بیتاب گشت و فرصت ملاقات قبابان و عیاران نمی‌کرد تا آنکه مردی چند به هیأت و

کریه منظر و سهمگین طلعت و قصابان منش بود بدو کمر گرفته رخت‌هایش کشیدن به سان

بزرگان مخنث عریان کرد اینید و زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره

در حالتی که عوربود و طناب محکم بسته موی سر و همه اندام ستردند از ناخن پای تا فرق سر همه حجامت

کرد الاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا حفره‌ای بود بالای یک تعبیه نموده زن را بالای

آن در از خوابانیدند و دست و پا و همه اعضایش را با طناب محکم با حفره قائم بستند و زن و مرد

بکمال نشاط مراجعت نمودند و زن کمان از تیرها بود با پیکان زیر آلوده قائم کرده در کمین‌گاه

مترصد نشستند زن اگرچه درین حالت فریاد و فغان میکرد اما آخر از اندوه و از شدت درد و جمع زخمهای

حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شده و از طاقت طاق گشته بی‌حس و حرکت ماند بعد از

ساعتی مرغی قوی‌هیکل درشت‌ترکیب و عظیم شکوه برسان کوه با بال‌ها چون ابر بهار و درخت

بس عظیم منقار دراز و قوی‌تر از خرطوم فیل بهیأت عجیب و شکل غریب که شنیدن آن از شکوه

زهره می‌گداخت و از تصادم صوت شهپرش مرغ هوش از آشیانه دماغ افتد

پرواز می‌کرد **نظم** پروبال چون بر ساخته از درخت با بهار نشان با رنجت چو ستونی

کشیده منقاری با ستونی و در میان غاری از هوا بیامد و آن اجل گردون را بمنقار

گرفته باز به هوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بود از صد جایش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت

و قوائم حفره از جا رفته بزمین آمد و کمانداران که این سیاس بحسب مرحمه نامزد از هر جانب تیر بر آلود

رها کردند اتفاقا هر چه بجایش خورد اما کاری نمیشاد و مرغ نقبای بس چند فرسنگ راه بر اوج هوا رفته

از ممر مرارت بیکلافی زهر بوزنیه به ما جای بال زمین کشت و در جزیره از اجزا فرو آمد و چون بر

کار شدن زن از منقار رهانکرده و با بچه مرد مربع سطحان بیست تو لحظه تو کوه استالان جابکند

و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع برای نشیمن محکم ساخته اند در نهایت ابدا

و ریکینی از دهان بیرون انداخت همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود مندار زمرد

تفو السیل بود زن جرح سیلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده و چون با فاقت آمد چشم باز

کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته به مدهوشی غم گساری و قدر او

و را حلیه هر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث انهمه آزار و محنت او خلق

او بار گشته بود داشت عریان و گریان از آنجا بجهت لذت حیات راه سراهی آن جزیره پیش روان شد

تا باشد که خود را بجا امن اندازد از مفرق دو دام مصون که چون بقیاس و تحسین جواهر و سنگ

روزها طی کرده مرغ زرین بال خورشید با شبانه غروب در آمد و شب سیاه روان ظلمت کرد
آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزید متواری بنشست و در آن حال از تسلط
جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا از برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع
جراحات مجالست بیشتر متعذر که بیهوده و تنهائی و تنگی آن مکان متزلزل شد همه شب روی در عبادتگاه
قاضی الحاجات که امام الخائفین و غیاث المستغیثین است روی داشته بجهت استخلاص خود از آن
ورطهٔ عنا و رنج بلا مناجات کرد اما از قبول بهره نیافت تا عروس خاور از آغوش صبح راه مقنعه
نور بر عالم افشاند آن مسکین مجروح از غار بر آمد بدستور دوشین که راه پیش گرفت و
افتان و خیزان جمعی از راه نوا ره شد بهنگام نیم روز که تیر جهانتاب بسمت الرأس یافت پس از رهگذر
غباری که در حجرهای چشمش نشست و حدت تمیز [illegible] شده تردد و از ابدان نهایت رسید
و عذاب الیم و عقاب مهین بر تنش ظاهر گشت چندانکه روحش تیغ زخم مجروح شد چون
از هیچ جانب کار بندر نبود با جا دل بهلاک نهاده و تن بقضا داده تا انقطاع رشته رمق تا امید
ضعیف کام میزد تا آنکه بساحل محیط رسیده از فرط عجز بر کنار دریا ماند قضا را دابه متوجه آب
و در کمال عظمت جسد و بزرگی جثه از دریا بیرون آمد و [illegible] در نظر [illegible]
و بسواد لون و درستی جلد و همواری ترکیب همسنگ کوه می‌نمود بعلت حرکت کیفیت جاندار پس
بقطع صورت (?) [illegible] بر ساحل بحر واقع شد از آن که امید

زندگانی

زندگانی از روزگار منقطع کرده آن دور اجل دلاش بی محابا بر وی نشست تا باشد
بمعونت وسیله آن [illegible] خون لذت گذشته بعبرات نجات فایز آید و دابه از آن لب ریگ
اصلا احساس نکرده از آن گذشت و روی جزیره بهار آن باهستگی از بالای درمش فرود آمد
پای ملالت بحرم نمود ساعتی توقف ورزید و وظایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریش آن محنت زده است بجای آورد
جهتی وابه [illegible] نظر و از گشت زار نیز قدم رجا آن نزد نهایت آغاز کرد هنوز و سنگ راه
طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم و در کمال لطافت و نضارت پدیدار شد کنفی قطعهٔ بهشت آیت
بر سطح خاک آن مرغزار آغشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن گلهای
شکفته و خندان و درختان پربار سایه گستر بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و زنگ گل از اغصان
کار نوای ارغنون و باربد آغاز کرده فراش صبا از سبزه نورس مطرح آن بساط و ملک صمد کرده
از میوه‌های رنگارنگ خوان سالار قدرت مایده غیب نهاده **مثنوی** درو باغ ها شکوفه باغی بهر رنگ
گیا چون شمع افروخته گلهای شکفته جام در دست بر داشته تا بانگ بلبل مست در او هر چمن چشم بینا
منوکر برنگ مینا سبزه‌ها نوخیز از لولو تر زمرد انگیز زان که ببلای مخمصه مبتلا بود
از آن میوه‌های لطیف بقدر اشتها تناول نمود و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار خورده و در ظل درختان
بر بساط ریاحین سبزه که نرم و نازکتر از مخمل حجاب بود خواب رفت و از تعب تردد و رنج راه شد و
وجوعی بر آسود و بعد فراغت استراحت بر جا بالش بوقت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدایق

جنت تزئین که در مدنظر همه بر نهال سبز گیاه و گلهای مطرّا و انهار روح افزا و سماع مشغول
شد مقابل لنجبات ملک باکاه میمون تا فیع فوج از جا جانب بخشند و در آن مرغزار فردوس نمون
بهی سلسله بر درختان موج وار برآمدند و تخته و خام فرو بردن آغاز کرده زن جهت باغ جنت
برآز فوج زنابنان دید از غذای گیاهان و عقوبت مکان سخت بترسید و از روا رمه فالب جای خت
و بالای درخت برامن مهمان در برگهای شبنت و بیکه توجه جسم بروی مشوله بزرع در اندام گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که لسر و آتش گروه بامیمون کون مرافرازش زیر آن درخت بیامد و در آن
در میان برگهای درخت دیدن از سالی حسن شیای مبلاو در میمون بالقر بود تا آن اسیر بخت بلاد سنگر
که او در شش او حاضر ساختند میمون بلعون دواهای دست بگردن جمال که با غور کشش موی و کنار
بواخت زنان از حاله روح کد از حجره رکاه خشک شد و در یکی شوا سیر و سنگ میمون جهت آن تعا
تنعیم دید رفق بمدارا بسر کرد و از آنجا بسکن مالوف خود کرده بشکر و رخص کرد انبه ما بر بو متفرق کشته
و اما کن خود نهاده چون خلوت دست داد بامر مباشرت اقبال نمود و بنیان مرارزنان و تنور رفاعت
اساس نهاد واقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداری سعی موفور نقدیم رساید و بنج کمیر تاب
قلزم ترکیبات نامی سیان او مالید تا جراحتهای حجارت ملکبار اند مال یافت و مانند بوت ما رجلدی بدر رفته
بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد الغرض حسن زن از زنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت
میمون روح مجروح گشت و هیا بروز زندان گو دیده مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه میمون

لحظه از حراست زن غفول نکرده مراقبت بس تقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتدادی آمد و اقات
دراز منقضی شد و زن از میمون بار ور گشته بر از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن جرحه او بعد بر رخ
در میان آدم و میمون نوعی از زنک شبیه بمیمون و نطق مسام ساخت زن بعضی محل اغماد و انسته
فرزندان بلاو ربوه الفتی پیدا کرده و از بکبد نفرت اوه کل ابن شد و بمه جهت مرطلس کشته
مسکن نو بدو نفویض نمود و خود اکثر اوقات بسر میرفت و بعضی از ساعات روز جابالسر بردن زن در
بمقتضای مصلحت کرامی خورشید و بکن سال اینای محبت سبلان و اختلاط و آمیزش بحکم کمال ظهور رسانید
و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود تا بر بی و تیره بکذشت و از آن حرکت ممنوع بر بیابانیت
بوجه بیاید و ادای مسافت با طوار مخالف ادراز بیابان میمون خاطر بامیمون خرابش اندوبوان در اختیار انجا
بر سبیل سیر صحرای دیگر انتقال نموده وزن الا بجهه حفظ مسکن قریب فرزندان بهانجا گذاشت زن در غیبت
میمون فرصت وقت مغتنم انکاشته بواسطه روش و طرف بدرو تفحص راه نجات برآمد با طراف
و جوانب درود و نمود و جهتی نسیمی از سمات نفحات حق رسیده بکرفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامت
دانست که محل زوال ابن کشته است از معنی نعمت قرب مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیدی از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب
استطلاع میکرد و از مساعی بخت و مساعدت طالع مستمد بود از عنایت و اعانت الهی که بحار
کن بر برک و نوابان کو افتقار است منتظر و امیدوار الغرض تا روزی صبح که صبح امید شب ندمیدن بود

بر ساحل دریا رسیدیم از جور کشتی پدید امد در حالتی که اصحاب سفینه استعداد بضاعت و دست
که در بندر آن بجهه که گرانی لنگر از بار کشتی بر داشته عنان همت بار سبک ساز نه لاجرم اقبال
و خبران خود را از روی اندوخت و فی بار آورده که این جدا دوستان زیبا ام که فرصت و سیار روزگار خواهد
و از رخم چوگان فلک خوار گشته و از دستارها سخره و طالع و از درون بعوقها مبتلا شده و از بخت
ناساعدت ملتها کشیده و در پشت خود گواه دست میوه ها گرفتار آمده خدا را این جان را در
نجات این آسوده از روی وجان ها نواز الذی و رطه بلا نجات بخشند به لطف خود جا و سید این کشتی
اصلا نجات زن ملتقف یکدشته التماس او دعید موقف قبول جا نداوند و گفتند ما الدیار تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم و در ضمن رعایت نمو بر ضرت تمام بابل حجاز منصود و جه سیم آن است
که شکر منعمی نا خفت اوری اجمال و انتقال بر تغارت بر دارتیس بر نجات تکن خمیالها در موض تلف
نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار عجز و حال ماکه کفت این ملتخمان هنوز نکیمون از
آمدن ما اطلاع نیست و سماندار که یاکیس بحود بود امید بنیاد آمند حسبة لله در باره من
مستحق رعایت در نیع توجه بکنید لذ ضلس عال حرکه فراوان بحو عقبی در ان بضرت و باعث
مزیت برکات در تال بار ستند و بدان امید که باز و بسجان دارید و ما امد بکو دانند معبد از دو
کران فیمت جی الذال کنذی الستایند اشاوت ندر سینه اوی که گفتند لطمع سنیگ علی بتابع کثیر کم
آفرون تراز خراج مملکتی وقت و در حق کمو و تجوز ابدون عقل مصلحت آموز رخصت ندید از سن انقا با صوا

بلکه

بکذر و باس ابه عنار ما مفتون مستند زن از انجا که خداوند غرض محبوس است چنانکه
در حوصله تصور نگنجد الحاح می کرد و هر چند در نک و تناون بظهور می امد از اگاه شدن و رسیدن
میمون بتوبیم گشته مضطر تر میگشت و نمیدانست که چه کند و چه سازد که علتی آورد از سر قبول موصول دارند
سر کوه ایک گشتی که قافله سالار بود از اضطرار اشتر و رنج آن سرکوان کوی چار یکار رحم آمد و بتیر
بطمع و ولع زرد و در بعه بوجه گشت و لغت این فلک زده اکه و دیمی این ام این اعانت و یا وری و اظهار
مدارا امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویش است و لیکن چو نشنوی از رو نعامطلع نظر دلتشنه بذل توجه میکنم
بلا زده باش و آن زر در این تسلیم ملتفان ما کن و در طبقه اینکار گشتی بکوشه نشیس زن که مژده قبول
یافت از غایت نشاط چهره زر در کوشش کلنار گشت و غنچه و اش از نسیم این تسلیم شکفتن در آمد
و زر درا از میان بر کنار فرهخت که بواسطه عورت رخود بحسب ابدو برآورده بلا تعلل و تامل عللعان
قافله سالار تسلیم نمود و حقی فرمان که اندما زمس مهر برقص در آمد باز کوبان متوجه کشتی شد غلامان ملک التجار
بعد از انتراع زر و آن مرات به افتقار ربا را که از در آمدن کشتی زجر و ستم تمنع ساخته راه امید بر روی وی بستند
مسدود کردانید بدار حدوث این واقعه الشی غم در نهاد آن سوخته با رسموم تبار یاد گرفت و چون
مصیبت زدکان خاک بر سر افشاند و مانند مرغ بسمل زمین غلطید و از اشک آتشکون النعین بر
وجنان ریخته گفت ای باجوانمرد مصرع کار دمی ترس تر س لذ خدا از اینهمه ستم در حق مسکین فی الحقیقه همه
در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داد بدار م و از جور تو شکایت کنم قافله سالار

فریاد

وشناز

از این سخن متغیر گشته و آن مهجور کوی غربت که در آب و در آتش بود و بجان خریدار شد اینک آفات مکاره

در ظل امن جالیق مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بقدر امکان بجا آورده خاموش نشست و در

دل کس سکون یافت و اهل جهاز بر بسیار التماس که کرده روانه شدند که جهاز از کنار

چون کشتی نافه روان بسیار مسموم مطعون هر که بود امیدوار رو در کعبه نهاده بود از اضطراب

بیامد و از دهان لنگر تو گویی رسید که اهل جهاز انواع بیم داشتند از غایت بیکری

عمان ساحل از روی دل و رنگ و روی شکسته چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و مسموم

از حد حساب در گذشت و از استیلای خوف جز تنهایی بسند کرده تا از آنجا بظهور رسیدن کشتی

آنجا از بیم محو متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و بتجدید در سلک صحبت مقید آید

کفت ای مردان بردل اظهار استقلال نیکوست غم مدارید که از همراهان اهل دانش نسبت

بشما مقصود نیست زیرا که ایشان از شما بیم نداشتند و قطع نظر از دین و دنیا توانند و اهل کشتی

فی الجمله باستقلال در راندن کشتی سعی مینمودند و بازو رحمت گشاده اتفاقا باد مساعدت

کرد کشتی را بسمت مقصود میبرد و چون وقت تسلط خواهش از اهل کشتی آب کوتاه دید

بر کنار استاده بر آن ابواب نیک بکشود و با آن کسان اظهار عجز و الحاح مینمود و بحر

میگریه و میخواند و در غربت آنها رحم کن که آخر فرزندان تواند و توانند که از ایشان

متعذر باشد تا آنکه کشتی نماند و از این اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراقبت شکر و

بساکی

شد

سپاس و وظایف منت او قیام نمود از آنجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون هموار بازیهای

تازه بروی کار آورد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین

خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو رفت بیکبار از مهب قهر الهی بادی مخالف برخاست و عنان

اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در غرقاب حسرت و ماتم بسمت غیر مطلوب

برد و در کرداب بلا انداخت لیکن فرد اگر ناخدا جامه بر تن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد اهل جهاز

چند انکه دست دعا بآسمان برداشته بدرگاه مهیمن حقیقی عجز و الحاح مینمودند نقش اجابت

بر صفحه حال مرتسم نگشت و از سنجان بدید نیامد و قضا از نقب منافت و مکن باکاه مانند بشبای کوهی

در اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بعقل نتوان رسید از آب بر آورده با خشم زدن بدندان کشتی که

جمعی از سفینه کلیمان نرسند طالع شکسته بقعر رسیدن زد و بحکم دندان ارباب لطفی جهاز در کمال بزرگی

و استحکام بنیان آن را بدندان پیکونه مینمود که سنگ خود را خرد نکشت و سفینه حیات

ربسنگ فنا امیر با تفاوت و اجل از ضطا این تکه مبتلی گشته بیکران زنان سفینه سوخته بخت بر لوح

نشسته ماند و لوح بسوار از دل موج میطه تو مخوادرا آمد سه شبانه روز در یک جبلی که از سنگ

باید مرقت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر روان گشته بر روی آب بستاد و بحکم ازل

چون که در حکمت نامتناهی او جز این نبود بلعبگاه شبانه روز مدتی توقف و سکون مانند اصلاً از

جای خود حرکت نکرد و سفیده صبح که نسیم سحری نرم نرم وزیدن گرفت روان شده و در هم غلتید حل بسته

بازبجا بماندن که ازان جمله جا مانده از هراس ما و وجود محب بجا طرز فروا نشت جمی بود که آنجا
دیده عرجه بار نصورکرد فی الحال تخته ها را که وساعتی اند بول آب بر خاک ساکت ماند و تقدیر
طافت سیر سنگ آلین بر واقف رسش الذینها بیابانی محو را جمع ساخته از انجا براه آنش فت بر ضیاع استعجال
کام نمود آغاز که باشد که محو را بیابانی را افکند و بعمرانات فائز نمود چند انکه کوبه زده بجت ورات
شتافت بحر صحرا از تی و قت و بیابان هوش برباخرجی دیگر بنظر در نیامد و ماند که از بعضا نسن
استیلا یافت لیکن چون محل توقف مخوف ناچار کام نمود تا آنکه بعد بیاری رسید که آن سرچشمه هاست عذوبت
وصفا بود و درختان سرسبز هر بر کنارش مجتمع گشته سایه درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
و شکفتگی گلها روح تازه بد و عطا کرد ساعتی میان بار آرام نمود و پایش از مشی ها تمام روش آنجا خوش گوار
بخورد و در سایه آنها خواب بر و تسلط شد و در خوش منظر چشم از ملک سار روان گشت چون از ماندگی نیک و بد
جهان عاقلان ساخت چشمه سار که اند از انجا بس مشیر توجه نمود و از ان و ترسان کام سنج گروید تا آنکه
در صحرا باز فته چشم باز کنند و یا بیند و بعد یر اند لذ و مقارن انجال جمع از جوانان دید که هیأت انسانی
از زبور قدرتان سر آورده از مغز غنچه دل نش نسیم نسل الشکفته و نخوش و بلون عنفوان
توجه بدان جانب معطوف کرد اند چون نزدیکتر رفت جمل ثنی از مرد و زن دید همه عور و خس لباس آدمی و جوا
از برگ اشجار ستر عورت نموده و غنچه الذ سخن نشسته و دیده باطل برجمال ساختها حقیقی گشاده
و از رنج یافت ناز و تزار کردن هر کس فیض استغنا و ارتشته زن که تعلق همچو جمیع لذ و گر سنگی بر و تسلط

لذتی

از منها سحر حال ان جماعت از برگ درخت وجه گیا غذا اکثار بردند سخن با او برش نشر و آن
قدری که از نور سر الکنی کردن بود تردیک طول کشته آن روش ملایل خورشید خاطر نکشف نا ایشن
برضمیرزان آگاه گشت بر بیان ابروایا گو و ندید باشان چشم لیسم و تبریها نمود زان جمله الاشارات
آن مردان طریق هدایت بدانسو مان راه رفت در جنب چند نغات مطبوع وودگشن نظر بخش
درآمد و چشمه ای ورغایت لطافت و صفا و لعنی که از منبع کوثر برآمد و بر کنارش گلکده کوثر نشن
بمانا قول فیض بهشت یافته و در وی فشن دیک سفالین به سکال ان بار نشن و آتش زیر ش مشتعل
گشته اما خدا خانه در میان نمودن که جابا و دیگر در چوش و بساز جمله نعمتان آنکه گشته کمال
انتعاش لنبن عل رفت و از آنکه دیک جوعش در جوش بعضی کرش بود آن افتاب که چند در میان
قاشقی آب سوز شده بن نشر ما او بیش از قطعه طاقتر و در زیر سایه درخت نقبا جمیل لحظه برای بکند بنشت
جمیع
مرد با چهره تابان و عارض درخشان چون ماه و مهر ماهد شکون معنی آن باز او رنش مصطفیه و حدت و خواص
بحر حقیقت بمرتبه رزان غالب شد که از ایشان افتاد محو بود و از روشن ساخت آن اقصاح ولی بودش جم داد
لکه او لب نطق گشاید و ماجرا در محو بعوض بیان آلی راز ضمیرش آگاه گردیده و قصه ناگفته نشنید
و صفحه نانوشته بخواند و رفیق عاطفت دولت بر سرش مالید از ان اضطراب سالک آرامید
و بکشت چشم بوش بل انقیاد حکم نمود چشم رحم بها و چون باز بکرم بمیان توجه جهان رنش
از طوارق حدثان نگاه داشته چون ساکنان بدیدن او لیس نسیج هزاران حوادث و حدوث

جمیع طرق

فراوان نوازد از دوار ریلیان و انوار الطاف سلک حجسته بدار اللامان عافیت رسید مدتی است
که اگر چه بر تاج جهان هنوز نفع حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب
او را بمعیار آزمودن نسنجیده که جوهر رشته نکاح جسی مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمی ساخت
بر اینه بدفتر جهالت واباح تاج مصاحبت نمی باشد **منظوم** برو بر دل از جور غم بار ها که آزمونه
کند کار ها نظر کن چو سوفار داری نشست نه آنگه که تیر رفت از دست **مصرع** دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد تا آن ملک زاده گیلان بذات و خواص شهره آفاق نباید بود تا از آنکه سید
که گفت ملک زاده گیلان برچه منوال است تا سار گفت **حکایت** چنین آورده اند که در زمان
ماضیه و ایام سالفه از هم انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در ناحیه از حدود گیلان مورثی را
سلطنت نملک یافته بود و سایه سروری بر سر جوانان آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته
بود و در فرمان داری او رو باهی بکفالت و تعهد از خطیر وزارتش که عهده نسق و نظم امور حکومتش
وافی ضمیر بود سبحان الله **مقطع** وزیر چنین شهریاری چنان جهان چون نگردد ویران جهان **بیت**
سبب گرسنگی چرخ از جفا بر نشد که کام بخشی او را بهانه نیست **قضارا** قافله از آن
بیشه بگذشت و شتری از جاده قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و منسور
گشته بود در آن دشت بماند چون اندک شکنجی ساربان و تصدیع بالاتر از خاطرش رفت علفهای
بسیار بی زحمت مهاجرت در کرانه فرصت غریبی آمده و روبه بسیار رو باه بر حالش وقوف یافته
رسانید در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب لاغر رسیده که بر یست و دو اگر او را
مرغزار که فرق خاصه خداوند است مسوع در صحرای آن سرزمین که چون نفس نفیس مشغول فرمایند سکند
ورجه بمذاق خوش آید بهم بر اساس خوانی او را ملک استقرار او در ممالکت لذائذ
مصلحت باشد زیرا که ایمن جولان تو مندی قوی هیکل اگر بدمست زندگانی کند برابر آنچه بزرگی امام
استقلال اکبر و بالا تخوف و بندار غرور در سنگبار در دماغش همچو دام اعتبار انتزاع ممالکت از
تصرف سلطان ملک مصمم باید و دولت تسلط و تعلق بامالک خاصه دراز کند و در آن وقت دفع آن
از جمله محالات باشد و فتنه چشم بانکه در آنجا که نوات النابختی محض در صلاح حالت در آنست
که ملک با حضارش فرمان دهد و مواشی از روی جلالت قهرمانی سهر نش که از ادراک عمل باصواب
متنبه گرداند به بند تا که خوی نکلیف فرمان براو رهبری طالع وهایت نحت سر با طاعت و انقیاد حکم
فروع آید و در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات نماید که گرویدن انفع عدد
بحسابات از مصلحتهای عمده است و موجب تسکین و صلاح ملک در ملک اگر بغرور باطل
بود تو مندی و زور که خود نظر کماله و از طایفه انفع عبودیت و سلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد هنوز که چند آن استقلال نیافته و یا فته جوان فساد اندیشی نشناخته استیصال او
بر ذمه همت جهانداری لازم ساخته باطف را به تدبیر نس توجه وافی باید گماشت و تبدیح آن دو روی
تدبیر زحمه در میان ستیز انداخت تا هر آن روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان و بر جاده

فرمان روایان قدیم بهار نی بیلاک خود کشیده است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداخته

بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن ملک را

رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده مکر و حیله

و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده بپارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون بوسیدن را

بدید مسکین فرو بیش آمده روی در کار ملک داد از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده

سلاح خود پیش گرفت ملک از فغان و ابا عت خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت وانسته

با روباه گفت که این وزیر خیر اندیش یعنی اعمال و اقوال تو منبع رحمت خیرخواهی دولت سکوت اما

با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل برخلاف قانون صواب از تو ظهور یافت زیرا که شتر را که

موزون مانده ظاهر بقید حقیر واقع شده اگاه و ملال معنی شناخت بس بزرگی کوهرها را نتوانند

بر صورت رستان ظاهر بین را از این سعادت نصیبی نباشد شتر بی جوهر قابل آن نبود اثر ف

حضور ما شرف گرفته او را بمحل لطف از دایرهٔ صواب خارج بد بخت فی الجمله بر اسپ مردانش جلادت

اکنون بیکار مجروح و عزو دارش افزود چو کوته اندیشی فتنه سرشت را سرمایه بدبختی و فساد

بدست آمد روباه گفت ملک از این رنگ رخاطر را فرخ تو هم نباید که چه الحمد لله این حیوان قوی بازو

و از کجی بهای ما باید در کعبه والله اما الحکم الله که گل طوبی احمق از جا نشینی خرد به نصبت و از حجت

هر طفلی جهار و زنش که هر جا به خجالت کند و با این نیز مندی خاش نعلت ضعیف شده شد انسانیت

اندلس

دراز

در اندک فرصت اعادهٔ در زیر بار فرمان ملک کشیم و در جرگه بندگان فرمان پذیر درآورم سانجام

القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا میگشت و بکام عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته ططاب

خداع در راه شتر از کمند بواسطه از باد در آویزان او کمین می نشست تا وقتی بوجه قضا را

روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین اقعالست گردن دراز کرده از درخت بلندی شاخ برگ

میخورد و ریسمان مهار شتر در آن شاخ بند شد و هر چند کوشش کرد همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن

گرفت روباه ازین حال وقوف یافته فی الحال نزد ملک شتافت و بر جرابه حال شتر اطلاع داد و بر شش از

سند غرب بر مخاسته خرامان بیامد و بر شاخ درخت بلند برآمد محاذی شتر بنشست و از روی

طعن و استهزا گفت ای شتر خوش وقت تو که انبه نعمتهای تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلو بان

طعنه دراز کرد گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب

دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایت بنی جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار نبودی اللهم احمدی

اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم در از تحول این جا نست شتر از غایت

جهل و بیدلی تضرع آغاز کرد گفت الحمد لله و رسید و حالت تقصیری عظیم از من بوجود آمد اما در بنوار

عذر تقصیرات ناصح منحو اسم و الصدق باطن سرالعفو بر آلستان عزت ملک نهم و لسان عبادت

آمیز نیاز بر ارم اگر زلات جرایم مرا به بیل عفو بشوید از این بلیه نجات یابم و در ظل زینهار

خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت ساخته رسمان

طرب

مهمات که تشنج صحبت بود بدان رسید و شتر را از آن مهلکه جانکاه مستخلص کرد و اندیشه آن کردن

دراز کرده ان مروت سنت معهودی بر جسته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد

و با همه عظمت قامت و بزرگی تن بنه ها کوش کرده فرود آورد و موش از غایت نشاط در سوراخ

نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روز کرانه دران صحرا چرد و شبانه بر ضیافت ملک حاضر باشد

و با مر کشیک داری قیام ورزد چون روزی چند بر آمد هیزم کشان سرکار ملک زاده کیلان شتر بیست

گسسته مهار در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند و باد برین واقعه وقوف

کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه انقلاب از استماع این قدر سخن بر آشفت

و روز دیگر چون هیزم کشان بدان صحرا آمدند با ایشان گفت که بی‌سوابق خصومت بنا کار بر کرسی عناد

نهادن و مبادی اثر نا کرده خصومت کشتن و مهیج غبار فتنه بودن ما را از شرف ذات و لطف

طبع نباشد بدین عمل آن شتر را باز دهید و در خدمت ما بفرستید و از تحریک خون

ملکیان حذر و اجتناب نمایید اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام ما این معنی آماده بکار کرده

ما هیچ از این داعیه پهلوتهی نکنیم و از این معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفت و گوی

موش جز اصلا بدو التفات نداشته متعجب گشته رشته سلک بعرض ملک زاده رسانیدند

ملک زاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاد با تمسخر این آید و از گذار رفتند کالای مقبه ملازمان را

ممنوع کرده اند چون این خبر بملک موشان کردند رسانیده مطالعه و مشاورت بر ما گفت که در این

سروری و ملک داری انقیاد اینهمه استخفاف به هیچ وجه سزاوار نباشد لیکن اولی صواب رای بدان

راجع می گردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم تمام و کمال بکار

است [illegible] در سرانجام کرده توجه سابق کرده [illegible] بر رفع وضع ضمیمه فکر صلاح ملک کرده [illegible]

در این امر موافقت نمود ملک با استصواب وزیر سر دار طلب سرداران خویش احکام بمبالغه تمام صادر

کرد و در اندک فرصت لشکر بیقیاس [illegible] هندسان دقیقه شناس از حساب ایشان بعجز اعتراف

می نمودند در بارگاه ملک حاضر آمده و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد تخت اصواب

وزیر مقرر گشت که عساکر موشان خزائن و دفائن غنیم بقبضهای متعدد و ساختن همه آن ستح [illegible] نمایند

انمعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملک زاده بجز [illegible] بار و سلاح [illegible] شکسته

خبر [illegible] و خزینه داران را اصلا [illegible] خراب و علت [illegible] نقصان اطلاع دست داده چون [illegible] طلب

به تهیه [illegible] سرانجام یافت ملک فرمود تا [illegible] از کرد آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته

باشد تحفه سرانجام مصالح این مهم و [illegible] سلسله [illegible] جمعی از

برادران و اقارب تحفه تحصیل وجه معیشت از وطن آواره [illegible] بالتقوی

از آن راه گذشت موش بسیار دید که [illegible]

مجاوران [illegible]

آن شتر [illegible]

مرحله از غم روزگار فارغ و از تنعمات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از اندوه بساز
مشتعل شو جوان از شعله فوز عظیم وران نسیم بخت را امساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیله آن
کوشش و ملازمت ملک مشرف شد و ملک مسلمی یافته بر استعداد و استحقاق او بمواجب افزود
و مجموع بر خزانه غیب برات شد و او از خطر فرا رست و متعلق گردانید و در باب تهیه اسباب و جمع
آوردن یراق و مرد و سپاهی تاکید بلیغ و اهتمام بالغ را استحکام بخشید جوان بعضی از دوستان و آشنایان
نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد و که در زمانی که او از خر و برکت از میان او بیان بر داشته اند
رفاهیت و فراغت خبر در سبک ملک موش ... صاحب گنجهائی بخزانه غیب و وفا لا ریب والله
توان یافت مردم از این همت و دون الطبع که بنده درم و غلام دینار اند مغتنم انگاشته از
اطراف و اکناف ممالک شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب و مهمات بکار رفت
گشت ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده معطوف ساخته از مقر خود
نهضت فرمود و در مقدمه ان بر ذکر ... شهور ... ملک زاده که ... دولت در کوشش ... آگاهی داشت
با وا ... از اول خواب غفلت ... و ارکان حالت و اعیان مملکت را و در انجمن ... و در
حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و ... فساد حرف در میان انداخت و ملک ... از ... دار جهان ... امثال
انتقاد ... بسیار ... و ... اما حنین امر مضیق ... نعایت ... میکند و ... ظرف مقابل ... مقابل
سخت دشوار می آید ... تامل نمود آنچه اصلاح آن باشد اختیار باید نمود اصحاب ... معروض داشتند

اکنون

اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر گرفت ... که آتش فتنه و کارزار اشتعال یابد که در نشت
ملک زاده بمقتضای صواب دید خرابه ... بر تربیت افواج توجه نمود و همه را در خزینه بگشاید و
بمصارف و صرفه بکار رید ... ابواب گنج مفتوح شد به یکبار ... امید ... سروری گشت زیرا که در
گنج خانه نقد از درم ... و ... با جان سپاه ... خور گشتند ... ساخته از دلالت ... بر آمد و علم
پیکار از بهر مدافعت اعدا و در میان کارزار برافراشت جمعی ... در ... باب ... سوار و مرد
رفت ملک موشان حکم ... که ... لشکر جاحقه ... غنیم ... آن کاری که ... منسوب ... تقدیر ساختند
لشکر موشان زبان ... از چهار طرف ... غنیم در آمد از ... حال ... و مجلد
و رعد کوس ... جهان و اسباب این ... از جنس ... ... یافتند بدان ... بر یکی
یاد ... خنثی ... آن مهم ... بادشاه ... در حد ملک ... شد و ... ایام
حکم ... آن میان صفها ... دلاوری و ... و ... کارزار از دست کرده از جا
خود بجنبید ... مبارزان کارطلب ... کوشش ... چنانچه ... ملک زاده خبر دادند
و از توجه لشکر غنیم با اراده ... ملک زاده ... جاسوسان ... مکار
طلب ... گاه ... آماده جنگ ساز ... سواران ... و یراق بعجز ماندند
و از هم ... دشمن ملک موشان ... غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشتند
به کمان ... و ... عالم را علف ... انداختند

وبقیة السیف هزیمت را غنیمت شمرده راه فرار گرفتند و به بلاد موسی جان بسلامت بردند
ملک زاده بصد جوانی و هزاران و سواران از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید و اجمال
و اثقال و فروش و خیام و نقود و اسلحه همه غنیمت لشکر شد و از آنجا چون شهسوار سپهر تیغ زرین
بعزم تسخیر ربع مسکون از دوار البرز خاور برآمد ملک زاده از راه اشکالات ایلچی فرستاده التماس
نمود که اطراف دیار و اعمال و رستاق از انتزاع ولایت باز کشند ملک موش را خوش آمد اما پس
گریبان احسان امداد کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رد کرد و کلفت ما را از اشتغال
بارهٔ قتال عرض انتزاع ملک نساخت بلکه بار دیگر لشکر را بخود داشت ملک زاده انجمع اجلال مغتنمات
انگاشته لشکر را با حلل مکلل و حلاجل مرصع و مهار از نسیم مرتب ساخته و در خدمت
ملک موشان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته تحفه عفو تقصیر خویش را در خواست نمود ملک موشان
مظفر و منصور بدست خود مراجعت نمود و افواج را در حصن که اندوخته لشکر بود بستور ساقی در آن
صحرا مطلق العنان ساخته علم بر خاک مرحمت گسترد و از حصول این فتح غیر متوقع سر افتخار با وج گردون
کشید تا بآسمان برده از روی غرور بر دیگر هیچ رای معقول بدیر انگاشت اگر ملک زاده در بلاد خاک موش
را حقیر ندانسته و عداوت او کمتر انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استیصال خصم مستمر
باندی کمترک آتش فتنه انطفا پذیرفت و این همه زلت و خفت بروزگار او عاید نشدی چه
آثار این نایرهٔ غبار ادبار علم منحوست بیک شکست صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند همت

اطفای

و چاشنی

بی کمال است ملک این مهم بانجام میرسید بهر تقدیر **مصرع** خود را از حد سلسله بیرون نهد و غرور
نشستن غبار این بلا بر رخسار بالش امن از آن زمان اعدا منحصر گشت و گره بعجب از جاده صواب
وقول بزرگان که فرموده اند **مصرع** دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر
بساط غفلت و غرور گذاشت نتیجه یافت آنچه یافت **منظوم** دشمن خوار است بلای
بزرگ غفلت از دست خطای بزرگ خوار مبین که بود خوار کین خوار شود که نتوانی خوار
بین خصلت کژدم بتر از اژدهاست کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست **سیوم اگر**
در شل زبان نقاب از رخ شاهد خیال بر انداختی باید گشت تا در نیک کسر بازرگانان مصیبت زده مبتلا نباید
بود شاه زاده پرسید که واقعه کسر بازرگانان چگونه بوده است گفت **حکایت** چنین گویند
در شهری که از شهرهای هند بازرگانی بود که سری دولت در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای
حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر گشته از دست داده بود که راه از حد گذرانیده و از اندازه
حساب تجاوز نموده پدر از سخنان ناملایم بر عرق حمیت تحرک آمده و نایره غضب مشتعل شد
و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نعوذ نتوانست غیرت بیچاره گرد خانه دار ها
گم و طریقه قلندران گزین خاکستر رخسار مالیده و از لباس حیات و جهانگیری مصمم ساخته
قدم در راه سالک گردون داشت اما از آنجا که شیوه ایشان و مکاید غربت گم کرده بود و ز
تخت بمنزل نارسیده بحقیقت خود واقف ها رماند که در اعضا پدید آمد تا چاره از جاده براه منحرف

گشته بهای درختی بر کنار تالابی بعد رخت اقامت افکندند و بار عجز در ویرانه منزل کردند
آخرهای روز که آفتاب جهانتاب بیما قطع مسافت گیتی کرده بنظرگاه مغرب فرو شد چهار
قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها ریان بعد از تشکل حمام متمثل
گشته بر فلکهای بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها فرو افکنده بآب بازی و
بغسل مشغول گشتند بازرگان بچه ایشانرا بر آن کوه [illegible] رخت
ایشانرا بدست آورده در جوف شجره درخت [illegible] اخفا نشست بعد از لحظه ایشان از آب
بیرون آمده از [illegible] رخت را [illegible] سراسیمه شده و مضطربانه بهر جانب [illegible] دویدند
تا آنکه جوان را در جوف درخت دیده و بعجز و الحاح تمام [illegible] در باب رخت التماس نمودند
جوان از فراخ ایشانرا باجابت متلقی ساخته گفت تا آنکه غرض مرا از شما حصول انجام
التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد ایشان گفتند اگر انجاح مطلب تو [illegible]
باشد بجهد دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما [illegible] و مصاحب [illegible]
مداومت [illegible] دهد و بعد از ادای مراسم [illegible] معانقت و مصاحبت [illegible]
ریان گفتند ای جوان آنچه تو [illegible] طلبی [illegible] السموم [illegible] از
ما و طلبی [illegible] فاقهای چگونه عقد تو [illegible]
و آن [illegible] یکی از [illegible] آرزو [illegible] مجال بکند

وار

دار چنین اراده [illegible] و فوج ایمغ اصلاً حسن صورت [illegible] جوان مطلقاً
متوجه سخنان ایشان نگشته [illegible] حصول غرض خویش مرا
اصرار بتقدیم [illegible] تا ایشان در حسن و جمال [illegible]
ساخته گفت [illegible] تسلیم [illegible] تا [illegible] کس تحویل شما کنیم ریان بنا بر عجز اقبال
ایمغ نموده از آن [illegible] خواستند آن [illegible] مفارقت همجنسان و رفیقان
خویش [illegible] ملول و اندوهگین گشته [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] بنام [illegible] گشتند با
علاج [illegible] و بالفرض [illegible] توجه [illegible] القصه جوان آن
[illegible] بدام [illegible] دیگران باز داده و رخت [illegible] محفوظ و پنهان داشته
در پرده [illegible] فاخر و زیور [illegible]
وصحبت [illegible] یک لحظه از نظاره روی
[illegible] و بعشق جمالش [illegible] تعلقات [illegible] کار [illegible] از جام
وصالش [illegible] از [illegible]
بلبل [illegible] داشته بیت ساقی [illegible]
[illegible] جام [illegible] که کار جهان [illegible] ایام [illegible] مصاحبت [illegible]

سر با جوان رام شد قدوم رجالهٔ استیناس و سر رجالهٔ اختصاص نهاد با آنکه انیس بمدت
شماری از ایشان بهر فرزندان بجوی آمده بود از طبعش جان آن شاخ حرقی شدن گرفت و
بار زبان خورشش و همسایه طرح آشنائی انداخت و آن شکفته روی مهمات خانه می رولا خت
جوان را هم توحش او از دل بر خاست و از هم موانست و موالفت بالکل خاطر قرین جمعیت
ساخت قضا را از آنکه القضاء ... حال العلا بر جوان استیلا آورده و عیش با قبح غایت
تنگ شد با چاره جهت خصوصی قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیهٔ اسباب سفر کوشید و دل بر مفارقت
ها نهاد و برای اراده معتمد جوان او را محل الغما و دو بعیت سپرد آنچه در دو حلی خلوت یگانگی در خت
سفر در انجا مدفون بود نشان سر سوید او تفویض نموده و با محافظت رخت و حراست آن وصیت
مراقبت نا کند آن مرد از احتیاط مقدم رسانیدن آن توجه بکار یار بکرد و دعا او بحث و جوی
روزی ها با غربت بیش گرفت در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
تند و هجران بیش را اکثر گاه شکایت کرد و نغمه اندوه هاچ کلمات کلمه ای بر زبان آورد
و داد هجران بدان تیقن کرد به تسکین دل آتش کورشید و گفته ها عارض آفتاب یک خود را مجانی
غموم کاستن و وداد وجال او را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن می سند و دل قرار که شب
تاریک هجران زود در آید و صبح روشن وصال از افق عنایت از دو منتهای طلوع نماید از اتفاقات
تقدیر روزی بر غسل کرد کیسوی عنبر بو خود را بگوشهٔ مقنعه پاک می ساخت و دایه بر حسن عالی وجمال

والان بیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشاد بر کیف این دایه اگر تو از حال اندر
جمال او در غایت کمال می دانی اگر مرا ادراک بیش اصلیح خود بمیدان سیدانستی که آفرینش مطلق
نوع بربان را چه حسن و جمال عطا فرموده و بدانکه با از اجناس نقوش نسخهٔ تکوین ام
اگر منجوای چو صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات شان تماشا رخت مراد
بر شو بر مهمان کده استیا بالحظه بنوشتم و حسنی تو نام که چشم هیچ بیننده مثل
آن شاهد تکده ندیده دایه را استحسان ابنه فرشیش از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل
و قیقه سنج است بیرون برده بای ای نهاد و رخت از زر زینی برا و اوج بیش بر گذاشت
بر رخت را به بیوند شید و جفن مرغ جز از قفص رها نیابد با یک شاد و الجواح خوانی را هوا شش
گرفت دایه چند انکه حرف مصیبت زدگان خاک بر افشانده و فریاد و فغان کرد سود نداشت
و مرغ دام کنون باز نیابد با زرکان بر حضن از سفر مرا جعت نموده بخانه رسید از کل مراد در جمال
امید نشانی ندید و شمع هر شبستان از ما و مرده یافت لاجرم چون روانه دل سوخته بال
توان ریخته مانند برزنگان در جرگه مجانین در آمده و از نور خرد آواره گشته از جمیع منافع
بعد کار و فواید زندگانی محروم ماند ستد آخر از آن بساط و اش کی ... او را نباید
و او را بن بر اطلاع سواد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود بیخت و آن کانسان از خاک با کاتی
بر بیخت و انجان نشسته با چراتی بلا از دست داده کرم که یک بار بیک بیک و بد نگاه ... گشت

چهارم آنکه چون جهی از وجوهات از نوتسبت بکی عیسی عاید کهد لذا انتقاش این نباید
بود و از مکر فاتش مطلقی نشانید تا بکودار جوان طرار نقد زند کا به موضع تلف نباید نهاد
شاهزاده رحیم سعید حقیقت جوان طرار چگونه است شاه رکفت حکایت رسامان برسم
اسمار و طرازان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند
چون ملکی از ممالک گیتی فرمان دهی بود جواهر دوست مانند هوای مهر در سر فتن جا گرفته نظاره
یاقوت رمانی چون شاه شراب بحال طبع نیلا طراز آگلی ساخته و لعل و گوهر بود از آن دوسه دانه
عقد یاقوت خسار عزیز تر دانگاشتی از این سلام جوان اند که هر قدر جواهر که در کارخانه جمع فراهم
آورده بود همه در سلک نظر دار انته لذا تمامی خصایص بر فرد جدا کانه متفرد ولا بد
متکفلان امور او متعهدان شغل رقابت از عمر گرانمایه حفظ آن ساخته خاص اول آن از خراین
بر سبیل این تراد نستند شد و اگر گاه نیاز نبر که عجز و تقصیر لازمه آنست مصدر کوتهی بعد
سهو عنان ممکن نشنیدند و اتمام پرورش تبدیل فراغ و فرح عیار غبطه ملک مشتمل آن اکر اسطه
لکه حصول المطالب تعب و غرابت تقدرت مبدا های فرمان دادن ارکان ساختمان و اشتغال
بالغ هنر که در صنعت زر گری و نقش مرصع کاری بدستیاری مخزونه های نجابت مطلع و موزون فراگوش
اندام لطیف برکسی از طلا ساخته جواهر نظر و الای و لذیذ به انتخاب خلاصه خزانه سلطان و سلاله
خاندان بحر و کان مجنونی آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افروخته های بلکی گنج

شواب

مقصاس اگر کار بلی در رکاب آرایش همه یاقوت و گوهر بود و سنجاق و ترم و دامن همه از جواهر
برا نباده ماه ماهی شیفته توست بشکل ماه منور آن گشته از حرف حسن جوهری نحو در رنگ شکفته
و کان در خاک شسته که ماه دن گوهرش چون که دان دار و دار و جمال آن نشان ها و همان
کوثر و تسنیم عنبر و خالص خوان سکه در او جواهر خوش شنیدن حس مسکود از آن کوثر متبع
بود و از آنجا که تو الا گوهری خرانش سکندر و این نو قوت حاجت بحشمه خضر نداشت القصه
آوازه آتش حسن صنعت زوال یافت ماه فضای عالم رسید و خبر حسن آوازه جلال شهنشاه
بافاق جهان رفت دزدی در فن جلوه ستاد و دو هنر طرازی سرا پاها استعداد بود که طلایع خورشید
کرم از بوته سپهر می ربود و لعل سیارش از آن کم شیمه معدن رسد از صلب آفتاب میدزدید
و گوهر هنوز به لطف صدف نیامده از شب سیاه می ربود و ماه شهر از سقف بحر اخضر
شستی می گرفت و جهت استکمال این سرقت و اظهار اقتدار در تسوه فردی واقعه
بر دن ماهی نجوم معصوم رخت و رهی عزم رزق بار یکه حرم سینه در فضای مجمع جولان داد و سر ایمن
قلعه جسر و انبار و البطان به دقیق همه مکان کلی و محل و موضع بدر روان در آن واقع سجید چون
ماهی زرین سپهر در برکه منور فرو رفته و دن شاه روان ظلمانی لیل آفاق برا فراشت روی بدار
آلات طراری همراه گرفته بیامد و از حرد دور قلعه کردن از مدار پاسبانان و هوشیاری گشادگان
نزدیک تر بیرون همه جایابک خبردار باش و جلدار باش بلند یافت و بهر طرف فراز آگاه باش

متهز
وقت ساطع صبح بیرون

وهشیار باش که کار چه منتظر وقت و می فرصت نشست تا آنکه از اول شب روز آمد و ساطع
وقت بر فرق لیلاء لیل از کوه شبنم طراز است یعنی تصویر از شب سیاه پاسبانان از
ترس شبنم و رعب هول کول بر کشیده کلاه بیدار و کمی غنوده چون صدای که از میان جم بر آید فریاد
میکردند در هنگام وزور قوی دعوت زمین خوابیده اند تا بار تیکم لطائف رفته بپای قلعه رسیده و کمندی
دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب از میان واقعه بر شرفه انداخت و بر سر کمند بسان عیاران
دار با زنقلعه بر آمد و بر همان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاقان فرو رفت
پادشاه دید که بر مسند اقبال استراحت فرموده و مانند بخت اعدا بخواب غفلت رفته و شمع
بسان پاسبانان بیداری از سوز دل بر کنار بستاده و مارمیع که از بیرون آن خود را بام سپهر
نردبان رسانیده و از زمین تا آسمان را گرفته زیر بالین پادشاه نهاده و بر دستار زرین تاج کف پای
شهنشاه نکفت و پست کرده مانند گل مطرا و ناز کی تعجب نرم نرم مالیده تا آنکه ابرکی در سر آن و دن
دارآمده بسان پرده نهان تا آنکه بر کنیز خواب شد و کشت و به جای متصل بر مسند خلافت و جهانبانی
سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت و دزد با تیغ تیز سنگین تیغ سر از تن دولت نشسته و بر سر خود گرفت و بجانش
نجد قصر سلطان مغول رخ چون لمحه بگذشت پادشاه بیلو کنیز اندرونی دزد با تیغ از نهانخانه اضطراب
بیرون جسته پای خواب از زیر سر برد و نهان در تیره بخت بر آن که آمد بود از قلعه بیرون شد و از میان لشکر آن
بیخبر هوشیار در آمد بر راه خود بشتافت چون روی لعبت طلعت آفتاب بر غریب نهان شد افشانی صورت بیداشت

دابوان حصار شهر از مر شب مسدود بود و انجنو اندازان که کوه در هنگام در شب لشکر لان
ظلمت فرو نشسته تخته شب روان و شب زنده داران خلوت مهیا داده کار ساختن وما بیکو اندرون
قلعه نگاهداشتن از نقاب خود تا تاب فتانشستن قسم زیرا که احتمال داشت که پادشاه از این
واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص تقدیم رسد و بحکم مزید احتیاط کنان ایشان ابواب حصار صورت بستند و آخر
کارهای دام بلا شود و قطع نظر که آکو در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روزنست در واژه های شهر بگشایند
در روزی از روی لطف و آنتش بسم از بین آفتاب که در آفاق جهان روشن کرد از ماهتاب سر بیرون کردن از دوازده مصلحت
بیرون است ازین رشحات فنون طراز حدیث نگار روده های در معنعه کنیز پادشاه که بر مستقبل حق الخدمت
بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کف بجست و از خانه کلفه و کنیز جماد از گل بستند که آواره شده
برو نهاده و در رنگ مصیبت زدگان بکمال خوش و خروش فریاد نوحه بلند کرده رو بروان امد ابوابان
پرسیدند که کیستی و در تو وقت بساز نوحه از بهر چیستی گفت مرده ام که بر ضاعت و کمی تابی سوخته
فلک جوالد ز برین کرده روزگار جفاکار شیر از دامن تیغ پستان طوطی که او مانند گل مطرا استنجهای شیرین
کفتی و بچه چه بلبلی که ده و برای هر مراحمی نیخ نسبید و حاطم کالگل شکفته بر آن بعلت داند
درگذشت و مرا مبتلای دام اللالم ساخت و لاله و ار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون سر انجام
تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز مانده ام از شماتت اعدا و طعنه احباب اندیشه
کرده ام خواستم که در تو وقت او را بمهد لحد بسپارم و پکاهان کور بخواب ها بخویشان و اقارب

آفتاب

سکاف
صفت مروصوف

کیفیت بینوائی و اکاه نشوند و چاره که از مرگ فرزند بهرا گه جست جهنمی عقار بیش طعنه زنند یا الهی
علاوه غم نکرده و در مصیبت اندوه شماتت بستر او نشوند یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصیل
بیاس سک عفیف آغاز کرد و گفت در پی تضعیف شد [illegible] از بهر خود تو مقلوب که در وان حصار شهر بحکم
شحنه باز که آن کتیبه [illegible] تا حین تنفس صبح [illegible] بیش و ازین فریادها بهیچ دم در کش و عنت
خواب شان با حلاوت نکرد و اگر یک فصل جوب ارزد و داری مانند خشک مغزان نفیر مزن و زود اه سرد از
سینه کرم بر آوردن همانجا بنشست و آهنگ ناله و فریاد و نوحه بلند برداشت برابان باتفاق زبان به پرسش کشادند
و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح ساختند فرد در طرار و عیار بعجز و الحاح در آمد که جات بسیار بنالید و گفت
ای سبکساران حال تا غم برف مبتلا و مرطه اندوه والم رحم آرید و از آه آتشین و دود منبد از حرارت
غم در کالم جان و دل دارند بپرهیزید دربانان حمق دانستند که چرا آنکه در وان [illegible] بند از حبس بلا
برهم رهائی یابند و از نوحه و فغان [illegible] حلاوت از خواب نوشین [illegible] ناچار در حصار [illegible]
وان کیبار را بیرون کردند [illegible] و ایشان [illegible] رفت و [illegible] تا فتح عقد
مجت و ولاء مضبوط [illegible] تجنه استعمال [illegible] سماوی
با آن لحن [illegible] نوحه [illegible] که حقیقت حیست
بلاد تحاشی از دنیا دوست [illegible] دربانان [illegible]
درین هنگام [illegible] خواب [illegible] که اکنون [illegible]

الی

پیر کس طوطیان شکر شکن با منطق بیاری داد و در ایام رضاعت از تنکنای جهان فانی به فسحت
آباد عالم باقی خرامید و واقع درد و غم زوال پدر و غم بی‌مادر مبرود که تا امر مصیبت و سرانجام تدفین او
با [illegible] طریقه مرافقت بتقدیم رسانم بوسیلت [illegible] حیلت از در وان سر وان شهر بدین جا [illegible]
فرزند اولین [illegible] بدار کاه رفت [illegible] تنی چند در ره [illegible] آوردن و چوب [illegible]
[illegible] قدمی چند نموده [illegible] فراخ [illegible] زمین مدفون ساخت و سنکی چون
از بار دار بر داشته [illegible] کنج بهار تا علامت شناخت آن محل [illegible] شد
فرد [illegible] اول [illegible] اشتغال [illegible] در میان [illegible] آمد
فی الفور [illegible] اول [illegible] از مراتب احتیاط
و [illegible] گذشت [illegible] از معاینه آنحال منحجر
و [illegible] اکنون [illegible] نخست
در [illegible] حافظه علت نسیان [illegible] طبیعت [illegible]
بواسطه تحصیل [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible] مجاورت [illegible]
آمده [illegible] آن جوان کامل بنیه

مجاورت بقبر او

بدانکه حفظ دم و حبس نفس شان قدیم فن بود که سیاه افلاطون را حرکت نبض باز پس
در یافتن از اندازه امکان خارج بود فرداولی جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم
رسانید بحکم آنکه آخر الدواء الکی تیر از غلاف نشستن بغل کشید بر صورتش فرود آورده
آن کهل بهادر سر و حرکت بکرد آن حیاتکه نشسته بود فرض تیر بر دل انداخته اصلا از خط ثبات تجاوز
نه نمود با چار فند و حاط الذ اندازه بر وافته از توهم تهی شد و از فتنه آتش این کبوتر را چو خوش
گرفت چنانکه این برفت آواز دار فرو آمد و بدان محل رفته بجز زمین را دست و ماهی موضع که آواز
گران سنگی از ماه تا ماهی رسیده بدست آورد بغایت محظوظ شد و بر فهم وی گواه و ادراک کامل فن تیغ
خود آفرینها کفت و از انجا بر آورده در موضع دیگر بنهاد و بکوشش قرار نشسته زخم چنانکه قایم است چون بای
روز از بیمار آمدن ساحبان از شغاب جواهر رخشان خوانش نور ابیات ساخته ملاحظه نموده باز
بلیخانه آمد روی بسوی زخم تا بر صورتش دید و کیفیت حال استفسار نمود چون آن طراز الحفظ گرشته
راز کوشیدن در کوی حقیقت بارش بداد و این فریاد لصندا بالا از شان ساخته بکفت از بمقوله الکنون
نفس مسا در و جراحی درست ار که بجهة التیام این جراحت لطف نما مید و رسانید زرستان خود بود
که هم بشد و هم کس لعقه در انجا کمر نمود که در خدمت در از آن هنگام بنکر کرم دارید در جرکه من نشاقان شما
هیچ جراحی بهم نرسید که زخمه تیغ عشق باز از اطعا تا زوجم رسش آمد کفت و دارم جراحی کامل هنر
استادی در فنون خود مراسر استعداد بیم امید جراحت که ازو بیم بهندو موبه التیام زخم نهانم بکوشند

آخر دوا داغ داد

خاتون اورا مشمول نوبهات و مخصوص تفقدات کرد این فرمود تا زود جراح ملاحظه
زخم کند بر پرد سلیوا استقلال بجوان آفرینها کفت و بعد او امشغول شد و روزی که ماهی بود از
خوابکاه خسروی بر گرده بود روزانه بجهة اطمینان قلب و اراز مراتب احتیاط خوش ساعتی باز بدان سر
زمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوشنده در گرفتن ماهی بکار رده بود بسیار رفته و از آن درد
زخم دار جنین غفلت نادیده نیست آتش در نهادش بگرفت و دران معالجه حسب الحکم مهلت وار
گرفتار و ام الله و بکردار مصیبت زود کمال ملول واند و بلکه مراجعی شبیه نمود چون نشت جراحت
از جفای فلک بکمال خیران و خجسته در کوشه بنشست و بر نکوی نشان در خم حوکان زانو نهاد چون خشک
مغزان تو هماتی باطله و تخیلات فاسده اندیشه های محال و فکرهای دراز کار سر کرفته تا آنکه غوغا روز
بلند شد و منادی نداد در زد که امشب ماهی مرصع سلطان دزد برده هر که بدست آرد توجهات شاهی بهشتاب مفتوح
مینای کعبه بهای لت مرام ملاو آلاوت روح را باز مون نجی بعلی بار کاه خسروی شتافت
و بذریعه تنجه در انجمن جهانبانی بار یافته تخت بنهاد و آمد و سیمش کیفیت واقعه از اغاز تا انجام
بمعرض معرفان بساط خلافت رسانید کفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتار
او تمام خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع نفاذ رسد هر جا که بجهة تفتیش آن از کشته تخت خواهم رسم هیچ سنگ راه
نشود و احدی واسطه امتناع ننکرد و بادشاه تنجه اعانت لعوامورن که این اولای مطلق العنان
گشت و زد و دران شهر کوی و کاشانه نکشتی آغاز کرد و هر جا جراحی بود در کرد معالجه و مداوا دید بنابش

شتافته بر حال آن جریح اطلاع یافت تا آنکه بعذر تیمار نکرده بجای آن فحش درآمد حریف بدر دید
بر سینه جراحت ملوکانه باد از کشیدن جرعه اقداح که اقداح زرین احمال است از اشتعال ولهه و
روی بهی لعوق با مدارا قرین گشته مجروح چاره شدن زبان لبستان نکشاد و کف بزار آفرین بر جو تو
طراز سحرکار کمادار کتیغ بوجه حسن قاتل و کامل هنر نازلان است این شاید تکلف در فنون دانش و فنون
طراز سال نوال استناد نام عیار سر اباجور هر اسر استعداد وحشتم روزکار زدن و در عرصه کین کار رفته از
نو بالا کرفت و در جهان نشو و نمو لذوجه نو والا کشت آری هزار کمال ذات بی نیرو مایه اعتبار رسد
وجود هنر در جوهر قدر و قیمت الله اکنون بر غزو محفل حضرت طراز شهنشاه قدم رنجه کن که خسرو
کیهان انتظار مقدم شریف تو میبرد (در تشخوال) آن عیار بالادراست که حالیا بفراحه ابو الحسن کام شتر دلان جان است کفت
الحمد لله والمنه که شمال نوال استناد جا بلند است و جا یک شده و کامل فرزانگی او آمیزد عیاران بر کار طرز بقیت
طراران که بکاج سپهر برین نردبان نهند و اکنون که جان کار باز مهر درست مهر بر روز زبان بخشیدم کشاد
و نقد بزم بود و محک انصاف نابغ عیار آورد بهی طالع زری جراحات زری بخت لکن مروت و مردمی
تقاضا آن میکرد که بالتیام اندمال زخم و مندمل شدن جراحت فراغ حاصل کرده حون کریبان
بزرگی شکل آن مبادا تو بخود مایه دایت بخت و بهر طالع بخدمت سبیح نقره معارن در اندوخته و الطوبد
تو مای نقد و باده ساقی در یاد دل مروم اکنون انچه نساب او معروف سال البلیه است بیان از تو بعد آمده کم جز انکه
کم آن ش تو کشته معمی بارد نشانم بلی جو برین است که بروزکار ستغار که قابل تیغ یافت و حون در طرفه
موزر

طراز منصور وقت شدم که زمانه از خرم رخ دار زنکش سخت ناچار رخوارست بدوش دوش اجل
در خدمت سلطان شتافته تاهی در خون خویش نشنا آورد و در بهو شیار خرامان عرصه (وازن) ش
که نشست و فراز طریق معامله بیکام امتحان سموم سر تراش بحقیق فاز کشته اند سوابدامب حراکر طرار تابعی
از آفات انتقام و بلیه مکافات نسپوان این نوع بقر حمود در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم بادوست
محال از آن کوتاه بود مقرر شد بر آنکه در فرصت خود بر آتش فتانی توخت بیت چو بد کردی
مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات **آمدن آن آمد خضر لباس و رهبری**
نمودن نابکار لطف را بجاده مقصود چون کار ساز حقیقی خواهد که مهم بسر رود از درون غیب بکفایت
رساند بی آنکه مراعات جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد و اسباب آن از بهر شرش مهیا می کرداند مصداق
این مقال آنکه حون طرار لطف در آن سلطان بسر آلبق کریب و رفعت (مقشعو) افزار با کله غزت بیغ حماندار
رخص کشته جناح همت بکشاد و ببال سعی در هوای حب و حصول جاه مراد پرواز نمود و در اندک فرصت
بر عذار فایز شد که بر منزل بیش بسره مبارک طعنه بر منوبر زد و در امکان حضرت شاهان چراد ادر
بعد تحیه فصل قصه خویش و رفع خصومت منتظر وارد نشسته تا میدانکه **مصرع** مردی از غیب برون
آید و کاری بکند: نظر بر چار سوی در حلقه درآن نشسته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکه بد در چهار طرف میدان
داشته و آنکه منازعت و تشاجر منهی محامی تقسیم آن بود که از تسلسل علی السویه صورت نمی کرفت
یکی که بند ولی نیمه بوده جام (جارراد) مثقال رسمانه سیوم کشته حوبش قلندرانه چهارم نعلین حوبین بحسب صورت

اگر لفضاعت مرجان بود و در نظر مولد او با رود اسباب افتقار می‌نمود اما باعتبار بعضی جهان جانور طارون
نسبت بجایی که انار بود و بار او بود چون بار قیمتی از او بود و شایگان چون گنج رایگان قدری بیمرار
چه از ان دولتی اقسام نعمه و انواع اوقات از انفاق گنج روزگار و العیاش علاد گنج و امصار ربع مسکون
و عطر بار گوناگون بر قدر و هر گاه که گنج متحولست استنباط متوانست کرد و همچنین از ان تنگا
جواهر نظر آبدار و لالی دلبند رشاهوار سایر فلزات که در زیر سقف فیروزه گون ازار بابتیح بحر و کان
بمنصه امکان جلوه وجود می‌یابد بمجرد تصور سنج می‌گشت و از ان گنج که بالا مال رحمتی الهی
بلی هر بار رحمت الهی تعالی از ما کولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان اسباب الله قدرت بر روی این صندلی
ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار مجموع شد و تعلیق سطح الارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود
ودوم از بار مبرور زیرا که هر کدام از دو رباه وار کرده همه از فرق الراده مبرور ممنوع با انهمه بعد مسافت در طرفة
العین بمنزل مقصود فایز می‌گشت طرفی چون کیفیت آگاهی یافت بر ربع نشان طامر آنده بر این اسباط
شد و در هوا طیران با فی حرق گشت واز آنجا سبک گرو از خود بالا که رسانید با او هر ساختن نزد ارشیدم
دریافت و کیفیت ان اشیا و ثابت جوان را بعرض نهان او رسانید کیفیت ورزش وقت مهم عظیم و امر بزرگ
خاطر اشرف قاطع و سعی مجدد بکمال معونت و سداد ورزش درهای منزل مقصود با معلوم صلاح حالت
و ان که این اشیا غریبه بوده یکی از ان در کارخانه ربع مسکون موجود نبود اند و اره امکان
خارج است از ان جوانان بهر عنوان که ممکن بود انتزاع نمایی و بدین وسیله طی رنج و تعب بر جانان

فایز گرد اگر چه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن آنرا ابی و منی دو یانت نباشد
اما مقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین القای غیر صحیح بحالی به محض لطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن نشاید و انتهاز فرصت نمانده که از آتش اضطراب
چون مرده جمع خویش فرو نشاند بدین امر غ دانا بالای شیخ متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز
قطع مسافت کرده بدان زمین بار رسید جوانان که از دربار در راه جنگم خبر رفت داشتند
رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داور سعید و رجوع کرده شاه زاده را تمام انگاره
گفت ای عزیزان چندانکه چندانکه در پنهان فرعه تفکر نخجه تعقل می‌راند خوش تر نقشی جز این صورت
نمی‌بندد که جو تر بیک حالت این خانه کهان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بسمت
مغرب رها کنیم و اشیا را باعتبار مسافت السهمین و وسط حقیقی زمین بهم و هر یک از شما
از ان جاو وسط یکبار دست برد به تیر بدو هر که تیر بالا بعد تر ساند و حرا از ان که در غروب
طبعش تقوی بر حمت تفرقه قسمت مجموع داده هر که در تیر او باقی باشد بدو از ان اشیا بهار بر
انمعنی سنجان من بر صلاو رداده و بدان گونه که حرص زیادتی بر رفت بچه کردن تیر چون تیر از خانه کمان
روان شدند شاهزاده فرصت وقت فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و تکیه بر کرده حمایل
ساخته و گشتی بگراو نخست و بعلی بر آمدن اراده کرد از شهر منو که در شکل سیره و بازو باشد
بفرمان فایز علی الاطلاق که کارها به دست توانا بر قدرت کامله او آسان است تا چشم بر هم زنند خود را

بر در وازهٔ مصر منور سواد دید و چندین هزار ورسنگ راه که اکثرا بیمار و دراز قطع نتوان کرد و طرفة العین
با تعب تردد در نوردید و طوطی هماتون خجسته همای فرخ فال زرق اعمات شاهزاده تشنه نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه بیارگاه بدر منیر و ربانو در لباس خاکساران رشته نهاد و تسلی
دادن احوال کنیز الاختلال اخود بر ت بسلک سلاو مخفی جهاندار شاه بنا بر آن چه خاکسار بود در آن شهر
فروکش کرد بر سبیل خواست چه باندرون در آمد جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته بیارگاه خاقانی بردند چه در آن
دیار فرخنده آثار چنان رسم مقرره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی از جایی وارد شود فریاد شد گرامی مرد فرزند فعل
او را بتخت بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض والتفات محفل طراز خسرو فرمان میشنیدند
کیهان خدیو خسرو زوده حجبی از ادا دقیقه سنج نظر بد فنی بر حسب آن نور روعرصه عشق و کج خرام
میدان طلب کمات با وجود لباس قلندری و کسوت درویشی گران اوضاع و اطوار لش بر او مبنای آیین ملکیتان
یافت و بستان شکوه و نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب رسید که ای
قلندر بحرنگر از کدام کشور آمده و بچه کار و اهل این شهر شده شاهزاده نقاب تکلف از رخ
نطق برداشته در بزم جهان جلوه داده و بکردار قاعده دانان او آداب شناسان خسرو معروض داشت
که وارث تاج و تکین کشور هندم و فرمانروای هم و مادر بود مهد خدایی واقعات از آنجا که کارها در او تقدیرات
بمقتضای نصیبه ازل و سلسلهٔ جنبانی اللارتسوق بندکه این داستان فیض نشان در دل آن گشت
و هوای حدائق این جناب جلالتمآب در سر افتاد ناچار سر از خانمان برداشتم و بحکم آنکه مصرع مولا کدای تو
بتو

بودن از سلطنت بهتر قلندر عرش سای مقدم کعوه از جوانی دریای دل بر داشتم و رنج راه و تعب تردد
بر جان آسان گرفته با حرارت این سعادت خجسته قرینه شتافتم فلله الحمد والمنه که بشرف و الاحراز سعادت
همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داده و دولت التزام تحمل هزاران شداید غربت
بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون به کرم عیان والفهم و تفقد لیکافی حضرت بلا برفت وغربت باید
بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش پادشاه خورشید
بین خرد چون سخنان لسندیده و کلمات سلسته از زبان گوهر بیان شاهزاده اصغا کرده قانون
قاعده شناسی و اداب دانیش آگاه کردیده آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلافت صداقت
و گذارش پیغام وصلت بهرهٔ وربانو بر خاطرش عنوان نهاده وارث شکفتگی طرز و برگشتگی باطن و شیدایی
طبع و انتشار خاطر و الکاب ارشش دانست چه این شاه قلندر لباس بخوبی گر خود رسیدست لیکن عقل مصلحت شناس
رخصت نیلد که خود را اشتباه معامله و انابه و منحرف ساخته روی بعرصه شیهوه آن العلاج اشتغال بحر بیگانگی
نشند و دانسته بر نیاد ازاده گفت که این قلندر کدا او کدای گستاخ را از بارگاه خسروانه و جناب
جهانبانی چرا زیر رانند که بواسطه روی بازار و رونق هنگامه بی خود و اعتبار خویش کمیفت رای خلاف واقعه
بعرض رسانید و بجهة آنکه در چشم مردم وقع و وقار پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته
و ایسکه سفاهت بر طبع نابکار راستی حالت بی نبرده که فروغ نسق چراغ افروزان شبستان
دانش و فرهنگ فروغ نیر پادشاه الکه فرط غبار رکوای رواق حالش بر ظلمه عانیتبار رواداشته
صبح

از محفل خلد طراز بیرون کنند اما پنهانی که بر شبستان باطن و سرادق ضمیر از صورت بعضی نتوانند بر تعیین
فرموده پیوسته آگهی جوی احوال شیفتگان بعد از طریقه نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی
خبر یافته بلکم و زیاده روز بروز بعضی و التفات با سرار جلالت خسروانی او و عاکفان پایه سریر جهانبانی ساختن دقیقه
از دقایق استخبار نامرعی نگذارند چه جای شنیدن جهاندار شاه با هر فر و شکوه زاده بدرش بود
استشمام رائحه گل مراد از گلزار عیش حضرت جهاندار شاه از بارگاه خسروی مرفق آمد هر فرد دیده در کسوت
خاکستر خود گشته و اینی خاک نشین کرب و انبار اندوه و ملال بر ناصیه حالش بیدار بمحض شاهزاده
رسیدن او در و دنیا رعونت و انبساط پر گشید کشور مکان و دم با آشنا کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آواره که چه پای شکست و بنوائی جراحت خفته و بجهت مصلحت انجمن رنج صعوبت بجوید راحت
انگاشته هر گاه که **مصرع** زند عالم نور را با مصلحت پنهان کار **ش** حفظ مراتب حرمان مافی الضمیر
خود در میان نهاد که گفت فرمان بعد [illegible] دختری دلفریب ورنام چه فخر را بلکه تا ابنای اختر سپهر
حسن و لذت گوهر بار جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش عکس [illegible] علاقه کرده چشم جهان
غور گشته نغاب نامه تخم های دو دام طره عنبر فامش افتاده و از نرگس نگاه خسرو آوران در خون شده دل
دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون چنون و بال جان شده و جان لبان بوم شمع برافروخته دل اکنون
و سامان کار اصلاح بدید از بیابان دور به امید شام دل فاتر گشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم
بر امید بگذرد دیدن زیرا که آن ترک ستمگار و ترشروی بر حضر عسلان سودا انگیز به نغمه غایت الفت گشادن
خاکر

آمد

خاک بر خاک نشین کوی شد اینک توجه و مهوش کرشان و بریده اند **قطعه** کرد انجمن جان که
شوق کار دل تمام نشد بسوختیم و دیگر آرزوی جام نشد بدان طمع که ببوسم آن لب
لعل چه خونی که در دلم افتاده همچو جام نشد لیکن مژده عزیز آنان هیبت اوج سعادت بدام تو
آید بجهت آنکه مدتیست که با دل گره زلف عشق نوعی باز دو در عرصه عالم کلگون آرزو و هوای روی تو نابود آنهم
همانون ربوده آن گل از صبا شنیدن با مهر لقای مبارکت را آنان در خواب دیده اکنون بهر آنکه از
مهد آقبال بر خاک ادبار چگونه افتاده و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چه سان نشسته و کلاه فقر بر تاج خلافت
چون گزیده شاهزاده آنکه در وی بخت از آن استماع این مقدمه و مقید شدن در مطرح عشق
بهره ور بانو مبتلا گشتن و دل آتش بخت صولجان طره آن حور و با ولایت گرفتار زدن و در کوی طلبش
بر خاک نشستن آتش غیرت بسوخت اما از مژده مراد و نوید امید تخم شوق در مزرعه
دل جانان سر سبز بالید و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار بیش انقراض مدرسه شکیبایی وی
الاوز خلوتکده خویش بار بندد بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره ور بانو بیوی آنکه شاید
باد صبا رایحه جانان به مشام جان فایز گرداند مسکن گزید و بآیین مسکینان خاک سر کوی ایان
خاک نشین از شعله دل آتش افروخته خاک بر سر جمع مالیدن رونق کارخانه عشق افزوده
قطره قطره دل و لخت جگر از مژگان بیرون ریختی حرم در و لعل حالی منحت و از اشک گلگون
رخشان حسن لعل بدخشان از مژگان ریخت رشک عقد پروین و تنخه مرجان بر خشیه از غم وصال جانانه

بستی

غبار حسرت بر فرق روزگار خود می‌بیخت و بروز و شب مونس تنهائی و رفیق همکلام و همنوای خیال است
بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار همدمی که درد بیش او را از دل باز گوید و همنفس
نفس نزدیکش حکایت شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم و دانا و مقصد مهر او بود نبود لهذا
گاه بگاه از آتش کین سینه پراران شرر غم جانسوز پیش او ریختی و از اندرون دل و شورش باطن
حکایت کردی و بحیله جان کاروش رفت مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه وار
باز دادن خود بر شمع بقرار جهاندار شاه و پرواز نمودن او در شبستان دلبری و دلداری و حکایات
درد اندوه و داستانهای عشق آموده بدریعه شغل خاطر خرمن بسوختن طوطی از آنجا
مرغ زیرک و طوطی دانا بود چون شاهزاده را در کمان کلالت یافت و گرفتار پنجه هلاکت
و بیدار از راه مصاحبت و مهموانست لب سخن آمیز و کلمات بهجت انگیز در آمد ای سر دفتر عاشقان
شنیده‌ام و سر حلقه بیدلان و اله از بزکه روز چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نرسد و گل آرزو
در چمن خاطر رنگ مراد نمی‌بندد و خود را از شدت غم و گرم الم فرو نهاد و از امید ازدواج غیبت جان بخش جمعیت
بیکبار مگسل بدانکه همه صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر
غنچه آرزو بوزیدن نسیم مراد خواهد شکفت و نخل تمنا بار امید خواهد آورد روزگار را این رسم
کهن است و زمانه را دائم آئین که تشنه لبان وادی تمنا را تخت سراسیمه سراپا که سالها چون
سر آسیمه گردد و والی فصح غایت رسد از ظلمت گیاه حسرت و کربت ابتلای بیکبار بنجات رسد و لطف حق کرده

فاز

فائز گردانند نه تنها تو طریق سینه سوز را سیدائی بلا اختراع کرده و از طرز و اله‌ها شیفتگی الحق
نموده بیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون
افراشته‌اند و گوی شیدائی در عرصه جهان نوا افکنده‌اند و ماجرای هر یک کارنامه خرد فریب
و صعوبت وشنیده‌اند که در طریق بر نشیب و فراز عشق پرانها رو نموده از استماع آن زهره مردان
رستم دل آب گردد و نمود عشق از آن تو رسیدن آنحاله را اعتبار کو مقصود از قعود رباعی
مجنون والله نکرد اوقفه بعد از توارث بسیار و جوانی با الدیش ز مرحله خود را بیش افتند بیش از این کفت
ای رفیق دل نوازم و مونس غمگسارم می‌خواهم که رحعاتی آن یار بوستان مصطبهٔ محبت و جانسوز خوان الله
ما بین عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و گیتی کشیده‌اند و چکار رسم که آنها با اولاد بر عالم ثواب
رو نمود آلبی و باز آراسته حال نو میدی بر آمدن و بکام دل در کوی مقصود رسیده بیان کند طوطی
حکایات رنگین و روایات دلنشین و نغمهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گشته و فرا خاطر
از جانشینی آن حلاوت یابد و بسیار شغل و اکنون شاهزاده متوسط نا کام جلوه
بر دلدار شاهد امید و اینم از ما مرام که هر داستان دلپذیر و افسانه بنظر که افسون دل
و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز شیرین و زبان رنگین بمعرض بیان آورد
دل فریبی نماید فی الجمله از آن آفت جنون امین بخشد داستان جلوس ملک شاهزاده فتن بر
اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهر و ر بانو آورده‌اند که در شهر فتن

فرمان وری بود فلک قدرت که گستر بادپای سرکشش بوی داده و خورشید شعار شبرنگ کیش لوای جوانمردگان
برکرانش هلالی زرین دارد آفتاب سیما فریدون نام که بر اسبون گلگون شمش نشستی و نور آنش بنماز نگار دیدن و [illegible]
رخش از خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله در آورده قد نیز [illegible] باد و در چمن شاخسار نشسته و چهره بخشش را
روز کار تابان آفتاب نشسته **منظوم** کشیدی فاتح چون تابان نیم شاه بازار دهر علاقش
سرو آزاد ○ در لعلش آب حیوان نشسته بر شکر ریز ○ و بیانش مهر تکلم شکر آمیز ○ بخشیده از ثریا نور مرحمت ○
نکند [illegible] کیسه پر نور بر بخت ○ بمقتضای شوق شهسواری آن چابک کاوش و یکی قبا از بیم اکثر اوقات بصید
پرداختی و بهمراه شکار اشتغال داشتی خصم جنگه تسخیر نخجیر را از نفر ماه با یاران رکاب سوار شدی
بهرام چرخ از سهم بر ترس مانند گور بر یمین آمدی و خصم حرم گور گشتی قرینه ساختی [illegible] احسان مدام القعاری
روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود که ناگاه از قعر دریا [illegible] کشتی برون آمد بمدارک [illegible] لال نشسته ان
ناسد آید ملک زاده از آمدن کشتی با شوق طلوع استعجاب [illegible] نیک تجسس [illegible] ساکنان آن مشوش شد
چون نزدیک آمد و بدو رسید دید ساخته بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بر قیمت و در آن تعبیه گشته و حجرت
گرانمایه تحفه [illegible] نشسته فرود [illegible] جشیده [illegible] بر نور [illegible] سپهر اخضر
و مهر منور طلوع کرده سرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده سال بچهره چمن [illegible] بر
منیر منور با هزاران فروغ سال آفتاب یکتا نشسته تنها در آن کشتی [illegible] زلف مانند مشک تر بر ماه چهره [illegible]
[illegible] سایبان معنبر بهار که عنبر [illegible] ناز کشیدن نشست [illegible]

و در یا بصید مشغول بود و مکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فرون حصار چرخ بقید می آورد
مثنوی تازه سرو چو بهار بهشت ○ گلش خرامان چو باد بر کشت ○ [illegible]
همه سروان ز خاک او بر نور ○ لب چو برگ گلی که تر باشد ○ برگ آن گل از شکر باشد ○ چشم چون
نرگسی که خفته بود ○ فتنه در خواب او نهفته بود ○ آب گل خاک در بستانش ○ گل کمر بندد در گلستانش ○
ملک زاده بطرفة العین از نیرنگاهش بسمل شده و مانند ماهی بدام طره شکنش افتاده گشت
بال بار بر روی آب بلند گشت و ملک زاده از استیلای آتش دل چون ماهی بر ریگ غلطید و حال [illegible]
ماهی مشغول بغیر [illegible] آگهی یافتند ملک زاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و مهجور [illegible] از حرارت
آفتاب [illegible] بصورت کلاه [illegible] از آن [illegible] الغایت [illegible]
ونده انسند که [illegible] زده [illegible] بگو جان بر آمدن [illegible] بجای [illegible] کوچه
بجاری که فرومانده بود در حال اصلا تغیری [illegible] بلکه انا فانا متغیر [illegible] لاجرم [illegible] بیکسان مراجع
بجنون گشت ملک [illegible] که بعد رجوع بطایفه فلسفه و حکما او را [illegible] این
کرده حکمت [illegible] اندیش [illegible] اثر لقیان [illegible] لذکار
عقل کار شناس [illegible] تدبیر [illegible] امید [illegible] بود مند
نفیسی [illegible] حرکت [illegible] بیماران حالش [illegible] تشخیص [illegible] **مصرع** درد عاشق
[illegible] حکیم [illegible] از هیچ [illegible] کارپذیر [illegible] جمهور حکما و زمره دانایان [illegible]

دست بر زمین عجز گذاشتند ملک از غم فرزند دل بریان داشت و سینه را آتش بار سوخت و از
جهت استعلاج مطاوعت شاه ندادند دلکوهر که اینی پاره بلاد ازین ملک را که منطوی کرده‌اند خراج نصفی
از ممالک خویش بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایت منش آمدن و آن در افتاد و شهرت یافت
و هر یک بقدر استعداد خود دست سعی در از کرده چاره‌ها سلوک خارج روا داشتند سر فرو زیر که در عهد
طفولیت با ملک زاده هم بازی و دبستان بود بهمه جهت نسبت محرمیت داشت برین ماجرا
آگهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر وقت رسانید دید که گلشن بدر گشته و برو ورق دامان مهر سکوت زده
و با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو بر نهاد و بر بالین تعزیت نبض حالش
دریافته چنانچه از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نمود گفت ای سر پوشش حال از سر طبق نطق
بر داشته تا فی الضمیر جلوه در میان نه که دلت با دل غم کدام کمان ابرو کافر کیش خورده
و که دام ترک ستمگر متاع هوش تاراج برده اگر زیر چرخ ستاره آسمان معشوق زمان بر زمینش آرم
واگر بر پیکار در اوج هوا پرواز کرده است با فسون تدبیر در رشته فرمان نشانم **منظوم**
با شیر چو شیر از در جنگ * چون آهن آورم فراچنگ * ور مرغ شود هوا بگیرد * هم چنگ
منش قفا بگیرد * ملک زاده چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین
آیه سر نوشت بخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد سر فرو زیر کمر باوری در میان همت چست
کرده گفت از هنگام طفلی هیچ بند کیست در مزرعه دل تخم نشانده‌ام و جوهر جان در راه وفات آلوده

تا نقد

از آن فرمان تکار نکنم

تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رای اقتضا فرماید سر مو
از خدمت بر نتابم ملک زاده از بار گران دل پست کرد و در دست نیاز تمام در کار دل شکسته خود یافته
از فرا رسیدن نا توانی بر خاست گفت تدبیر آنست که بهر سوی که دست دهد خود را بیاد جانان
افکنم اگر مساعدت بخت بیدار و صال میسر آید فهو المراد والا در کوی جانان جان بکار سپاری
سپرم دل خوش از فرمان دهی هفت کشور است چون اساس کار بر این نهج قرار یافت بر جراز جواهر
بجهة زاد و راه بر داشته دست امید بحبل المتین توکل زده بالکلیه از غیر در صحبت سر افرازش بار یاد عزیمت
بر وطن گزین بستم قیچی هلال زرانده و آن بدر آسمان جادو بر اوج گرای تردد بود بر کنار آب مانند
بار گرم بود بکشت بحکم آنکه **مصرع** مردان نشنیدند شب از روز و فراز * ‌بیدار نگه واز فرشت
و کوه نوردیدن صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان کرفت و در آن صحرا جا کند از بجای غذا غم
جانان خوردی نه غم جان و دین کریان و دل بریان و نهاد دل ربا مشتاق به نمط یار از
خط جاده طی کردی بود که نسخ راه دیدند از عقب بر صباح استعجال کام منزد و سعی میکردند که خود را
رفیق این جلوه‌ها و دفتر ترتیب کردند چون بجهد تمام نزدیک آمد سر فرو زیر رسید که هیچ کس
و جه یکتا وندی کشتشان که برو گفت مرد دام طلع اکثر گاه ایراد مجلس شاهان شکار
میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم اکنون که ملک زاده عزیمت اختیار
کرد بکنار دریا تردد نماید سو لتی حقوق نعمت برین داشت که آنجا فرمان و وداع کرفته بدنبال شما شتافتم

وو در نهادم هنر سنبل عنبری اگر نوردی بر شش شمال شش ماه زرین کام زدن باشد
یا در سنبل بحر متردد گشته باشم و تصدیع میباید آغشته ام و معلوم کنم که کدام است و
کجاست ملک زاده از سماع خبر خوش بشارت باد گشته رسید این جوان فوز عظیم دانست و رسید
هیچ میدانی که در این نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد چون طلوع دو نظر توجه بر در باکاه است
و گفت آری فرض کاملم حیران خبر میدید که کشتی بادبان سیار کشتیبانان در غایت استعجال
گذشته ملک زاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کام مبارک شگون گرفته جام عنا لبریز ساخته بنید رفت
و در طی مراتب تردد و همعنان برق و باد شد چنین بیند از زبان دیگر و زبونت دید مردی که کوه آل
از دنبال جهان تنگ می آید که با یکدیگر در کشش نرسد چون برابر رسید سست کام زدن آغاز کرد و رفاقت
ایشان هم داستان رسید که از کجا میآیی و مرکوز خاطر ات کجاست گفت از شهر ختن میرسیم
و عزم همراه شما دارم روی ام بکار و در فن خود استادم و در صنعت نجاری سرآمد استعداد لوح شده
حی کار قلم مانی کند و رنگ ارتام ریبان آذر طعنه زند از چوب الخان لعبت پیشه بر تراشم
کرشمه‌های دلان خلیخ لسان فرهاد کوه جان نثار کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طواف آن شتابند و چون از آن نسبت بدان صفای سنجیده
بخشم که طوطیان شکر خای خرد زبان به تحسین گشایند کار بالا در خورد فلک هیچ مهندس
بدو نرسد آنست که از چوب تراشم چای مرغ در هوا پرواز آید و کسی برود

جلوس

جلوس نمودن اراده جاری کنند که اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج کرا
گردیم و در چشم زدن فایز گردانند در حینی که ملک زاده حضرت مهر انور از مطلع مولد طلوع
اقبال فرمود و آفاق جهان را بانوار جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند
پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار یافت مهد جلالش عهد پرورش مهیا
ساختم و در جلدوتش سرمایه حرارتی عظیم بدست آورده آنچنان نصیب کامل بردم که صاحب
نصاب گشتم در نوبتی خواستم که حقوق سوابق انعام خداوند را بوسیله رفاقت از ذمه
خود ادا کنم و در این غربت راحت و کربت اعتبار نوع خدمتی که شایان حق گذاری گفته تقدیم رسانم
ملک زاده وجود هنرآموز این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته بر ادراک حالت و وصل
مطلوب و نیل سعادت و صحابت بارد دلیل قوی یافت و بر تیشه امید راهموار بساز باس انعوی تخته
خاطر را تسکین بیشتر روان از صعوبت سفر و شداید آن بدان غایت یافت که هر کام که
می نهاد در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم در بیابان عنا از کوه میگذشت و از نقش پا طوفان حیرت نار
فوران میکرد و ملاحان نوح باد دیده آن غریق لجه متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی
از دست رفته می بردند و چهار رفیق دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز و شب
بکردار باد در آن بیابان آتش بار کام میزدند در اثنای راه بالای دیدند سمن بر بنفشه قامتی
در پای درختی نشسته استخوان ترکیب کاو با هم نظم داده پیوسته بود و سریان آب

عروق واغصان بران عظم رمیم بهم موید یافتی و گوشت و پوست پدید آمدی بیغ
وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن گاو اصحاب بینش
و ارباب بصیرت آن کار گشت بحکم فاذکر الجلال علی الاطلاق که یحیی و یمیت وصفی از
صفات خاص اوست جان در وحلول نمود گاو فی الحال برخاست و بانگ زدن آغاز کرد
تو گوئی که من الماء کل شیء حی اسمع و انسته از معاینه این حال چنین شگفت حیرت در
بنیاد انبهار استیلا گرفت از غایت استغراق و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر
جای خود ساکت و ساکن ماند وزیر ملک زاده گفت بغایت مدهوش شد که این پیر پر نور
حضرت خضر علیه السلام است که آب بقا در کف مهابت بما نخست تو بدل کرده
وطالع سکندری تیوری و نمود که در جستن مردم خوار و بیابان مرگ خضر چاره گشته است
بلا تشنبات و جان کار خود را از همت طلب و سر بر بالش نه تا بار که دست گیرد
و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخار
زن تا از ظلمات غم نجات بخشد ملک زاده همچنان که از روی تضرع پیش نهاد خاطر
منور معروض داشت که بجهت حصول گوهر مقصود سلوک نمی کنم گفت ای جوان از من منحنی که از غایت
ضعف شیب بدستگیری عصا پا از جا توانم برداشت چه میکشد ملک زاده گفت ای صورت
جوانی عین راز امید ما بر باطن تمسک کن این تو نه انجنان طاهر که احتیاج بیان باشد همانا تو مسیحای

و ما جان تشنه گوی تمنا توئی تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از بخشش خود محروم مگردان و
از حال ما سختی ستمندان نگاه عنایت دریغ مکن بر کف تو خضرم نه مسیحم بل مردی ام
در خود روی خلاق بسته و از موانست مردم لب ان وحشی نفور گشته و از استیناس
ابنای روزگار انقطاع گزیده و در ین نزدیکی بر ریاست مردانه وار از تعلقات دنیائی پا
دامن کشیده و استینی همت بر ارباب روزگار مانا بیدار افشانده از عمران بنا فرو جسته
در بیابان بالاخر از مثوبات عقبی سرور گشته دختری صالحه را بعد ازین شست هم راه و الده مرحوم
زن مرد و سبزی اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر شیر این
گاو بود قضا را شیر ز کند رگ و گاو را نخورده و مدتی روزی را انجا ماند شد بجهة حفظ بدن
و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آن عطا کرده که اخبار موتی از آن از
ممکن است چندی در ین دشت خونخوار عجز آن چه بنوا اندعه کمال رسید و شکیبائی النکو روان
باز رفتیم و مربع نشینان چار بالش توکل الله گاه ارحم الراحمین وقوع آورده مرا القا شد
تا آب اسرار این استخوانهای پوسیده و از هم متلاشی شده گاو بر زن پاشیدم و گاو
بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمد و در عالم اسباب بر نصیبه روزی انها باشد جز قطرهای
مداوا دیگر از بهای منصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملک زاده گفت ای پیر فرخ پی
بهمه حال عجز ما بخشای و خضروار از راه کرم ای بر روی کار ما آر بغیه درین غربت

اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود

تو تقویت تمام دست می‌دهد بر این عرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه رفاقت

همداستان شد و در دشت بیمار جای کربت گشت **رسیدن ملک‌زاده به قلعه وادی هولناک**

که مسکن ماهلان بود و در مغاک عدم انداختن آن عفریت را به یامردی بسرور ربوبیت

او و از برکت او ملک‌زاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته سیما متوجه پیش شد

مقداری از راه در نوشت و قدری طی مراحل مسافت نموده به بیابانی رسید که هوای آن

چون هوای دوزخ عذاب الیم بود و فضای آن مانند فضای جهنم عقوبت خیز ابیات آتش بیابان سمیم

قطع امعای جگر نمودی و دم تعفن که به دماغ رسیدی در کاسه سر مغز را می‌سوخت و در فضای آن

مانند افعی قاتل سموم آمدی و کیاه آن تش بیابان مار ارقم بلا بلای العون جهنم را از غار که بدو نسبتش

کنند با آتش تنور نهفته و ز مهریر از غیض و غصه که با او تشبیهش نمایند در یخ انفعال فرو رفته نظم

چون بسته در و راهها خار و خسک چون بیابان در و خارها چنان که نعلهای آتش

درون مار و کژدم از حشرات نباتهای آتش و روی شیر و شتر زمره از حیوانات زنگ عیش از غبار آتش

برده همای را استخوان و ماهی ذخیرهای کلان زهیم دو بیدل در همی که ز اخت ضمیر ز بالا سر در نهی

در هم فشرده روان از معاینه چنین حال هول الکبر طایر هوش از سر ملک‌زاده برید و اضطرار بر

طبعت استیلا گرفت و اصحاب از بیم سیاه جنون از بالا بر زدیدند و از اقدح غایت ترس بسو

لحظه کی ... ۶۰

عرق از جهره‌ها بچکیدند ملک‌زاده از آن پیر نورانی پرسید که با این همه هم انگیزی و بلا

خیزی این چه مکانست و چنین هولناک چرا است که از بد هوای آتش چون زخم آب

منجمد و از سوزش عذاب جهنم را نخوری هم رسد پیر حقیقت آگاه جهان تماشا گفت

این سرزمین مسکن عفریتیست از عفاریت بزرگ ملعیان نام غول هیکل دیو هیات

و سهمگین طلعت جهان را بخرابی کعب و عالمی را فرو برده و در این نواح هر جا و شهر و قریه بود

همه از شومی ظلم او ویرانه گشته و مردم این دیار یک لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر کوی

تا صد فرسنگ سرا بجز این مکان منحوس نشان آدمیزاد بیابانی و نقش کور و آهو

نه بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را لقمه اول که با فیل و کرگدن ناشتایی شکنند و شیر و

گوزن را لقمه دار فرو می‌برد و در زمین مرتفعه هر طرف که روی آری آبادی نبینی شهرها را همه

جغد و بوم مسکن گرفته در چمن‌ها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرا از مردم

خوار از جمله محالات است مکر و فتنه و جهد آن نابکار که تاکی عدم در آید ملک‌زاده گفت

ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش تدبیر زن که از بلای ما این سگ

بلا بلکه کون عذاب را دانسته که هر که بر کار طریقت آگاه بود گفت متعرض انست

هر چه هفته اولی که ماه زاید النور است بسر و شکار بر داخته هر چه از جنس جاندار جارش

همه را فرو برد و هر هفته اخری که ماه ناقص النور باشد بنوم برود الله و اصلاً دیو باز بکند

در هنگام خوان مهمانیش نتوان رخت و با سامانی بمطموح مرگ نتوان فرستاد اما در سیدایی اگر
جهانی جمع شود و عالمی گرد آید دست یافتن ممکن نباشد چمن تاریخ شهر شمار در او اتفاقا
مهر ماه منور در کفی یار نر شهرها ان شعله لالهٔ جهان لاله و در زر صد و رقت واشت ملک زاده
سلخ ماه را غره اقبال خود میدانسته میخوارد و بود و در بلبل مدار اخترخونش وانسته فرصت وقت
از جمله مغتنمات شمرد و از رفقا بجهت مدافعت آن بر کشته بخت استمداد نمود همچنانکه قدم جرأت
بر بساط جباری نتوان گذاشت و هر یک از ایشان بدرفق خود جدا گانه و انموده همه روی
توجه بسوی سروفر را و نعد و گفتند که هر یکی از ما به صنعتی ممتاز و در هنگام احتیاج به تیر زنی وجه
از عهده آن بر آید و دفع غنیم خاطر بتدبیر صایب وزرا تعلق دارد لیکن زرجفی از پهلو تهی کردن
و بخون نشستن داری کو شنیدن آنها بتقیس دانسته که چاره را چاره باید کرد چاره باید گذر روی کمال
تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملک زاده رخصت گشت و عنایت ایزدی را که چاره
کار بیچارگان و منکفل مهمات مفتقران است یار یکر خواسته دست امید بحبل المتین توکل
بر شیر زنی وفادار زده مانند کان میدان عجز و انکسار رست زده بعوجه بلا شتافت چمن یار را از رفت
از جدار عمارتی و بیر گرد دیوار باش برج فلک الافلاک پیوسته بود و با حشمت یار سپهر قرار نشسته
از بیم عفریت نظاره فضاء در آمد نرم نرم کام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدر وازه
رسید و برقراری که صدای پای کوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت اس اس باس بان

چند میلرزید و از ترس سینه که جگر چون تک تاب میگداخت و زهره از بیم آن آب میشد و دل
مانند زبان قلم از هول شق میگشت تا گاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که بری بر جانش
دیوانه میگشت و حور از حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شد هندوی خال سیاهش نقد جان و دل
تاراج کرد ترک مستیه نگاهش از کوشه عمارت سیدا جوان از تماشای حسن جون
بلبل شیدا از هوش برفت و مانند سکر دیوار بیحس و حرکت ماند آن سرو جویبار رعنایی
خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقهٔ یاقوت کوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرویده نادان
نادانی که بدین مقام سکی دیو جویی اشام ست و رستمی مرغ یارا نتوان گذشت همکی طنطنه نتوانست کشید
تو بپای خود دکام نهنگ خونخوار شتافتی و خود را عمداً و جبراً بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی
سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای حور پری تمثال سخت مر ورشک و کفی دارم و سرگشتگی
در پیش بهار خاطر اما تو نخست بر سیکل غنچه را حل کن که بدین ناز کی و نازنینی که گل و پیش
چهره بهار بین تو خوار تر از خارست و ماه در برابر نگار نت بقدر تر از بابی مصاحبت
این دیو چگونه اختیار کرده و چگونه این غنچه صنع جمال از دل بهار بیت حیف باشد زنو
ای گل که نشینی با خار ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی آن حور سرشت لذا استماع داستان
و اسم تو اورترا از عهد و پیر بر گل رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی

بودم در چمن خسروی و دوری بودم از درج شهریاری زمانه بدین نژاد لقبم خوانده و پدر گوهر مرا
در سلک ازدواج شهنشاهی کشید منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج می‌گرفت
و از فرق خواقین جهان تاج می‌ستد از دو بخت مردم دیار ما از بدیع ملکیک بجوید
بعد از آن شهریار دار الملک دست تطاول دراز کرد به مرور ایام سکنه آن را فرو روبیس
از چند گاه که جنس آدم در هیچ قریه و شهر این دیار نماند به شکوی خاص خسروی درآمد و کنیزان با من
روی گل اندام که بر اشنبلید چند لکوت ... پرستاران آماده دیدار که بغرور خورشید
جهانتاب را ... می‌ندانستند و ... بسیار روزی یافته وجود ... بهاند
همه را فردا فردا بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان
کس نماند روزی دیگر آن عفریت بدسیرت بسر زده جادو شاه را بر تسان صعوه گرفته بلبل جانش
را از گلستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جا که آورد مثنوی
بار دید باغ تنگی در گلش ما نماند برگی ماه شب انفلک را افتاد سر و سهی از چمن بید افتاد
در خاک نشانید روزگارم افتاد خزان بنو بهارم اکنون تو بگو که هلاک خود چون کوشید
و بیان خویش ... از دها چرا آمدی جوان سرگذشته سرگذشت خود را باز گفت و ...
خود اگر ... آماده از اعمال المیقده ... کفت ای جوان گرفته تو هرگز مقصد این
مهم مشکل نتوان یافت و از عهده این کار قطعا نتوانی برآید لکن ... گاه که از جانب

و میان توان یافت که دید که بر زمین آمد حالا شتاب و تابدار بگریز و مهجوب ...
مستمند جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخنان جان‌نواز تو دل‌نشین خردمندان
بی وقت است اما البسا باشد که از خویشان ... تدبیر صائب کارهای بزرگ پرداخته شود
ضعیف بود کاری عقل بال کوه مکر روا از باد آید اگر تو رهنمونی نمایی و در جای ... دلیل مشکل
این مهم توانم ... آن فرشته سیمای گفت بدانکه از هیچ بوم کسی بدان بلا نیاید الا بدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورد و بر و بال نیش بعسل آلوده بدماغ ... فرستی عفریت را ... و این عمل خارجی
در دماغ پدید آید و شدت ... زنبور بدر افتد ... بار دیگر
با خاک زمین ... اگر زنبور در دماغش ... در دماغ ...
عشق ... جوان گفت اصلا از هلاک خود نترسم و ... این کار کنم اگر به بین همت
والا ... کار این عفریت به انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم والله فدای
... ولی نعمت خود شوم ... و خود را بحفظ الهی سپردن و ... بکار ... نگاه
و در آمد ... مشابه کوهی افتاده چون شاخ بزرگ سر داده و خرطوم بلند بر زمین ...
مصور ... ... و ... ... آن ... در آمد و در اندام
ستون کرد ... بلند ... آدمی زاد ... خیره شد
و عقل از نقش صورت ... نظم ...

بهرآسم

یای آفرین زخمهای خدائی خروش کردگار وندانی کاز دو ناکس بدید چندانی ثبت نوری
ورو خرچنگی بوی کنندش هزار و سنکی بنج چمن منور خت تران و هم چمن ظفار بلکر ازان
بر روز بر چمن چمن بکرکون نشان بود از هیبتش بلرزید و دست امید بعروه وثقای عنایت ازدی
زن کمر همت بر میان زنبور جست بست و بر همون الاکمل اندام زنبور سیاه از میان بر کهار
درخت که هما بجا رسیده بود بر آورده نزدیک دماغ عفونت رسانید و لمحه نظر تعمق و امعان نگاه کرد
و فرو رفتن و بر آمدن نفس تنوم آن مار که دریافت چمن بیرون آمد از آتش خانه ها بر پیاله
کرد بادها ابر اصعود منجمد بمرتبه که در آن زمین معا که بدید آمد چمن فرو برفت خروش چالاک و سنگریزه
از اندازه حرکت طناب بسوی دماغش میدوید چوان زنبور بعمل انبعوض در هنگام فرو رفتن نفس
بدماغ فرستاد و خود کنجه نکوی فرار رفت و در میان گیاها متواری گردید و دیو فی الفور بجست
ولیسر تی که از صدای آتش غض بر اندام کوه افتاده عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفته
بود از عطسه کاری نکشود غریو از نهاد تش بر آمد و بطاقت شد خدان با بلب برزد که لرزه بر اندام
کاو زمین گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چمن لحظه نگذشت مغلوب بر روی طارمی شد و از
غلبات غضب بخشم بانکه پیر سود و بدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و تنجیر بنیاد نهاد تا کار که
فرو نشست و شجره زندگانی مستاصل کردید روز ز بر از سر انجام یافتن چنین مهم شکرف و
بیار رفتن آب از اخبان دریا ز ژرف ببدر گاه الهی جبهه نیاز بر خاک نهاده ماند صبا

سبکروحی که الایجه نو دیدم شام امید ملکزاده که نبد و فردوس تماشای رحبه مصرع قامت
نازنین آن شاه بیت قصیده ملکوتی بغیر پریزاد بر آن ستر او کردانید و مقدمه بدیر ظفر و
حکایت عمل زنبور و عسل بالعبارت و نک شرح نمونه ملکزاده از انبساط و شادمانی
چمن سبزه از اهتزاز نسیم بالید و لاله پر بریاد در کنار گرفته دست و جبین بوسید و بدان
عمارت رفته تحت تماشای کلکت گلشن جمال پریزاد پرداخته بعد از آن بر سر دیو آمده دید
با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود و چنین نشسته بر آن آفرینها گفت
و فرق عفونت بر زمین نهاد بدرگاه فاطر علی الاطلاق که از مور نحیف و مار ناتوان
ضعیف و داغ بیان مثلا شکر آن بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی
و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بمقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر نوباوس سبز مسافتی گشت و جهوم چهر با دریان و در مزرعیات بهمن اشارت بر خضر بسر باز آوردن آب حیات رفته در جوی ملاو پریزاد

چون ملک
زاده از آن مکان تکان آمده بنصرت و کامیابی بر آمده منزل چند قطع مسافت نموده شهری
عظیم مشتمل بر عمارات عالیه پدیدار گشت آن رونق افزای نکهت تردد با امید آنکه از اخبان همه
بر هم و صحرا صعوبت آگین که بر اسپ صبار دیو بود و زهره را آن میگرد و سلار بعموره
قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورده فاخته کرداره سرو بوستان شکر

صفیر سنج سیاه گوش شده کلبانگ مرثیه بلند کرده‌اند و قدم بر مسلک استغنا سپرده

جایگاه بندروان در آمد مصری و بندر بنهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه گوشش عبد

منسوب و قصر قیصر و ایوان نعمان رشک که از بسیطهای زمین کاخ خوش جمیع کالک بیکار نشست

و خانه‌هایش مانند بیت ابرو ماه در خان مطبوع و دلکش و منارهایش بسان سرو رعنا قامت

بستهای بالاد بان موزون و خوش ترتیب و معمورتر بسان فقرات ثریا بهم موافق و زرکت دکاکینش

حجب جواهر دلبند بر نظم با یکدیگر مطابق اما خاطر از یکنوع انسانی در مراتب نظر ارتسام یافت

و بیکران از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر نشاید ملکزاده از معاینه اینحال گرو سلسله ملال گشته

بنا بر مزید احتیاط اصحاب جمع را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر شهرها و بازار و سرای و بیرون

کویها و شوارع مردم جویند آنها جمله رفته آنکه کوچه‌ها و بند و سوق و دکان بازار و خانه تفحص نموده جمله جا

و محل و منزل و منظر را جستجو نموده جز کور از حال آن زمانی آگهی‌ها نیافتند و بوالعجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه

که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ و معیشت و انواع البسه و اسباب خور و اکل و رخت

و جامه و خوان و آلات و ادوات طبخ بنحوی که مهیا بود که مدتی بهمین نفس مردم برخاسته

بتصلی از اصلاح خانه رفتند از نهیب آنکس [illegible] دل آنها مستولی و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت

که مسکن عفاریت یا موطن پریان یا آوارگی [illegible] همه یکبار از خوف تهی و بانگ شهرها وحشت

انگیز برگشته مراجعت نمودند ملکزاده را بر خرابی شهر آگهی داده ملکزاده گفت غالبا این

شهر

شهر خراسان که بیکبارگی [illegible] صفحه ضمیر از نقوش هم آسا بی اندوه و حلول خاطر از خیال

خوف پرداخته گفت یکی در عمارت خسرو و عبور باید کرد باشد که در زوایا کامها غول با آدمی

اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند حرات را یافتند اما خانه‌ها بغایت دلکش بود و

حجره‌ها در نهایت ظرافت و لطافت لاجرم از غم رسید و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق

و رواق ایوانها مستولی که هر طبقه از طبقات عمارت در آمده تماشا کرده آغاز

گنبد و در جاهای جمیس سرای گشتی گرفتند تا آنکه بحرم خانه رسیدند [illegible] با کهایان سم ستون و

فغان برداشت و اشک آتش گون از دیده بر رخسار ریخت ملکزاده از تعزیه [illegible]

بجای آن مقامات استوار و زیب کمان بگمراهه آتش بهاران که از عمر خلود خرابی در

انجمن فراخ سکونت اختیار که باشند صد تن رسیدن و اللاله سابقه سبب آنکه نوحه و بار

چه کنجایش و الوان آن زمین بهر جبین بس بهموم و بستر آن رفت [illegible] نطق نداشت ما کس مراتب

ادراک که گفت یکی فرق حالت سرمایه افتخار گاه و بهیم و آن نقش‌های بجا نوبت بیرا اعتبار آنکه

هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شور ش ما ظاهر است که بهار و جمیع نشو و نما یافته آب و هوا

این چمن فرشت که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزار فریاد جغد و بوم بگوش می‌رسد و درین

منزل مینو مثال بارها ناز و نعم در مهد آفتاب پرورش یافته ام حالیا از در و دیوار ادبار

می‌بارد چون آن نعمت و ناز و زینت و فر گنبزلان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون

همای سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق کسی می‌انداخت از بی غناتیش کلاله گوشهٔ ناز
بر خورشید خاور و ماه آسمانی شکسته بخاطر عبور کسی از هیچ گوشه زان ازان ملحوظ
نگشت و چراغ دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد و ملک‌زاده را بعد از استماع
این مقدمه حسرت آتشی بر جان سوزش ناله جانکاه بر زبان دل بسوخت و بر یک او کو بر سر سنگ
از طبلهٔ چشم نثار که مروارید شهوار و مرجان والدار بیعقیقان گوهر بقدر رسانید و اشک
آتشین از دیدهٔ خونبار بر دست خواش باک می‌نمود و از انجا بعتاب مغانی سنگین
گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار
و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چمن آرائی که از انتقال کسی بخانهٔ دیگر در آمده دید
جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی حسن دیده می‌آمد و از بشره‌اش آثار سروری آشکار شد
بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم آسوده افتاده فرق تاجوری بر چهار بالش فنا نهاده اما هنوز
تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی در بر تو گویی همین نفس بر چهار بالش جوانی بخواب ناز خفته است
بر زلف چمن سوچه برابر بنیای ویران فاخته دل سوخته را کسر و خوش بفر جالکاه از بر کشید
و آهنگ نالهٔ بلند کرد رباحلی رنگ آتشین از چمن تاراج کنند و گل رخسار بنفشه تغابن کو سینه ساخت
و هلال‌ها خن رخ خورشید حیات تاج ارشد و بادسبزه بر خاک غلطیدن حالتی بنیاد نهاد که بر
نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد **نظم** خندان غنچش

بمهر نالیند کز نالهٔ او سپهر نالید آن نوحه که خفته شد ازو سنگ می‌کرد بر آن عقیق گلرنگ
معجون از طپانچه بارش اشک آمد تا بکوه نوازش خجیر غنچه گهی شراره می‌رفت چون سبزه
گهی سحاب می‌خفت از آتش سینهٔ چاک چاکش شعله در دل ملک‌زاده گرفت و در
غمناکی و آشفتگیش بیماری بکلی رست و اصحابش از معاینهٔ حسن حال درد اکثر همدوش ناله
و همدست نوحه گشتند و آن ماتمکده بهنگامهٔ شیون گرم شد و کار زاری و فغان بالا گرفت
ملک‌زاده را او را یک وقت بر زلف و رخ او دعا بدان تر خفر سلک مسیحاسیمای گفت خدا او است
این عرق لجه نومیدی بکر و ا نقطه از آن آب بقا که او را آن رفته در جوی منبال تن بیمار خسته کرد از
خضر گشت انتقال آن سکندر شکوه دار و بست که شد منبار آب حیات بلب سالا و نخت
دست امید بفتراک آن بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده قطره چند
بر سر و روی جوان خوابیده پاشید بحکم ایزد جان بخش جان افزون که کونین را از لطف عدم
بر ساحل وجود انداخته جوان بیای از خواب گران چشم باز کرد بهر سو دیدن آغاز کرد بیکبار
نظر بر جمال بی‌نظیر افتاد که مانند شمع بالینش ایستاده بود از غایت حیرت بلبل نوا سنج
زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از گوی خرد پهلو
تهی کرد بر جایهٔ خیال کام ستر دل می‌خواست و بر طرف ملک‌زاده را دید با چهار تن دیگر
کف راست بشکرانه بر رو مالان و چشم در خدعه‌گاه گو باخز دست و بر سر نقاب بلبله دید

وچند انکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا بحقیقت نه پرد و بند ان است که انجاب بدرت
اکلی حسب تا جار در بحر مواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از درون مشغول استنقا
نمود تنی کل اندام بر نحیه نقاب از روی شاهد حال بر داشته که منعیب با جراء آگاهی بخشید منوچهر
از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز را تنگ در آغوش کشید و هر دو با احوالات اوقات
ما فی و انبساط زبان حال و بعد از ان چنان دو مهی که بحال انها ملاقات یافته بود بکام دل فایز گشته
منوچهر نشاط بلند یکدیگر گسستند و لولو لالا از درج دهن بر پاهای هم نثار کرده بوش از فراغ این
امر حیرت افزا باتفاق سر منزلهای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر عشایانش
بخواستند و شکرانه تفقد بتقدیم رسانیدند منوچهر بار دیگر چندانکه طوطی زبان بلادر شکر
شکر گویا کلطینن کفت ای مسیح زندگانی بخش مرده ریان که از وجود گرامی وجود سامی تو
در حق من بیکس کمانی سعدم بوجود این سعادت رسید آه از دل برآورده گفت آه تا پایان جان روزگار چشم
و شکر چنین عنایات تشکر و منت این مواهب والا از برون قوه بمنصه فعل آمدن همانا
از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را بار بهای توافق تن و تفقد بالای تو
نثار کردانم نظم اگر هر مویی کردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن
یکی از هزاران تو گفتن توقف ورزیدن ملکزاده در پیش نوبا بالتماس منوچهر و پری
زاده و تعیین فرمودن هزبر زراد جهت تفحص احوال مهربانو چون منوچهر بمقتضای

برانداخته

نشیب ازل و الوان الم برتابد کرت تا نیز از مشیمه تقدیر متولد گشته جهان از کتم عدم
بمنصه وجود آمد و دست بزی نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پای سوده باین
وفا کیشان حقیقت شرح بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره پروری چند گاه با سایر خورشید
جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش
سر افتخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بر این حیات
افزوده باشی و از قصه فرح بخش بسوزانه فیض بر جان و دل این فقیر گشوده باشی ملکزاده
از محمر مصلحت بینی التماس او را بمدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر
می شنید توقف از استقامت نمود منوچهر بمعنی این فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب
سپاس ادا نمود و از سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته را او بیک شهریاری جلوس
فرمود و در اندک مایه فرصت این خبر در بلاد و ملوکات چهاردست که در حیطه تصرف فرمان روایان
بود انتشار یافت و مزاج دانایان دهر و مردم شناسان روزگار بواسطه نقدمه ندرت آگین
دستگاه متحیر گشت بعضی سکنه این ولایت از آنجا که بقیه از حیات داشتند از دست وده آن
آن عفریت مردم خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بعد از این واقعه وقوف یافته از هر طرف
و اطراف آمدند و بشکر منعم حقیقی که نتیجه المیت فی الحی خطبه کمال اوست پرداخته در جا و مکان
خود سکونت اختیار کردند و بکشت و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و معمورات

[illegible]

آن شهر بدستور سابق معمور و آبادان آمده و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی که ابدا باد بالقا باز
چنین مقدر عقل سوز در عالم وجود و ایجاد و چنین سانحهٔ حیرت انگیز در جهان شهود بحکمت تنبیه
منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوش گرد و بین حقیقت
بین بر روشنی بدنقش باز داده و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش رحمان زد کی سزاوار آن باشد
القصه منوچهر در ادای مراسم خدمتگذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو تقصیر ننموده و دقیقه از
دقایق رضاجوئی فرو نگذاشت و در پاس آداب سلوک و حفظ قوانین فرمانبری حقوق معارف مبذول داشت
و او بحکم نسیم بخت و قید صید الصحرا مرفت بر نزد او مانند کنیزان حق پرست و پرستاران بنده کرد
در آئین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خار خار طلب در سر داشت بهیچ چیز مشغول
نبود همیشه بالی خسته و دلی رنجور سان ریگ در ساحل تعلقات از صبا و بلبلان و بلبل انباه
همدور فیه دل ... و ربطه بلد و کوار ابتلا اند اجتنه بود می جست روزی رنگ زاد و تقاضون بود ساز رخ مان
مقام او نزد ملکزاده رفته بربان نیاز بود و گفت ای حال گفته است تو بیا جز جان جسم از آن کاه
مراد در جود عاجزیت نسبت ... که در بشارت بیا از خیر خواهی التماس آمده ام اگر زود اجابت
یابد معروض که ام ملکزاده از روی ... تحصیل صفا نقد ... بعوض سازند زنگ زاده چون
در حریم اجابت بار یافت بوده انور از آن شب موکب با وجود یکه جز کار و مرکبان در
جلوه افروز زنان است و از هر جنس خطر و از اسباب نشاط مهیا بی آن غنچه دل تنگ بلند

دو هفته

و موسته لاله وار با داغ در جگر دل آغشتن از هر چیست اگر مهری و مطلع در خاطر عاطر نرسن باشد
مرا بدان الهی بخشش باور انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز نسخ جان آداد است
در راه تو جان دریغ نکند و یکباره فرمانبرداری سر بر او بود ملکزاده حقیقت احوال و در راه دلسوزی
یگانه آفاق و در طریق نوعی طاق یافت تکلیف ... التکلیف بازید دل آنکار بکرخت قصه
رسیدن کشتی و گذشتن آن عشق از سر دل و اشتیاق بازدن برنگ و نام و آوازه گریدن از
خانمان و در آمدن در راه طلب بنوابی نوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل مهموم
اللهم با زگفت زنگ زاده از استماع این ماجرا در اشکال و اطلاع یافتن بر ضلع متعدد محال عراقی
لجه فکرت گشته با سخ سنجی در آمد و گفت ای شهنشاه سریر شهنشاه گار از جگرم ... وصل ... ن
حمن توان یافت و مکان ستجص آن چگونه توان داشت بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را
بدرنگ و تأنی توان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد توان شتافت زیرا که در حصول این کار
شتاب نکنجد و پای تعجیل رکاب این بار که زیر مقاتله اصطبار است آری ابواب مقصود بکشاید
الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطلع غیب چه مولود برون
آید ملکزاده از آن بصوابدید باز نیز کام ناکام در صحیح صبر نشست چاره ناچار بر بارگی تحمل خفت
امید بست و پریزاد که باو بر میان دل قایم گشت بکرد و جان گرد بر آمد و تفحص بسیار برین
در فنون عشق و شئون محبت او استاد بود و در وار الاد رموز دانی و نبض شناسی عاشق

ومعشوقی علم دانائی می‌افراشت و در مطالب مباحثی گرد طبل حکمت می‌نواخت و در شناسائی
قوانین آشنائی و معرفت نیاز و ناز طالب و مطلوب گوی تحسین از ملک می‌ربود **نظم** راه عاشقی
کار آزمودن کی عاشق کی معشوق بوده هم وصلت دو معشوق و عاشق موافق بسیار یار
ناموافق بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاف مقصود تعین نموده
تا هر سمتی که دلیل کعبه شناسد از آن ماه هلال نشان نشانی یابد بهر زبان که سر طریقت
این کار بود بکیفیت واقعه آگاهی حاصل کند با جان در باختن سر کرده و بکنار آفاق رفته روان شد
و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمدن صبا که از در چمنستان حسن و روضهٔ جان جانب سر می‌کرد و بیان
نیکوئی که ملکزاده جویان بود گلی می‌جست و بعشق آن گل بر هر گلبنی رسید بلبل وار ترانهٔ طلب
می‌سرائید و غزل مطلب فرو می‌آورد تا آنکه بشهری رسید که آن مسکن مه رخ بود و در هر کوی و برزنش
دریای حسن موج زنان گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیدند
و هر سو غزالان عشوه ساز مست با که حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف اندر صف گشته بودند
ناله وار بکد تفحص آن ماه بر آمد و در عرصهٔ نزدیکش بکام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش باز
نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار بی بکوی سراغ بردن حجت آفتاب روشن دریافت که گوهر
کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است و مهربانو نام دارد لیکن نوخط و شنگ افتاده تنها
در گوشه نشسته و چون خورشید بیک تیغ آفاق بر آید و آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماهوش

آن بار

آن پری اقتباس نور کنند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارضش کسب رنگ و بو نماید بهر زبان بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب
داده در کم مایه روزگار با چمن پیرا از بهر شام و سحر حمایل گل الطرز نو آئین مرتب ساخته در
خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو می‌برد و طرح محبت انداخت و بقانون
فسون عقد خواهری مضبوط ساخت و بار سا تحفه و هدایا بر سبیل علی الدوام او را در زمرهٔ خود کرد
سر رشتهٔ یگانگی بدست آورد و همخانه جستن کرم کار چون دانست که سر رشتهٔ موالات استحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافته روزی بهمان طریقه آستین جوی کیش از طراز عرض ساکنان تکلیف
نمود که خدمت مهربانو رسید که عقد مواخات صدا رشته بطه احسن مودی سانده باغبان زن که گردن
جان زیر بار احسان فن دمدمه بار خم داشت فی الفور لعبان انجمن تکهٔ بوسیلهٔ شبدی در
خلوت آن سهی سرو جویبار حسن و این فتنه انگیخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت
و از گلهای نورس حمایل نو آئین طراز که بهانه با خود داشت گذرانید و آن مادر حرکت راه شناق
خود ساخت و هم در اولین مجلس گل حالش بجای آگهی یافت پس روزی چند که از بوستان ترقب
گلدستهٔ مقصود بدست آورد از این مراجعت نمود و با صبا سبک سیر شده و در اندک روزی خود را
در خلوت ملکزاده فایز ساخته از این مژدهٔ جان بخش مشام وقتش را معطر گردانید
ملکزاده از غایت نشاط و طرب رقص‌ها نمی‌نمود بمقتضای این مضمون **مصرع** بر بوی مژده که جان فشانم

روایت نزد یک بعد که گوهر جان بر قدم فرزند رسان نثار کنند **یافتن ملک زاده خلخال**

مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن به شهر چین با لالای بیرزن

و باریافتن بخلوتگه وصال مهر بانو و دختر مدار و از آنجا بکام بیابان فیروزی مراجعت

بدیار خود نمودن الحمد ملک زاده از آنجا که بیمانه خاطر لبریز باده طلب داشت میخواست که

همان ساعت سرعت نماز باد صبا و ابر گذرد چون اشک عاشق قطره زنان با آنجا رود که عندلیب

بیابان شوق بهوای چمن آن پرواز نماید اما پیر زال دوران روز بعید سعی گشته طبعش پیدا از کدام اضطرار

بساحل تحمل او را معذور ساخته صبح روز متوجه منزل مقصود گشت آن غواص بحر شوق با سنگ راه

تمام باقبال ایمعنی در دادن چشم توقف ارزید جواهر گران بها در جلد و خس خدمت شکوف تابان

زنان که مهدی هدایت او از اسباب مراد فرزند وصال آن لعبت بیدار آورده انعام فرمود و فرخ بخت که

تا فرو رفتن یونس روز بطن ماهی مغرب کوشید عاشق بعید مایی روان رفت قضا را با دلکش شست

ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده از چنان صید بشکر طرب آمد آن کشته قرموش کباب کنند و

بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آخر خوش تر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درون

خلخالی مرصع که همانا روی خورشید بیان بود از تابان تر خشان از برج حوت بر آمد ملک

زاده فرو رفت از حدوث این سانحه غریب مایه خاطر بخلجان استعوا کرد متوجه تماشای

جواهر اندازش شد بمجرد دست گرفتن بنقش دلش از حرارت شوق خرمن تابی بیرون آمد بدین

آغاز کو

آغاز کرد و لابجه جانان مشام جان فا شد که گفت غلط نکنم این خلخال

مگر بپا بوس آن ماه که خورشید مردم وار شش در دیدن نشد از آن و دامن رسیدن است

ورنه چرا از این شوق دل در کانون دل با لا می جست از آنجا که پیر زن آمد و پرسید که

هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه دلبری مرغ کم از شعله جوهرش بیابان ماه است خاطر را منور

ساخته از فرق کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش بیگاه بخت شناخت

و چهره را منور ساخته افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب آسمان آواز که این

خلخال مهر بانو است این جای حیرت ترصد بر آن شکوه آید که باندک زمانی لعان و دیدار آن سرچشمه بگوید

و حجاب سر گرفت اکنون در نمیقام در رنگ فرزندان از برد حوران خارج است ملک زاده بر همو لطف زن

در همان حین از منوچهر ورنی زال مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی زد

بت و بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر

آبادی و در باغی که با بهشت خاک نشینان کوی غربت منزل کرد و هر زمان که به کار و دلیل عیشی

بود که قاعده قدیم حکام کلفو و ترتیب دلها کالدن رعیه و متاع هنر بشد و در رشته

حیلت کری رونق و رواج بخشید و بخشش بندی بر سر ساوری بر بام آسمان بیستم زده و صد آن

شه ماه را بجنگ آورده روز سیبدی از کلبای تازه عهیان خسته تر آن چمن تیرازان که عقد

خواهی باو مضبوط کرد این به درده التماس نمود بر رفاقتش در خدمت مهر بانو شتافت

گلدستهٔ جمال را از سنبلستان آورده و شکن پرستاران آن گلبن گلستان زیبایی نماید غبار
زن کف از خواهر مهربان دور از ایام مطلوب نشسته و او در آن صحبت مهربانو از جمال حال آگاه باشد
زیرا که او را بسبب فقدان خلخال خود جمال و آرایش [illegible] غم همین است و این ماجرا بر من سخت است که پیش
ازین بچند گاه بر دریا رفته از آنجا که بمقتضای حوادث [illegible] خود را [illegible]
و از زر نگار طرهٔ خم اندر خم خود که هر تار مویش خون بهار صد نافهٔ چین و تاتار است سنبلستان [illegible]
قضا را در اثنای آن خلخال از پایش جدا شده در میان آن افتاده [illegible] خاطر [illegible] از حد حساب
متجاوز است و اینهمه خود علی الرغم آرزو صورت نبسته لهذا همواره در کرب و ملال است هیچ کس [illegible]
و روی در عذر این جرم سر از خاک برداشته و از انفعال تردامنی [illegible] انجمن
مقدم فیروزی را دانسته فرحان و شادان نزد ملک زاده آمد و گفت [illegible] که آن ماه جهان بر دام تو
آمد و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گشت اما اکنون خرد دقیقه سنج [illegible]
چنان رهنمونی [illegible] تدبیر نمود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر از اهل در بار
نباشند [illegible] و [illegible] در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه هیچ جا [illegible] نگردد و من مردی
که در صحبت [illegible] پیش آن خدا است و [illegible] قلندران [illegible] است که سالکان
مسالک حقیقت و [illegible] مناهج طریقت اند [illegible] که از آن ابتهاج دل
مفهوم خلایق نمود نزد سلطان بروم و خود را فرستادهٔ حضرت خضر علیه السلام وانمود به دستور

ادای

ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان آلهی شما را سلام گفته و بعد از
سلام [illegible] که از [illegible] مهربانو مهر خدا و لطف [illegible] الجلیل با [illegible] عنایت مبذول
گوهر [illegible] در سلک ازدواج جوانی لطیف که جوهر منفرد و فرد کامل [illegible] کشیدن عقد [illegible]
در عالم بالا که [illegible] حسن [illegible] بخشیدن و آن بزرگ [illegible] مامور گشته که [illegible] خاکساری
و کسوت [illegible] والا محل جنت [illegible] شود و مصداق قولش مصداق خلخال مهربانو خواهد بود
در آب افتاده و ماهی آن را فرو برده و خضر [illegible] از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف [illegible]
بعنایت تفویض نمود هر گاه در زمان معهود [illegible] همان است [illegible]
تعظیم دقیقه از دقایق مردمی [illegible] شکر موهبت [illegible] باندازه طاقت انسانی تقدیم [illegible]
و [illegible] رعایت [illegible] گوهر درج شهریاری [illegible] التاج [illegible] شرف
وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن آن [illegible] مقتضای ارادت فعال علی الاطلاق
بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بود و بعد از اتمام مراتب پیام قدری
از آن آب بقا [illegible] صدق [illegible] صواب
قرین [illegible] و در آغوش [illegible] زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت [illegible] خواهد
بر [illegible] اطلاق کند و قطع نظر از مهربانو نیز [illegible] قناعت [illegible] طبع
[illegible] مزاج و [illegible] عقل واقع شد و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده و چند [illegible]

روزگار و سلاطین با مدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این مشاهیر کار و احیاء
شمر کردند و کفتند سالکین امید بحکم الامر بزرگ اجابت نکشت و بسا خود دل هم للاله و ارزن ن
شد و داغ سودا ماند ملک زاده هر ز دیدند و بروح استحسان داشته مبادی کار رسوا آید
آن بر کار بنیاد و سر پیچ نمود داریه دستوری که گذارش یافت دستور او را که مطلوب سلطان
داد با خود بکنج از زوا افراز فت هر دو بجهت سلطان شتافتند تا بمیں رسیدند وقت نون
کرین اوالی جام از زبان خضر علیه السلام بود و آن بلاد در نظر فتح مجموع گشت بیان تسلیم کرد سلطان
از استماع چنین مقصد عرب با بیل دل و دام حیرت گشتند با نبود صدق و کذب مزید با نبی
و چون بار خلجان مقصود در میان آمد بیکبار در درود فتوح حیرت نتوان است که دندان کرز الفوز مین
بساط ادب بفند و در ورطه حیرت فرو رفتند از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بحسن کمر
تاملی سر منبای آن حیات بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر مایی که از آن و برون مقدار قوت
داشت پاشید ماهی فی الفور بان نبض عاشق بدل که بنام حیات طیره یجنبش در آمد و از
جای خود حرکت آمد از جستن بود و سلکی را بند حبه در که آن بادشاه بر کنار نشسته جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حالی که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
بر آمد و همه باتفاق زبان تصدیق گشادند که کلام حق صدق است و خروش آمد و چون آنکه از
سلطان و دستوری رهو هر یک صد عزت جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانیدند هر چون دانسته

باد

چه با کمال مطلق مجرب شد و نقش مدعا درست نشسته شکر از مجلس بر خواست و کف ... از آنجا
که در روش آن بلاد در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت اجازت توقف نیست تخفیف زحمت
زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کرده و با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد
حساب تجاوز کرده اصلا دستیار التماس نگشته بر صراط مراجعت استقامت ورزیدند
ناچار سلطان و سایر ندیمان بارگاه با مرافعت بدرقه وداع کرده چون بیرون بر آمد
عوام که او لئک کالانعام در آن اثنا و اوقات نوجه خواص بواسطه رفعت شان
و پایه محتشم درویش الکاشته انقدر هجوم آوردند که سر از فرط تصدیع مصافحه رو با قتفار
نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از ضعف شیب و کافی نیز مانده کو در افتان و خیزان
خود را در سلک خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد و بعد از چند روز
ملکزادگان بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید روز دیگر را در خدمت پادشاه و دستار ماسورت
وافر عزت اکثر بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر خلافت سلطانی نمود که ملکزاده
با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن است در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رفته
دام بیندازد و هر چه از جوف رفود لم بیاید چون آن را بدان ساند و هر چه از درونش بر آید
آنرا بواسطه غیر خود در خدمت بوسان الممالک رساند قضا را دام ها بزرگ آورده قدر شکم
ماهی مخلخل مصع در کمال لطافت صنعت و ابدار جواهر بیرون آمد ناچار آن را برداشته

زمین

متوجه مملکت بماکوش محفوظ بالله وامور بالملک و سوانح خطیر انگیز چه در ... سعادت اثر انجام

وقوع آن خلاف رای اشرف آن بهیچ وجه در قبال جان نمیکنید بلکه از تصور کار آن اکنون

باعث رنج دل و مایه آزار خاطر است لله الحمد والمنه که وقوع این سعادت سعید اگر فرمان باشد

از ادراک ملکوت لازم الست و عاید ذخیره اندوز سعادت کعبه الله و بعد از آن تعویض مملکت

اشرف که این مراجعت بار خویش نماید جمعی وزیر گذارش پیام نمود آثار ثبت بر ناصیه بار

پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعمال مراجعت ملک زاده بار

خویش از آنجهت بر هوشمندان بهار منعوت نیست چه آنچنین میمون فطرت فرکا طینت

خلف الصدق خلافت و جهانبانیست کجنین امر بندر خطرا نامور ساختن و از رسم ادب بی جاده

بجای غریب که اکنون اگر در خیرش این خطیر میباشد در کارخانه ارادت فرمان آلهی عبث

بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از زوال ساعتی در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس فرستاده حضرت

نبی علیه السلام بجا آمد و از رسیده شمار خبر داد و بر فرمان آلهی که در باب مرده بادره خلافت و

غره ناصیه عظمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخبر سعادت تشریف از آنرا داشتند

و از جمله جلائل عطایای آلهی چه تنوع جهت آلالای شکر و سپاس آن است که گوهر گرامی ملکزاده

از درج شهریاری است والا از فرمان آلهی در همه حال محال الخلاف و [illegible] نخل چون

گوهر پاک در بیت آن در سرانجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم و در زیر کف ملک زاده را بر بنا جرا

دو قوی

وقوف ثبت اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از سوانح نفسان

نقصان [illegible] در فطرت آنها است اجتنابی می‌نماید اما حقیقی فرمان آلهی بیرون امر بشرف نفاذ یافته

بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه فرزند زیر مرخص گشته و در خدمت ملکزاده آمده و بین

مژده اقبال شاه جانش بلبل برا که مرا و معطر ساخت و آن خبر در مشکوی شهریاری انتشار

یافت جمعی مهرانو رمنقد به اگاه گشته از آنجا که دو سوسه در خاطر نشین مکنون بعضی از ملکوی طبیعت

مستولی تا بکنه ماهیتش رسید و بدانید در شایان حال است و سزاوار مصاحبت است با آنکه

و چه قسم گوهر است که بفرمان آلهی شایسته وصلت آمده و جلیل از لطف ما هر بدور رسیده و از آنها

انجاکه باده خواهی گفتگو داشت بیرون با اتفاق خواهر خوانش خوکلان چند لطر یاری

روی گه در خدمتش آمد و از روی تحفه کاری بعنوان آنکه محمول بر غرض نبود که که در باغ اروند

بر آن جبین [illegible] رقیه [illegible] جوان [illegible] مطلعت و شکوه منظر در کمال صباحت و ملاحت معنی

و فصاحت کلام و بلاغت طبع نو سروری و بزرگواری جبینش نمایانست و فروغ گو

اقبال از ناصیه نورانیش چنان رفیقانش گفتند که خلف اولیکی از این دار الملک [illegible] است

بهجت مهمی از آن شهر مشهور قطع مسافت بعید کرده و غربت کشیده بدینجا رسیده

[illegible] ابنعم که از نصف [illegible] متجاوزست [illegible] جوان [illegible] مطبوع طبع و صنیع و

شریف و مقبول خاطر خاص و عام [illegible] وجاه و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار

مشابهت نمی‌نمود و گویند که در جنب سروی بازوی تیش سم حضر من زال است و از ایوان
معدلتش عدالت کسری بی مثابه سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه
فلک پوی رفعتش پایه علیا علیین بر بسته غایه تکلف نوبهار گلستان محبوبیت و نو ارض
سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والااش فراهم آمده و از روی کمالات
ظاهر و باطن بید و عطا که این بیت در شان او صادق آمده بیت گوهر پاک تو از مدحت ما
مستغنی است مشاطه چه با حسن خداداد کند مهربانو از استماع این همه کمالات
صوری و معنوی ملک زاده اگر چه لیلی به جو مجنون شده و از فرط اضطراب عنان نام و ننگ از دست
داده با پادشاه مقام گر که پدر است از خضر تاب رسید آن را جز از راه نجابت مفروداشته
رفع بجاله انقیاد باید شناخت پادشاه از تمنع بغایت مسرت اکبر شتله فرمان داد تا قاعده
شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد کنند و مجلس انبساط ترتیب دهند جوال اقبال
بر کوس حالت زنند و به فرح و همایون به هنگام کسر و را با شمشار سوز معنی بخشند افزایش
رونق هنگامه نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط بعد انعقاد انجمن سعادت آگین
و محفل جلالت تزیین طوی آیین دانایان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه
جلالت بساط مسرت و ابتهاج مهد کرامت نهند و اسباب طرب و سامان آن و محل بهجت و کامرانی
مهیا ساختند غلغله کوس اقبال و زمزمه دین گنبد سپهر بخشید و آوازه خورشید افروز

باقصای عالم رسیدن و پایه نشاط در جام تهنیت جوش زدن و نغمه مغنی از ساز طرب
برآمد نوای طنبور چنگ آهنگ بر دو گوش گردون و چمن چمن گل سوری دسته دسته ریحان بهر
گوشه انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر شام افروزی محفل
میمنت اساس با هم آمیختند ترانه سنجان چاره نوا قمری آسا نشید خوری سر کشیدند و رود آهنگ
آهنگ صبح زهره کوار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار ساغر لعل رنگ ترمی نشاط
آوریک گردیدند چمن پیرایان غنچه و دلال بر بلبل ادا و لعاب را به دام سلسله گیسو کشیدند
نظم ملی محل آن ساز از روو ومی که بنوز برآمده خون شسته از انش زیر
کشور عزم او سنا و دوش گری نوا ساز خنیا گران گرفت تقا نوازان بر آوانه حرف
برشم نوازان شعر سرود بگردون بر آوا آوازه رود چون عروس انجمن افروز گیتی
رونق افزای حجله منور شد شاه مهربانو را با هزاران زیب و زینت بر سر فلک نظیر مبارکی
و به روزی جلوه افزای سعادت ساختند ملک زاده را چون ماه چهارده شب بکسوت نو آرایش با فر فریدونی
و شکوه کیقبادی در سکون اقبال او به تخت خسروی با چو چاره اقبال هم جلوس کرده ماه و خورشید
در برج مراد بنظر شد بهم کردند کلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک گوش
انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارکی و نوای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان
بحید از بس گوهر نثاری آماده انباری شت که زمین بهره آمد و از کثرت گل ریزی و عطر

بزم صحرا انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرا چمن رشک چمن ملوات بزم طرازی و ملای جلوه او در
نفرخندگی و شادی بسلک انجام یافت هواخواهان مجلس جمشیدی طاهران چمن سبع مستور و ازکرده
گلشن اقبال بدو بکام بلبل و گل خلوتی ساختند صراحی مانند مستان بگوش ساغر نهاده راز
دل بیرون داده و شمع راز دار بدین بانی حرم عشرت چشم بگشاد از ساغر ریح در ساکنین و داغ
ملکزاده بجوش آمده و عرق حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدیدار گشت نیکنام
ناز و باز از بنیاد کرم شوق و گرمی بستر فرو مرحباب کالا رعفق و رواج گرفت تا آنکه ابر آذری در
هوای کامیابی نقش مراد بست و گل از بی حجابی باز بند قبا گشاد و در آغوش بلبل نشسته
غنچهٔ سمن آمانی با نشر از نسیم کامرانی شگفته بود و از بستان مقصود و صدف بسیم گوهر سیراب
گون چکید نظم بگنجید و آن کرشمه سازش کردند چو غنچه نوبهارش کشیدند بجلوهای گستاخ
بپیچیدند چون نخل شاخ در شاخ افسانه بحجله گاه رنج اندر شفق از شهاب روی ملکزاده
بعد از رنج بسیار گنج مراد بدست آورده و دل از محنت و الم بیشمار بکام دل فارغ گردید چون سلطان
زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از مطلع صبح برآورد
و بر سم کرامان اهل عالم بر صلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید
از مشکوی عصمت و حرم عفت برآمده تعاون کشور بار داده رونق افزای صدر بارگاه شد و پیمان
خسرو بهار درم و دینار خلایق ایثار نمود اهل انجمن را به پیرایه رنگارنگ و خلعتهای بلنگ رنگ

مانند

مانند بزم اسلام جمن حرم و خندان ساخت و هر زران که بهمین بند برصاحبش طلب تمنا سیم از کنج
مقصود بر حاجات در جلدوی ضبن حدیث بستر گ و مهم شکوف بر و جواهر کشیدن از روی
آرزو بیاز مدتران ساخت و در برابر سیاه بار از در یوزه گری بتوانگری رسانید و چون بار رضا کنج گوا امید
واپس از انقضای ایام معدوده که اوقات در گوناگون طرب آمده بکام مراجعت بدار الملک خویش آن
کعبهٔ نعمه اثر خاص بسمع سلطان رسانید و چون کاستبداد بعد امان التماسش سلطان بآخر بارگاه
اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرمان همت در فرو اخضای گرانمایه حضرت ارسلان طویله اسب و
طبلگوهر نور او از های وشک و قطار شتر از ماه و زر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و بیساران
خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بلک مهندس عقل هنگام قیاس آن
عرق قصور بر جبین آمده بر بیشتن انداز بدادت نظم ز گنج زر و زیور و لعل و در بسی
نشست بلال ز گنجینه گر زر مشک تتاری بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها ز تاج مرصع و یاقوت
و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل ز جام زمرد ز خوان عقیق ز در هر یکی در جواهر غریق ز چینی
غلامان حلقه بگوش ز هندی کنیزان زرین نقش از آن بیش کان بود کس در ضمیر همه دلو
خوشگشت منت پذیر ملکزاده چون بانهمه نوازش و عنایات از جناب سلطانی و تخصیص
حاصل کرده بود از ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی شاد در هودج نشست مرصع سقف او چون چتر
جمشید زر افشان قبه اش چون کوی خورشید بابا ارسلان زینت و فرشان بن

آفتاب کهسار کرم رو دقیقه سنج زود خشم فرمان دار الملک فتن سرکه چون ماه در قطع منازل
سریع السیر که به ترجمان هوشنگ جبن خبر از کمین گاه تدبیر و بجنگ آوردن
آن غزال جانب [illegible] نامرد زن پیر یعنی مهربانو را چون غول از دستان ربود و تندرو سیلاب
سیل بلا بر روی ملک زاده گشودند از انجا که کارهای کاین بوقلمون عرایس [illegible] پرده تقدیر و معاش
حجله نشینت چندی در زیر برقع خفا جلوه های پنهانی کردن و آن گاه در آن تقدیر معلق و جنین
موجان [illegible] نیرنگ گون [illegible] از حضیض سر بحجاب مشهود گشتند و از مکمن غیب منصه ظهور رسیدن
از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و از اصول حکیم است و در همین سانحه غریب بر روی کار
آمد چگونگی انجام [illegible] تأمل و تفصیل آنکه گفته بر منوال است چون آن زمره ملوک و گروه
سلاطین هوشنگ نام که دل [illegible] از مدت دراز در گرو جعد سلسله مهربانو داشت و چندانکه در بادیه
آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شده [illegible] منزل مقصود نبرده [illegible] ملال بر روی [illegible]
سر [illegible] بفرمان قهرمان عشق مجنون وار سر به بیابان دل دیوانه نهاده و بوی انکه وقتی نسیمی
از گیسوی مشک آگین جانان بمشامش رسد چون [illegible] و خبر از [illegible] شکفته [illegible]
خود را می رساند [illegible] ضعیف [illegible] خمیده بالا [illegible] که از [illegible] او [illegible] تعیین [illegible] مکان
خود را بر سر کنج [illegible] رسانیده [illegible] فرصت [illegible] که در بار افتاد عشق [illegible]
روز کار [illegible] افسون کیده [illegible] بیک ناگاه به [illegible] عصا از در در آمده [illegible] مهربانو

ازدیده

از دیده سیل سرشک [illegible] از جور روزگار [illegible] بهار [illegible] و از [illegible] زمانه جفا کیش
شکوه [illegible] از [illegible] مهربانو [illegible] اور [illegible] در سایه عنایت خود جا داده
فرمود [illegible] در [illegible] و دست تطاول [illegible] از گریبان وقتش کوتاه ساختند
ملک زاده گفت ای مهربانو آنچه از سیمای این عجوزه [illegible] طوفان بلا در تنور سینه‌اش جوشان
و فتنه‌ها در زیر [illegible] پنهان [illegible] چنین [illegible] حاجات جا داده [illegible] در آستین [illegible]
و آتش [illegible] آن است که این فتنه [illegible] آب روان [illegible] که من
از [illegible] مهربانو گفت ای سرافراز [illegible] و اقبال از [illegible]
نحیف و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال باریک [illegible] چه جای [illegible]
زنهار [illegible] دو بر سینه زدن و در [illegible] افتقار [illegible] سایه [illegible] رفتن
آئین [illegible] از تقدیر [illegible] و آمدن [illegible]
و ملک زاده [illegible] مهربانو [illegible] روزی [illegible] و اقع [illegible]
طراوت افزا [illegible] و سبزه [illegible] و از رطوبت هوا [illegible]
سر [illegible] جام [illegible] ملک زاده
بتکلیف آب و هوای آن [illegible] آفرین [illegible]
بر [illegible] توجه بجانب دشت منعطف ساخت

هرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت می‌بود در نزول نهضت ملک‌زاده [illegible] بیکار
از جمله مغتنمات الکاتبه هوشنگ را به رنجهای آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان
در سر راه جانان همواره بر کف داشت و سر [illegible] در هوای جانان تسلیم که مجنون‌وار روز و شب
صحرانورد بود فی الفور بکران براق بار جهان‌پیما را از زیر ران کشید نزدیک سرادق ملک‌زاده
آمد و خیال کاکلون کام صبا سیر بدست شاطر طناز فرستاد هرزن با اضطراب تمام اندرون
سرادقات سلطانی آمد مهربانو را گفت که ملک‌زاده جوان بهرام نجد [illegible] کوری
بزمین انداخته و در باغ [illegible] تکلیف انموذج فردوس برین رفت بزم نشاط ترتیب داده اما
از آنجا که بی نور جمال جهان‌افروزت کلبهٔ درخشنده تیره می‌ماند و شبستان دلش بی فروغ شمع
رخت نور و ضیا [illegible] چاو لعه خور صباح [illegible] توآمد بارکه بار بار از بهر تو
به پهلوی پرده‌سرا فرستاده [illegible] خبر و بیتاب و بیدار [illegible] التفات [illegible] تسکین [illegible] و نایرهٔ اضطراب
را منتظر است مهربانو [illegible] حزم [illegible] رشتهٔ احتیاط از دست [illegible] برخاست
و در چهرهٔ ماه‌وشش [illegible] متصدیان دور سرشتان [illegible] حیرت برین
بران کاکلون نسیم [illegible] غافل از آنکه روزگار [illegible] فرهاد ماند [illegible] تیز [illegible]
را خسرو دانسته [illegible] آن بیدل [illegible] فلک [illegible] و از بلندی اقبال جا
به آتش اقبال [illegible] بار کرم [illegible] گشت و بار که مهربانو را با [illegible] معشوقان نشسته [illegible] از نسیم [illegible]

تا آنکه

تا آنکه از دریای صف‌لاطم که به معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان [illegible]
[illegible] در آن فرو برده [illegible] دیار خویش کشید و از [illegible] اصلا
غم نکردن بکمان [illegible] کوه و دشت نوشتن آغاز کرد [illegible] حبیب [illegible] مطلب شد
نزدیک [illegible] کلاه [illegible] چشم [illegible] قطع [illegible] از انداز [illegible] تجاوز [illegible] اوصاف [illegible]
[illegible] طیش [illegible] در [illegible] مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شد [illegible]
[illegible] ملک‌زاده [illegible] که از فرط [illegible] هوشنگ [illegible]
حسن نطق [illegible] اصل لب [illegible] مهربانو
[illegible] دل [illegible] آمد [illegible]
روی [illegible] از رخ [illegible] هوشنگ نگاه [illegible] معامله
چون [illegible] صورت [illegible] جلوه [illegible] تا
[illegible] زاغ [illegible] مانند [illegible]
[illegible] هوشنگ رسید [illegible]
چه خوانند که از ملاقات [illegible] نزدیک [illegible] طایر روح از آشیان
عنصری پرواز نماید منم فلان [illegible] وصالت [illegible]
و در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و [illegible] و محبت

بدل راه مده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی بیت با آن عهد کوشش که هر چه آید ز دوست
باشد چنانکه میباشم و بدانچه فرمان کنی گوش نهم القصه مهربانو بسیار خوب برده و از شهر بفاصله
نیم فرسنگ مقتضای منازلش نهاده در صومعه نشاندن اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی
بجا آورده و نیز پرستاران چند کاردان و هوشمند بجهة خدمتش تعیین فرموده و جمعی را بر صومعه موکل
گماشته تا در لوازم حراست و محافظت این هوشیاری بکار برند و نگذارند که طالبان در حوالی آن صومعه
توانند یافت شاه و خود خاطر از بابت غم ملک زاده کشیده ساکن شد و در خلوتخانه بزم طرب ترتیب داده
خلایق را نوازش نموده تا آخر مدت مخمور و معمور تا بمی جهانداران بر سریر شهریار
مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگال یار ابروی
آن ماه آسمان نکویی بود و از غایت شوق هیچ جز مقیدی نشد و ساعت ساعت چون ستاره شمار
آن روز میکرد و آگاه شدن ملک زاده بر آنکه برق بلا در خرمن جانش زده و بر آتش غم
دل سوختگان روان سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و از آنجا هجر
اجابت نغمات دلسوز خود را بر صومعه مهربانی رسانیدن و بکار جانب و فرو دیدن مواجهت
مشغول بدار الملک رفتن چون ملک زاده برگشته بخت از آن شکارگاه برگشته بمنزل آمد کیفیت
حال چنان یافت که آهوی غزال شکلش نخجیر شیر شده و طاوس طنازش اسیر
شاهبازی گشته از مفقدی آتش غم بسرا پایش گرفت و شعله جنون بدماغش رسید

وازلی

[illegible]

واز لبس غنچهای چون سبزه بر خاک غلطیدن بسان گل جامه تن در بدن و از بوی پیوستن
خاک بر سر ریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت گاه دیوانه وش بر نقشهای
آن ماه سر میمالید گهی بسان مجنون با لیلی خویش بتوجه جانکداز مینالید و گاهی از نسیم
بهار بوی آن دو از گلستان روی نسیمی میخواست و گاهی بر بستر نغمه اوان عجز و فریاد سرو
خود میام میداد و لذت خور از مذاق نفس افتاده و حلاوت خواب از بادام رفته از پنجری بر حفظ
پیام او میآورد و بخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف سلسله سلسلش چگونه تا دل بود و
غنچه دهان مار نشیمنش چسان لب شیرین میکشم بدو آن نرگس مستش تماشای که دید جا و دارد
و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر دانه در دام میفکند خدا را ای نسیم اگر بگویی جانان بگذری
از من سوخته در خاک و خون طپیدن سمعش برسان بر آن خوب مدار و روی از تخت شهریاری
بر خاک خواری افتاده و بجای قبا ز حریر پوشیدن خاکستر در بر کرده باج شاه از سرش رفته و بستر نقش
پای نگار گشتم و در یاد تو حلقه اکنون طاق فریاد ندارد و خدا را بر حجت وجوب نشود دو بن
هر بار از رفتار رسانند حالا بر بیکس رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه کنار بدیدار شو و
سایه سرو ناز بر خود بر بالینش انداخته سر از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی پیش
نیست تشنگان و در یای وصال زاتش جز تو دود خاکستر نیست آن را هم با هر سو برده و دو چره
در هر کو انداخته نظم ای غم تو از من کجا ست جویم بیمار غم تو با که گویم فریاد که حارم از

تو فریاد فریادرسی بجز تو فریاد قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ افتاد شکست بر سنگ
از پای فتاده‌ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر القصه چون از همنشین خود
ندید جنون بر طبعش مستولی گشت و از برای تفحّص خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل
خویش و بیگانه بر حال او جانش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد بسی روز
دستش بگرفت و گفت از این جنون چه می‌کشی بیداد این فریاد و فغان چه بود و مهیّد دل قوی
دار و خود را به صبر آراسته دار من و در عالم کون و فساد که منبع حادثات و ظلمت خواران آفاق است
از بیگونه غصه بسیار در کار می‌افتد و فراوان حالت پیش می‌آید و بسیار کاوش سپهر کج رو بر آن
نوای باز بسته و در هر جا کور رخ خیره صورت نهفته و از مردانگی مردان مکار است استقلال
با سنگ محنت تحمّل کشیدن و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیدن هیچ ضرر از جان نرود
آن نیست که بکام وصول مقصود و ترمل نوائب خود را به موج خیز نومیدی نسپرند و معبر ترتیب
از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند نظم چو کوه در آفت وزیدن نباید همچو کاه
از جا پریدن به آن پای که در داغ کشیدهای تب آن کوه با آسیب پای بجای بصر انداز صدف
باران نخورد بصر از لعل گوهر کان نخورد بصر انداز رحم بیک قطره آن نخورد ملاه
حیوانات بالفعل هر چه در کر که داری کم که بلاهای کور حیرت استخفان رهنمون می‌نخورد جوان
ملاح در رشته رهبری جا و شیون کام شناسی یکیست که بجز دوری محکم که رای بسر کنند

کرانی

سراغ سر منزل مقصود توان برد و جز توفیق آلهی میدان سرزمین فائز نشوم بهر رنگ که تقاضا کنند
رو بان تدبیر جام مراد رسانم ملک زاده تصوّر بدین وزیر احتمال و انفعال و اسباب حالت و سامان
اقبال هر چه در حیطهٔ تصرّف داشت همه را بر سالکین و ارباب اتفاق ایثار نمود بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی تن داده بدنبال دلیل جاده‌های سلوک ایستاده چنین برگذار رفته و رسیده معبر
پدید نمود ناچار ساعتی چند چون نقطه در دایره توقف نمودند چون ملاح بساحل چند از در خبر رسید
باله ترتیب داده و ملک زاده را بار فتقاکش از آن آب امواج در کمال آسایش گذرانیدند و از آنجا
سر رشته بی بدست آورده راه پیش گرفت و از طی فراوان مسلک غنا و طریق تعب سراغ برد
صومعه که معبد مهربانی بود برد بمجرد آنکه بدان امکان سعادت نشان فائز شدند موکلین جمع
اضیاف بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص
رهنمون گشتند و آنچه لایق در خور بود محال اکل و شرب مهیا ساخته تقاعد منیر مانان کریم نهاد
مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشته جوانان چون از رنج راه بر آسوده بودند و نجاری که سبب
حرارت آفتاب و حرکت متعاقب است مرتفع گشته بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواس
را از حمر موت منتشر شده بود فراهم آمد بسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان امر ضیافت
پرسید که بانی این نعمت کیست کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق که برسر آمده ما در دیار شان که از بلاها جستیم که آفاق آمده‌ایم

در هیچ مرز و بوم با این نیکبختی و کرم هیچ یکی بعد از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف یافته ایم جوانی
از آن میان تعهد با پاسخ نموده گفت ای نجیداوندا این خبر خاتون جهان مهربانو نام که
صیت نوال حسن آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمان دهان آفاق در آرزوی
رخ همچو ماهش و در هر کوی نشاط کتیبه بیتاب گشته اند ملک زاده خجسته نام جانان کوش که
بیکبار از هوش رفت و سالها به زنجیر زمین نقش گشته است وزیر به تجربه آنکه حروف مقدار بر صفحه
اعلال نقش بند قدرت و اسمی نگار رده فی الفور نعل باز گونه تعبیه کامل طلب که بر روی ملک زاده بلال
زده گفت آباء [illegible] دانا باشند که علاج صرع لذین جوان را ابلی کرده اند و بدین گفت که روی
ام مقدر که سر آن از روی تجاهل باز رحمت مهربانو کرد و در صومعهٔ تن روی کرده و ریاضت شگافته
در دلو حجره بجاق کاشتی چه رنجش داشته آن جوان حال و قصهٔ حالش بعد از آغاز
تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ماسبقش با انهمه هر دم مرج از
دست [illegible] روز کار مصون و کالای عزتش از [illegible] دست بردهٔ رهزنان دهر محروس است جانبی
تاخت یافت و از [illegible] روی نمود [illegible] نجات یافته دست نفر آن امید زود عجز بکمال نیاز
بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد **فرد** لطف آلهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش متعهدان مهمات مهمانخانه از انتقال مراتب ضیافت و لوازم
آن امر با نحیف جوانان تا زمان رسیدن بر قاعده مستمر با بوستان طبع محرمان حریم قدس بعرض

مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زینت ساله لوح کتاب جبلت تعیین فرمود
که در خدمت جوانان شایسته شناخته براوان حرکات و سکنات و قواعد قعود و قیام
هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با ملکه و توقف باید و بلا زیاده و کم بعوض
ملکه عفت قباب رسانند آن عورت بر کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعوض رسانید
که پنج تن آمده اند شخص نیک بنزله جواس خمسه فراهم آمده و همه یکسو بیک اتفاق تن در داده و جمع
در سلک ریاضت تسلیم بیعت و در پنجم هر پنج تن با همه یکدر سلوک معاش طریقه مساوات سلوک
اما در خلوت یکی از انها که نمکین و وقار خسته دل و زبان بر کامل نسبت بدیگران العقیده تیغ
تا آن چهار دیگر سلوک می نماید مهربانو بعد خبر از اوضاع و اطوار جوانان بغرض اطلاع حاصل شد
بدل گوی آشنایی برده و دانسته که آن مهجور گوی عافیت خود سابقین روز دیگر به تجربه
احتیاط یاران از فواکه در خوان ترتیب داده کوشه از مقنعهٔ خود که ملک زاده از دیدن بود یافته کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ارسال نقش نزد جوانان فرستاد ملک زاده چون
گوشهٔ مقنعه یاد دید چنانچه از بوی پیراهن دیدن پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بلا اختیار
سیل سرشک از چشم غم بالا روان کرده فی الفور جابجایی از کلهای یاسمین بلطافت
هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملک زاده در دوران تعبیه نموده و بآنکه عورت بعد تعب
انتظار رود بر تعوض کرد و عذر خواسته در ان شب غیر از این دستنمود بحکم آنکه از قند

سعید

سبزه و از جرس موی قبول خواهند نمود و این جایی است که در جلی سعود و عشق مسعود هم
نظران فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاها را از آغوش اجابت بر آمدن بر آن
دمیده ایم تیر کمانه نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی آنکه رب نمودند مهربانو انگشتری ملکزاده را
از غایت شوق خواست که حجی نکی در خاتم بجده حتم بشاید و از بسکه رقت آگین بود
از عهده ضبط خویشتن بر نیامده بکوشه فرار رفت و بهار های بکریست و قلم بر داشته
کلمه چند مبنی بر کیفیت حال از بدو معرفت الی الآن و تتمه ایام موجود مسلسله ماندن کوهر
ناموس از دست برد رهزن دهر بکذارش آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاده ملکزاده
چون جامه جانان بدست یافت از مستی شوق بیکبار از دست شد چون بافاقت آمد
بر مردم دیده نهاده نور بینایی حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آمد و عنوان نامه
مهر انگیز بدین نمط نگارش یافته بود **نظم** کوهر مخزن اسرار همانست که بود حقه مهر بدان
مهر و نشانست که بود از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست
که بود گذشته فرصت جهد بر باریت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود مقصود کار
سوسته در کلش است و فلک همت در فکر شعبده بازی و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی
شیوه مردی و شایان خردمندی آنست که پیش از این که عدو از خواب گران غفلت بیدار شود
شنیده نام و ننگ شمار شکست رسوایی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازد

ازانکه

ازانکه تا حال کان ناموس از صرصر حوادث ترمان نگشته و تاب شکر تقدیر مساعدت
فلک بوده است در کوشش باید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب آن بدین کلم
اکتفا نمود اگر از زبان ترسان سیلاب باشد رخ بیو ر باید از زخم خویش فرو برده بیکبار
ما در آورده و در لوز سینه اسیر که عیش را منغص کردانید تکیه داریم که بانابش سیدا است
و از تو خواهی از بهر آن خان و مان عافیت چه شکوه بعه که از غم عشق تو دل بکمند
جنون بسته و هم عقل تو بای جان بسنک ملامت شکسته چرا کران عورت ابدیش بوده
افعی و آرقم از بس مکافاتش جان بر تواندی در پیش جوجا نمیداد بدین خواری سر
و آرقم
کوه ان بادیه ادبار شده ایم و با اینهمه بکتحیه در جانب رسوایی بروز سیاه نشسته ام لیکن
ازانجا که بای قضا و قدر در میان است آز عمر و زید بر زنکهایت بودن عقل معامله شناس تجویز
نمی فرماید **فرد** خون میخوریم لیک جای شکایت نیست روزی ما ز خوان ازل این نواله بود
اکنون دل قوی دار و دم بدم منتظر لطف خدای باش تا از پرده غیب خاصه چه منصه ظهور آید
چون رسول نامه را بسوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوانان بکار را طلب داشته کفت
اگرچه در سفر پیش از صعوبت وخطرات اندوه عوایق که لشکر ما در آن ... اما از حصول اعتبارات
و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امسک یاوری مخصوص ... نتیجه
آنست که تخت بدان خاصیت ... سر سلیمان در هوا شتابان شوم عزم

بازی و بدان و سیلاب پسان کشتی نوح از این طوفان جدشان کجود و معصوم فارغ کرد آخر
نجار گفت ای ملک زاده ما همه که در روز نخست از جان و مال و دل بر داشته کمر رفاقت را
بر میان جان بسته ایم ما سگ همو للّه مسلاش نشود و قالب استخوانها از هم جدا نباشد از
از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و این عزت ببین ادب بر سیده بسوی صحرا شتابان شد
و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب پسان بالا شتافتن آغاز کرد تا آنکه رسید بیابانی درختی چون گوش
تخته پر بطر آید توان رخت املاری سیاه از سر تا دم لسم بلابلا آلیقوم تنه آن بمجلس محافظت
و جراثت می رواخت نجار چون آن مار را بر وی کان درخت دید آتش غیرت بر کمر بسته با وی استیلا زبان
بمدح و ستایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آورده نجار گفت و الحقه کام و زبان را
باز گفت و در اشتیاق و انجاح حاجت خود از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه
جلالش مار و مور یکسانند قیام ورزیدند به درخت ربا که بکوبت فراغت و اجازت داد و تا بقدر
احتیاج شاخی را از آن درخت بتیر ببرید و نشسته سیر برداز بکار فرمود تختی در کمال زینت و ترکیب
که همسایه عرش مجید ستبه تواند شد تر اشیده و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملک زاده آورده
اتفاقا در عهد معهود مهر بانو نیک روز باقی بود ملک زاده از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار
براه نجار باز داشت و از غایت غم نفس بازپسین در شمار و از رسیده نجار و آوردن
عرش مانند تخت فزای رنگ نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سوده و جواهر گرانمایه در جلدوی خدمت

اندوده

آئینه

ترا

سبز کرده نجار انعام فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم برا اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ شاه با نه وزیر مهر بانو بزم نکین
را انجمن فرمود از تماشای آتش حیرت می افزود منعقد کرده اند و نوئینان نامدار و خواتین
کامگار در آن جشن حلال آراسته عام نمود بساط نشاط و ادوات گسترد که شاهان جشن شاهانه باشد
مهیا کرد و آنجا صلای عام در داد و شکوه گنج خسروان جمشیدی فراز تخت جرأت
شه مهر از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جواهر جهان را توانگر ساخت گوش جام
خمی کرده نوش لبان عارت هوش می کردند نغمه نشاط آفرین چنگی نوای قمری جان نوازی
می نمودند نشاط از هر گوشه بساط بساط نی در خم خوش کش ظهور
شد اکثر زنان در المجلس منسوط میکرد از سر خوردنی
طرب ساغر چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ از هوس مغرور کار خود بوده مانند
غافلان سر مست جام و هرات بنا بر نوش گوش هوش نسیان
بر سینه غفلت اکنده فرصت غنیمت دانسته لطائف عنایات سبحانی
در آمد و لوازم توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است را بغرض نشسته بر آن تخت نشست
و چهار بار که چهار رکن حرکت و شخص اقبال چهار عنصر مانند حکم
ایزد مهیا آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بر سر سلیمان بروان آمد

بمنزله

مشاطگان نوآئین کار صبا کردار بکلک ابلق و سنبل پیرایه زلف و رخسار مهربانو را ختم

وان مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر یک بر نشسته [illegible]

بنفشه و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردن آن و نسخه دست از حنا خضیب نخجه مرجان گلگون ساخته

وان هزاران که مهربانو را بدام فریب گرفته بودند آن [illegible] مانند [illegible] رقص می کرد و از نغمات انبساط

پا می کوفت و نفس عروس می خواند و صحن صومعه فرود آمد [illegible] از معانقه [illegible]

غرق همتا گشته [illegible] از هم پاشیده و شاخها مستغرق لجه حیرت شدن

[illegible] مانند مهربانو [illegible] بر جمال جهان آرای ملک زاده [illegible] سبک روح

از مسند برخاسته و دست آن [illegible] که آتش فتنه از زیر سرش [illegible] بود که جای

گرفت و بر آن تخت [illegible] آمد هزاران چند انکه [illegible] ناله و [illegible] می شود و نگردد و

تخت چون مرغ طایر روح فرخ فال اوج گرفته و [illegible] بر هوا [illegible] رفت

و ناگاه در هوا [illegible] مجلس [illegible] هوشنگ [illegible] و بزم [illegible] نشسته از شوق و گل

مهربانو [illegible] تخت [illegible] داشت و مانند گل در چمن [illegible] و انبساط شکفته

مینمود گذشت اهل مجلس [illegible] حیرت گشتند [illegible] آن

عجوزه ناپاک [illegible] ساخته [illegible] از آسمان [illegible] زمین [illegible] صورت

هوشنگ [illegible] در وسط مجلس افتاد [illegible] فی الفور [illegible]

[illegible]

جمیلان بزرگ از آسمان فرود آمدند [illegible] روی بساط [illegible] نشستند [illegible] قرار گرفتند

و [illegible] هوشنگ [illegible] تبات [illegible] استقلال

برآمد از تخت زر برآمد و [illegible] شد و [illegible] مضطرب و مضطر آمدند

و [illegible] معامله الهی [illegible] از درون [illegible] تخت

[illegible] ناگهان از هوا [illegible] آمدند و مهربانو [illegible] برآن تخت

[illegible] بار [illegible] برق [illegible] شعله

[illegible] الهی [illegible] بعد از آن [illegible] از دست [illegible] رفته بود

هوشنگ از استماع این خبر [illegible] و فرمان داد که [illegible] از آن برق شتاب

دیوان [illegible] از چهار طرف [illegible] تخت [illegible] از هوا بر زمین

فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا از دست رفته بود چندانکه سعی کردند [illegible]

[illegible] نشسته با جادو [illegible] سران [illegible] چرخ [illegible]

سور ماتم مبدل گشته بجای نوای نغمه فریاد نوحه [illegible] بجای باده در ساغر [illegible] هوشنگ

خون دل [illegible] **نظم** در چرخ [illegible] صد [illegible]

[illegible] جهان [illegible] خط زمانه مباش

[illegible] ملک زاده [illegible] و فرخ و فیروزی [illegible]

فاز گردیده خورشید وار بنور مقدم شهر فیض پیرا خرم فلک نور آگین ساخت و اصحاب
را در خور الطاف و اخلاص نوازشها فرمود هر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال
از در کامیابی در وجه تمول مرحمت کرده رخصت کرامت داد **داستان فرو رفتن بهرام جوان**
بدرون چاه بابل بطلب آن زهره که عشق زهره بود ماه سیاه طوطیان نطق شکر از بساتین سخن روایتی
تازه از در بر کش چنین آورده‌اند در ولایت بنگاله که الکه ایست از ممالک وسعت
آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرا بود که کاخ خسروی بر کرسی معدلت
اساس نهاده و چتر اختصاص سایه گستر برعیت افتاده و با رعیت و سپاه آئین مراعات
مرعی داشته و با وضیع و شریف طریقه مدارات مسلوک ساخته پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو
منظری و برنا روئی در خدمت معلم دانا فنون مراتبه کسب کرده و علوم غریبه تحصیل نموده و دختر وزیر
زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و فراغ طفلی هر گاه از تکرار درس
فراغ حاصل میشد ببازی مشغول گردیده و بوسیله بلاغت در میدان استیناس ترکتازی می‌نمودند
تا آنکه کثرت مودت و صحبت دوام منجر بمحبت میشد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت
چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جان سر برزد و شعشعه آن نور زن
دل یافت و نفس جهان از تاب نظر مرتفع کرده در فی الجمله نقش آن سودا بهفته بحکم آنکه
عشق و مشک نتوان نهفتن بروی ماجرا اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند

صبغه

صبغهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت سالم بود چون مراتب هولت و بالا انطی کرده
بر حد افاقت و تکلیف رسیده بودند و از هر طرف سخن‌گویان برخاستند و نهادن ابواب
نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت بگردن جان
محکم بود و بالهٔ عشق در ساغر دل جوشیدن گرفته در غیر مواعظت بدین پرانی گوش اجابت
نگشت و بالجبار گرد تبار ملامت بهانه باندک زمانی از گفت و گوی مردم فتنه خفته چشم
باز کردن آغاز نهاد و رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و وزیر بتقدمه
به مقدمه رسوائی و ننگ شنیعه شکی بهوس کسبت آگاه گشته زهره را چون گوهر صدف
در حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقه دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار
ممنوع گردانید بهرام که هوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار نموده چندی او را بند بغفران
عقل فراموش کرده و از علم خود بالنصیب بسلاح اظهار بطاقتی نموده و همچنین زهره هر دو صبر
و بیتابی تقانون جنون جسکی در وا اضطراب زده و لذا آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد
روزی فرصت یافته لا ابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی برنگرفته نزد بهرام
آمد و سبق شوق از نگرانی بهرام نیز خجالت که از ممر مفارقت دیده بود بار گفت هر دو
بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته زخم ایام دل برستند و از چشمه چشم رود
اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت حال و شیفتگی تقاضای ایشان بسمع وزیر رسانیدند

وزیر از سمع این ترهات واز خشم ما یکباره این طومار رخوو پیچید زهره ملوا از هیبت باز دوات شه
در حجره عکس بنگر از روزی چند ویش با برادران رو با ناکامی مجبور ساخت و چندی از بسیار این
بار آوردم که تدبیر با کوار موکل و فرمان داده که از ره گذر اکال و شرب بنگ غش کنند و ابنیه را آن
منحصر حصیر کوانند و در هیچ امر وقع وقار شش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه
بلاد و مت سلطان رفته تکلیف کرد این کارها جار و ناچار مهمات دیوانی برداخت و در امور
وزارت خوض کرد پادشاه چندی از ملالت و آیات کدورت از ناصیه وزیر اشکد یافت وجه
آن زمانی که کان خاطرش و غنچه دل باز رسید وزیر بقاعده راه شناسان او به مسیر نو رسیده
معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایه یزدان که معمار معدلت جهانگیر آن
روایات تعمیر فرموده و از نسیم خلق و اثار لعبید گیتی شکفته صعوه در پای عقاب آشیان میکنند
و بره از پنجه گرگ مخصوص جولان سایه میکشند شاهزاده حضرت رسوائی در شور زمان موحش اندازنده که و در
هتک عزت بجان و دل کوشیدن اگر سوابق خدمت دولواحق دولت منتج این ذلت و وخم آور
این همه نامترات والطاف شاه نیز این بصیرت در ایام شباب شایسته چنین شناعت و قبایح
این قبحت شناسد و او بیش کم بود و در کار خود گدا دادر کنم **فرد** با سر از خبر فلکم داد آوری
بسیت نه الطاف شاه باز هم قضیه داورم پادشاه ملول از استماع این حکایات بر شکایت
در نار غضب کوش آمد و بار آنگه در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را تصدیق کرد و در باب
اخراج
اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بترتیب نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجاری عدد دانسا رفته
دل بر کرب غربت نهاد و تهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم پیاده بیک سیر ده تابین آن
کشور از دیت به پرک مشغول گرفته سر بصحراها و اقصا و ادنی شهر از حدوث این
سانحه غیرت افزا اندوهگین شدن بعد اعلی شبستان شکر حسرت از دیده ریختند
و دایه که بهرام در ایام رضاع از شیر او پرورش یافته بود بر طاقت شد آمد با او بدرود کرد
کنف الهی داده مرخص کرد و بهرام بر بکا مه تو دیع گفت ای مادر مهربان مرا الکه به آنچه کلک
قضا و دبیران ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیدن بکلم ادرا **بیت** خدا را نهادست و طاعت
نگردد که از بخت و روزی قناعت نگرد **نثر** چون رشنده و هر چه قسام القسمت از ربح و راحت
نصیب بدامنم ریخته همه را بموقع وجود پیوسته آن را دانسته مقتضای این مضمون **نظم** گر ربح پیشت
آید و از راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند **نثر** از هیچکس بخصوص بلبر زبان شکایت نیستم
اما از لطف موضعان توقع دارم که بی یاد رهره ری و اگر تو انیم پیام مرا بدو بر شاهزاده محبت تو
بدین روز مرا داشت تن اکنون هر جائی که بخت بی غیبان کشد و رفتن بی اختیار امروز در بابی
فلان در خرسند بود آنکه باد برایکه تو بختم جان سازد و ان نسیم عنبر ار آنکوی تو بخشم دل از
کردار اند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابانی نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز
باشم اگر بفرمان پدر رکو توام حکم قدرت است دل بر بنقارقت نهاده آوارگی دشت غربت سلام

اما تو میدانی چه از تنهم هر عشق تو الصبوری کنار رو بدو هر کس چون سوسن زبان آورد گفتند
ترانه پنج نام تو گفته و در مرگ فرزند کانی از مهر تو گزیری ندارم و زین صبح اگر آگاهی غمها کام را مجنون
و بدین آداب عشق از من یاد گرفته و در فن جنون مرا تا تو از خود دانسته اگر بار هجران میتوان کشید
ناموس بیدر نگاه دار به نوایی و در نوای تنها مرا بلند آوازه کن ای هم عشق تو غمبار زرگ جان
میزند و محبت تو مونس المانس بلا در جگر می اندازد ایشان که وقت این است والله فرد تا بر فنیم
نوای نی دل غمخوار فرش نخت بند با یکی صبر داد خوردیم دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت
نمود و مطلب بنده و سلسله جنبانی فتنه و زبر آمد و زیر را اخراج بهرام شاه را تنها کعبه زبره پیش از خبیثی اخلاع
فرمود بود دایه را در هکالی آسمانی صبح آن ریشه شب و بنده بکام دل بحث گذارش ناف زبره
کف نه بنداری مرحله جادو در قالب تن و از حیات ملال گشته گیتی چون عنان اختیار در قبضه اقتدار سبب
غیرا زینکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم انجاست جان در کوی است خلق را
و همی که جان در قالب است عاقبت جان در رای جانان کنم و بهر خطر چه خود بنده دل بر سازم اما ای
دایه از تو چشم یک باوری دارم که اسب باد پای و برق شتاب چابکی بر چه تمامتر روان و حاضر کنی تا در
سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال
امتثال نمود رهرو خوش رفتار و اسب چون زر رده آفتاب از مشرق تا مغرب یک جولان برگرد
خاکی سکندر و مانند جنگ اندیشه پیکر سافت گیتی سمند رنگ طی نمود فرد جهان نوردی که امروز و اگر بگزید

بعالم

بعالمت برساند

بعالمت برساند که اندر و فرو داشت بردر گاه وزیر حاضر ساخت وزیر هنگام از آن
شهسواران خبر ولوله زیبا شیر سرای تیز دانش در جبین فرصت رخت مردانه
بر قامت خود راست کرد و از راه تدبیر مبلغ جواهر گران سنگ از خزانه بدر کرده را به علا
بر داشته و در برون شب از خانه بر آمد و بر آن خنگ فلک خرام که تیغ نوای چون ماه در شفقه آتش
بسوی آن سنبل که دل نشینی آن زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد
بهرام که در آن شب در شکوه تیره تر از کوکب بخت شکسته کیان سرو ملک بالا بسیار انتظار شمشاد
خویش می برد بنا و آن نسیم صدا از سمند تکش از ره هوا رسانیده صدای اضغای وحواس با عشق
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر این آسمان همای
تابان دید از هول ظلمت تنهایی دل را بجا آورد و بهمانجا از شوق آغوش گشاد بار یک از اند
و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوار که غربت و رسوائی گرهت چنان نشاط شد و سر
پنج گشت که گوی ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد سکه دولت هفت اقلیم بنامش
زدند القصه از آنجا از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته بیک و تیره اسبان کلکون زلف تا ختند
روز چهارم بیت سحر گاهان که زد چرخ نگون کلکون زر کوس کوس رحلت شب بر چشمه
ساری رسیدند که در سبزه مینا رنگ نسان چشمه مهر در گشت سپهر مینا خرشید چون آینه
منکشفان از کدورت پاک و چون جسم نوشین لبان شیرین و شکر پاک و القصه از خور بنشستند

خاوری وروجا کعبی از اثر بروقش بلرزه افتاد و بیکر از رشک عدو نش بهم تن
آکسته در سنه جرب مایدی **نظم** منور بخشم ز هم بنبان ؛ مصفا چون دل خلوت
کزینان ؛ رسیده عمق او تا کاو ماهی ؛ نموده مو عنبک در سماهی ؛ لی کی لطافت آب
حیوان ؛ دروکشته چو در دانه نشینان ؛ چون آثار ماند که وکسان در العضا و مفاصل
آن ماه پری پیکر پدید آمد و بعد با جار از خانه زین برآمد بصحن آن سبزه خرامید و چون کل
دم آبی از ان چشمه خوشکوار بخورد و زمانی بر جمن ماه و مشتری در برج سعادت و دران مکان منزل ساختن
با هم قران کعبه و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت کیاه آن کلرخ عرصه استراحت پدید آمد
و نرکس جشم لعلها مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بر بهار سبزه نهاد بهرام او را در خواب شیرین بیدار
و از استراحت باز داشتن نه پسندید آهسته بر خاست و از بیم و نباله دوان بر اسب سوار شده
بنا بر احتیاط قدمی چند در آن چمن و رو بشهر راه بر سیاسی با سپاه مانند یه اگر کسی از دنبال کیرا سلطان بدین سمت
کذار افتد غفلت که بر یاله نکیب نه و اسطه رفتار کعبه قضا و از دور کردی برخاست و از میان
کرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار ساده دید از بهر انکه که از روی کار وانکار فرمان خاص بلا شتر
رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که تجسس تفحص زهره بهر سو تاخته بعد جد اتفاقاً به این طرف
واقع شد بعد از دور بهرام را بشناخت و بقصد شتوجهی باد اسب را انگیخت و بانک برزد که ای عیار
پیدا بر از ان ماه خبر بازده و اگر نه خاک سرت بشمشیر خونخوار بسپارم و با خاک برابر سازم الله بهرام از
ازین

ازین تنحی نایره غضب باشتعال آمده و بجابکی هرچه تمامتر عنان خنک عقاب آهنک
سوی وی کش ساخته بکران رکاب در رسید و تیغ هندی مغز شکاف عنان بر سر
آن تیره نکاه اختر فروزا و آورده بعجب خطه برق در چشم زدن از میان کذشته خرمن
هستی او را باتش فنا سوخت و آسیبش خمیر خانه زین عبور کرد بخانه خدا خرابی ده و در زنک خانه بدو
یکه اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد
از آنجا که سپهر شعبده باز و مکر دون خوش هر ساعت بازی دیکر بیرون آورد هر لحظه بر تخته زرد جدید
شعبین تازه را انکیزد و بازی دیکر در کار شش کرد **نظم** الحیت مشعبد زمانه ؛ نقش عجب
از طلسم خانه ؛ ناکاه غمی بهم برآمد تا ریک شبی ز در در آمد ؛ بی غم محیط عمر کاهی ؛ بی شب که جهان
جهان سیاهی رسیدن سنک تفرقه ازین انکمون حصار برانگیخته جمعیت آن صندل و نخل
می مراد بهرام رخاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن برادر رنک فرمانروایی و عزا و اغاتی
به در خدمت بی او د بودو حینی که بهرام متوجه بکار خصم تیره روز کار بود پری رخ بیدار شده
بهر سو نکاه کرد از شاه خوش نه یافت و از بیم تنهایی فوری قمر اساد در رکاب ابلادوس
با ضطراب تمام انجا به زین در آمد و سمت نظر بهر طرف روان که از دور سواری بدیدان بی بهرام تصور کرد
از دنبال تاخت چون نزدیک شد از هیکه او را تنها کذاشته قدم براه نهاد نی سپرده
خشمناک کشته جلی بر صالی سخت وکف اکاشتم بهر رقعی بر تو کداتی آورده واز

صحبت من ملول شد آخر بکوه جهنی نهاد و در حنین صحرا ابدام یک سر چون وحیک بار از کوی
مهر بهلو تهی کرد آتش کجات جهنی نشر رعد صدا را اسم آتش نشنید بر آتش نگاه کرد و
زهره چون رو آتش بدید بوی آشنائی شنید بشتابش رسید با جان بجان مانوس یار او سر کرده
بار بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام نخست از اطراف چشمه آمده همان سوار اغول
کوار را که زهره دل را بهرام خیال کرده بود از دور دید تا مانا است ارق ان شتاب راکرا
عنان ساخته بدنبال او روان شد و زهره هنگام مراجعت که طالعش ستاره دور رجعت بود انتظار
روی به بناه درختی گذشته با بهرام صورت ملاقی بیافت و از برابر چشمه رسیده با کبت بد صحار
شد و چون خشک منزلان و ضیوان زدگان که چشمه بحیت و جوشش لو به آغاز کرده و فریاد هنگام
نهاد چون از هیچ سو صدا را امید بکوش نرسید از بی نیاز یک دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود
پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون لب کرد و از سوز
دل افغان فلک شکاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و فغان یکه و در
بیچاره کیمیرفت تا آنکه بانوی چرخ بجای منغ فرو رفت و شب زلف ظلمات که آفاق فرو هشت روزگار برو از طره
تیره تر شد و از سایه نخل هر سیمین گرفت هر برگس از دهای جانگداز شعله آتش و در هر آمد آنچنان ماه گل
اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی نفس از آن نازک نیلوفری کرده از منزله ناز و جار بالش لعاب بر خاسته
و از خاندان آوارگی کشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خواب و خورد بیگانه کشته با هم

همراز و دلیان و جان ساز در شب تار هول انگیز به بیابان بلا جوش و مرگ خیز بر لا سیم و
سر گردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت و با آنهمه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از دیده خیم
چکیدن و بر کاله خون جگر راه دیده بیرون تراویدن و رشته عشق با هزاران نوا ور گرفتن
جان بحنیت تا به آتشین جگر او را می گداخت و آتش جنون شجره کلیم از سرا پا شعله
میزد که بیا بهرام نوحه جانکاه بر کشیده است و که به تنهائی و غربت خود و داغ هجران از دیده
می افشاند قطعه از هر قطره اشک آتشینی می ریخت هر گلی زمینی می کرد خوروتی رخ خود آنه
مرتجیب میرشک دانه دانه نیفت تا شبا روز بریس و ترده مسافت بعید و الا در از جهن لقمش همه
تیره و دلگیر و پر رنج بود قطع کرد هنگامی که صبح ناله از جور روزگار ستم کیش گلوکش سر
بحرم بر در ظلمت زریس تیغ خفا ریب نفس مشیر و بخوا نیز شهر مبارک قصر عالی و عمارات
رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعوبت دلش از صعود اوج هموم فرود شده بکنار
رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه همکان در کوی از آرش بلای شناسائی
نباشد زبان روی روان خود بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز و بوم که همت صیادی
بقصد اجرای صحرا و تسخیر وحوش نوادن نیما کماشته با چندی از خواص میرفت ناگاه گذارش بچار
شد و از کمان ابروان معنبر بیش تیر جور اشک ناوک مژگان بر دل نوابی به تیغ عشق بسمل گشت
و خود چون صید شیر هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند

واز ان مبدل اسیه که بدین شکال و شمایل کرد و رجاه زنخدانت یوسف کنعانی آبا رز و زندانی
میشود و در شش جان هندوئ غیر مصری خط غلامی میدید لسان آفتاب عالمگیر بکشید بلکه معتبار
و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگار رنگ حکم کیاه حمول و ابداز کدام مرزباه خبر
میرسی زهره از بهاء خردمندی الصلاه امیاسنخ بکشاد مقتضای انمنظومه نظم چون عنبر در خورش
منمای زلفو که هر که که خواهی ترا باشد و لیکن مو بوئیده ز اندازه مرد بکوششش نشاید بهمان باز کرد
درسال روان سطور بارش بداده شاهزاده جی شکفته حسن گلگون نورش بعد تابان از سر وا
نشنج وقت استقبال بدامانش زونن زهره چمن خود بیمار روی بیوار در چاه فتنه دید ناچار
کلگون زبان بلبل ور سیدان را پاسخ جواب داده به بزم گفتار روی گشتن بسخن سر که ای خسرو عهد جوان
غریبم و عزم مکانی دارم قصد را در آسمان هفت بهشت بنیاد نهاده ام و از دیار خود جدا افتاده دیگر رفقا
نه هوستم اکنون از جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا با ان خود بمنزل مقصود امکنم شاهزاده گفت
بهر تقدیر یکی کلبه احزان این مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساخته و بمیان کرده تا حضر
بنوار زهره جبین دانست که دل جوان بیمار روی و اسیر چاه زنخدان الفت فرو رفته و طره رحش شکن اکنده
کمند الفت جان او گشته بدین شکسته از روشنش رهائی نتوان یافت مصلحت را با هوسش همرام و نفاعت
عصمت خوش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار بهمواره خرد و مصلحت شناس التماس شاهزاده
با جابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در داده مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده

ازغنچه

از غنچه موعود رنبد انشراح کشته بدولتخانه مراجعت فرمود و تابلش شاهان مسافر نواز
تیر انجام اسباب ضیافت و محافل مهماندارانی ترتیب داد و از خوان نعمت بهار چو شکوار انجا که سزاوار اصحاب
دولت و ارباب حکمت باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره
طرح صحبت انداخت و برسید که با این حسن دلفریب زیب و درشتی قامت شاهزادان چین و چگل از این
حیرت چمن سرو باد و رکال اندرجه باعی زهره در همیقام کوش عهد و سلامه برده دیگر تاب داده گفت
این غربت زده ناچیز را چنان در اکرام نکم لاکه مصرع بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند بس ازان که
بساط طعام در نوردیده نفوش استراحت شرف تمهید یافت خردمند تکلف میزبان میل
تابستان کند و شاهانه بحرم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار محبت او دانسته
سوز دل و میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلگون نورش و مفتون گشتن خود بجمال او حکایت
کرده و گفت اگرچه در ظاهر بلباس کوری آراسته است اما حرکات و سکنات او مناسب اوضاع و مخالف
اطوار مردانست غالبا از زمره انات باشد اگر تو از کیفیت این اوباب مبادرت کنی ممنون
تشنه لب غیب ملاقات را بزلال وصالش سیرکرده ای دایه گفت این شهر یار زنان و مردان باشند که بنور لاله
رخسار از سبزه نو رسیده آرایش یافته و تاتن بر بساط طلوع قدم بنهاده از ریکهدز زلف در ایشان یکی ملاحت
بدان حرکات و سکنات آنها شابه با زنان باشند تا کمتری مصاحبت نسوان و مراودت با اطوار ایشان
طبیعت که در قول و فعل مصاحبت است کرداب محاورت دیگر فضایل اثبات کنند بس شاهزاده که این

جوان البته از دایره مردان خارج باشد و در صورت نقض حالش بسبب امتحانهای صعب و مراتع
لسبر گوی حقیقت یا برده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهاده عقل معامله فهم در هیچ حال بخور
نخورد نکند چه اگر در آن حال بر خلاف تصنع ظهور نماید و در صفحه آرزو نقش مراد و ندامت بنشیند
هر آینه خجالت و انفعال بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اندک روزگار انتشار یابد
بلکه کبر از او وسیله سخن گوید علی الخصوص جوان غریب از اولاد حسب بکار رود و الصحبه یار
و بهر شهر و کشور یاران کاین رسالهٔ بزرگان حکایت باز گیرند و بر ور ایام از فسانه جوانان و اسمار گذران
در حضرت ملوک سلاطین با رونق و آب نقل باز کنند پسندیده عقل آنست که از این داعیه تهی
کند یا بر تقدیر یکه از کرو فسوای دن برابر خویش نگردد زیرا که اهل حسب و اصحاب غربت بسیار رنج
بر دل نهاده از بزرگان و کوه از رکان بغایت بعید است **نظم** بزرگان کسانی که بجان بر روند که تا
نام نیکی بعالم بر بندند نه کعقان مملکت عشق تن را و خاطر از رده که عوض آن به از اله گفت
ای دایه اگر چه اینهمه در غرر نصایح بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طره یار
شده و متاع صبر و هوش تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل میسر نباشد و حفظ
نفس نتوانی باید که تیر از روی دانش و عقل در حرکات خاطر تفهیم معنی آن باید که [illegible] بخبر
حقیقت بین آنگاه از مطلب خود خبر از آن تا خجالت نکشی **نظم** تا نگنجی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن بدرست ناداده

اگر

بر دو دوکان

نصایح هدایت اکنون دایه بدیره کشته بیرون آمد با خردمند خوش گشت بزرگان همس سابق
و مند لیس ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره [illegible] که غزال منشکین در دشت
دلبری می جست همحبت ساخته بتعین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فرما
مطلب شکرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت دامان عصمت بتلوث عصیان
نیالایم و بدرگاه صمدیت از آن گناه معاصی نکنم چون از این بند کاری نکشود و گشته مقصود بدست
نیامد نقد حالش را از سر دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرد
یکی از غلامان را از سلک امالی ایشان فرموده تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت
در حرم خانه خسروی برکه ایست آبش در نهایت لطافت و صفا و سرد و گوارا است و از آن تیز از
نسیم و هوا با موج خیش چون طره مهوشان مسلسل گشته و در وقت نصف النهار که از شدت تموز
آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگر در خدمت خسرو به نهر غسل و شنا توجه نموده آید خالی
از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگر چه منع ناعت آرایش بدن و انشراح طبع است اما چون
چند شبانه روز علی الاتصال در بادیه تردد نموده ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت
سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در نظر رسی یکبار بحجه آب تاب زدن آئین حکمت نباشد
اگر این عذر پذیرفته از این تکلیف مبرا دارند گنجایش دارد این سخن بگفت و [illegible] عذر
و عوارض رخصت خواهد انتهاز توقع [illegible] سه روز دیگر در باب [illegible] مبالغه از حد برد خردمند

گفتا

تبغو درمافت ح ارادت حیث بمقتضای مصلحت و فیت ذیل انکشت قبول در دین بهاره خود
سپرد و رسالوسی زد و کف مهر بر نهاد شرح حد نور روز کار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع
نبود است آنجنان در نغمه که طایر دل بهنکام تصوری از دام بند که این جانب طلب روبال جان
می انداز اکر علاقه احسان و التفات باشد جان و علاقه حرمان از این عرض مرقوم بعد رجای این آستان
اقبال نشان طرح بند که ابدی اندوخت شاهانه از جمیع نعایب نشاط الکلی کشته متوجه ساخت
هر هنکامیکه تسخیر کردن از ... خاور بر آید شاهانه باتفاق خردمند عمان توجه شکار شیر
از ... خاور بر آید شاهزاده باتفاق خردمند عمان توجه شکار شیر معطوف ساخته بر اراده و عرکه
شیر افکنی دست از آستین بکشاید شاید که در حضور نتیجه اندوز کار آن غزال رعنا را فکنده و انجم
در ظرف او دست بیرون زاد و حمی فراوان صبح از سپیده دم که آفاق را لم نور بحبث وده انجم
در صحرای سپهر بجه شکار شیر کرده عمان توجه بر داد خردمند اند نیاه خردمند بسی از شاهزاده
شکارکاه رفته فراولان سلطنت مستحضر فرمان بجو که بار شیر اشتاب روباه کشتند چون همه شیر
از سعی سکان سرانجام یافت خردمند هرچه کوشش و دشمن نزد خود بکاه داشت و فراولان تعلیم
کعبه تا نزد شاهزاده کرفته مانند طلوع مرکان بانک تظلم زنند هر جوانبی از طلوع آفتاب بی جا
شکارگاه خسرو در آیند تا آگاه فرمایم شیر بسیار تنی زکار عدم انداخت و جانکی که امروز در بن
کار از آن جوان بجلدی تمشا بین شما که از آن کار دیم از یکجا نکس بعد اینت بلفظ از استماع این حکایت

بر شکایت آن غزال شیر کرم بکبار از هوش رفت و از غایت غیرت سیلاب آب از خود در سین
سیمداری بامید اکنار حیرت در انقلاب و در اثنای امتحان عرب جوان غریب زده یعنی خردمند در
رسید و کوش و دم شیر پیش شاه انداخت از معاینه امتحان بیع آن غزال نازنین بحیاء
شیر غزنی و مثل کرم خونین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همکنان در لجه حیرت مستغرق
شده نیت شاهانه از مقدمه سراپا غم و غصه آغشته نزد و دایه رفت و کیفیت حال
باز کفت دایه کفت ای و جود بی نعیت سرمایه نشاطهای که نهال ارتجاح شانه باج اندرون مخزن نقد
جانش بر محک سراب زن که این جاشنی عیار شش خوب بر آید هرجان آسا بانات فرد سنک
محک می است مرا دید و در میان نقدها کنند که تا کسی همی سنگ شاهزاده را نمی سود
بغایت ستحق داشته بیرون آمد شکفته کشتاه حسن و رفت خردمند بوسید و کفت ای کار
دست بسته که از دست تو آمد جانانیست فلک بار تو بوسه و نبرد از حرکت تو تا آن چه فلک
در جلوه چنین کار شکرف حسن عالم خسرو بند از تماشای بیش است باله جرس بکفد ترتیب دهیم
و دور ان جشن نرم بعالم اسباب آرم که آتش نشاط در جان خاکیان زنید و یاد ش جام جم
چون تخت جم بباد دهد نظم قوت جان از می مغانه کنیم نقل و می نوش عاشقان کنیم جون
می تلخ نقل شیرین است نقل دیکران نهیم و می در دست خردمند کفت این جای نشین
کوی غیرت اکنون کشور عنان اختیار خود بدست ملتفت عالی سپرده هر سو که کشند بر آن اند کشید

اما روزانه از شدت گرما و حرارت آفتاب بدین ایام مبارک نتوان نمود و هم شراب روز چون
چراغ روز نشیند بدین بهانه ارکان صحبت سرور افزا در سایهٔ شب چراغ ماه نور افزا می‌کنند گر
فروغ خود صبح جهان را منور می‌سازد و بر کنار رود که فسحت آبادیست بدیع حسن العقلا باید جای از لطف نکوایم
بوستان را الهی از نسخه‌ای باده‌ست باکه طراوت گشته فرموده معاشران فراغت و یکتاران اوست شناس
برکات نشاط آبر شستگی منقوش مهیا سازند چون ساقی گلچهر شاه برجستی نور لبریز که در رزم
دور تا آغاز کرد شاهزاده بطاق ابرو هلال آنماه آسمان جشن با کمال همایون نشاط کشت و ساغر سبک
ربع کرد نشاطش جام اول خمر خرد فلک بلند ستاره خرد سالار ساغر سبا ریگون جا بگذرد با روی کشیدم
ساغر از دست ساقی بی‌انصاف می‌گرفت و بزم نشینان مار ساختم ساکر و نخشم هم بیت
از هوش برده بهانه جرعه بزرگ شبرکت وسل ساغر نهی بر لب ساله جشم بر نشن خود بخش لالمان رجل
تا که عنبر جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج تر همه از هر شکستش برداغ روزکار رخت سوی بسته
از آن که ایان زمان شبنم باشد بر فرق اصحاب صبح افتاد زهر خوار دست ساقی بیکده زمینا بست
و متاع خرد از بتخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و همه از نشئهٔ مالک سر در روی بساط
فرش کرده‌اند یکی از بیخبری سر بی دیگری بالش ساخته و دیگری از لا یعقلی سر بی بالش و دیگری پا
سر کرسی نهاده ببهانه غرق و ترکی محبت در هم افتاده‌اند ساغر خود بی اجرا لال انها قطره
اشک ریختن گرفت و صراحی چون نجد بود سنگ دین بر سجده نهاد نظم حریفان خراب از

بی

می لعل رنگ ساقی از خواب بر جو خنگ روان خرم و خنک افتاده گلگون کوکب فی
شده است از بطالت گشته چون خرد شد عیاری فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر گنج
در تاج و کمر شاهزاده نعمت بعد همه بالجمیع جمعه انداخت و یکدیگر روح حسن چون خط سرنوشت
بجهه یارکار شکل جلیبا نقش کرده و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و شیخ
هر کس بدست او نهاده و خود بسان نسیم سر گلگون جهان نما سوار شده از ای ماند صبا شبگیر رو
چون جهان تیره صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سینه گیتی شب رنگ آسیاد بین زنجیر باز کرد شاهزاده
سخت سینه و اصحاب کم از بهش از بیخبری باده با فاقت گرایند رکاب مرادی معکوس جمع آگاه یافتند
و چند انکه بر جهی دهم نگاه کرده نسبت بند بند و ارعات سر خران در باد در با عرق شوی و خلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم نسب مردم چشم بلای نوشیش ساختند مساکین عشرت این واقعه
عروس ساکه بدیع بلا کوش جهانیان شد ... از فرط خجالت بجلوه خزین جامه
بجهار جهه ممالک قلمرو خود نقش میکرد که آن حریف ستمکار بی هر جا که باشد اسیر کرده بدرگاه قهرها ز بیاید
تا مراسم انتقام تقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چنین نور کامل شیم جهان نورد سوار
بود و یک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانبر دیگر رسانید
و بخانه زنی گلفروش منزل کرد بیکقلم از کرشتش این کهن گلفروش چون چشم
بر چهره بهار فروش نگاه و از روضه جمال گلفروشی گل نظاره چیده چشمش نرگسی وار

از فرط حیرت باز مانده و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و
جمال بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن [illegible]
بوستانی و ماه کدام آسمانی جواب با عقل داد که درین روزگار مثل تو [illegible] ای ماه ور
مهوشان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم اکنون درین شهر رسیده ام پدرم مرد بازرگان
بود چون جهان گذران در گذشت بار سودای عالم تجارت بهمدردی از متاع دنیا چون خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوچ و حمل کالای
گاهی تن با خوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب یکی از اقسام چارپا
مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پوییدم اصلا ره بره نبردم و با جمال و اثقال موسم
و در رنج و غربت ملالت بیکسی و تنهایی بمنزل [illegible] رسیدم آن رفقا از روی کرم در منزل خود جای
و با نقد رعایت مرا [illegible] احسان کرده اند بقیه عمر که از جان زیر بار منت تو خواهد کشید این
بگفت و مبلغ زر در کف نهاد که گلفروش از غم نجابت محظوظ شده مانند زر سرخ شد
و لبان گل شکفته روی روشن نمانده چنین گفت ای عزیز از روی لطف باز بار گرفتی و مردم وار در دیده
نشستی چون بوی در گل و نور در چشم که اینک بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست القصه خردمند در کاشانه آن گلفروش آشیان گزید
چندی از اسباب تجارت بدست آورد و بسودای آنکه [illegible] که همراه از سمتی بنگاله و جای سعی

لطف عاشق

میر حکایت ترتیب دلفروز از دین لاله برشاخهای امید باز داشته سرمایه عمر در راه انتظار
می نهاد و شبانه بدرگاه چاره ساز از حقیقت حال لطف مرهم بخش درد ایشان است مناجات
[illegible] از دست برد ترکتاز آن زمانه در حصن امان مصون بود سلطنت [illegible] فرصت
از جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاده و جهانیان در سودای او [illegible] دختر پادشاه
آن کشور زیبای نیکو نام که رشک حور و پری بود و جهان جهان افروز شهرت داشت طعنه میزد و برگفت
حسنش وقوف یافته غائبانه از مهر محبت شاهزاده [illegible] باغ جان میگرفت و دل از خنده
روز که باده عشق در جام خاطر چون شیشه نقش گلفروش [illegible] بغنچه انگیز نسیم صبا میرسید
نهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون [illegible] آهی صیاد بدام افتد دل او بسته
زنجیر طره خم اندر خم او گشته تمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمال [illegible]
بود از دست [illegible] روزی پادشاه بعزم صید افکنی بسمت صحرا عنان نقره خنگ آهنین سم
سبک ساخته گاه آهو به تفنگ و [illegible] بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه چون
[illegible] چمن گلگون میکرد و گهی [illegible] پلنگ [illegible]
و [illegible] آهنگ گره از نافه غزال [illegible] و شنگ و نیفه روباه [illegible] میکشاد و پنجه شهباز
قوی چنگ [illegible] از سر کلنگ ربوده [illegible] دراج و هدهد [illegible]
و سار [illegible] آنجه که در اوج هوا [illegible] داشتند بتاراج میداد و در اثنای اینحال خردمند بر تختی

صرصر تک سوار شده با هی شهسواران از گوی صحرا بهار برده مانند که غزال چشمان بکمان
ابرو و تیر مژگان و لبهای سیلان عقیق و تو بهم زده شکار بهرام جاودک عقابهای گور بر منش
درخت و پهلوی فوج شاه چمن باده و سپاه انجم همه ممتاز با سپاه کلاه داران سلطانی از تماشا
تیراندازی جوانان کمان ابرو صد بر تاب و از میدان حیرت شکن صفحه سیلکه سپاسی او گشتند و
شهنشاه نیز از جا بلند سستی او جای که رقعه انگیز زلف عنبرین بیش با وجود شکوه سلطانی و جهانی
ورزش گوی چوگان خم مطلع خورشید بنوروز آورده بوستان شکفته غنچه غزالش از سر خون
غزالان دشت تماشا در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چارباغ خلوت
شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حال تازه جستجو کی یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و لوازم ادب
بتقدیم رسانیده شاهد حقیقت بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از مراتب استیلای شوق بی تاب
شکیبائی بنا و با احضار فرمان داد خردمند مقتضای غربت پیرانه دایره امتثال سجده
همواره کشته با چاره تحمل بار اطاعت گردن فراشته بهار و دیار شهر بر قامت سرو دوی
که تو صد لرزان سعادت حضور اشرف شد و بان آفتاب از مطلع بامداد طالع گشته جلوه گ
خسرو را بنور جمال خود رشک خانه خورشید ساخت پادشاه بعلازمش علیمان نشسته شوق سخن
در ضمیر صورت الحیلی خاف و زبان در کام لال با مدد و اصلا میان نطق مجال گفت ایرش پیام جناب
دل جانفته زبان حال بر این بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه تو اینک رسید مرو مگی بد

گدای

که انجا نمانت و بیدار آورده در آن اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت
آگاه گشته سر از حجب غرور بر آورد و از سر نبع عشق پادشاه بعد از نظر چهره آشنا منتظر
دو چشم و زبان بود بتکرار این ابیات برسبیل مهر رخصت داد **قطعه** دامان نگه تنگ و
گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد در بزم وصال تو هنگام تماشا نظاره
ز جنبیدن مژگان گله دارد پادشاه چون سر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جانش مرده
یافت و میان با نموگر سنگ بنای خوابگاه فرمانروا خردمند بسوی اکده و مدبران ملک و متصدیان
حالت پادشاه طلبداشته آنچه دیده بود بواسطه حجاب در میان نهاده شرح آن مستبشار ایشان از زبان
سر از خجالت فرو آوردند بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح فرزند بصواب اقرب مینماید آنست که پادشاه از آتش
مهر در کانون دل گوهر خلاف شعله زنست معهود بگذاشته و از میعود سودا که در سر و بوستان
خلاف بچه اتشی بر کشیده بیخ آباء و کنار چو بار وصلت بیدار آنکه اگر
عشق بار تحمل منتها بر دو شوق با درنگ پیدا و جمال صورت این جوان نیز در حسن معنی و دل است
مستوانده بود که گوهرش از کان نجابت پاک تر نقد در خبر تاخیر افتاده است هر چند این مهم میمون
زود تر حسن انجام گیرد در نشر خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه بصوابدید وزرا به محل
استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند طلب فرزند و مدار اختر او آگاه شده و بگویند
خوش هنگام آفاز شد لب نشستن طالعش با وج شرف نعمات نزدیک است زود تر تهیه اسباب

کوش وجود را آماده این سعادت سترگ کهاند خردمند از بس استماع پیغام دست بر سینه
مباحی بهانه باستبداد و الحاح ازین استعفا نمود پادشاه از منع استعفای او زین بیکی شکایت
تا در یابد که وجه استبعاد نفرت او از چنین حالت غیر مترصد چیست یا فطرت پست از بلندی
اقبال باز داشته بنشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سر حجاب بدان کشیده باشد واسطه حرمان ازین
سعادت عظمی گشته در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین حالت
خداداد که در حصول آن توقع سلاطین عالی تبار در زمین گنجد استفسار کرد خردمند از تامل سر از زانوی تفکر
برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت بنده آنچه در بارگاه عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی سلسله
مصاهرت و نسب با رفتی و با گوهر مایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری
لطف سببی و رهنمونی بخت سعادت نزول صورت نه بندد لیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر از
قبول اقبال تافتن از موهبت آنچه این خاکسار کور عزت بلند همی سترگ و مطلب بزرگ بنیاد همت
بر باعث انفکاک از خانمان و سرگردان شدن تا آوارگی جرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازین
نیست و مشکل آنکه بجز عالم الغیوب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرضه کن پرده از روی این راز
نتوان برداشت چندین مدت ناکامی باید کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت
و چشمه سار آمال نخل جان ناک نومیدی یکباره خشکیده گشت و دل از رداء صبر و تنگ حوصلگی چون
غرقی که از هر اضطراب در گرداب است و بازیچه موج عدم است و با خدا امان نمود که هنگام برون [illegible]

امید

امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و دریافت مسرت شادمانی بر خود مسدود داشته
از مستلذات جسمانی اصلاً بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده بمنزل این تمتع نخواهد داد
مباحی دانا سخندان دانش طراز خردمند حقشناس گشته نزد پادشاه آمد و گفت [illegible]
داشت پادشاه نیز متحیر و [illegible] گشته فرمان داد که بالفعل نکته انطفای نایره اضطراب بی سکر امروز مهلت
بابن شایسته سزاوار احراز [illegible] سلطان بالفعل التزام [illegible] تا انقراض مدت یک سال
خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیربار تکلف نکشند یعنی بواسطه ناشکفته ماندن
غنچه های سکر شیوه ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل و آثار خردمندانه ننهند و اندر این شکوفه
شکفته ندانسته بوسیله تفریح دل و بسیط خاطر تسکین گوشه نشین بر ستان دالشور و نگاران
قاعده گسترنایش شهریاری و قوانین جهانداری در سلک معالی المحمن [illegible] ترتیب داده لوازم طوی
تهنیت بستند و گوهر شب تاب یاقوت در خانه مراد و مهان [illegible] شمس با صنوبر تعلق تزویج پیوند
امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت یاری بسکر همبستری جلوه دلدار یافت از زیر تک ساری چرخ
و شعبده بازی سپهر بلجه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله این چه رنگ است آنچه معمار
قدرت در خانه ارادت ریخته و این چه نقش است که رسام قضا در کارنامه مشیت بسته [illegible]
واما رست وی [illegible] عروس القصه [illegible] از رعایت [illegible] طالب آن گل شکفت و از [illegible] ساکنین
صحبت خردمند باکامرانی [illegible] گرفت و خردمند از هم بستر آمدن ایام موعود و مدت معهود

برافتادن راز آتش سوز و تاراج رفتن گنج عصمتش چون بید از بیم آتش انتظار سالها
بروغن اضطرار برافروختن و ماه ها بر ایام دل سوختن و دانه سپند بر آتش حسرت سوختن آغاز بهار

اشتهار عنبر بار کلک بدیع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا
بر نشئه طراز افق بینی دماغ خاطر سخن پرور آن خیال جلوه میکند که آن کس زمین که زهره عطا العقد برج
هنوز نخجد و نشد موسوم است از بوالعجبهای روزگار نادره کار او رنگ افروز خانه خدا گشته کلاه داری
بر تارک جان کج نهاده و در بستر از فوق فلک کنده همچو قوس سلطان سراب بقوز رف لجه زحل
انگاشته دل آتشنه که انجمنش بوعدن سیر ساخت به شش ماه که تتمه از ایام موعود باقی بجف و عن
حیات پادشاه سپری گشت و کان عمرش لبریز باز ند کانی آمد ناچار نقد جان لذ کیسه کالبد
بتقاضای اجل سپرد و گسیکو جمتوجه جهان جاوید آن و چون خلفی از و نماند از ای که دلالت حکم
فرزند دلاله مقتضای عجب کار بهار و بر که واسطه عبرت الوالالباب است امرا خلق بزهره انعکاس که
واحکام امر و نهی آن دیار نعوما ن او نافذ گشت زهره محتجب قدر جهد ببالا تر از منزلت کیوان یافت
هیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک جانب نهاده دست مناجات بدرگاه باری علاء الله طلق برد و بزبان تضرع
و ابتهال گفت ای جهاندار که نامه خطبه صفات برتر از عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره
او در نگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن او لائق و بت بلند راست می آید

واگر پیش از این مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته
از خاک مذلت چرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه اقتدارم سپرده و تعیین میدانم
مهمات آن دشت بیدار کرده است بحجه مصلحت بندگان خود و انتظام سلسله شبانیت
رمه این مرز و بوم که ودیع تو اند زهره تو رسان و مرغ سر کوان باره حرمان بتیر نطق لطیف بنده های
مقصود درگاه خود بکوی مقاصد فائز کردان الهی بپای اقبالش این تخت ارجمندی بنده انو
وبه فرق عزتش این تاج بلندی پایه چنین تا بدین نمط بر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری
او بهدف اجابت رسید و از مناجات بر نورش بدیده ارکشته و نسیم قبول بر طره دعایش
وزیدن آغاز نهاد و غنچه امید شکوفه شکفتن آورد چه روزی بتقاعد دوام بار عام و مجمع
بقانون شهریاران عدالت کیش برای مهمات خلایق می پرداخت با کف سوی در حنج
مردان کار نهی واقع بود بسان مقبلان ظل عطوفت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار
بزرگان بعنوان این مصرعه مصرع تواضع زگردن فرازان نکوست بجانب سر فرود آورد
بیت سناده در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً
زاغی مطبوع مشکین جثه نکمیختیان خرم از حریر سیاه پیرامن در رکبه وار فرج فالی طوطیان شکفتار
مبارکباری بباد داده و غبار دل بلاور عا نغمه ئیت طاووس که کشته نظم صالح مرغی چو نافه خاموش
همچون حملی شده با نکیشش چند زلف بتان سیاه دل شد با دل چو جگر گرفته پیوند

بر شاخ خس نشسته تا بانگ شاهانه میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرد که گفت ای مرغ همایون

همایون بال و ای طایر میمنه خصال زمانه چون تو مرغی شکل شمایل ندیده و بلبل قدر روزگار مثال ۲ در طوطیان

تو طایری مطبوع شکل خاطر نکرده مرا به بانگ فرخنده فال اقبال مژده میدهی و از مقال خجسته تو فرخنده

وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته حالیا بهر آن عشق تو وصال

منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرد اندرین شجره طوطیان بودند از بهر تو آشیانه در صنع رتبت و هم

و در آن آشیانه دام و دانه فواکه ذخیره کنم تا بکام دل شادل فرمایی و تا بدلم تمام زندگانی کنی

درین گفتگو بود که ملک ناگاه بهرام بلباس چاکران و کسوت نوبتیان کلاه بر سیسان تا شبابان سماحت

سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماه شن شاه اینی گشودست و تاج سر ترکش و صاحب تاج این مرزو

بوم خفی نزد دیگر آمد دید پادشاه زمینیان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان

جهانی منور ساخته بهرام از بیخبر از جا ربوده با دل گفت صورت انسی میزر آسا بجهت زهره بدان عادت

تابان است که دیدارم همان است و این مصرع بر زبان راند مصرع ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری

و بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر زده اما شکوه شهریاری مانع از آن بود که بواسطه مکالمه

و وسیله همزبانی پرده بردار از میان برانداند و زهره نیز همچنین نگاه او بلا بجا ترا افتاده بود

زیرا که از نام الفاظ و کرامت عزت خیار شش زبان فرحی گشته بود اما مجرد آن جار شنید دلها

هم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم در رکاب مسابقت نهاده در رسید

ای سکینه

ای سکین از کدام اقلیم برسیم که شهریاری عز و ار میهمانی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری

پدید آمد بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیدن گهر بار دیده زهره ببلای تماشی

از تخت فرود آمد بهرام نیز و در کنار گرفت هر دو بی دل یکدیگر بهابهای زنگ لستیند و از شوق طی

گوهر شاهوار اشک بر پای همدیگر نثار کردند و از ای بخلوتخانه شتافتند علی الرغم روزگار

به زحمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت

داستانها گفتند و حکایتها شنیدند چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری بنحوه

از وصل یاری نایل آید برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی زهره باندازه

طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد جان بخش مودی ساخته بشکوی خسروی

رفت و نهانی دستی رخت از ری سکر طلب داشته رخود بدولت که دو زلف عنبرین سود

بر عارض عقیقی تاب داده و نرگس نیم مست بسرمه ناز سیه تر ساخته و دو وسمه بر ابروی هلالی

کشیده نثار شان دلبران مایه محبوبیها بر طاق آسمان گذاشته و لباس طاوس طناز

با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرامید که چشم او بر بدین آیین و در کسوت عروس آراسته

دید از هوش رفت و همین بزرگان مدهوش ماندند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ

روی بکنار حقیقت نبردند که هیئت پادشاه ملک ناگاه به چه قسم تغیر یافت و تاج والا دی ساد

بمقنعه عروسی مبدل ساخته از ساحل حوالیت بود که او نیست چون در افتاد زهره دست

بی سکر بگرفت و کیف باعث اینهمه حیرت و اشغوب عجیب تر آنکه شهرها را نه بلکه زهره ام که
سزاوار شهریاری روشن است نام دارد و در خلق برجا رباتش شاه عمکین والد و شن
نور چراغ عروس اوشیلانیم یاد بار آنکه از بدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مرا مطلبی بزرگ در پیش
دارم آن مطلب سرک امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار و سوز فراق سوخته رهایی یافت
غرض پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود که اگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت
بگفت میسند دارد رساین خصوصیات محبت و گرفتاری عشق از کلی تا جزوی باز گفت و از آنجا نزد
بهرام آورده گوهر سر سطاقی و نیز خسرو و آیین در رشته ازدواج برسی بگذر که و شنیدن از صحبت
زهره بغیر از جانش نظاره نصیبی نیست و در گلشن وصالش بغیر از زلف و بوی از [illegible]
نه بر رضا در داده جشنی برجهان جهان آرا و بعد بهرام بکمال و فلک [illegible] کام فرمان روایی و انسته دل
بستر از و بهار و از نخل [illegible] رطب کام در کام تمنا خود یافته از صلاح و صلیح حالش برگرفت و زهره نیز بدولت
وصال فایز گشته تتمه عمر داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستند و بهرام [illegible]
نوای گنج مقصود دست یافت و از پایه منوایی برفراز سریر فرمانفرمایی فایز گشته از عمر و اقبال
امانی و آمال تمتع وافی و بهره کافی برد داستان حسن جرا پسر و نیز بهاران او در مایه عمر در سودای
گوهر و سودا کردن المانس جگر سار خون و چار شدن با رهزن تیزرزن رحابوا و اسیر روزگار
فرو رفتن بواسطه حسن گوهر اورده اند که در شهری از بلاد هند که [illegible] کشش خدمت [illegible] حسن عالم افروز است

ولـ سیمش گرد گشای غنچه عشق خود کو در هر طرف خوبان یکجهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز
گشته و هر سو شور و لوله بر جان [illegible] سنگ [illegible] شیدا آوازه **نظم** هندیست
و هزار عالم عشق هندیست جهان جهان غم عشق خاکش همه فتنه و فن مهرست هر و فن
[illegible] سهرست سودا اگر [illegible] پسری یعنی حسن نام [illegible] یزدانی و [illegible] هدایت [illegible]
در عنفوان شباب و ریعان جوانی هند بیران بگوش [illegible] حلقه نشین [illegible] گوش و فیه
[illegible] حلقه متابعت [illegible] نقسان صبح [illegible] گوش کرده [illegible] حلقه زنان در دل حلقه
[illegible] بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه درویشان که [illegible] شناسان کوی
وحدت اند از سر متعات فانی و مستلذات جسمانی بواسطه انقطاع رشته امانی و امال جهان
جاودانی برخاسته تصفیه دل و تزکیه نفس گوشه نشین و علاقه حب احباء و تعلق اصحاب
روزگار که باعث ازدیاد اسباب [illegible] از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در [illegible] تجرید نهاد
در بادیه تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران
پای غربت قرار گرفت اکثر اوقات بتقاعد ارباب سلوک بسر بردی و بر خلاف ماتم
زدگان دل بطریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب روز زن داشتی روزی بمقتضای
شوریده سری که دامن غفلت دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصه [illegible] یان رکار
[illegible] و سرانمون [illegible] دایره گرداب سر و پا می گشت از آبادی بر آمدن رو به بیابان

نهاده واز روی بی‌خبری از خط استوار جادهٔ انحراف کرده بجوی تبان در افتاده وخیره انکه بوی زر و
بهیچ رو جان نیافت وراه نجات ندید زیرا که دران مرز وبوم خرزهره بهم بود ریگ توده دامان البرز
مینمود وجادهٔ سلامت چون عنقا وکیمیا نام بی‌نشان بود تا آنکه روز بسمت آن کاخ رسید از حدت تموز
آفتاب وشدت تابش مهر که سرگرم جلوه‌گری بعد یک توده تا چون کوه آهنگر شعله‌ور از حرارت در
فراغ مسکین پدید آمده واز استیلای عطش با وجود آزاد روی ساربان گوش زبان برآورده از جهد پای
دل برهلاک نهاد تا آنکه از باغ عیاری زر بهارش غش باغ نیغ نمود از تب تا بدرتار آفتاب غش که
مانند کاه دران کوههای ریگ آتش بار برافتاده واثنای حین چال سلکوک آهوی مشکین گوهر بر سیم
خندان آهو چشمان سرسبز لاله‌زار آغشته ولبان یک سرشتان سراپا آزاد آهوی چه خرمی بکوه اطرهٔ
گلرخان سنبلین موی تابدار وسرکشی بهار از ساعه ستم آن لاله عذار نظم شگفتن تیری
طاوس زمین خرم خیز جنبش دلبران مردم فریب چو آهوی نظر صحرا نوردی چو فلک تنگ بستان هم وگردی بهار
هر گلی با حسب وحالات دیده نافه مشک از دل خاک باجمالش لطافت چمن ساهران چمن وکلک
ورعنا غزالان ختا وختن از کوشه بار جان جان در سینه واز تش دروانش کرشته بانینکی
شاهد طناز سینه بازو صحن حرامین که وقدم شمردن گرفت وآهسته آهسته بطرز فروان
شد ودر حالت رفتار بمقوله خشم دوباره تکرار این آن خنک بزن باد دل گفت اگر الف ولات
این آهو تشمبر حالت جستن از دهان مرگ ناخفتن در آغوش گور بهتر پدید بنهادت شتافتن اولی است

تا هر

تا هر حکمی که قضا بود در نعیمی سطوت نفاذی وهر امری که قدر بود درامضای آن مشهور بود موقف
شهود آید هر چند با آتش از ارکان هستی بیرون رفته بود تکیه بر شست انداخت کرد بیک تیر آهوی گرفت آهو
چمن یار مرفت وجوان آهو نظر بر آراستن کماشته افغان وخیزان کام فیروز چمن ورسته فرسنگ
بتعاقب ونور دیده دلیل ازدرون تا بدین دو وحشی خنده از مسافت بعید بعید اگشت جوان بلا گرفته
بقصد سعی دام اجل کشت خود را بدان مقام مینو فرجام فاز رسید اتفاقاً باغی بود بغایت
مطبوع ودلکش ودرختان نوخیزش نخل بلند قامت شاهدان بسته‌بالا ودرو هوا الفش چون موسم
شباب سرور افزا وشوق انگیز درحاک طربناکش سبزه نورس سان خط برعارض دلبران ودمین وغنچه
شکر لب لالهٔ آتش چمن طفلان بستان از دایهٔ نامیه سیر لطافت خیمه وسنبلان بر بر گل شقایق بکردار
طرهٔ زنگاری بر رخ شنجرف گون تا رخم اندر خم شکسته ونونهالان استبرق چمن حله پوشان خلد برین
بر چار باغش لطف بپهلوی هم نشسته ودر وسط خیابان که چمن بنا تکلیفان گل سلسبیل بود نهری
آسا بان آینه دل قدسیان مصفا از جمن نشسته بلند بسیار مینا وبر هیان سبز گیا
غلطان میرفت نظم گل خوش چو خوبان نازرو نغز بهنک عاشقان روی گل زرد ز دجاش نشین
کشیدن شاخ در شاخ به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ نشسته گل ز غنچه در عماری نقش
تا روان در چتر داری سمن با لاله وریحان هم آغوش زمین از سبزه زیر بیان نوشش ز خط
سبزه خاکش لوح تعظیم کشیده جوی آن چو صف تسنیم چمن از تماشای آن مینوکده رضوان

فروبستان کل شکفت وازان شهر که بعذوبت ولطافت کوثر نسیم کوثر می برد آب زلال
خوابی آب رفته بجوی حیات خود باز آورده ودر آداب چمن الالله غیر ترصیت بلبلان ولابه تلخ
زبان سوسن رشته خسار شکر ترنم کردید وازانجا بار اده آنکه در کنج نهاد بسایه سرو گروه زمانه
سر بر بالش استراحت نهد قدم می ضد ودر پیش بغت خانه از نی لطرز نوا آئین رتبت یافته بنظرش درآید
ودر پیش آن اتش که با از باغ ارا هیم مروله افروخته ساعتی درانجا توقف اختیار کرده تا آگهی یابد
که صدای این خانه چیست ولهیب این آتش کجاست چندانکه تا نی رفت از نی صدائی وازان آتش
دعوی برنخواست وازخانه خدا اثری پدید نیامد ناچار ازانجا گذشته فراتر کشت در آتش کامی چند
چبوتره دید مثمن در میان چهار چمن هشت باغ حله بلور داشت در سر بوده وبران چبوتره پری پیکر کرد
سرش چو نقطه دایره پیرامون نقطه می گشت ودر کسوت خاکسار ولباس خاکستر مربع نشسته بوده
حلقه از زلف سیه بر رخ مهروش بریج محاق افتاده وشکنج طره بر عارض عقیقی رنگش چون هلال
بر چشمه مهر جلوه داده وقامت سرو سهی از حسرت بالاش پشت خمیده چون بنفشه خم گرفته وزر ترک
نرگس نیم مستش تاج جم از تارک ولی عهد شمشاد ربوده ونسترن کل از حسرت کلو شوداشته سمن چون سینه
برآتش رخسار رخش می سوخت ومرغ چمن پروانه آنکه شمع رو وسرش می گشت آب طا نبات
از حرف یا نوشتش خود بود بر دهان مصری عذر می گرفت ور آن حاک نگهت هم آغوشتش بنده چین
سوخوار آنکه گشت **نظم** سلطان شکر لبان آفاق شکر زده بلکه نمک عشاق کردن

عاقب

عاقبت فروشان ترسوش سوده صلایع کوثر شعله کشش افقان الجنة دیوانگی
بری رویان از وسمه چشم دیو بسته تسبیح فرنگان گسسته فرنگه کلاله سواری
داده قره سود صلایع دلان سر تا بقدم کرشمه وناز هم سر کشش چشمش هم سر انداز آن آهوی
مشکین نفس صبا کام که با دی حرکت شته ازان جولستان بلند جوشش بهشتی باغ جنت
فرو آورده ورشتش خود بود با سلسله چین ورچین مانند دل عاشقان بزلف جعد دلبران آشفته
وشاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه کوشه دلبری بر ماه شهر شکسته نسبت آهو چشمی وهوا له
خوبی بهمبازی بهمتای گردن بی داخت ودر پهلوش زنار بر درنهایت که برس وسینه فامی بند آشتی روشش
خال چهره لیلت تا با خوبان آیت از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش پیچ چین ورچین
ساخته ومشابه ابرو تیر قامتش بلا بقوس کعادتش **نظم** حلستان حسن خضک
آب رفته ززانو زور وازتن تاب رفته شکنج ابروش درهم فتاده ها تش سرد
شکنجه بربها حسن بار با کنج وخار با کل نشسته بود چشم خالی از ذهن نزدیک شده از آن
هم نشینی با جنس وصحاحت غیر کفو استغراق ورشته بر صنعتها ربنگاهک وآنزی تو قلمو
مصور با جنون وچرا تماشا میکفت وغافل ازان بود که وسیم برق بلا در خرمن جانش میزند و
خرقه عافیتش را وکیل عنا می برد تا آنکه با تر آئینه است آن جادو نظر چهار ابرو نهاد یک
نگاه چون ترکتازان بکند گیران در ولایش بلا کوشش تاخت آورده تا تاج صبر وهوشش تاراج

مبگرد

برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش بآتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان سلو از
صراط محمد رستی آوازهٔ کوی صنم ساخت سمجان حسن وران حین از حالی کجا باشد و رسلیمان
طاقت یارا که بتکلیف عشق جهانسوز بحلقهٔ مجانین درآمد و در آن میدان بلا طبل
شیدائی زده مانند علم ربا التیامه عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید
غنچه زد عشق لعل بارش پارهٔ […] طاعت صد ساله‌ام را باج یک نظاره شد آن
غارتگر هوش جز آن سنگین دلی بجنبش چاک رفتار دام طرهٔ عنبرین خوانش دید بفرمان حیا متمایل
آهو رسیده و ماه گردار السحاب نقاب درپی حسن خوش نور جمالش جهان را بتاریکی دین خفر از چشم باریدن
گرفت و سبزه آسا زخاک غلطیدن ناطقه بدباو این منظومه بر اوان فصاحت کشید قطعه
روی بجا و مرا کو که دل از جان برگیرد خیش شمع آتش پروانه بیجان کو در […] تشنهٔ یاهن
مدار آب دریغ […] سرگشته خویش آید و رفعاش برگیر تعظیم کرد حسن از نظاره دل برگشا ز
عشق در پیش آن عجوزهٔ سیاه فام و آن آرامش برجبههٔ نجابت از شناسای نام گوهر
دانشنامه سحر ملالو شد پاسد او بهمت آن سرزن مشکفام سرزن عنبرین جرعه جمله حسن از
انجمن عافیت برکنار دید از وی پرسید که چون کرد یک لحظه از فراز کوه و از آنان نگو و مغاک
شنیدی آن اقتدار و بیک لمحه متاع دل و دین از دست داد و حسن از استماع ابتهج در پاد تان و تر — این نغمه
گرم بر پای او نثار کرده گفت ای جهره […] جوان عزیم و ما بهان […] بلند بر پهلوی جان خورده ام

خدا را و بر یکی سیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دل سوخته همتی […] که کار رو بمن ترک ستمکار
گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و ضعیف در خاک و خون بسمل مگذار جرده
گفت ای دل داده سودائی اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبرفام این نگار خار گشته و گل عقلت
بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما نمی‌توانی جهد کن که خود را از این ورطهٔ ناهموار بساحل
نجات افکنی و هنوز که همای عشق در مزرع دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که این سودا جز آنکه
سر و هم سود نکنی و در این هوا غیر از آن که خاک سوی باد بکف ندارد چه این باشد اگر اوج بگوی
گلبنی است در چمن عصمت رسته و سرو لبت از جویبار عفت سر بر آورده سمن بگوهر که چون گوهر
در صدف از الوان و آلایش منزه و مبرا است شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و
تکمیل مراتب عبودیت سر از بالین نشنید و بکروزها دیده فرادی خواب آشنا نکنند بدری دارد
خلف دودمان علم والفضل سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین از گشتگی این خرابه بکست اساس
چون سرو و کوس علم در میدان آزادی برافراشت در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام
یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته بیکسوت خاکستر کون در داده نظم
حویت المقدس ورعش برزبان بت […] کده دیوار بیرون خرابات […] زخلق بکرنجه جنان است
ساقی که می ریخته در سبد این وصال جانی پاک طینت همان خصلت که ماه و خورشید را با وجود
شوخ چشمی و گستاخی نظر بجمالش مجال نگاه نداشته باشند بجای طلب شتافتن […]

ناکام ابد بر بای عمر زده است و حلاوت حیات ابد از حیات مبدل ساختن از این
داعیه محال برخیزد از ین گلستان بوی خور رسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران دلدار
ماهتاب سالک بگر بهمون اندیشه بکنند و بهر از مغزان بار بکف سنجید از نی ماند از مرغ نوآموز
نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراجعه بر ارادت گفت مصرع خراک التبه فی الدارین خرا
هر در حق مسکین نیل احسان بخود وی در راه نجات رهبری فرمود اما چون کنم که باختیار خود
در بن مطرح مرد از ما نیفتادم و بخواهش خویش مبتلای دام اختیاری شده مروری بجهد از قیل و قال درس
عشق بیگانه وار بحث حدیث محبت آگاه نه از ننگ و بهر روزگار رهی بند گسسته و از کشمکش زمانه
چنین سو گسسته ناگاه پنجه قضا گریبان حالی بگرفت و کشان کشان بجناب حضرت آورده و سلسلهٔ
عشق بیمار دل بجهد و رشته محبت بر گلوی جان بست اکنون نمیدانم که مرگ و زندگانی ما حضرت
و غم و شادی ما کدام است لیک انقید دانم که تا آن چهره گلنار و رشحش چشم چون بالا متواری گشته
عندلیب جان بر آشیان عنصری بهر او واق ننی و بیتک سر زند در تصور مانی میسپینم هر از تو جای
جانان برخیزم مگر از سر جان بگذرم و صبا غبار وجودم برد اللهم نظم اکنون که شدم ز عشق
بیدل ✱ نه صبر بجای ماند و نه دل ✱ آن صبر که بود همعنانم ✱ بر تافت عنان بامتحانم ✱ این شعله
ندانم از کجا خاست ✱ کز هر بن موی من بلا خاست ✱ ای وای ز بخت چون کنم وای ✱ نه دل بخود و نه
صبر بر جای ✱ خدا را در این جایگاه که شعله عشق در جانش گرفته بود از روشنای نزبان که بمقام تقدم

توان

توان نشتافت سیه چرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باید مال آن عمر از این بیش
هر روزی چند بهار مصلحت خود از کوی آشنائی و بیگانگی برآمدن بگوش چمن سجاده طاعت بنشین
و در مزرعهٔ دل اگر تخم محبت ضم کاشته ظاهر به اصد سبحه که آید رشحش چون حال تو باید بمنوال
هیند هم کیش خویش بند اشته فرزند نقیه وقت تو گفتی شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب
یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حبس بهدایت سر زن در کنج باغ بهار سجاده انداخته مجنون
وار با آرزوی وصال لیلی خویش باری در دام قعود کشیدن و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیدن باندک
ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و باوج فقر نقش چون بالا با خاک درست کرد
در دولت خیش مقام چون از سر پرداخته بمنزل آمد حسن سلیمانی تنی کی الفت با دل ربان چمان شعله
نجا کستر نعقه وار تن نزار چون رشته که در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته
و بیان بلبل تصور از قید و دانه و دام رسته فی الحال فرزند نقیه حال اراو بی و شهد طرز
الا بیاتیش گشت و از آن جرعه نیم گیلاس جام وحدت ازو باز چون مسیح کلبه احزان مارا
رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت تنزل از کم و کیف خود هیچ رفتی و انحوف سیه چرده
با وجود ادراک سعادت صحبت آنکسان پاک جوهر حرون گیده بکشاده حرف نخست از بار فریب بر کنار
گفت حاشا هذا بشرا ان هذا الا ملک الکریم ای درویش این جوان خدا پرست هلا فرشته است
هر از دو جهان آفرین را غرق شیر بدروی زمین و سناء اگر دو جهان سرائی چنین ست باده

احسان ... آورده

الستة نه منع صلاح آنست که بهر کیف من آید این عمارت اوج سعادت بود ام آن ماه
برج نیکویی را که قرة العین ست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی که آخر
با ماه زمین ست و سبزه با گل از زنج لنگر این رنگ نمایانست که می بزم و این دانه
هوس ست که میکاریم این نیز همانست که بدام ما افتد و این نیز گلیست که بچمن شکفد
در دولتش گفت تا توانی بکرد و چاره کشتار و ضمن حالی همان که بخواب تنگران دهد بدست آر
سینه جریده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت خود با سعی بر کشایم
و در هوای هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در وا اثر کند فلک بکام تست و الا معذور خواهیم بود
سخن کوتاه از خدمت درویش بجهة سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در
طلب معشوقه جگر نادمان زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژدهٔ وصال جانانه جان تازه
بقالب افسرده اش در آورد چمن مجموع استماع نوید امید چنانچه که غنچه را از اهتزاز نسیم سبزه را
از ترشح سحاب دست دهد جریدهٔ حسن بسعد دوام منت کشیدن آمده تا در روش چمن نسیم قبول در
اهتزاز دید غنچه دلش از نشاط خندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرع خاطر
بجا بالیدن و از مساعدت بخت بیدار ارباب طرب بر تارک سپهر بنا بر آیین سکینت و قوانین
را بر یکی انجام ساز چهار زد و اختر مواد طول مهیا ساخته نقوش طالع و فرخنده یک ساعت
ماه را با مشتری قران بخشید غنچه گوهر بسعد در سلک ازدواج حسن کشیدند اشتیاق بر سر دل از وصال

مطلوب

مطلوب گلکار شکفت بلبل از بس شاد در صحن چمن پای رقص کشاد و سوسن در انجمن
گلشن زبان بباد رخصت ترانهٔ طرب و لکه فاخته خلعت خاکستری بدرا بوغ گل گون
بدل کرد و بنفشه خنک خوانش بقانون نواخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از نشاط
در بالای منبار سرو لحن داوودی بر کشیدند و نسیم از مهب سحری نغمه رسیدن بقاعده بستان
مروحه جنبانید و حمد عندلیب ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ بهم بالین
استراحت گذاشته و نرگس دیدبان چمن بست علم زرد گون بپاسبانی مستان گلشن
برافراشت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چمن گل و بلبل بهم در ساختند تا زینت کوکبه
زلف ساعات بر شب افروز عمر عیش درازی ساخت و سکین از سینه عشرت خروج گل با غوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبلست به برگ سمن فرو رفت و ادام سمن چون
گریبان گل چاک گشت یعنی منقب الماس گوهر مکنون اکنون بکاف و الماس را از چون بدست زنگ
شفق یافت نظم جرسی که بر آن کرد جابک وحشت از آن کنج گهر درج گهر جست نهاد و شش
برس آن سرو گل اندامت مقفل حقه را از نقره خامت کلید حقه از یاقوت بر ساخت
کشاد قفل و روی گوهر انداخت جشن بدین آیین با عیش و کامرانی در آن بوستان
بهجت اثر گل مراد حبیب با آن گل کام دل اسر بر دو لیس از آن لسوق [illegible] مألوف از دو روش
رخصت بدست آورده عاشقان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخته و پای عزم بر کاب ترده

در کرده کوهسار بسان رودره نورد گردانند و مانند ماه منازل پیما گردید **متبلا شدن**
چمن چون حبیب یار گرمای تب و بلا از ریگبند جسم کوهسار آفتهای جانگداز رسیدن از
آب جویبارها بکستن از التهاب آتش سموم چمن چون از حدت درون مرض حصبه گشته بهمعنانی
ماه در قطع منازل سریع السیر اش از طی مبلغ مسافت بمبلغی رسید که صاحب اکلیل آنجا
جبهه چمن ماه نو از نور خود معرا داشت و بمقتضای تجرد عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی
که کنایه ایست کشتبان کافه انام و باستثنای خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که بر
طبع چمن عفو جرمش نداشت و در راه حق شناسی سالان سرطان موسم کج ابرو میرفت قضارا
زاد آن ولادت نهال چمن موسم شباب بعد تری آخر شد و کنیه مانند غنچه بیکوان از نقد و فاهی
گشت ناچار احله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی که بار همت در بادیه عجز
انداخت للجرم بیجان از سلاح تردد بار السناله در سرای نشست کوه چون سنگ حالت بهمنوال
گسسته دیده بر کلاه توکل و یقین بسته او نیز رشته بسوفار بوزن در کشید و در کنج خلوت
نهان از نظر بدنگهبان نشسته بر جامه کم وار بسان ما از رنگ لکه رندان خو للاله بهار و در جوهر کلبه
چیده بار رستم الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب لیل و روز قرمز و شکست
وارجست کلکونش کل چمن بار مضطر گشت نقش بست بلبل از انتظار آن لکه زنامه رشع فریب
مد بوشکل گشته رنگهای کلش فی الاسوتش میکرد و کلفروش بهار از متاع نبک آمیزش چمن نقش بند

چمن

چمن بجوی عرق نشو رشته خط خطا بر حمل نحو مسکت شد چمن مرتب شد حسن این گلکده
خرد فروشی بیا باز آرد تا از وجهش سرمایه معیشت را بکف آورد بعد (راه) ستور رمق بسازد
جمعی عنادل که از تماشای کلبه آن نادره طرز نوای نفس که آمد رونقی بازارش افزودند
و از هجوم مشتریان نرخ او یکی خر و کیوان رسید تا لکه متعدد ان اضیار نرد و زر خبر بردند
و بفرمان او حسن سلاح آن در انجمن چمن سار آن در حاضر آورد و در این اثنا یکی از رعایای نشین که
نسبت نحو با زمانیان درست میکرد حقیقت کوهسار گفت آن انصاف دشمن رسکه
از تماشای تضیع کلدوزی و رنگ آمیزش مخطوط شده بود مادر رجال کوهسار کرویب دم از
مشتاقی زده بمقتضای سرف قبالز ز خوشکش سوا از ما جمع چمن شد و در جلال فراگرفت
و حس سلاح بجرم سرقت متهم ساخته بنابت کسوت فاخته گون طوق در گردن مانند
خونیان واجب القتل سیاستهای سترک و رحمی آن بیگناه بموز کف در چرکه عاصیان
زندانیان ساخت و در پاینست چند که مالک جرایح و میانجی مرگ و درتسان آنجا صادق می آید کل
حکایت و تنبیه چند بسم و زرشت سرانجام بلاتعیین فرمود تا کوهسار با وجود پاکدامنی
و پاکیزه بهاری جزا از دایره غیرت بیرون کشیده رقعه بند یار زقعه رقتش انداخته
و با اینهمه پانوی دامان حالش را لسنوح رستاری ملوث گردانید و در سلک خواری کشیده و
بگناه فرار و درساته ها با حریف طرار کشش با خود کرده آب غرقش بر خاک خواری ریختند و همه با

موکب ان یگانه وزیر برده بر برج محبوس ساختند هر که از زن و مرد جهان بر آن بود
دست آن دیوان دد خوی بر خواری و مذلت گرفتار دیدند بی اختیار اشک حسرت
بر رخ و بی حالی آن مظلومه ریخته انگشت حیرت گزیدند و یکسان باتفاق بر زبان آوردند
اعجبا که آن یاور دلهای خود از اسخیای پاک سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از هم یکی وورد
تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینه مجروح برآورد و بعد از پرده چشم دام این
گوهر اشک رنگین گرفت و بدان شب هجران کار خود چنین کند و بمحبت جراحت جان غمگین مرهم کرم
از که جوید چنین گوهر بود در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی که بر آفاق فرو هشت جوانی سر دیده بر دار
نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل ماند داشت چنین سنان بپای برج آمد
کمند عزم بر کنگره کاخ توکل انداخت و طناب بلا بر سنگ بسته فراز بام برج و سنگ گوهر
همچنین چشمه حیوان نور علیین در ظلمت سواد ظلم داشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار
از روی زمین بر خاست و ببام برج که بر سپهر فیروز نگاهی که جوانی دید که سر و پیکر طناب در دست
و چشم بفراز برج باز داشته چنین منتظران در حالت اضطراب استاده بعد از آنکه حسن وفادار گفته ان العوز
سر طناب شد و بمحبت مانند ادبار ان در ساعت اندرون حصار بر حسب اذن فرود آمد وداد اهل
از لاله فلک کینه ور رنگ چهره شعبون درگاهش که القصه جوان فیروز بخت قمر طالع جهان ساد
بکام خود داشته را صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد فطرت آن سلسله آهنگ شکر پیش نهاد

ہمت

ہمت ساخته و گوهر ها همه ناز کیدن و نسبت تن که اگر فی المثل بر برگ گل و لاله گذار
کف پایش نقش گون گشتی بر خار و خار ابرینه یا میشتافت چنین تندی از ابلها نور دیده پای
ماه ستان ع وار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب های بسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته
لاجرم دیگر پای تردد نیافت و بعد از رنج آبلهایش درد و سطرات بیشتر جوان تیز بیابر بیچاره یکی
بموقف سکون اقامت کرد و از شبهات زبان سوال رجوع لالکی منقار نطق باز داشت تا گوهر
اشنائی سحر نگاهی نموده و شاه جان و در جلباب خفا مستور بماند اما دو دلش از هم دنباله گیر روز بر
چنین نفس عاشق بنام دوست در سینه محبت تا انگه سپید دم که تش رس صبح سحر باشارت
از افق بر کشیدن از ورود موکب صبح بازرنی گوگنه خورشید خبر داد و گوهر بر روی آن جوان
شب رو که محبت روان سپهر هنگام سحر نور ریزی ساخت نگاه کرده ماند مردم غافل که بر دم چهار
کام سپرده بیکبار از جای جست و از هم بیگ والی سر با غوش اجل قرین سلیم صبح اسا نفس بی نمودن
گرفت و چنین شمع سحر آماده جان سپاری گشته توان از تن و تاب از زور در باخت و با خود گفت
این چه طالع بکون و اثر کوکب است که از کام نهنگ جسته بر اسپ چنین بلکی گشتم و از گرداب بلا بر امید
بر جاده سینه عناد در افتادم کو شاهباز اجل و شاهین تیر پای مرگ که صعوه جان بلاکش مرا در
دم ربا بد و از خنگ عقاب های نخجیر نظم منم آن تشنه در ریگ بیابان بر آب سوی
شتابان نمایند ناگهان از سراب فتان خیزان بسوی او شتابان بجای آب دریابم مغاکی

زمان خورد و خفتن تیره جانی القصه از اقصی غایت غم و غصه چون مجنون دست ... بر
زده در آن صحرای امل نور از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان ... زنانه زار
بر داشت اما هیچ مرتبه تفاوتی نبود زیرا که جانان کار خود حیران کنند تا ... از زره بعضی
خارج نشود در اثنای این ماجرا جانان سوار چون موشی ... در کمال ... باز سپید آمد ... کار
باتش سوار کوه در و دشت تماشای بخت از او ... گرده از غایت ... دست و پا گم کرده و صحرا
با آن همه توسیع ... از خشم ... رسانید و ... خون ... سوار ... شد
شتر سوار بدانجا رسید گوهر ... دید که با چهره چون ماه در ریگ های بیابان ... طپید و زبان ...
از دیده گهر بار ... گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از او ...
ابر الستی چون تو ماه بر ساحت زمین و آسمان ... فرد ماهی ساخت چون ... خست
از چرخ نیکوئی ... سحابت چون قدرت ... اگر ماهی ... فلک ... زمین چون
افتادی ور گلی از چمن باغ بهشت ... چرا آمدی ... بدین رنگ ...
مگر از نور مهرت در شعله آواز خود سوخت و ... آمد که غنچه دلت متقبض است مگر از باد ...
صاحب حاجت ... فراموش گشت گوهر ... احوال ... خود معروض ... آورد شتر سوار
... احسان و کرم ... آمد و گوهر را از میان ریگ ...
بسان باد ... گلان در آن دشت ... گوهر ... آهی که ...

کرد و گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای ... دل بیچارگان ... صحرا نوردان
... مهرت ... روان با ... که ... عصمتم ... صحبت نامحرمان ...
و باز گوهر ... در ... حضور آن ... کرده ان بالجمله ... مناجات میکرد و از
هم جوان جانی سوار ... پیش ... و آن شتر دل که چون غول گوهر ... بلا ...
از بیم شتر سوار روباه کردار سوراخ ... و ... کار ... ریگ ... آب
از ... شتر سوار ... جوان ... همت ... شجاعت ...
شتر ... با ... همعنان ساخت و آن ... فطرت مانند ... ماند در ...
اثنا ... از ... عاشق محروم ... رسید و ... کام ... سراغ
بگوی ... ده ... خسته و با جراحت گوهر در میان آورد آن
خیره طالع ... تمامی سرگذشت ... بر خواند و از کج بازی
فلک ... حکایت ... آن ... گوهر ... شتر سوار
تاخت و ... فرمانده خود ... داخل شد ... امیر
آن سرزمین ... عزم ... تاخته ... سوار ... که
... فرمان ... سوار ... امیر ...
... احوال ... گفت ... شتر سوار گفت ... حلال ...

فرادور بروش می‌گشت که وزیر با آن جوان شب باز در رسید و بر سبیل استغاثه معروض
داشت که مملوک مدتیست از آنجا که صنعت حال این طایفه با قصه از طراز وفا با نصب است
با جوان نجیب سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده
هم رکاب این خیره اختر بوده و از سر کوه اکنون بهر چه عدالت امیر دادگر اقتضا فرماید و در باب حکم نفاذ
رسید در بعضی جوان شب باز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها نه
چنین است که امیر دم موقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه من است این انصاف و شمس که وزیر
این کشور است مفتون جمال این مهوا گشته باغوای شیطان قدم در وادی غوایت نهاده و تعدی و عنف
در خانه خود برده در برجی محبوس کرد اینچنین روز دست تنگ ستم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار از آن وقت
این بیداد تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از بام فلک فرسا فرو آورده از این جا شبگیر زدم
و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بر در حضرت امیر که از رعایت اهل و لایان هر گوشه
از آن نمونه خلد برین رسانیدم از آنجا که این زن نیز مدعی کابین بخنین روزی کشته گرفتار زنش بود
تا کی ترود و بنیاد در نیم … غبار بر زمین نشست … محال هستی خود بود
در بادیه عدم انداخت و جان … روز بازار … جلال خورشید از وادی مشرق برآمدن … تقه
سوار بر سر وقت … رسید من از رساله … صالح نیکوکار فرا گرفته … آورده
تا فرسخی … سواری … و از آن … دیده … جوان اهل کرم

کرم مهیا نگار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرده روان شد و هم در زمان جسته را بر شتر تیغ با
ساخته ناقه مروت را بی زد و از بعد فرسنگ دور شد جهان را تشبیه تند برانده و من تا به
همراهی ایشان بوده در حالتی که تخته افتاده ام غالبا عدل آن است که نوکری و انصاف آن است که تو فرمایی
امیر از استماع این تقریر مقتضای این مدعیان که ذات … شد فرمود تا گوهر سخن و در درج مرج
نشان زن را بشکوی معلی بردند و آن هر سه را به نظارت روی کج نهاد … در محل مخلفه نگاه داشتند
در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف … با تملقی خوانین روکش نهادند
خورشید سان خفت گوهر از حالی که حضور بر نور … یافته کوشش … ماجرای خود را
مترایه بعرض … ابداع بیان … صدق … داد و کیفیت زنده … جوان تو
در نور نوا خانه … شکستن جفا …
گشتن از صراط مستقیم … اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر یتیم … که خاک نشین کوی … حسرت بود مالیده از جفا
زمان مژده امان بخشید … گوهر یکتای بحر … شد و انجمن … فروغ شمع کافوری
استینار رنده … امیر بزم خسروی … شمع و چراغ … ساخته … بسیاری
جلوس پایه اعتبار … کرد اند و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بحبالهٔ شاهانه
و در سلک هواداران … افزود … خواص … بخشید و بهفت … جوهر

۱۵۰

که در چار جهت عالم سپنج پنج نوبت حسن می‌زدند و بر هفت کوی و محله با دو فوج
مرتبه با سینا و دندان مدعیان کذاب که در باره ضلالت اتکا بوده‌اند مرة بعد اخری
طلب داشته با موری که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سلسله سیاره سلک لآلی دندان ایشان
بود بر ستاره میکردند با شاره دست ممتاز کنند اینها چند ابیات و خط چهره گوهر آشنا بودند
فی الحال بگرداب غلط در افتاده لب خاییدند و هر کدام از روی دلیری بخلاف یکدیگر دست
بدامن یکی از آن حوری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و برغم فاسد خود اثبات مدعا کرده ترصد
حکم گشتند و هر یک ازین طویله که از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع بیرون
گوهر تیز کرده چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمه ذات
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصه غوایت تن بسیاست بر از اجرای مراتب تشهیر و
افضای وظایف تنبیه سر داده و آن یکی را که در تیره اختر بود زنجیر بر اعناق سلاسل و الاغلال مقید
ساخته بحبس [illegible] موقوف و [illegible] باز داشت و دریوضیم العاقب [illegible]
هر فلک [illegible] از دیار [illegible] طلب داشته بارگاه امیر حاضر ساخته [illegible]
از [illegible] سلطان الانعام فرموده
مرخص گردانید برآشفتن گردون دون بر چرخ چون باز دیگر و ریختن زهر ناکامی در جام از کام نهنگ
مر [illegible] از آنجا که چرخ کج رو و فتنه فروش فلک [illegible] رواتش همه چون

خشم خونین نگهبان و دین شقایق جگران که گره خون ریز رانده همواره همت بلند برانداختن
و کرنده ابنای بشر مقصود داشته [illegible] سنگ ستم از منجنیق مینا حصار گوهر
بر سر [illegible] شاد و در وقتی با بیخ دلها [illegible] شکستن پاره حسن سکین
دیگر باره بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صدمه حوادث روزگار چون [illegible] گل و ریز رشته
کاکل سنبل خزان [illegible] پراکنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا [illegible] در حین
که حسن گوهر بواسطه معدلت آمیز فلک نظر [illegible] آمده از جمیع آفات رهائی یافته شاه
انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران [illegible] سپهر بتقاضای شب رو بهر طرف تاخته زمانه
از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در سودای سواد گرفته [illegible] از سینه گستری شب
دجی چون لاله دل و نافه آهو ظلمت انگیخته حسن گوهر [illegible] از حیرت سر تا طره عنبر افشان
نافه تبت و ما تار تار تا [illegible] و از رشک رخ و بالای خاطر سرو و گل بستان دل
صنوبر و جعد [illegible] بار بار میگشت و در کلبه تنگ و تار [illegible] گوهر بصدق تنهائی تن از
هر گاه که چراغ بر افروده بطلب روغن [illegible] از رفت قضا را وقتی بار بلا از جهت تقدیر برق
و چراغ بخشش [illegible] نقش خاموشی ساخت چه حسن از اتفاق سودای روغن [illegible] اقبال
[illegible] در دو مرصد همعیاری چراغ دو کان آن رشت مرده دل گشته [illegible] تیره طالع کشتی
رندانه [illegible] بود و آن تیره باطن قمار [illegible] مترصد مقدم دزد نشسته در بند آن بود

و امثال این پرسش کنند در ضمن پیغام که به کامه فتنه کام بود چون بخت برگشته بخت و القصه از روی
نخواست از آنجا که قضا ماده کار تخت مهیا ساخته بود در وقت برگشتن شاهی منزل ان
از پله پیوستن رو تافته بود از روزگار شیوع قلابی [illegible] اشکال گوانبدان اسیر پنجه شاهباز
تقدیر طاقت [illegible] بار برکشید و در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهی باز
خواست که [illegible] قلب میزان به بایع تو [illegible] از اتفاقات [illegible] در اثنای کشمکش
از هوای آستین چون چراغ خاموش شد و نقاب او به همان عیار فرو افکنده با بانگ دزد دزد جمعی از
چپ و راست رسیدن آن بیگناه را بگرفتند و دستهایش برپشت جبر ساخته نزد شحنه بردند چون
[illegible] از امر استغاثه نقاب [illegible] متشخص [illegible] بود مختم گشته اصلا [illegible]
نپرداخته شاید مصداق حاجت نداشته مجرد [illegible] چندان که اندر دیوان [illegible] حسن
اجرا [illegible] بود بسیار [illegible] و پهلوی [illegible] ساخته [illegible] آب [illegible]
جرم بزندان در فرستاد و در [illegible] دل زندانی تنگ و [illegible] مظلوم با [illegible] مجاور آتش
روان [illegible] جهنم برپا کردن [illegible] آهنین [illegible] کلش [illegible] شمع [illegible]
و سر به تیغ [illegible] چشم [illegible] نظم سیاه و تنگ چون قار [illegible] قیر
ساکنانش [illegible] فروبسته [illegible] امیدی ندیدی [illegible] صبحش سفیدی
مو کمال سخت روی چند دروی مجاور تلخ کوی چند درویی مقید [illegible] از جور [illegible]

عافیت

عافیت [illegible] این سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
باز از فلک [illegible] بلا به برو از آمد که صعوه جانم گرفتار پنجه بلا گشته [illegible] و از
مهب قضا [illegible] فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت [illegible]
از [illegible] نصیبت [illegible] کوکب طالع از اوج [illegible] خوان [illegible]
جگر حواله [illegible] ساقی [illegible] امیدم خراب [illegible] خاطر از [illegible] تا منتهای فلک [illegible]
ساغر [illegible] بعیار غم [illegible] و [illegible] از ظلم [illegible] همه [illegible] خون جگر نظم
آسمان در کشتی عمر [illegible] کند دایم [illegible] وقت [illegible] گاه اندوه [illegible] گندم [illegible]
عمر [illegible] و [illegible] هر روز [illegible] القصه حسن یعقوب [illegible]
[illegible] منصور [illegible] در آن مقام [illegible] محبوس [illegible] قضا در [illegible] از [illegible]
فلک [illegible] یک [illegible] در آن کلبه تنگ [illegible] از زندان [illegible]
تعب انتظار [illegible] از [illegible] تا [illegible] چشم [illegible] رشته طاقت
[illegible] از سلک اصطبار [illegible] اما [illegible] رعایت آداب عصمت و حفظ [illegible]
کنج کلبه [illegible] مانند شعله [illegible] خویش [illegible] شمع [illegible] گرفت
و از آن [illegible] در آن [illegible] مدتی [illegible] طاقت
چون [illegible] امتداد زمان [illegible] طاقت افزون [illegible] قدم [illegible] و [illegible]

نهاله بکاو تفحص برآمد از چند روز بسمت زندان گذار که مسکین بی گناه را دید که در زنجیر حرمان
با غل و زنجیر در حجرهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بعد بجد و ملاحظهٔ این حال منکران اشک از دیده روان
کرده و فراق بیش از رفته رسید پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سر جلا بیخت و با وجود بیگناهی بسپهر تیره
در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و بی سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی جهت نشاند حسن چون چشم
بر جمال گوهر باز که از دولت مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده گشاده بهای بی درب بیماجرا
بدو باز گفت موکلان زندانخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داده بعد
سر آنچه جهت تمام داستان گوهر که از آنجا که حسن بسیار گوهر را حق فراموش بصلهٔ جلاد دیانت کرده بود
ازان با کدام مترصد تردد امین گشته متلاشی حسن روای حاجت خویش داشت گوهر ازین رشک کوتوال غوایت
کیش نام گوهر گشته بدار القضا شتافت و داور محمود که منجان قاضی بر رقعهٔ دل قاضی نیز بمقید
سلسلهٔ جعد معنبر گوهر گشت و دل معنی چون دانه خال آتش رخسارش بوعده از بار گیسوان زنار سودایی
بر کاوان جان بست و در این قضیه با کوتوال ساهمت که بیخیان ببهار حسن بحصول کام خویش هر
ناکامی کناره از آن شروط ساحت گوهر از روید که چنین مقدمهٔ عقل سوز ساقی بکرد اخلاخ
فرو رفته در حال مقتضای مصلحت عقل و صواب دید خرد سر انقیاد بر آمر یافته قاضی نهاد و بدان اخذ اشارت
که از وی ضد بیداد کاشانه نخوت و اراده و تهیهٔ اسباط کامرانی در نهانخانه از توجه که او بی ازاینجا
نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و لذت مفتوح داشت غریب بیکسی و وسیلهٔ شفاعت خسته در باب استخلاص

حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از رهگذر عیاری و مکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم
انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاد که معشوقهٔ مقصود در حجلهٔ ضمیر
مشتاق جلوه داده و بزم مراد در خلوتگاه تمنا انعقاد یافت معین ساخته مذاق تمنا ابیش را
بوی امید حلاوت آنان که داند و از ایجاد رغبات تا پیش وصل تربیت بکلبهٔ احزان خود مراجعت
نمود تا مترصد آن نشست که چون شب نا ابستن درآید از شیمهٔ نقد برجه زاید تا آنکه صیرفی دهر
زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته نقدی مروارید زر برجدی بساط شهر شبستان و ماه چهره
خانه دین دوال دعوی گوش کام خود نیز در عاشقان کام جوی خود چهره تقرب شناسان گشته دست سعی
نقر ان همت زدند و از هر سوی سعادت امید سر گفت آهنگ شبگیر منزل مقصود نمود چنانچه قاضی که
بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته بخود می پیچید و تمنای وصالش هر لمحه تاب اضطراب فزود نشسته و صحبت
وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول حظ از سر انکاسل و کلفت وودر
زینت و خودآرایی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج به آب و شسته
خضاب بسیه کرده و عصای آبنوس در دست گرفته بکمال فروتنی قدم توجه به سمت خیر
در ساعت سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید در بست گوهر بازوی سعی گشاده چون به در کلبهٔ گوهر فایز شد
باواز کلوی آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوارق تون شناسان اهلیت ملاقات احترام مرام و مراسم
تکریم تقدیم رسانید از رنجه فرمودن قدم عذرها خواست و کلفت زبان در ادای حق شکر این نعمت

غیرت رضی که چو تو عالی شان روشناس جهان رو الکلبه احزان من کمینه را به سر و سامان نزول
فرموده کمینه را مرتبه قاصر است **فرد** لطفی نموده و ندادم زبان عذر این عذر را جواد
بلطف تو مسکینم قاضی از کرم چو شنیدهای زبانی حضور بنشین قاضی بر بستان خود را بر الکا
نزدیک آن شد که از آغوش بر این هر بود از غایت خشنودی او از انفعالات جایز ننهاده‌اند سر
کوه گفت ای همه مصحف رخسارت که سوره نور در آن مسطور است نقد روان ارزان بدان
اسعد که رائحه اللطف تواند آن انسان که عین کمالات است اجوبه شریف که موجه کونین متکفل آن
بیند قدرت کامله خویش کرد و در بر ذات حرمت که از جمله عطایای سر تو مواهب بزرگ
الهی است موجود شده که نعمت بی سراسر کرد ذات خویش گنج معانی بود و مرید و بر نقد تو بر و برد حمد حیات
و حضور بر می آید مفرح ذات است در هر نفحی نعمت موجود است و در هر نعمتی شکر واجب **بیت**
از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید و مغنی شکر آن است که این نعمت
مصروف موقع لگذارید تا نتیجه ولئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بجا صوان قدیم هم
لذ طرق احراز این سعادت بار نهایت رسید اسیه همانا خانه زبان از جمله سعادتمندان از اهل
الصحبت این یار مند و گاه گاهی رسیدن نه زیرا که خالی از فیض نباشد و لذا از بس ختم نتیجه روزگار
صحت آثار رعایت کعه کو هر لذ استماع انفعالات ارشاد سماع گوش نزدیک رضت
کرد خوش را مد خدمت قاضی سر اتباع تسلیم نمود و گفت **مصرع** ای که دیوان قضا قایم به دیوان

شمامت

شمامت ربانی که بر زین نعمت در حصول تصویری کنجد و خوشتر آن برخالت در مخیله توقع در آید
چون کرم روبانه حقیقت والکانه جهان معروف بکلبه شکسته تنها فی منوال نزول فرموده
بمصاحبت جمع که بر الوان سعادت در ضمن آن مستور است متنازع اند زبان را که یارای
لحم شیشه نیست چه یارا آن که از عهده منت و سپاس کما ینبغی تواند بر آید سخن مختصر چنان
قاضی از این سخنان خوش آمد امیر را زنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده
از ته ریش مسکنت بتعاب محظوظ گشته متمتع فتح الباب شد و قایم اللیل جمع الاد در محراب
بلوری تسبیح آورده از قیام و قعود فارسا خلق تسبحات ورد مقام استحکام آمد در ضمن بکام
شروع طرآمیه که اقضی القضاه پی جا رابش سعادت حیث نکی داشته بزنش مراتب ولایت قوام عرش ازاد
منانت می بخشد کو نوال چنین عزم با ایهان رسیدن حلقه در زد قاضی بجد و اضطراب این نغمه کج
آهنگ لا حول بخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشم فرود آمد رنگ بر رویش نشکست و ندانست
در حمک کند و چه سازد که از ضمن بیکانه محتشم این رستکاری فته سالی بکنج عافیت رسید کو هر چون
دید که ماده کار خانه بات صورت تخمیر یافته از روی ادب فرا پیش آمد گفت اکنون که فلک غدار
ناتوان بینی در صحبت جان رود رشک برده بسر بلا در انداخته مرا مسکین کرده بر خدام حضرت
دوات سلامت شد و نمانده غالبا در این کلبه ویران حرمت چون همت حضرت بلند و چون حوصله
شریف فراخ است اگر تاخیر باشد دمی بنا بر مصلحت در آن خم نشسته تجدید احیای مراسم افلاطونی

نا منیر م برابر اسمع بصوا فی ست فاضی بفرمان اذا جاء القضاء اعمی البصر فی اثبات خود آمد
و آن پاک دامن بدین حکمت عطاء آنجهان دیو لعین را در شیشه کرد از نزد او این گذشت و دامان عصمت
خود را از لوث عصیان مبرا داشته سر خرم قایم است و لیکن همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در
باز کرد و مراتب اعزاز تقدیم رسانید کوتوال سعید روز باردار و گفت ای سرو بوستان رعنایی
در بیت که ناوک عشق تو در جگر دارم و صید نگاه های محبوبانه توام همانا غزاله چشم خونریزت
بر حسن یابد کنعان آهو بیکرد و خط عنبرین که استار قضا بر صفحه عارض گلگونت کشید بر نافه چینی
خط خطا می کشید مشکی در کسوت مسکینی چنین کار کرد عالم را آمده ام بر بنفشه مرکز خاکی در دایره رجال
مثل تو جولان زیبا شمایلی ندیده ام چشم چرا که خوش جای دارد خواهم که در دنیا بلند خود بکردم
ابد ولت وصلت فایز ساخته و چشم همایون فال خود سوی چشم چهره تابان است و دیده کوتوال
از نغمه جام امیر نحو بالیدن یکبار آهنگ عاشق نوازی معشوقی مبدل است و بر چار بالش محبوبی کج
نشسته از غایت شوق و دست طرب بگردان کرد و بوی بر لب جام زد که بهر عشرت منتهی نغمه
از جمله خمر و ربات مغتنمات انگاشته بکرد از بار ان کرد به همت تا بنزاع تعد شعور در کس نگاشته
و به در بهای وجام دمادم آن خرابی که غفلت بر او زده از نشه عقل معزول است چون دانسته
که در عالم آن قطره دانش او بر خاک عدم نشسته یکبار از روی انفطار برخاست و گفت ای
به خبر چه نشسته بلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده و دستوری بار میخواهد

آن قطره

آن مست زده عقل باد که در نبوت از نشه سرشار شراب باقی بود از نیخ از بعد از آن الم
گرفت و از افراط غایت هم راه امید گم کرد و گفت خدا را توجهی بر کار و آن خان که دانی بدل
احسان کن که از من ورطه بلا به حال کارت افتم گویم گفت ای جان و دلم فدای هر موی تو در
کاشانه مسکینیم بجز حوالی بیت خانه مصلی کار آنست که در آن درآیی تا دستور از
جمله اسباب بیت فراگرفته متوجه آن شود بدین وسیلت از گزند شر این تاب لذا ای که درین
دار منقلب خانه ها نه گاه بیگاه از شوق نگه دو عشق چنین دزد و بجوال در شکم خر از جمله
مغتنمات شمر و گوهر رشته مراد به دست آورده فی الحال سر جوال است و بر شکر زنخان بهانه را از
منت بحضرت ایزدی موده کرد آنید چنین عشق که ماه بجلوت گاه تحت الارض شتافت
و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را برداشت حمال بر داشته به بازار گاه جلد
بر دو او وسیله عکفان بار بر سر کیفیت ماجرا معروض داشت شهر بار به دستور شان معدلت بر ده
ان خسر الدنیا والاخره را در خور اعمال به دار آتش رسانید و گماشته عصمت در سایه فهم و انصاف
تدبیر گوهر آفریها از بهر دوختن آن از نکال زندان و دوبار حکایات دل به گلزار و اصله معاودت نموده با فراغ بال
بمنزل مقصود پیوسته و بوطن مالوف فایز گشتند داستان خشت زن لب و در سر زلفش او
هوای با جور نظر رنگ بار رادیک گیر و بار با قتل بکوشش خلیسه آن بساتین اسمار و چمن بهار سرایان
حدائق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای او جنی خشت

مراد به رهبری

بری قالب عنصری و هیکل هیولانی را با صد هزار فساد در شکست و با استعداد سفر ملک بقا که در آن
تنگنای زندگانی نماید از و جا که خوار بودن مانند حباب مستعار بلا ازان که رشته حیات وجود
بربار که عدم بست خبر نگاه اسباب دنیا و اسباب تنعم بر روی زمین گذاشت کشته قالبی بود و در
غایت اندر از آن کس اسبابی استعمال در اجزای آن بی انفصال یافته و در کشش از انتظام افکار
برای داشت در ریحان جوانی ریحان تازه برگ و گلشن و سبزه و سنبل پیرامون لاله نو در گلشن
همچنین اما گوهر از آب هنر عاری بعد و صورتش از حسن معنی بی نصیب و در اندک زمانی آثار تیمم رو به بد آید
و بر روی رونقش روزگار تیره او را بر بازار معیشت بهیچ رو تنگ ساخته که صبح کردار تیمم بایان
جان در استیلای وارث روزی از تنگ عیشی و تیره بختی سختی بخش ما در آورده که روزگار رخ چهار از صدر رانده
و فلک روزی مرا بر خس حالی حواله که از مائن بطن آسمان نصف من چون غنچه چون خون است و از
حرمان واگیس قمر بهره‌ای نکرد از قالب خشت همه تیره گل از حوادث ایام تنگ شنی ترکس بر ایمان از
کنده است و من نان گریه ستیر سدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار و چه کس چنین انگیختن نه زیست من
از تلخ کامی مانند شمع موم با آتش مجمعه می سوزم و در راه این زنگاری سایبان هر لگا ز تنگ عیشی تر از
من دیگری نیابی و بر روی این صندلی نطع سیاه کار دل و کی تر از من دیگری نیابی جهانیان این دیار
غنچه امید مرا لب نگشاید و از نی گشته فلک که هر ابر آن گذاشته عمر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که
آینه بختم چون آن خر بسندی از بس بوداع خرسند کردی تا باز مون کتب سر بکشود دیگر گشتم والذین تقدم

آید

را بمیمون دیگر کسی هم باشد که بمبادی سفر و مکارم غربت برده از جهت شاید مقصود بر داشته
و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت تا از موده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید
باید از بن ورطه رخت خویش ما در آرزوی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد
و لآلی آبدار از نصایح معتبر زبان سفته بسلک جان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر چه
هزاران شاخ مجمر سر باوج فلک کشیده و الوان ثمره سلامت مر کسی حاصل آید و در ریاض غربت
از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامونش گرفته غنچه مراد بر روی کسی بی که اسباب موجود
محاولتش مهیا داشته باشد از انجمله یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیله و اولان سود و منافع و ادنی
مدت بدهد و اعونه اسلوب بر در کوانیق تا در صیانت نفس و حراست مال و رشیت مهام
جزوی و کلی خویش محتاج بتحمل زحمت نشود و باعانت ایشان موجه احسن سرانجام یابد دوم در محافل
ملوک و مجالس سلاطین بترفع های بکیر بعد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص و دوم
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان بچاربالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و
ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدرنشینان انجمن حالت و رزم آرایان محفل سعادت
عزیز توان گشت و التذاذ از مشلون کتب و نعمان طون دبیانه کامل و بهره شامل توان برداشت
و از نشاه این خمخانه شغالی … جاوید حاصل توان کرد و دیگر زند بافان امثال سخندانی
و بلبلان حدایق معانی که از گلزار طبع سحرپرور بسته اند غراض ذکر رسالات هر از بخنی

بکف آورده به یاد مزار زبان اعجاز بیان سخن سنجی برگاه انام اثبات نمایند و از کارگاه فرو دوین
خود بالغ کلمهای معانی غرّا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جزالت گلدسته
مشام طبع دین وران بلاغت اساس و خرد وران فصاحت سرشت که سعادت
صورت و جلالت معنی فایز اند معطر کرده اند و اقسام معانی لطیف تر از نسیم مرغوب تر از جان
جسمی روح در قالب عبارات روان تر از رود و صافتر از جوان در آورده مشهور جاوید طراز بنام جد ارزانی
نامور و نامواران صاحب کمالان در جرید لیل و نهار ثبت کرده این جنس سخن جوهر هر جا که روند در مجالس دین
جا یابند و به هر کشور که رسند مانند معنی روشن جولانش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که والا شکوه
در زبان کلام خود عزیز کعبه تر آنکه اصلاً از مهانه نصیبت و خرج مال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم
هم از شعر صرافی نه بندی و در غربت اشتراکت بود که جامه معنی بهیچ صورت نه پسندند و ارباب
هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب کنند بلکه عار نمایند بیت مجرد از طرایف نیم جو نخرند قبای
اطلس آنکس که از هنر عاریست تنها بجنس ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و به دیو سیلت رخ و جمال
وقع و وقار بردن همانا خفت عقل باشد زیرا که خطّ بامه صورت جز از نسبت معنی بی نسبت
قدر نیافته و گلدسته با جوهر زر با حجر از مغز با بهرات قیمتی نیابد و از گل کاغذی با همه شگفتگی و
رنگینی مشام را راحت نیفزاید و شکل تصویر با چندین زینت ظاهر مصاحبت را نشاید لیکن کمبر
صحبت مولع بود اصلاً و در عزّ نفسی و موعظت شد در گوش جانانه گفت گوهر نصایح که والده ما جده

دلا

در سلک نطق کشیدن بی‌غایله ریب سزاوار آنست که در رشحه دل کند انشا آید و حرفی
از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دین نگاشته شود و الحق چیزی را از ان صوره نقش
و رسامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را معیار تحقیق دانسته اند و حسن قبیح نگرند
دین نقادان بیان از روی شاهد حقیقت جهان گشته اند که سفر مقالید ابواب راحت است و مقدمه
فتح الباب خرد و سعادت نقد کام در تحت تحرک کام موجود و گوهر مرام در رشته مراد منخرط العلاج تردد
همین نتیجه جوهر شمسه جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان سیر و سفر نکند در سیاحت ارکان گیتی
محکم زینت بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از ظلمت صدف بر نیامده بسان
بحر کرد و عالم قطره زن نشد و لؤلؤ لالا نی خواقین تکیهان ثروت ارسیده ابر وجود و ارتسوالت کرد
صبا با وجود پا توانائی بمساعی سفر مصاحبت منعمان جهت اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت
لذ جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته **نظم** سفر مربی مردیست و ای شبان خضر سفر خزانه مال است و
اوستاد هنر نشیهر خویش در درون بی‌خطر بود مردم کان خویش درون بقدر بود گوهر درخت
کر متحرک نبودی بار جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تیر و تبر خاک و بکردون نکاه باید
کرد که این کجاست آرام و آن کجا سفر و در تصورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز
ماکیان کردار در خانه گذار لیکن کرده و گربه وار نظر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت
مادر مرخص شده با رتوجه بر بار کی عزت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشت

از حسن ماه بولایت مازندران پیوست و بمجلس بازرگان نزول کرد و در مسجدی سجادهٔ اطاعت
بگسترد و از بیکدزی تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست ارباب کرم و اهل
احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلهٔ بینوائی و غربت استحقاق خود را باهل محلت
ظاهر ساخت تا جار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند
تا آنکه چندی از روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب جاه و اصحاب
مکنت بود به پشت بام برآمد انگه کمان ابرو و ناوک شکار آن بهر گوشه میکشید و غزال چشم جادو
خیالش در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد و تعلیم حسن کامل دلربائی میکرد کمند طرهٔ تابدار
بستن اشتغال مینمود و ارشمیر ادرشیون ستمکری و ناتیز گفتاری دستور مینمود قضا را جوان
غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و جان روازی چرخ از گوشهٔ مسجد برآمد تا گرفت نظر بر
محراب ابروی هلال آسای آن ماه چهره انداخت و در دم تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان
با همه خنجر گذاری در میدان … سپر دل اسبابش آن عنقاء قاف حسن و شاهباز اوج جمال
که در جهان نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید ماری خاک هلاک انداخت اما از
بلندی همت حسن جهانگیر بنجون چنین صید لاغر و شکار مختصر خشک فرو بردن از محظورات
جهان جلال انگاشته بیکران درگذاشت آری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سگ از بالا فرو آمد و بجلوهٔ نگاه حاصل خوابش خرامید و عشق داغ

جوان سالها با خشونت بخارید و شورش عظیم در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای
خود شور ابسرش جا گرفت و نایرهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو خاستن گرفت
لیکن از حجر عدم مناسبت فی الفور اظهار آنمقدمه بیرون جادهٔ صواب دیدن را مصلحت ندانسته
شعلهٔ آسمان … در باطن نهفت و لب تمنا بسته لغز اکرضر رده بلبل زبان را بدین
ترانه مترنم ساخت بیت این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست که اینهمه زخم نهانست
و مجال آه نیست رازش ناز پاری ایام و امتداد اوقات جنین بیکام دمی آن گشت که ستارهٔ طالعش از
حضیض یأس باوج امید رسید و بخت غنچه آسا اش چشم از خواب گشت بازکه چهره شاهد
حالت سلامت بن کند شوران بر تمنا با انکه شکفته غنچه و دلداش بود بتقریب براشفت
و بمقتضای رسم وعادات لشکر از طرفین کفو و کفو که در آئین خرد با قبول وفور این محبت بازپیدا
بود بمیان آمد و از هر طرف دریای غضب به تنبع جوش … جهان و هم از جهان مسلط کشته سیلاب
آورد تا آنکه شیطان مجاز با فتنه آتش فتنه را … کام خویش که علی با کاوران … ضیقی سلوک
تا نجردی بود برافروخت و … بیکباره عنان عقل که تا در راه صواب است از دست رها کرده جادهٔ
خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان راند خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت
و یکبار از محرمان بزم سعادت بیکبارگی محروم گشته دست از دامن حالت درکشید و سر بصحرای
مباینت و انفکاک نهاد که حرمت حلال بخود حرام کرده اند چون روزی چند بر آمد تیغ

آتش قهر فرو نشست و برش که آکنده سودا رضوان بود از گریبان آفتاب بر آید و بنوایی
عمل صبح و استعمال جهان و بینش نظر جلوه میکرد و مفارقت جانان و ربوه مراتب ندامت
و چشم که خونکده نظارهٔ جمال یار بود از مر عدم حصول آرزو جهان سیاه در روز سیاه تر از شب
دیکور و بیم بر مردم از خون جگر برای شفق بست تا چار جوان خاکسار زبان بعوض و اعتذار گشوده
اظهار بر از کونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در صدد ساختن استعفای تقصیر که
بهمت تاب ستر جانح معصوم کوعانه و دستور قدیم در حرم وصال مصاحبت بقاعده خلوت و دستوری
باز خواست و نیاز بی‌نیاز تعجیل شوهر را بعد از نمط خاک نشین کوی راست دید متعصبان محبت و در این طریقه تنبل بود
مرعید است از سر استغفار و شررهٔ قهر در گذشت و کلوی رضا التماس شوهر را بمحل اجابت فرود آورد
لکن از آنجا که پاسبان شرع بردهٔ حمایت در سایه فرو هشته بود بسوال این مسئله الاقلیم فتوی بر جهد
فعل حرام است فارغ شد و کار از اندازه صلاح تجاوز کرد بدان رسید که فرمان خاقان ما
فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیلهٔ ملاقی طرفین گشت و رشته تجدید پیوند
اتصال و تقریب بساط وصال الله الله چه حرم اساس کار و بنیاد جهیم دین ریگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام
ناآشنا و فراخنای آورده باید درکار انگیزد و بنظر خویش این عقیده سلوک نمود با نقد بر آن جمعیت
دشمن و در سوال حالت سلام بخدمت ساز داما باید که لاله وار حکم شینه عشرت خورسته بعد چون کار
بر کنج طرح اقامت آنسیت نبیند القوه و هنگام دیدار صبح صفا نفس انداخته قدم سلوک مبانیت بجاله انعقاد

چون نغمه از تار بیرون جهید و نقدی کلاه حق آن قدوم بکف آورد بعد از آنکه راز از پرده بیرون
افکنده برخلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد و هر چند نزد هر کس مردی استحقاق امتحان ملت
داشته سخن سعر لکار زده قائلم بی از جوان غریب دیگر جانفشانه با چاره حجت از انجاح مطلب و التجا او بعد
بر کیفیت کار آگهی داد جوان که از مدت دراز تشنه لب آب وادی تمنای وصال بادیه نورد از استماع چنین
نغمه طرب که نهاد آشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت جشن عروس جهان افروز خورشید
بجلوه‌گاه مغرب شتافت و خاتون صدر ابلق انجم الخ اغنیا باه بر سر پر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوان که بر بستر خرفش خاشاک زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب بلند و حصیر سجده باز کرد از پیمود
و سنجاب و نشسته و رخت سلاخ تر از جاریانش و فقرور نشست بکام برده از
آلایش ظاهر طاهر ساختند و خلعت ملوکانه محلع کرد رخت بدل با انواع عطریات معطر کرده شدند
و بتان جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری تمنای نظاره جمالش همه چشم گشته چون بستان
بخود می از رشید تقاعد زنان شوی بر یک بساط بمجلس آراستن شرف مصاحبت بخشیدند جوان از آتش
نشاه نشاط لب باده و جام مستی آغاز نهاد که از غایت استغراق حصول این دولت غمز چشم
در عالم رویا تصور کرد و گهی از نشاط حسن صحبت قبول الکبریعین القلق از انشیلدی حیرت
چون سکر تصور چشم غربت باز میدانست و با خود میگفت بیت آنکه می بینم به بیداریست یا رب
یا بخواب خویشتن را در چنین راحت اندرین غذاب بعد تقدیر تا انتشار سینه

صبح نعیم ماه سلام از آغوش رها نکرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و با نداران طاقت در … راج

کنج بارنج خود را معاف داشته بجهة نقبه حیات ذخیره نشاط ماندند و خفت حنین بکام آن …

هم موکلان مقتضای موعود خواجه سلام از سراپرده بیرون کنند زمانی تساهل کشته و باخود گفت هر گاه حرکتی که

حصولش در خواب متصور نبود حادث طالع اقبال انگیزد در کمال سر گشته و فلک جفا کیش آن همه جور

از مای بی آزرم تشنیره و بدخوی و غبار برخاسته در صدد اعانت مع اعداء تبقول دشمنان دست از

دامن جهت گسستن و در جار سوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج

بیت وای حرمت بصد جهد دل افتاده ست بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که یکی

بار دیگر بخت نکو چاره رام و بجهة حفظ سر رشته سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم

اگر طراز نقد بر زینت بخشش تشنیع بهر نحو تا بیاری عنایت ازلی کشت امید سلامت باز بر دهد فهو

المطلوب والا ادبار خود یافت بعد از تصمیم این اندیشه صواب با جوارح و اعضای بلبل لیلان صادق

در خدمت آن لیلی شرف عذر انگیخته معروض تهیان آورده نسبت خرابی ما سلسله مجنون و وامق

درست ساخته و هم تندی از ضمیر فراتش ظهور رساله بافی نهایی محبوبانه و افسونهای سحر دانه در انجلی …

هم سکر سلام خود کرد و نغمه های جاجانه انفعال و نشاط … آورده گفت … خود … ست

هم باعث حرمان عزیز ساقی از صحبت جان پرور خاتون جهان که … خاک … ندران

… روکش … جهان … که … سایه خرد کار

٧

سکبای

سلامی بر حد انفکاک رسانید و قد حرارت وصال چو نوشانه با زمین نداشت لاجرم بحرم ما

هم مرتبه ناشناسی آید ابتلای محرومی بلا مبتلا گشت و جهت تخلل در میان آتش به بیاید از

دایره محبت خارج افتاد آری هر سفله قابل تحمل چنین حرارت نیست که جان و هر سری سزاوار این

سر فدایی نیست بیت محرم حرارت نبود هر سری بار مسیحا نکشد هر خری این نیاز که سرا با جواهر عشق آراست

نو شیدی

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب محرمی و محرومی میدان در از ما آشیده طریق که کلبه نگاه وصال

شرف باریافت و بهمین خواهش رسا و خلف … خلل مستحق سعادت مواصلت ابد ساعد سلجمان وار با

کمان … از رشک تو … مزاحمت اغیار … بر کنار … گردانید از وصال حقیقی

که آن امریست خرد فرسا بهره وافی برد و هر گاه زنبه جان … روبا بمحبت … عشق که اعلی

غایت تو و دو اقصی نهایت … ما فوق آن … فایز گشته باشد

ظاهر است که غیر از دلجوی و رضا طلبی امر دیگر از نکمش باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود

آن حال مربوقای … قدیم فرو آوردن و از استیناس … که … عاشق آن …

کشش … ارباب … و منظور اولی الابصار … نظم میل کسی کن که وفایت کند

جان هدف تیر بلایت کند جان که از آن به بحقیقت یار نیست هیچ بنزد حق وفادار نیست

چو آن الکه آبی … آزادی … موسیقی … از …

در اصل فطرت … از حرارت و فائی … متقاضی … فی الجمله تن … کلشه

ماں و

مهر شور بر سر اهل بصره مرو فانی زخمول که این حروف سیش از حاشیه خاطر محو ساخت
جوان جگری سر را رام خود و بند فلک سر را لگام خویش دانسته از رعایت نشاط کلاه هوا را انداخت
و سر کلاه امید بدست آورده فرق جمعیت شکست تا آنکه مقنعه ظلمت لیل از فرق لیلای
جهان بر افتاد و آفاق عالم از بشارت صبح استبشار یافت رقیبان او منتظر وقت بعد از [illegible]
حلقه بر درگاه آن جوان طلب نموده جوان با آنکه با فتاح در در وا نمود از اندرون نهیب زد که
اینها بانگ بی هنگام چیست و بی سابقه معاملت ارتکاب تصدیع چرا است گویا سر رشته مروت درین
محلت کم است و قاعده مروت اصلا معدوم اینها یکبار زبان حسرت [illegible] گفتند ای جوان
انصاف و شمن آخر ترا استعمال این کار [illegible] لازم است [illegible] که گل صبح در چمن گیتی شکفته
توقف تو در همیان الذکی چاره نیست [illegible] هر چیز و [illegible] جوان خود منزه روضه خلد مسکن بوم نشاید
و در باغ فردوس صورت داغ صورت نه بندد فرهادان مباش که کار ستم و شدت
منجر کعبه و خرابه یا بستر داد مواهب و است جامع عطا یا هر چیز و جوانان بقانون [illegible]
تعهد یا سخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جای نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن [illegible]
امر یکه بمقتضای [illegible] بعت غرا از [illegible] فعل رست و تکلف [illegible] الفضول
وتلافیان جمعی از اصحاب [illegible] افتاده [illegible] تخلل [illegible] ودر ارتکاب [illegible] فتوح منصور
نه عیب طراز کالبو [illegible] حالی [illegible] گشتگی رسوائی منزه داشته مرا از [illegible] شد و

فراز

تاره

فراز تصدیع رهائی بخشند عزیزان چون این نغمه را گوش کردند بلبل راز هوش نغمه از
کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده
بعرصه اعلان جلوه کرد و در هر کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن و اهل برزن سر بگوش
هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را بر خصمی گشودند و جمعی از
اقارب و خویشان آوندان از حدوث این سانحه عبرت افزا کرد و ملال گشته انجمنی [illegible]
مرافعت این امر [illegible] بر قانون مطارحه [illegible] و گفتند که انجمن [illegible]
لی وقع و وقار در بوته گمنام و کم عیار که [illegible] سرمایه هزاران ننگ و عارست و غالبا گوهر
آشنای بحر نجابت نباشد [illegible] سلسله [illegible] و خاندان کریم چه مناسبت و الله که منسوب
مواصلت کعبه [illegible] مقاهره مصادره راز حجابی بلیغ است که فلک [illegible]
صاف [illegible] مبدل ساخت و [illegible] سوای [illegible] این معاملت [illegible]
[illegible] کار [illegible]
دشوار [illegible] تکلف [illegible] در سلک [illegible] گوهر [illegible]
بسلک نجابت [illegible] آن جوان [illegible]
[illegible] که [illegible]
بوم [illegible] اکنون [illegible]

خرد آنست که در هر صورت با هر دست و به هر رنگ که لعل از زر در آئینه خیال خود نقش یابد دود و چون برای

آنها پرتو قرار گرفت تیغ خنده که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نیز و

جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که راه آن گروه

آواره کوی مقصود کرد اشند اصلاً فایده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر مفتوح

داشتند و نتیجه را نیز نسبب و فراز بر وند اینمعنی هم در راه مقصود صورت اتمام نیافت با جاه

زر ساده در نظر ایشان جلوه دادند چون قطعاً بآن التفات ننمودند کوهر مراد از کف ربایند و گفت

در خدمت عزیزان پوشیده مباد که در شکن ازین که این سرا نیمه کرد و هیچ با وجه غربت مساعدت

بخت فیروز و طالع سامی اند و رشته انجمن وصلت پیوند دو راز کوی دل در جلوه گاه

طره معنبر این خاتون عصمت قباب است و هوشمند تحفه تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری

تعال ورا نشس نمود اکنون که تبادر آن آسمان را بر ضمن حالت غیر مترقب شده که هیچ وجه در حوصله

توقع و خیال نرفت نمکین دست یافته مبادا رایگان از دست دادن وجود حرمت برق

نیکبختی بران حصول نمایند که حرمت فرماید خدا از سر این داعیه می در گذرند و لهذا کردیم با هو

پهلو تهی کنند و دیگر ... کار و کار و حکم مسئله محرز اشته اگر بیرون که ظاهر و نیز ای جلالت عزت

عزیزان برادر من پیوسته باشند و از نسل اعلی غیر کفو دانسته ملحق باوبه ... و بیکانگی می نمایند

هم در آئین خرد نیز ... زیرا که ایشان و ثروت و مال اعتبار ... بلکه شرف ... لازم الفلاد

پیوسته

همپوسته بدو راه داده قابل اعتنا نه و اولی الالباب مردم را بوسیله کسوت فاخره صاحب

درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایه هنر منزلت و مرتبت بخشند **نظم** بقدر هنر

جست باید محل بلندی و گوهر نکن چون زحل نه منعم بماند ز کس در بزرگ تر حرارت حل اطلس پوشید

خود پسند و تمکین و الله خاندانها و نیز پدران هم اعتبار بلادت باید چه اگر شخص رذال ارزال

را آمد یا از نسل اکابر در حد ذات خود فضیلت و هنری داشته باشد ازین را اجداد او چه شرف

کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از نهایت مجد و ملاحظه حال ظاهر کسی که بحسب صورت

در لباس ... گری و کسوت مسکینی متبلاست بکمال مرتبت و استحقاق فرود آوردن و تحشم

حقارت و خفت نگریستن سزاوار دانش و شایسته عقل نیست چه اصحاب دانش بعد از آنکه در جوهر

حقیقت خوبی رود بخلاف گمان بظهور رسد **فرد** خاک راه جهان بحقارت منگر

توجه دانای که در ضمن گوهر ... الله خود معرفت حال خود ... لطف ... بلکه از قانون خرد

نباشد اما ضرورت در توقف باعث گشته تا چارکش ... بباید دانست که مولد و منشاء

این خاکسار خطه پاک شیراز است که ابدالروزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال

این گلزمین والا بالای گردون هر کلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز در آن گلشن فیض شکفته و هر دری که

آب و تاب والائی دارد غیر از آن محیط فضل سر بر نزده در هر مردی که اوان حالت خدا ایشان پاک گردد

عالم نغمه و از صرات بر آتش و قبیح و شریف و بارش بهره مند که دیدن ازین که تقاضای حالت

سخن و شیوه گفتن و نمایافتگان مهد حوادث و نابت لسبهلتر تقریب که اکنون تند کار آن بجز انفعال
نتیجه دیگر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدیم و انقضای عمر جانی سبب ذریعه اسباب معیشت
فراز گرفته تقاعد ارباب تجارت سفر و وطن گزیدیم و بعلت عدم تجارت در اندک زمانی سرمایه
در راه نقصان نهاد از بی سودای خام غیر از ندامت سود نکردیم و بنوبان نشیب از بلاد و سر نوشت
لم یزل از حوادث ضرائی از حال پر اختلال ما خبری باز جوید و بر حال زار در دیار غربت رحم نکنند
اکنون چشم داریم که جمعی عزیزان ماجرای این خاک بر گوش کهتر دیگر از سر صفای ضمیر بندند و نوفکرا امید
که سران راه سلوک به بقیه لطف بودن و انعام کان حال غربت عرض کرده شیوه رضیه کرامت
و ذریعه نام و نیک و آوازه خیر فد تیمار غریبان نشیب و گرجستان یاران ملازمان قاعده شهر شمات
اغره ... از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی طوره نموده یکبار سر لطف و
مهر ... فرا رسیده جوان را به مستمات ... و گفتند که اگر شما به مقالات به پیرایه صدق آرای
بیدا کنند و سجل مقالات به برهان ساطع وثوق گیرد در آینه تراکم و حیث و صلت دانسته جز
شیوه بیگانگی نسپریم و تا ممکن است در پاس غربت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردی و شناسایی
مروت خیاث که مدت یکماه مهلت داده درفراحمت از دامان حال من کوتاه کنی اگر در عرض مدت
معهود درده ... به تحقیق نرتفع گرده و توقیع مقال ام الطغرای صدق و سداد موقع
مزین آید عنان ختلع ... در قبضه اقتدار ما شما ... بمعامله بر خلاف دعوی ... افتد و از

ساز‌نده

... غربت که ... شد ... لب بصلح ... غریبان ...

جاده انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر مصلحت فرو ایمنی
را مسلم داشته تا انقضای ایام موعود بر زانوی تحمل نشسته و ترصد کشیدند تا از تتق خفا چه
بمنصه ظهور رسد چون بنای معامله برین رنگ قرار گرفت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب
حالت بدر نظر کرد اشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و قدری از آخر و کلبه دو عابت
کهنگی که همه بی روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید
و انجام کار منجر گشتن بنا کامی قالب تهی کرد حصول حالت و صال آن آفتاب لقا با درست ماه از
جمله مواهب الهی دانسته و باندازه تمام در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خانمون بی خنفس از آغوش
نجات نمی بخشید چنین همه از ایام معهود بسر آمد از هول آخر زمان هنگام مفارقت کردار ماه پانزدهم از محاق
غم کاستن گرفت تا آنکه ۳ روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشته
از طربان انجاب بیکبار از اوج استقامت بر حضیض استقلال افتاده روز را صعب تر از بیگانگی سر کرد
شب آویزه و از سینه ناله با پس نغمه جانکاه سر کرده و ناله جگرخراش گرداشت و غوغای بقا آموده
وامات غم اندوه بر رقتیکه در دل خارا اثر می داد تقاعد فرو ماندگان جانب نوسعی خراج
آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر بانکی از خدام از راه آگاه و بلی تجربه دریافت حقایق ملک
اختلاف دولت و دشمن بر سبیل اختفا و تغیر شان فرمانده بهمه جای شهر مشغول بوده بدین
صوب عبور اتفاق افتاده ناله جانسوز جوان بگوش رسید چنین تعاقب اثر که بود سلطان عنان اختیار

باقت

از دست داده حلقه در زر جوان گفت که کیستی که درین مقام تو مرغ و ماهی در گرداب آب بحر مصلحت
رسیده سلطان گفت ای خداوند است قلندر سیاح ام بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا
در آتش محبت برشته و از سوز نای متمتع گردیده نغمه و نوای تو باعث ادراکات تصدیع
سلسله گسستن فرموده آمده اگر قانون کرم مرعیه داشته بار دیگر ما با احیای مجلس جوان فرخنده
توجه فرماید جوان نوای درنگ نساز و سلطان را با خادم اندرون برد چو جوانی دید همایون
منظر و هما فر بلبلان آتش ملکی و خلعت خسروی مخلع از معاینه این حال حجاب طبیعت جوانی
طاری گشت و تغیر در وی درد وقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوان بیا و بدین ساز از نغمه و نار
زر که در دست اعلام حالف منکر زمانه نغمه وقت آمیز چو جغی خشک نوا از جوان دردمند از چشم
خونبار سیلاب سرشک کشاد خود که هر دو ان چو غنوط خوابیده گفت ما آشنا عشق تو غریب دردمند صفت
را که در آتش بلا سوخته اند با جمیع خاطران آزمودن و درون آمیز کش که درین مجلس به تکلیف نغمه و سماع ابو
ادراکات مصیبت نمائی نمودا بار زمقی تیش بیرام و بر خروش آن شکنه نفس درا بسی شاه نموده میکنم تو از سلسله
لوح ارشاد نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان در نغمه زمان تو دل ما آشفته لیکن باده بذوق دل را کباب ساخته
باعث ادراکات این تصدیع گشته اکنون حرم ما سلسله های عاطفت بجوش و شنبه ها جز این تصدیع گشته
آنکه بخشش که موجب انبساط تو زدگی از صحبت سوانح نعمه بلا و نقیر از جهد راست جوان لذت ابتهاج ما نسبت کار
قصه خود را باز خواند و الکفی دماله زار ساواده تار آمیز صبح خط برکشید و در خدمت عذر خواست

سلطان عذر بخواست سلطان بیجوطلوع عنبر گیتی افروز کلی سالار نشستبان خویش بر بشانید
خاطر و خرابی حال جوان الطلوع دادن مامور ساخت با رخ از اسباب نقد و نقدی کالا که از هر کار
خاصه بود اشته نزد جوان برده و خود سلام فرستاد که بدرستی اما به آن آقا در حضیه که والیان زن از
حرم للقضا ایام معهود و موال ماندن شه بعد جوان از بر اینصدق گفتگوی تشیره لهو درمیان
داشتند علام یوسف دیدار خلق عزیزی مخلع و مرا شهب مخ الفتح سمام گوار و نشاط جست قدم
و جانب او او در جلوه حاوز زمان جوانان گشتاند در رسید و از مردم آن شهر کوی برکشید تیر آلهزار ابدیع
شیرازی که حکمی ضنیم در نو بهار مهر نشو و نما یافته و از بدر تحسین تا به زینت شهر آمده کی است اهل استماع
کمان بردند غیر از آن جوان غربت عاشق شده و غالبا و در معلق خود صادق بوده فی الحال نغمر آتش زهر
کشته حضر بخواهد تا جو بر بنده و جوان از سر بمقید هما گاه هی داد و بنعلیم حسن با جوان ها جارش آوارد ادب تفصیل بنده
نقد و جنس کو داشت بدو تسلیم نمود و از زبان هر مبلغ نعام که از غریبی شتر و در غم فراقت جوه
هر کنعان حسن سفینه بشن خدا را از کوی حرم بر خیز و جنس از آنکه جای نوم بدید خود آب بر آتش میمانیم
بر بر تیر کو حکم اجل و دری فی دین حجابات از بین خرابه سست اساس بخت بنده و وبال وجود
در نو لهوم **نظم** بر چو لگاخ راند باشم ای تو دمن ماند باشم بهر سر خاک من بمانی
تا کی ز فراق سخت ماند جوان از سمع نعابت متمایل شد و با خود گفت که بدم ساواد زبان با زندگی
خوایش غیر از نی کلک تیره مثانی نموده اکنون که مردم از خاکستر خشت نند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاد

همانا در نفس سر است مستور بهر تقدیر این پیرا ابا از عطایای بی‌منتهای الهی فرستاده و به وقت کوفته
امید نجات تنگ گرفت به بر او بسته و در خدمت خواجه تاجر فرستاد و به درگاه و اب الطفش [illegible]
وسیله سرانجام مهام بکار کاست بحکم ادای مراتب شکر و فوق نیاز خاک جانش بود روزی دیگر
مردی کریم و بیدار بر حسب استعمال بیامد و گفت مرا این غلام جوان را از کار بر زادهای ایزد که
خشم زده و در این شهر رسیده و دختر تاجر خواسته از جمله اینها که کدام که سلطان [illegible] کاه خوش
طلب فرموده است جوان [illegible] رخصت و متوجه درگاه سلطان خواجه تاجر را از آن شاه [illegible]
سر خویش آورده به بیان اقبال و در اثنای سال از خویش و آشنا هر که حاضر شد به [illegible] استفسار
نامه خواجه [illegible] بهم نمی‌آورد و از خویش و آشنا کیفیت حال را منبی می‌داد و چون مردم [illegible]
عادات اثبار روزگار مبارک‌بار در کارش می‌کرد و در حجره وقوع [illegible] محتشمانه با اشاره ابرو و حرکت انگشت
مراتب تواضع مرعی ساخت تا آنکه بارگاه خلافت فائز گشته جوان [illegible] نظر جمال سلطان افتاد و [illegible]
هر معامله [illegible] اقبال و ورود [illegible] از کیست [illegible] قانون قاعده شناسان او مراتب
زمین بوس تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **بیت** اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت
یکی نتوانم **شعر** سلطان در خورشان خسروی [illegible] تجدید مبانی ساخته انواع عنایات [illegible] حیات
مجالس [illegible] داشته و شمول عواطف خسروانه [illegible] مرخص فرمود جوان عزت [illegible] آن پادشاه
در سن [illegible] بقیه زندگانی بعیش و کام از آن بسر آورد **داستان [illegible] فرخ فال بود**

فرمان

فرمان روای ولایت [illegible] جهان و دست [illegible] بر تقصیر [illegible]
سیمرغ [illegible] مصطبه حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت [illegible] ساغر جان
نموده‌اند که در کشور [illegible] فرمانروائی [illegible] فریدون [illegible] جلالش [illegible] کام [illegible]
روزگارش [illegible] معطر اقبال با عهدش عقد مواقفت بسته و زمانه [illegible] احوال [illegible]
نظم فرمانده [illegible] کامیاب [illegible] آن سرور [illegible] کلاه
سایبان [illegible] شبستان [illegible] که کاشانه امید [illegible] جاوید [illegible] که
[illegible] کعبه و نام [illegible] و آتش [illegible] کرد و [illegible] سپهر اشت
و همواره محو [illegible] در خدمت روشن‌دلان صبح نفس التجا می‌برد و اوقات شبانه [illegible]
از آنجا که عنایت یزدانی کامروائی [illegible] از مدت دراز که دماغش [illegible] سودا [illegible] یافته
دعا به هدف اجابت آمد مردی از زمره تنها نشینان [illegible] و از که [illegible] مطلق بهیچ خبر
استغنا [illegible] و مطمورش با طنش نور [illegible] ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و منور بود
از کوشه عزلت بیرون آمده [illegible] در کمال طیب و الطاف به بر سلطان و گفت این [illegible] امید
و مراد [illegible] باید که [illegible] جان [illegible] در خلوت صحیح صحبت [illegible] حقیقی همین این
ثمر سعادت از شجره مراد [illegible] بارور [illegible] سعادت [illegible]
پادشاه از این نوید [illegible] امید [illegible] مطابق [illegible]

نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم دوار
گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ ستیزی بحرکت آمد و وضع در گرفت و در
زمان متعذر الفتوق آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه پیر شناسان لغلدک و از ابابا
اقمار را فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر
تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب حضرت باز خوانند آشنایان راز بحور و مزاج شناسان
هفت کشور تسویهٔ الصور کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم سنجی که گوهرش از امتزاج چار
خشیج بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان
پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود همایون اختر بدلایل حالات و سعادت بسیار است اما
از آنکه کسی نقش از جهان داوری باز نماند خط عشق بر لوحهٔ جبینش مشاهدت است و از احکام طالع مقتضای
آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازمهٔ اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ
جنون و منشاء موادّ عشق تماشای سفاین اشعار با اوراق منقش و مصور شود و در نصورت شاهزاده را
تا آنکه از عنفوان قدم فرا ترک نهد و از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط
تدبیر است و بحکم حفظ این سر رشته هیچ چند هوشیار نظر بدار منعو گماشتن محض صواب است
از منتقد مقدس فرمن ملال گشته چند من از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگاهی و
فرزانگی بخردی بالغ عیار بود تعیین فرموده بر ملازمت شاهزاده بود که از آفت تماشای کاغذ

محفوظ نفس

محفوظ نفس دارند از آنجا که نقش مشیت ازلی را از صفحهٔ ارادت ستردن نتوانند کلک مصور هیچ دانا
ممکن نیست روزی شاهزاده در حالتی که زمان معهود فرا رسیده بود با اجازت موکلان بمکتب
معلا رفت و از ممر غفلت محرران سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد صندوقی سر بمهر
مقفل و کنیزی بر آن موکل بخته ادراک که نقش نیرنگش هیچ کس ظاهر نه که مرقعات خاصهٔ خسروی
مشتمل بر تصاویر عرصهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان جانها در آن بکار نفیح آن لعبت کنیز
بلطائف الحیل خواست که از سر این واقعه بگذرد اما از آنجا که داعیهٔ حداثت سن مقتضی این قسم
خواهشها مساعدت است از این اعتبار بنداشته مراتب استبعاد بعد بکمال فایز ساخت تا آنکه
کنیز با مصلحت شناسی از سر کوی صواب بگم گشته انقیاد امر شاهزاده و درون بسته بنداز سر طوفان
بلا در گرفت تعیین صندوق مفتوح گشته مرقعات سلطان و در آن مشتعد آفاق عمر کرانه از درجه
قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد که شمشیرهٔ کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد
معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین بیداد و غرور از چشم نیم مستش
هویدا مجمر دلگداز قلادهٔ مهرش دل اهل نیاز و طرهٔ مسلسلش کمند گیر جان کشتگان خرخراب نشین
عشق گشود و جود گشتش بخوبی جنون سر و خرد و معامله شناس از کاخ دماغش راه غربت سر گرفت ناچار
کیفیت واقعه بسامع موجه و جلال خسروی رسانیدند با آنکه شاهزاده از هیچ بخت آنگه که در خلل گشته نزد آمد
و باعث تغیر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته آنکه آتش آن آذر دیرین خونبار

روان کرد مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چین بنابر تروحش نمود کنیزکان فرصت

کیفیت دیدن آن شیفته بر جمال شیرین معروض نمود پادشاه از استماع این مقدمه با وزرای صاحب رای و

حکمای والا خرد در میان نهاد چاره کار او طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه

همعنان سعی تاختند ره بجائی نبردند و باد پای عقل مهران کامل تدبیر در بیابان حیرت از غایت عجز چون خر در وحل

بازماند پادشاه چین دانست که تقدیر ربانی باینست بر آن شد که آن بقعه را یافتن صورت امکان نداد و دست از

شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان رهائی یافت بدستیار

عشق جانسوز عالم کش که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجنبه از جهات

عالم بر وجه آنکه شناسای هیچ منقصی شود سر خویش بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت

تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته همدبستان بمصاحبت فرخ فال بود چون او را کشش قوی یافت برعایت طریقه

وفا که در زمانه حکم عنقا دارد که خراج استعجال خود بعهده رسانید بطریق متابعت و سبیل مصاحبت

همعنان گردید و کربت غربت و صعوبت مسکن اختیار گشت و تا ایام در بیابان پر خار و خار ترده

کرده از بیابان نوردی و بادیه روی و آبله پائی زخمهای کشیده از شهری فایز شدند که بکمال آبادی و معموری

موصوف و معروف بود القدر که در حصار قدرت عز گنجد در جست و جوی مطلوب بهر کوچه و بازار شتافتند

چون رائحه امید بشام جان نرسید شهر ربا که از هنگامه عجز در دیر از آبادی چاره کرده بعلم آن اعتکاف دارند

رخت اقامت انداختند و درد غربت طرح و ملال می ساختند رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن

شهر

شهر را از دست شب روان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بد عهدی جاران رودی

جعفر بجهت تسکین خاطر شکسته فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد روزی جعفر که از حال ... اونه

شنیده که حالیا خانه برانند از دل و دیده او پست شده بنا باید فرخ فال تنها در گوشه دیر انعقاد

تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اجسام روحانی اجرام انجم در نوبهار منبار رنگ سپهر جلوه افروز دادند

گشت دیر راهب چون لوا اسطوره انبیا باالنس بوده متوجه معموری شد و فرخ فال از هجوم ظلمت از آن گوشه

برخاسته در موضعی که بیت قیام داشت و در محل تابان چراغی بالا برافروخته بقصد بجائی بنشست و بیاد صنم

خول بس آن بکشید و گوهر رنجش آغاز کرد تا آنکه نیم از شب سپری گشته ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد

فرخ فال و ران هنگام انبیا را از زمره عیاری فرا گرفته از رهگذر بیمناکی هراسیده از روشنی شمع برخاسته

در سایه بیت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و قدری بسبب تقاعد نمود و از افتادند و

گفتند که شنیده ام که دختر فرمانروای این شهر که نخست در صبح استراحت می فرماید زیوری که بخراج ملکتها

ارزد با خود دارد اگر امشب همین توجه حاجت روائی تو بیت آریم سر و دختر نذر این آستان سعادت کنیم

این را بگفتند و از آنجا برآمده بعزم مقصود سر گرفتند فرخ فال از این مقدمه بغایت متحیر شد با خود گفت که دختر

پادشاه که در حصن حصین شهر یار بهلوی استراحت بر جای بالش ناز میزند و چنبه بی از بهر سرانجام مهم

پاسبانی قیام می ورزند دزدان چگونه دست بوی یابند القصه ساعتی چند بیت ... تمنا شده دختر رسید

در حالتی که از غلبات نوم بی خبر است حالی خود و قوت نداشت تا تخت مرصع پیش بیت حاضر آوردند و بالاتفاق

وباتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از ان پس نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجه
حیرت فرو رفت و گشتی پری رخ خورشید دیدار بی جرم ضیافت ستم شریک دانسته در باره
استخلاص او توجه گماشتن بر ذمه همت خود لازم گردانید و تدبیری بکار برده با وی ازین سخن بگفت مرصول
که نذر شما بدرجه قبول رسید و مقصد اخلاص است بعد ازین پیوسته معمول تو چنانم مشکل ...
بعد ازین هم بفتوحات غیب کامیاب خواهید بود آن سگدلان صورت انگاشته در عقیدت افزودند
و رتبه اخلاص خود بالا فوق تصور دین محمد دامرات بسجده مکرر بخشیدند فرخ فال چون دانست که افسونش
موثر گشته بار دیگر گفت که از درگاه عظمت و سعادت خدا حکم بنفاذ رسید که شما همه بیرون رفته
یکی یکی که بوفور عقیدت و العبودیت متصف باشید تعیین کنید تا سر دختر از فراز خرس بر داشته بر پای
نهد انها فی الفور قدم بر جاده انقیاد گذشته یکی یکی بالا تحته سرانجام مهام دختر بیرون و فرستادند فرخ فال
از پس بجا یکی برق جسته تیغ خارا شکاف سر ان ناپاک را بخاک عدم انداخت چون ساعتی
برین بگذشت دزدان دیگر وقوع دیگر بتاخیر رفقا پس کار را باعث طمع بر زیور طلی برده یکی دیگر بالا فرستادند
تا سبب اهمال دریافته بر تفقد توقع او بالا ازین خلاف حضور کرده اند دزد تا پای تیر پهلوی فرد اول نشسته
ساغر هلاک از چشمه فولاد نوشید که سخن کوتاه هر بیت تی چراغ مرة بعد اخری بخاک عدم غنودند
و صحن بتخانه از خون خبث آن سیه گلیمان چون زمین بهار رنگین شد شهزاده چون از همه دزدان بر داخت
پری پیکر را که سر خوش باده استراحت بعد از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو قد شیرین دهنان را

مجرد معاینه این حال لرزه بر اندام گرفت و رنگ برویش شکست شهزاده چون او را از هم ماتمکی میکاند
پرسش دید بدلجویی و تسکین پرداخته بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار
سوی اندوه و الم سیکی مپوی که براینه غمخوار تو ام سلامت باز بکوی تو رسانم ازین سخن شگفت و گونه اش
آن خسرو و نسیم لبان تا تخت ... بر داشته تحیه بام ایما بر قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
یافته بر سرش سپایه نخ قایم بست و تخت نگرد ادر غازیان وار باز فراز قلعه برین و آن گاه
بهمراهی همت بر گشید سالما بجلوس خانه ش رضراوانی شکر و سپاس تقدیم رسانیده موتو بسته بجز احسانش
گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش نگارنامه مروت اینهمه تبذل و کرم در آن که از تو
در حق من بوجود آمده سبب امری از بدو الجارا و آفرینش از هیچ کس در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد نمیدانم که
حق احسانات از ذمه خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه عمر در پرستاری تا آخر رسانم خدا را از جان خود خبر ده
بمن برزن یا وگر من قیاس بهر کدام اقلیم فرخ نام قبضه وقت شمه از حال خود و ماجرای بیان نگاشته
التماس رخصت نمود ای جان سرم فدای خاک قدمت اگر در خور این احسان مو خدمتی از من بوجود آمدن
ممکن بیاری فکر امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر باشد از روی کرم باطلاع آن نوازی تا باندازه
مجال خویش با نجاح آن سعی جمیله تقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت الحمد م اهم و
اخص مطالب من پس است اما سرانجام آن متوجه بانوی جهان صورت می بندد و حسن تشبث و اعتصام بعروه ...
عنایت کام بخش بی منت سبب از من اراده که هر وقت معین برای معبود ... مقصود از جناب حقائق ...

بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خرد خیال آنست که مرا رخصت فرمائی زیرا که توقف من
درین حال زیاده برین از عقل مصلحت عقل مانیست دختر گفت ای برادر عجز و افتقار من در حق تو اعظم [جایز نیست]
ثابت گشته بنزار الف و عیان و مروت تجویز نکنند که با وجود نیر اول مطلع عالم و مهر سپهر کرم اکنون از آن
بجهته سر انجام آن خاطر فیض مآثر مشعر و داشت ظهور مراتب ابعاد و مراسم اعانت را کنم و به تسبیه م که او را
دخت کریمت با شی خدا را یک امشب کلبه احزان را بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل
استراحت کن چون عروس صبح از مهر چشمه جهان بین باز کرد تماشای بلندی کتبی باید کرد و
اسباب که تا تابان این مهم اهم سامان کرده مرخص فرمایم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب شوی
و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر تورش مکی علی که بهیلیار کمی و اران خواب استسلا آوده متتابع [غنی شاهزاده]
بغارت برندو شاهزاده با حفظ مراتب احتیاط در حرکات تکلف بر بستر جامه خانه نو مسند آرای جهان [داری]
بغنود و بانو نیز شب علیمان باده نوم ستانه بر صدر استراحت اتکا و نرگس آهو دوش مانند خواب آلود
گردید در اثنای غفلت خواب که مقتضای طبیعت انسانی و عادات بشری از پهلو تهی کرده گشتند و از عوض شبها
با هم ضم شد و ساقی ایام کاسه لبریز ساعد الصفا یافت تا آنکه شاه سپیده صبح … عروس خاور
از منظر افق سر کشید خادمان و پرستاران از جامه خواب آمدند … معبود بواسطه اقدام
خدمت مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند که آغوش جوانی … در رخنه رسوائی در کو…
ناموس سلطان … از سیماب … چون … استبلاد حسرت چون

عوار

صورت دنیا بحر کن مانند و زنبارت چشمه آمیز و اغماض باعث هلاک خویش دانسته ملاقی
نزد ناظر رفته بر مقدمه مه بلا آگهی داده ناظر اول حال قول کنیزان عشق تصدیق نکرده وقوع چنین امر
عاقبت سوز خارج از دایره امکان دانست ولیکن از جاری الفواق اخبار سیل اضطراب بجلوگاه دختر
آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس شق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایره
قهر شبها غیرت اشتعال آمد آنگه ما ملکی ربود فرخ فال سلاطین مدلت بر چه ما تر از فراموش خواب
بر داشته فی الفور شک کرد آن فرخ فال از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات
بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت و مشغایه … آماله سفران جهان مدانسته گفت
سبحان الله کاه با آخر نیکو مر و ناب جان کعه و احسان … اکنون جز آنکه بی ملی مقصود
این شورش کرده خراب … جان جانان کو مرجان متقاضی اجل تسلیم نام جاده نشار
در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده جوان را کوفته … بیجاره ناظر این جوان
را در وضینی میست … ساده و ستم بار … اشک ناظر سخن دختر
استحقاق فرو نیاد … غضب … و گفت ای صیاد … ناموس … خواب
دور دو شبه … عصیان … واین نابکار متوجه دار بوده
از لکات … از مرگ … ناظر از حالت او … غضب
باشتعال آمده چون دست … سیاره … بارش … مانند برگ گل

بقهرات بر شکن زر خفت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت ای پادشاه
مافوق اندازه فکرت مهندسان بادات امری بغایت منکر در حریم سلطانی بوقوع آمده که از
معاینه آن باره هوش از دماغ و دماغ رنجیده نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم نه
یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم نه رای آنکه با غماض و اهانت در سازم پادشاه از این
سخن بغایت متغیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چونست که در شبستان خلافت چراغ امنیت
خاموش شد یا سونه عصمت از سلسله ان جدا گشت ناظر القانون مقام شناسان ادب سخن را
از پرده برون انداخته صورت ماجرا بنوعی که بر پادشاه بغایت جبرت حیرت مستلزم گوش آمد مقتضای
قهر پادشاهانه ام مینای [illegible] آن هنگامه فرمان داد تا ناظر او را بعقوبتی که زهره بر آن تعقل نتوان
بسوی سیاستگاه کشیده جانش را به تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار بتقدیر تسلیم نموده با استقبال
اجل قدم توجه بسپرد دختر از این واقعه سخت مضطرب گشته باستعجال تمام نزد پادشاه آمد و بی
حفظ مراتب ادب موقف عرض ایستاده گفت ای پادشاه آنکه در معامله خود غرض رفته و حقیقت حال از
پرده خفا بر روی روز افتاده خون بیگناهی ریختن بی سابقه تجربت بنیاد جستجو بیکی فرمان دادن شیوه
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان روایان که پادشاه خلایق مامور اند بکار این امر که
اعتساف است و فاز بما تقبل این جوان که مستحق هزاران رعایت است حیف عظیم بر وی رفته است باید
طراز مایت کرده حکم کردن هما نا پادشاه علی الاطلاق را برخود خشم آورده است آخر [illegible]

ازان

ازان زمان که ورش داور عادل این ماجرا واقع شود و خون سلطان یا گدائی در موقف
مساوات حاضر آمده بهیچ نام پرسش تعهد جواب نتواند نمود پادشاه ازین سخن بغایت
متاثر شده حکم فرمود که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در
تجویز احوالش توجه نموده دختر خود فرمان یافت صورت واقعه را بکم و کاست بر وجه
اعلان بگذاشت و گفت مصداق این سخن روش طراز آنست که در کلیسا [illegible]
مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر خشم تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار
عصیان مبرا آمد پس از آنکه وقت سلطان عرق انفعال [illegible] آورده فرح فال را
بعنوان تعظیم نزد خود خوانده عذر تقصیر خواسته بصد عزت بنشاند و بغایت معزز و محترم
داشته گفت التماس آنست که برین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمه طبیعت انسانی است
بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی
به پرستاری خویش نوازی شاهنشاه والا جاه بر کاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم
نقش بسته [illegible] از ملازمان جناب عالی و [illegible] عقل [illegible] وانم که او را
عزت [illegible] میخواهند که [illegible] درگاه عزیز [illegible] اتفاق در حوصله توقع نگنجد
لکن باعث حرمان ازین سعادت غیر [illegible] امریست [illegible]
همت [illegible] خاک [illegible] که این محو خرد [illegible] مرخص فرمایند [illegible]

جبینم

در حق داعی صمیمی غیر از بی‌عنایت پادشاه در رخصت او تهاون کشته گفت خواهش خاطر جانان
بوده که چندی در همگنان بدین توقف نموده به نور جمال خویش شبستان دل مشتاقان را منور همی ساختی
تا انجا که مکنون باطن همایون است در رعایت و تربیت بذل توجه مبذول بودم اما چون طبع گرامی
مایل بر آنست که به داغ مفارقت خویش دل دیدار طلب لاله کردار متسلی و داغ غم اندوه کند
از اقبال آن گزیده ضمیر همراه باد لیکن به هر جا باشد که جناب حالت ما را خانه خود دانسته از سلوک
ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نگیرد که اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب
سرانجام آن از اولیای حضرت دولت طراز استعانت کند تا به احسن وجوه مراتب اعانت و یاوری به تقدیم رسانیده
آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت به خود به غایت یافت قصه آوارگی خویش و دل
سپردن به آن شیفته جان بر روی معرض تبیان آورده معروض داشت که التماس اینکه [illegible]
بعوض عاکفان پایه سریر سلطنت و ملتفان سرا [illegible] خسروانه رسانیدن سزاوار طریقه ادب [illegible]
برشادر جناب خلافت [illegible] میداد التماس از شاه ثریا جاه خلافت که نخست جعفر [illegible]
که مونس کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگی است [illegible] اکنند و پس از آن ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و
نشان و تفتیش منزل و مکان صاحب آن شیفته غارتگر متاع دل و دین آرام [illegible] نمایند [illegible]
تفحص و تجسس کما ینبغی به تقدیم رسانند سلطان التماس قبول [illegible] تعیین کرد تا در ساعت جعفر [illegible]
[illegible] فرخ فال آن [illegible] و سایر بندگان [illegible]

تنبیه

تنبیه نمودن که این مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصله
امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بجا جهت [illegible]
و تکاپو نمایند آنها چند آنکه بهر سو شتافتند اصلا به مطلب پی نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت
نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان از بی‌عزمی بلکه [illegible] فرو رفته نزد فرخ فال عذر بخواست
فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بجهار طرف که گیتی بپای طلب پیموده و سیم
آسا با وجود ناتوانی در هر گلشن و هر چمن بوی گل خواهش شنید و در دهان درازی او [illegible]
آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود به مشام جانش کارگر نشد و با در طلب [illegible] نکرد و از
استیلای شوق جنون گاه گاه یکباره جعفر را برابر او گریبان آمد و گفت ای شاهزاده [illegible]
خویش در راه طلب بوسیدی و رنگ برچه امکان که و حیات دو [illegible] ستاده ره منزل مقصود
نبرد اکنون همین ترسم که آخر [illegible] کار گیتی و روز [illegible] جمال [illegible]
در شب عدم از یادر آیی صواب در خود آنست که چندی دست امید لنقر [illegible] صبر زده در محله رخت
اقامت فرو افکنی و به عون و نقار غنایت ایزدی که متکفل مهمات مفتقران است متمسک گشته
سرانجام این مهم که مستبرکی موقوف سعی داعی باز گذاری باشد که بهبای شکیبایی مفتاح [illegible]
فرخ فال نیز از جان و دل باکش [illegible] بود بناکار بر مصلحت دید جعفر نهاد و در شهر [illegible] طرح
اقامت انداخت و از همه [illegible] او را متوقف ابن گشت فرو [illegible] آلهی [illegible] کار خویش

فرزدهٔ دولت پرسانه سروش کرم کردن جعفر بیگ نامه تدبیر بعد از نمود خسرو ارشاد عالی
بهٔ مقصود رسیدن یعنی سراغ بکمونی آن لکهٔ جهان گرد ان ورز و آوردن فرخ فال
بر همونی سمت میلاد و همین باد و رسیدن جعفر از انجا که کلبن دانش نشو و نما یافته گلشن وفا و پروردهٔ
آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سر رشتهٔ مراد و فرخ فال طریقهٔ جانفشانی بامر عبید اشته اهتمامی
به در حصول امکان انسب تر بتکاپو و کوشش فرمود بر این بحیطهٔ بیان تصور درنیاید سر او از پرده
نمط الظهور رسانیدن از کارخانهٔ عقل و الادراک دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب است مصالح تدبیر
استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مقر دو دو چهار جهت کتیب بود دوکان تجارت جست گاه کالای
غریبهٔ هفت کشور را امتعهٔ رواج ساخته و شنیدهٔ ها باعث تحریک بنیان فرخ فال بود بررو دیوان نصب کرده
در نظر صاحب ولایه هر دیار جلوهٔ عرض می داد و خبر از احوال می جست و از نام و نشان آن بازجوی می رسید و
علمی حقیقت تفحص می خواست تا آنکه گلش زبان دراز که لعبت فراخ حوصله کافهٔ ترفع بغایت تنگ بود و از
نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای الصید راه یافته بود و لاغری که اقصای عالم را بکام سیاحت نموده و خطهٔ
خاک سلاطین ترددی تمام نموده از عجایب بلاد و ربع مسکون که گاهی آگاه و از حقایق نوادر هفت کشور بکما بیعی
دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمان را بر سبیل تجربه چشیده بمجرد ملاحظه
شبیهٔ مقابله مقصود بیت جعفر سر دو رشته مراد به تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ
حالش بدو داشته که تن ها زنیست از کمال حسن طبع و رسائی فهم بتهٔ آزادگی کرده و بکسی از صحبت دکور

نغور

نغورست خود را که جهان تقلین کرده او رنگ فرمانده ولایت سنقل در تشخیص ساعتش
بر بایست وافر فهرمانی آن مرز و بوم الغرق همایونش زمانش بلند تر شد با خم دل و دانش سروران
زنده و زلف کمندش کعبهٔ خورشید خاوری سید و همواره آن شکار مبل فرماید و غزالان شیرین
شمائل را صید کند و علی الدوام محفل جمشید جشنهای عالی ترتیب داده و مجلسها بهار آراید و در بزم
بهار آرایش نغمه طرازان جادو نوا با الحان باربدی و اصوات داودی و بهاری بر جان سالانه نفرید
و ساقیان لاله عذار پیالهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته
از شفق می رنگ رخ لاله گون کرده رکلکی نشاط اکوالدر فرماید و در مرغزار محبوبان بجولان آرد مهمات
روایان کشور و کار گذاران حلاوت نزدیکان خدمت همه کاشغرگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز
رخنه در ناموس خانهٔ ان عرش خاور زنند و جهانی از ازل رماح غارات کاف و سنان صفدر درد و چشمش
کمر بندند بکار میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور
کار رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو نشوند معهذا اسمعیل بطبع و سرشت شوخ و بذله گوی
لطیفه سنج و در همکی حرکات ممالک قلمرو خویش صد فرسنگ هرستان آهو نیاک و جابیایت بلوانه
آب که اصلا جاندار است صد قدم تردد نبهاران حکمی تاخت زیرا که غیر از منکلات دیگر تتنه های سنگ روان
مانند پاره فلک بلند افتاده حفظ جاده حسن خط سابقه عذاران اصلا نامیه او آن هر جمع از زنان مرد
شکوه دلیر شکار حلمش شکن بنابر احتیاط به چار و در ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرمود

…رحیانا مرو را جان گرفته سر ابر افسو کنار افتاده به خاراشکن سینه آتش بیرون زند و به تیغ
خون آشام بار سر از دوش شان برداریم نظم زنی از بس مرد جلالت بکوبیم زره بر بالای کمر
فوراً و روشن دل او سرفراز به هنگام سختی رعیت نواز هزاران زن بکوه در بنگاه بخدمت کمر بسته
هر یک چو ماه زمان سمن سینه و سیم ساق بهر کار با او کنند اتفاق شب و روز با باده و بانگ رود و
تماشا کنان زر رخ نبود جعفر حیز رعفت آن شهنشاه کشور حسن وقتی دریافت به نگاه شادمانی
نزد فرخ فال شتافته مژده حالت و گفت اکنون خم و غصه محو در این من و آماده جلوس اورنگ
اقبالش که بهنگام آن رسیده که صبح امید از افق حالت بدید آمد و آفتاب مطلع از مشرق سعادت
طالع گشته نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زده ام فال گذشت و اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد شکر ایزد که باقبال کله گوشه
گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
فرخ فال از این مژده حالت و نوید اقبال بمرتبه ای نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده طرب سر مستی
خود را فراموش ساخت و عنان ضبط صبر از دست داده خواست که طایر آسا به پرواز آید و سبک شبگیر
خود را به دیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از آن اراده باز داشته
دستی چند در حجره زنانه در حکایت و لطایف بیهوده مشغول برده علم موسیقی و مباحث آن تمام دانسته
و در راه نغمه فراوان برده و گفت بعد از این فن وسیله بار در انجمن سامی یار در انسته اسباب نغمه و آلات

رامشگر

رامشگری فراهم آورد بنتیجه بدین حال جاده رحمت نوردی گشتند و بتقویت راعلاف تسلیم و زاد توکل
قدم ترد و در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین بهاله عنایت سبحان و اعانت یزدان ایشان و
هر منزل مقصود خویش کشانیده … که اوقات و از عمر کوتاه در راه سفر و نه مسافت در
غایت طول و عرض طی نمودند بکنار آن جول پر هول رسیده با اجل و شکر جان سالم تا در راه بیابان
جانستان نهاده و دامن عافیت از چنگ ها کشیده و دست نفیر اک … زدند و در غایت چابکی
قطره زن وادی گشتند در زمانیکه بر جهان ما سیمرغ … رفته بیان و در حد قرار رسیده بود و از شدت
گرمابه و استظلال گفت ساعتی چند به استراحت آنجا خفته اتفاقا مار زن در درخت سیمرغ آشیانه داشت
ماری قوی قاصد بچه های او بود به بالای درخت فرخ فال در کمان جان انداز آن مار را به تیغ
آبدار کند رانیده و لخت لخت های آن اژدها در زیر درخت توده گشت از همه طربان نوم سر بالین آرام نهاده و جعفر
نیز به بستر گل تر و دمن آسودن … باز یافته بخواب رفت تا آنکه سیمرغ در زیر اجنحه چو خورشید نقاب مغرب در روش
سیمرغ که بچه های تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روز تا ربع مسکون فرو آکنو ناگون … بوده
بیکبار بنظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچه ها بالا فراگرفته با عینه ملک آنها جناح بر کشاد بچه ها
براسلها آتش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال داستان رانده رطب اللسان
شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ماضی اضحی قرین ندامت گشته ببالین فرخ فال آمد و او
از خواب بیدار ساخته فراوان نوازش نمود و خواهش بسیار بر سبیل ضیافت جا فر آورد که گفت در دیل

کرده‌ایم

احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده تلافی بفرزندی کردیم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه
همت خود لازم کرده اینست ام اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب با کمال اطلاع داد و مادر الحاح
آن سعی بلیغ تقدیم رسد و در مراتب اعانت شرایط جهد بوقوع انجامد فرخ فال از انهمه تفقدات غیر مترصده
و توجهات غیر مترقبه که از سمیع نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری شکفت
و تباشیر از فلکی مودت که بعد قصه خویش در میان آورد و راز افکنده خود اگهی داد سمیع گفت ای فرزند شغل
الکه‌ست مهمی وصعب مطلبی رو بتکلیف عشق دشوار انتهاده شکی گرفته الا دل قوی دار و دیک ابنیت دست
بفتراک شکیبایی زن که فردا العون عنایت ربانی مشکل مرحال بمعقد مولاسر تو با بشارت بسیار العف چون
کوهسار سپهر از آشیانه خاور برآمد در صحرای سپهر بپرواز آمد سمیع فرخ فال را با جعفر بال
خود نشان راه و دلالت مشکل درین سفر کرد و بهنگام غروب آفتاب بحوالی شهری که مقر خلافت یکانه
جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داده ملتمس کرد که در هنگام ورود شرایط نزول
نوایب باره از آن پر را بعود در آتش نهی تا بجز الی حال تو آگاه شوم بر جناح استعجال خود را برسانم
از آن صورت با تمام فرخ فال آن پر را بجهت تتمیه بیاز ولایه سمیع بلا فرصت رخصت و با تفاق
جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرد و آلات غنا و اسباب خنیاگری در بغل گرفته متوجه شهر شد
چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند شکل اناث را بغیر پیه فایز گشتند که هیچ
ظن رجولیت بکمال ایشان راه نمی‌یافت از سیاست یکانه جهان فایز گشتند که هیچ ظن اطمینان

ایمن گشته در کمال

و آن شهر درآمدند و از اتفاقات حسنه بمجلسی درافتادند که جمعی از زنان بزم نشاط و انجمن کرده
بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و ثمرات میوه حجاب از خاطر ایشان برداشته
محو نشاط گشته بودند مطربان نورس فی الحال خود را بمجلس درانداختند و بقانون اهل طرب صدا برآوردن
انجمن ابواب نشاط مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس او ضاع و اطوار ایشان را بغایت مروج دیدار
خود دیدن گفتند که حیف انکه تا ملمن و دو اوازه اشتهار از جمال شمایل شما تا مال زینی شود و گل احوال شما
رنگ و بوی سوانح معرفت نداد اگر رسیده امن دبار و غریب شهر آمده‌اید شمه از کیفیت حال خویش
باز نمایید و از نام خود نشان دهید فرخ فال سر آمدن تقاعد ادب دامان و قانون مصلحت نشناسان
تحسین مراتب دعاسنجی و مراسم ثناخوانی مودی کرده انس گفت امن خاکسار دلبند جادو نواز
میخوانند و این خواهر بعض جعفر بنا بهیه می‌کسب ازانجا که آوازه غربت رویی و صیت مساوی نوازی
بانوی جهان شهنشاه خاتون زمان و سلاله سلاطین والا تبار یکانه جهان که زمانه بدانش می‌نازد
و جهان بنا بنازش میکند باقاق عالم رسیده احراز خدمت لازم السعادتش بنیه‌بازاده طوف
جناب اقبالش سر شتافتیم و راه در کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعیده که تصور آن
خالی از هول و هراس نیست بمکان میمنت قرین فایز شده مساعدت بخت اقبال او رها نمی‌ عزت
در محفل منبوط ارشما و امیدیم اگر از شفقت ذات خلافت رخصت غایبانه بخود شمه از هنر خویش که در
کلبه سکینت موجودیت چون گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن را نعمت نغمات مسرت

اکلیل شده با این منعمان ساز و نواز موقوف داشته در محل مناسب جا بتعین کردند آن حریف یگانه
کوس طنبور بر سر اسباب داده آهنگ عشاق راست کردند یکبار از پرده حجاب برآمده بقانونی نواختند
که از مخالف نسیان نیز نوای آفرین برآمده با موافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده ذوق [illegible] از دوازده مجلس
مردان پرده بمنطق آواز رود کشیدند که لحن داود در شعله آواز شان بسوخت و مانند موم از خود رفت و صوت
باربد در پیش نغمه ایشان چون سحر مردود حجت و معجزه موسوی جلوه‌گر [illegible] از بانگ کوس ساریان اصحاب مجلس
گاه چمن غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند و نی بکردار ابر بهمن بگریه زار افتادند یکبار از هر گوشه انجمن
آواز کلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر ایشان نثار شد
چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن هر سو متفرق گشتند و لنه بر و ناهید از انجا بر آمده تحیت [illegible] یگانه
برست آورده بمجرد آنکه صبح صادق سر از کنج عزلت با دوق زرین برآمد ضمیر بنام دستور اعظم یگانه جهان
که بر ساییه عقل و ادراک فهم و زکاوت طبع و لطف مزاج موصوف بود و خاطر شریفش با نغمه مبتلا و واقف بر
حقیقت آن اطلاع یافته التماس حضور نمود ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون
خدمت شتافتند و تحت القانون قوالان شیرین سخن مرا سنجی و بد رسایی دلبری کرده شش
[illegible] طنبور در مضمار ترانه بکار آورده و نغمات دلکش و اصوات دلکش پرده سحر سامری [illegible] در
موسیقی ید بیضا نموده و اقتدار خود در فن عالیه آن غایت اظهار ساختند که سایر ارباب غنا
سر از ایشان انگشت [illegible] بر زمین نهادند با وجود آن قلم استادی برقامت خود ناراست دیده

ناچار

ناچار در حرکت [illegible] برآمدند نقش ارادت حضور هم در صحبت اول درست نشست و دولتش مرتبه
مفید سلسله محبت ابنهاکشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در کمتر ایام بخلوتگاه محرمیت
بار یافته محرم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه منکشف [illegible] کیفیت بمعروض مقربان بساط سعادت
مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت با حضار ایشان فرمان ضمیر بمقتضای عبودیت
کردن بانقیاد حاکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ سلاسل جلیله جلال آرا بسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر
ساختند فرخ فال که خاک ضمایرش [illegible] توتیای دیده اولو الابصار است و نسیم جان پرور لطفش سر رشته ابتسام
غنچه امید در انکشاف چمن بدست یاری کوکب بلند و سپهر ادنی بخت ارجمند بتوسط حجاب [illegible] ارزومند
را به تماشای جمال جهان آرای [illegible] منور گردانید نقد هوش نثار کردند [illegible] خود را انوش ساخت
و دیری چون اختر شمار آن نگاه بیتاب آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطه حیرت در افتاد یگانه جهان
از همه [illegible] فاحش که در حالتش راه یافت استفسار نموده تمهید [illegible] که باعث تحیر باز پرسید
طربان
فرخ فال چون از کلام جهان بخش آن سحاب جانشین حلاوت نطق بمذاق جان کوار یافت از
حضیض ذهول باوج افاقت تصاعد کرده و آثار قبح ناروا نیاخود [illegible] در صدد اصلاح
آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت از آنجا که در هیچ زمین [illegible] نشان عظمت و جلال
و [illegible] صاحب الکلیل با چنین فر و حسن و جمال در پرده این فرقه تمثال او ندیده و فطرت عجولش با حال [illegible]
نکرده بود لاجرم حیرت اضطرار بوده بکمال تحیر باعث انسلاب کردار [illegible] از حال گشته در رنجه [illegible]

فایز گردانید اگر این نقد اضطراری مرا از عفو شهریاری نقیضه گردد از راه جانگدازی و غربت روی با
بعید نماند سخن مختصر کسی که از انواع شرف بکمالات هنری مفخرت بر رگ رباب زده زمزمه چند
رشته
بکار دارد و با مهیده در محفل سپهر رقص آمد کوچک و بزرگ خوانین از بزم تکلف رایات عیش غنچه از
پوست آمده بعضی بصورت آرایش مانند هزار نالهٔ زار بر دوش نشسته و جمعی چون طایران تصویر هزاران
بر جای خود لال مانده یگانه جهان چند آنکه در حوصلهٔ بیان گنجد ظرف الکن گشته زبان به تحسین برگشاد و
دلبند در
مبلغ از زر و جواهر بر سبیل خلع انعام فرمود و گفت ما از همه الفرصه و دولتها از کدام مرز و بوم
بدستور راه شناسان مقام در معروض داشت که موطن و مولد این سراسیمه صحرای افتقار خطه
ندرت الکن گوالیار است که مساحان چار دانگ ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آن بلد
معدن هنر و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی پادشاه جهان پناه باقصای
عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه جهات مسافت و از خم میدان آن قطع نموده
هزاران عقبات رنج و محن دیده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال آشیانه جا حاصل کردم تا بعد
الحمد و المنه که بآرزوی دل کامران شدم و بمنتهای سعادت فایز گشتم یگانه جهان فرمان داد
هر موسم ملازم حضور دستور معظم بوده در هر هفته دو روز چهار گاه شهریاری شرف باریابی یافته
باشند چندی بدینها بر و تیره بگذشت وقتی حضور در سر خوش باده از نغمهٔ جادو توان [illegible] مرهون
طرب گشته در صدد بخشش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده او را بر جوان بذل و

نوال

نوال صلا داد دلبند بر زمین بکام که در اجابت باز بود از کمینگه ترصد برآمده گفت مراد و حدت دستور
والا التماس اینست اگر رخصت شود بار دیگر از آن قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از
پیشگاه قبول دستور معظم بشرف پذیرفت دلبند بر بدر رود عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث انفراد اشاره
ملکه آفاق نغمه یگانه جهان از مصاحبت دو موجب بعد رشش با زمرهٔ رجال بر غزان نگار کنیز که جهت
حضور گفت ای دلبند راز اسباب جلالت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و
آرزوی خاطر تو باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما در این باب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال
من بیرون است اگر از این تکلیف مالایطاق معذور داری شاید دلبند گفت ای کوکب سپهر سعادت گو گرنه قدرت
او بزرگ گوش کنند بیا بار با جوی منی که بمن عنایت غربت سالها بر وطن عزیز انگاشته نقش بیگانگی
خود با جان درست که ام و نغمه یک کلمه جفا با حضور جنب دلبند بر بود و اقامت رسوم اصرار مرقی
و ملحا عدد [illegible] لاجرم تعهد انکه فوق این رمز کرد گفت حقیقت آنست که مرا نیز بدین سر و فوقی
نیست اکنون تراچندان باید و تحمل اعتصام باید ورزید که در خدمت یگانه استکشاف کنیم بالجمله
حضور بر موسم با انتظار وقت کوشیده مترصد فرصت می بود تا سحرگه خاتون کهنها خلوتگاه از شعر پرداخته
در نهانخانه طرب است با مهر و کرم موعود مجال یافته با تبسم مایه رنگ جهان بانی مباهی و الطاف تمام
جا گرفته گفت الحمد بندگان را که هستی [illegible] مانند ذرات بهرای وجه از اشعات آفتاب
عنایت خداوندیست یارای آن نیست که بهر قم حاکم در بادیه مبادرت نهاده لمرادیکه بندگان را آرزویست

انحراف طبع همایون از مرکز انبساط یافته بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و
عنایات بیکرانه شاهنشاهی این فرسوده بادیه ریاض عقیدت و اخلاص را از حد متجاوز میدید
شرط فرمان مینمود که باکلفت و غم از کلفت گستاخی نماید **نظم** بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ ورنه ما گدای خاک بار گاه شتم که از دیوار تو رنگی تراشم بغیر از تو مقصود خود
حاصل کنم لیکانه جهان که بدکار و عزت طوافی الطبیعت بلاد دماغش از نشاه بلند بعروج ذروه
افلاک تصاعد مینمود بحفظ مراتب حرمت التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطالب خفی
و مامور کرد لیکن صنوبر حرف وقت را مساعد یافت کلفت از تاج فرق مرور و شهریار جان و دلم چون سنبل
بلاکدان هر تار گیسوی مشکبار تو بار دیگر است که اندیشه انجمن در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که با نوی
جهان با وجود کمال دانش و ادراک از ذوات مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکم جهان آوین
بمقتضای حکمت بالغه نطق بهین لباس ظلم و از هم لباس آئین لائق با جهت تفریح خاطر
مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آورده چرا دست از آن داشته در مزرعه باطن مهر خاطر خائن
بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته لیکانه جهان فرمود که اگر این را از سر که سر روز اندا
و تقالب بیان جان دادن و بکمال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمیداد اما چون سوابق حقوق
توارین داشت که شاید راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور و در حجله دل مقرون بود بجلوه گاه بیان
آورده نمود باید که آن نعمت و اللکه از حوصله حال تو افزونست دانسته غیر را در نهانخانه محرمیت
بازمن
بازند بی که بر آئینه انجمن موجب تنزل محرمان از ذروه اعتبار است بلکه هم آنست که جانی
در معوض تلف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز بدانکه فاعل علی الاطلاق
همه کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است باقتضای سر نوشت که **مصرع** کنند هر چه خواهد بود حکم نخست
ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصه تکوین جلوه افروز وجود لعاینه ترکیب
عنصری ساده بیکر طایر مرتب ساخته در عرصه شهود به پرواز آورده بعد انقطاع مشیمه
این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونیه بتناسل و توالد منوط و مربوط است ماده را
از ازدواج گزیر نه جفتی گزیدم و بمرور ایام جوجه از مشیمه تقدیر بوجود آمد ناچار نظم آشیانه
اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف الخامس الجوشن در آن وحشت
افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه
بود الهی دست ولی چون فرزندان هنوز از پر پرواز نرسیده بودند بدون معاونت و معاضدت
غیر نجات آنها از احیان مهلکه و هم سوز فکنی نبود علاقه جگر و پیوند حمی که لازمه طبع حمایت
محرک سلسله مهر شد ناگزیر استخلاص آنها همت گماشته چون بار ما باز با شیانه رود اما چند انکه
درین رو بار اجتهاد افشردم تنها حجاب آن شافتم که هر دو را بیکبار رحل عافیت رسانم و مره بعد اخری
مباشر این امر شدن از جهت عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور بنابر استعانت و استمداد لعلون الحاج
استکانت نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از جانب آشیانه اتصال جسته

بر من سر راه نجات مسدود ساخت و زبان حقیقت بحکم آنکه مرا مامور دیگر از او نبود آیا علیکم
بحجتی افراشته یکبار را فرارش گرفت و مرا با فرزندان در غدا التهاب گذاشت
اتفاقاً احتراق من با وجود مکلفی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق
منزلتی آورده بمقتضای کرم با منتهای خوارکش مرتبه دیگر لباس وجود من ساخته از زن شاه و الده نامتناهی
انسانیت سرجوش جام عقل و مت بالکه نطق کردانید و بجنس حس و حیات که دیگران را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست مقرر کرده پایه عزت و افتخار را فرود بارک الله احسن الخالقین چون در
شاه طاری از آنگونه موفای و عدم حقیقت از هر تبه اقتاله بود بلاجرم در شاه شریف
بشریت با جنس مردم بعد استیناس کوشیده در کل طریقه و اشنای را اسره وفا و منهزم ساختم
و سلسله مراد جهت در رشته مواصلت را یکبار گسیخته بکردار سرو کوس علم آزادی بر افراشتم
صنوبر چمن بمقدمه سر سبزی و فوق یافته بتنسط و تفریح پرداخته بمنزل خویش باز آمد و دلندر را
در پرده این راز بستر کرد داده مرهون منت و ممنون احسان خجسته دلبندر از تمعیر قرین بهجت و سرور
شده انمقدمه را مقدم سعادت انشان و الأس چندگاه در خدمت صنوبر بوستان طراوت و بسیار یحرف
رخصت درمیان آورده و صنوبر سکه شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلکش او بود در هیات متهاون
و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در معرض قبول داربرداشت آخر بمقتضای استمداد و متابعت دلبندر
بر سعادل استکراه اجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی را که از نسیم

محاذی

بیرون

حق الخدمت از زانیانکه فرخ فال و جعفر محلی از خارج شهر رفته در پرده شب آلات غنا
کری بر هم زدند و بر سیمرغ بلا جمن عقوبت آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمد بدستوری که آورده بود
هر چه را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون محمود فرخ فال مصلحت دید جعفر قبای گنفاق
و کلاه خسروی رخود راست کرده برقع بر روی فرو هشت و تیغی چند رستم دل اسفندیار
توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخره و کسوتهای ملون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه
دیار جانان شد توجه سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصه
خسرو خوبان یگانه جهان که از بیم و نهالش سایه بر سرو کوشکش بنقاب بود و در گسستن از آن
روز که از مطورگه عدم بعرصه وجود آمده حرم حمان نازنینان بر چهره چشم باز نکرده فرود آمد
و در نشیمن سپهر بارزرخت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل باغ را به بر دالان خویش
سپرد و با در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد را بانقاعدی هوش وری بتقدیم
رسانیدن ارباب معاندت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صبابت بدرون باغ مجال نبند
در حینی که عروس صبح از آفتاب آینه جهان نما برد گرفته از نسیم سحر شانه بر گیسوی حور چون بادران
حسن نفس نفس لبریز بتبسم بعزا از منظر افق سر برکشید چمن آرایان باغ که همه عروس گل اندام بودند
مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت جامه خواب آمده نجارت حرام بکف چند و شاخ
نهالها بر استن و بام آبیاری پرداختن همت گماشته و غافلان بجای افتاده که فرخ

فال برسند اقبال تمکین دارند جوانان از کمین‌گاه ترصد برآمده همه یکبار علف تیغ آبدار
ساخته زمین جبال را چون عروسان گلگونه از خون [illegible] که انبوه بودند از روی مصلحت در گشتن
یکی از ایشان مسامحت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بعد جهد جهید را از باغ بیرون
انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردمان با بانگ تظلم بر داشته کیفیت
ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از سپهری [illegible] مهر [illegible] از خرابی بنیان
هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان از استماع این قضیه تا کوه احمر زلف خود را شکافت
و ضمیر [illegible] طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده تا آن شقاوت
منشان را بدست آورده و ضمیر در جرگه اینان [illegible] مراتب عقاب زندان و غذای
سلاسل و اغلال بعقوبت [illegible] او معاصی [illegible] جرایم آن مدبران باشد یکی بعد دیگری
خشم دیگری بدرکات اسفل و اسفل ساخته بتدریج [illegible] همه یک جا گرفتار آرند ضمیر منیر
پایه اورنگ جهانبانی مستبعد گشته و گفت ای ملکه هفت کشور اگر هیچ کس را از فرمان قدر و قدرت
قضا توان تجر انقیاد [illegible] لیکن تحصیل وقوف بر کمیت و کیفیت مکنون خاطر ایشان موجب
ایراد بباغ خاصه و ارتکاب چون [illegible] سابقه معاملت شرط عقل است زیرا که با وجود اهتمام
مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکید آن که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز به سبیل
حراست نشسته طریق مداخلت را بر دلاور [illegible] مسدود داشته‌اند و قطع نظر از این بوستان که

برامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی است بیکبار که متردد [illegible] از مر عدم احتیاط
جاده در تیه هلاک افتاده خبر آنکه از استیلای عطشان تمتعات از بسوی لمعات و سراب باخته
از طریان یأس نقد [illegible] قناعت [illegible] چاره [illegible] انکه آگاهی [illegible] رسیدن گروه مردان
بپای تخت خسروی [illegible] گرفت نزول بباغ خاصه خداوندگیتی بدون حکم [illegible] نخواهد بود
یگانه جهان صواب دید [illegible] تجسس [illegible] که یکی بطریق رسالت فرستاده [illegible] احوال
نمود [illegible] فرخ فال [illegible] بار دادند و گفتند این جوان سکندر شکوه و عهد والی ولایت
سراندیب است [illegible] تخم عداوت ایشان در مزرعه خاطر مراقب [illegible] هر جا که زبانه [illegible] تیغ
میکشد رانده تا نظر [illegible] بصورت نسوان نقیبه برقع بر رو فرو هشته [illegible]
غیر از سیمرغ بپای شهریاری که تعهد [illegible] سیمرغان [illegible]
آن [illegible] نشیمن [illegible] که از پای قمر سیما فرمان فرمای این ممالک است همت برای استیصال او
گماشته بدین سمت روانه است اکنون حالت منتظر در سرانجام این مهم فراهم آوردن
سیمرغان است و در خدمت آن شهنشاه سلطان قهار [illegible] که زبانه [illegible] بار دهد مگر که [illegible]
تمنای تیغ [illegible] از کیفیت [illegible] اطلاع یافت [illegible] یافته مراجعت
نمود و کیفیت جهان از تبلیغ [illegible] درخدمت فرخ فال [illegible] که [illegible] مسموع افتاد
[illegible] نفرت تمام است و از جهت آنکه روی [illegible] برقع فرو هشته اند

وعوض آنکه ما از دیدار مردان متنفر ایم اکنون قصه منعکس شد استنواز درجه کمال است
باید که در بیان حجت ظاهر کنند تا از این داعیه اجتناب نمایند فرخ فال گفت مادر صدق
این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسیله پیغام راست نیاید اگر شما را
میل بکشف این راز است گرد این طریقه نگردید و دار خردمندی آنست که زنان قدم رنج کرده
بهر واسطه غیری بمقتضای نزد و دانش صادق که مبرا از شوائب تعصب گویا بر این سر از مخزن
ضمیر آشکارا نشد بر ساعت همایون استنباط نموده اصالة تشریف آرند یگانه جهان الصواب دید صنوبر
با جمعی از دوشیزگان ضیا وید جمال خویش بمیدان باغ رفته بگوشه حجره طرح خلوت انداخت
و فرخ فال را طلبیده آشنه بجز جعفر و صنوبر دیگر را محجوب بار نداده و در خلوتگاه راز نزدیکی چند
بدیع مرتکب گشت فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب طراز نو بنیاد زبان بلاغت در سر ایشان نفثت
جولان داد که بکمال رزانت و تمامت سلیقه الکلام هرکه و ماجرای حکایت یگانه جهان که از زبان
صنوبر استماع کرده بود بالکلیه وکالت بنحو منصوب ساخته بعرض بیان آورد و جرم بوفای نفر از حال
مادینه یگانه جهان فرخ فال سلطان طاهر تصور که از محمر الخراق او از مرکز سیلاه که طها
قصه واد ... علی التعجم وقوع را نفت و گفت ای انصاف دشمن آخر داور عادل دانای راز است اینهمه
در بهار ... کذب انتسب زبان تا حقی و بر خلاف ... صدق تکلیف نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرود آوردن
نه آئین ... نیست ... آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی

واز

واز عار بی حمیتی و بی حقیقتی نهند نشنید ... راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت تا تو اکنون
چه گویم و چون لب برتو نگشایم که فطرت زنان از اصل کذب آمده متوقع آنست که از دوستان
بعد والد باوجود ارتکاب ازان قسم موقوف ... جانب اظهار اینچنین بیحیائی چه کنی آتش داشته باشد
چون در تمهید قواعد مناظره طرفین مراتب احتیاط تقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روش
یک همه مخاصمه شد صنوبر از سلاح حالات ایشان سلسله جنبان مصالح گشته بحجه الطرفین باره
خصومت برخواست و با آیات امور مواعظ و وصایا پرداخته بر جهد بغور سلاله اکثر شکده خنو نیست
بر آورده بدار الایمن مصادقت رهنمون شد و برقعها که در ربعه جمال ... پیش تر تنفع ساخته طرفین را
بواسطه نقاب ازمی بن حجاب ... بکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان خسته حجابانه رجمال
جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری وفور بدید و نداشت و رخش از سال غدار چون
خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفته جمال او شد و بی تامل دانسته خود را در حلقه
طره تابدار او کش ... بند و بتکلیف صیاد بر رشته تا دوخته از شرمگاه روی ونشره روی بجای
و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته تسوه عروسان عصمت اندوز
بهودج شوابش نشست و فرخ فال بمیامن مهر صانعه جعفر از آن اداک جا نشین تاکوار براران
مخدوان ... رنج تربیت العلوی ... که معشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر نعمان والد
خدیو کامکار گشته ... از ازدواج صنوبر گشته حجره وصال شد صنوبر ... منصب خطیر وزارت

مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام حالت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت داستان
غریب بازرگان و سوداگر خام سرمایه سود بدماغ نچشیده و از سر راه بوالهوسی بصحرا نهادن
و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کردن بپای جان مدامان ایزد واکشیدن مسالکان
عوالم ایشان را بیماره وگلگونه زبیدان موانس اخبار زیبا چهره ولیس این حکایت بدیع را بغازه صدق
آراسته در محافل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلده لوحلی بازرگانی
بود غریب نام سالکی وقت مال الامال رحیق نعم و پیمانه حالش لبریز باده قبول از مکنت و دنیا تمتع
وافی یافته و از ثروت گیتی نصیب کامل برداشته و شبستان امیدش بشمع کامیابی منور
و مشام روزگارش بلخلخه کام و آرزو معطر بود اما خاطرش بسان چشمه خورشید غباری از
کدورت روزگار نرسیده و آینه ضمیرش مانند مرات ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط
عشرتش را در عرصه سرای امنی گسترده و ایام اندر کارخانه اقبالش اسباب عیش بدر بوره کرده
بر صندلی نطع زمین نقشی نبود که بر مائده تمنایش موجود نباشد و بر زبر جد بین لوح سپهر نقشی
صورت نداشت که باموادی آن کس درست نشنید همواره اوقات بعد در کرونا و نوش داشته و
پیوسته بر چهار بالش عشرت پایش به کام امرا هم آغوش بود و ریاحین طبعش در چهار باغ طرب
نظاره انداز میکرده و غنچه دلش از نسیم فرحت بر شکفته چو گل خندان میبردی نظم
نبردی زروی دهر یاد وقت خواب نغمه و ساقی و رود و سراب چشیان بجز کام دل نداشت

از آن به

از آن به کسی زند کانی نداشت روزی بساط انبساط آراسته و مجلس عشرت و نشاط ترتیب
داده با چندی از دوستان در جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی میپیمود
و ساغر مینا رنگ سپهر زرین قدح مهر لبریز باده و مستانه خوش و دانسته سرخوش نشاه بیغمی
بود در اثنای چنین حالت که بیگانه خورمی گرم داشت جوانی لاغر و فقرش رسیده بکوت بساط جاکرد
بمجرد قعود نگاه حیرت آلود بر اصحاب انجمن کماهی از درج دیده لولو بر داغ و حباب تحنت و بیکبار
از دم سردش آیینه حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریب نواز بهار همگنان
برآمده و غریب نیز عنان تمالک از دست داده و صد دو تر و دست احوال غریب چندانکه در استفسار
مبالغه رفت غیر از سکون صدائی از و بر نخاست انجمع علاوه حیرت شده و غریب را در ورطه اضطراب
انداخت و دست طلب به امان جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که موجب اینهمه تغیر و تبدیل
گشته مراسم الحاح و استبداد باقصی غایت فارکوانید جوان غریب چندین تقاضای خاطر غریب را
دریافت گشتاقی این امر بدست طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت ای
مسئول تو مساعیست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم نخیزد و دانم که علمش
تماشا فرمائید اما چون اصرار تو زیباره از دایره اندازه خارج افتاد بجز انکه شمه از آن باز گویم
و بزی ابا کنم چاره نمانده ارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه ثروت من بدان غایت بود که مهندس
خوابها شناس عقلش از ادراک و احصاء آن بعجز و قصور معترف گشته وقتی بدستور ارباب

تجارت بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع بوی سود در روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیه تردد کام سعی سپردم اکثر از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا اشرف روزگار خود
دانسته در رفاقت بهمداستان گردیدند قضارا در چهار منزلی قنوج از اجماع و اتفاق جدا
افتاده در میان بیابانی واقع شدیم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد و لیکه صحرای پر هول و هراس
بنظر در می آمد سلسله امید زندگانی بانقطاع قریب میگشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و
اضطراب سو بسو شتافتیم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجایی نبردم و نفس
بنقص اصوات هم انگیز ولی ان صدا بگوش نخورد زهره تاب آب میکرد و لحظه بلحظه الکحال عجب
مرگشته و ال از ترسانکه مانند برگ صنوبر تابر میشد و در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور سواد
لیل بود صحرا از شتاب بحر متلاطم بچشم خیال جلوه گر ده شد آتشین موج بسان فلک غوطه ور بود و
شمایل اشجار که از ظلمات شب ام درهم بهیبت بزرگی منجو داز اشتداد هبوب ریاح بر روی
خاک تحرک میبافت تو گفتی هیکلی شجره فرعون است که عالمی را خواهد فرو برد بحکم ضرورت دل بر هلاک
نهادم و سر بحکم قضا در اودهم و منتظر صدای اجل بپای درختی نشستم اما از طغیان بیم و غلبان
خوف بدلان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انقطاع اعظام و انخلاع
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بجاور نسیم از سالاحد اصغا شد
چون صف نظر باطراف گماشتم که بفاصله بعید شخص هست کام مینمود و بر جناح استعجال می آید

چون

چون تصور وجود مبنی نوع انسان در ان دشت نمیکردم خبر از جمله محالات بود گمان بردم
دیوی است قصد من کرده با غوایت بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرو رفتم و
در میان غاری چنین منبع اجل گرفته که شاید به دنبال دوستان متواری شوم و بحفظ خود
خدا را خواندم آن شخص لطایف مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس آمده بهیبت تمام بانگ
بر زد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا بهانه مسکن بما داده دیوی است یا خود غولی که مردمان بدام
فریب آری و درین صحرا ابتلای بکس مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک کنی ندیم مرا از بیم نطق در گلو
گره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و جسم قالب بیجان از جنبش و حرکت معرا شدم از سکوت
من غضب برو مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکلمات شدت آمیز نهیب زده گفت بر حقیقت
خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان
تعهد پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مکن آدمی زادم و از حرکات سپهر غدار از رکاب
خویش جدا افتاده آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود نمیدانم و در به بجاده امید کرده
توام خدا را بر آواره کامی بخشای و بر بیکسیم رحم فرمای و جسم جوانمردان بپای مردی دستم گیر
خضر وار دلیل سلامتی تو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر بار بدیار خود پیوندم فرد مردمی کن
تو از برای خدا تا راه گم کرده را نور راهنما خوان چون بر کیفیت حالم شنید الله خشنود من آگهی یافت
سحاب سخطش که در تراکم بود رو با انبساط نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل را از مقام هول

کردار که حالیا از مطرح آفاق برون جستیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستیم و در شهر گردیدی
شهریست بغایت دلکش سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ عکس ارم و ساکنانش چون
سکنهٔ فردوس آماده دلفریبی و دلداری در و بر زرنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت
آینه محض مصفا از زنگ ملال از قصور نگارینش نمونه و کارگاه فردوسی از سوادها بهارینش نسخه

نظم بهشتیست شده بیرامنش درگوش گشته بودی آتش کرامند بوستان تا بود کی فرو شسته
خاکش تا بود که همه سال ریحان او سبز شاخ همیشه در ناز و نعمت فراخ زمینش تابان زر آغشته اند

تو گفتی در و زعفران کشته اند از زمان قدیم شهر لعبت تا زمر موسوم و معروف گشته و غیر نامر تو آبا
آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه آتش
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و دلبستان فردوس رشک افزا از رضوان لعبت باز
و مانند هلال شبتاب و بکردار ماه هم پای فروزان شو تا از سرکشی ای بلیه جا بکاه نجات یافته بدان
مصر منسوط از رسی و بر جا ربانش مغنی ماسیای منکر رستم و دلداری و شیوه و مهربانی از دوش یابی کردم
مراد را دعا و خدا را شکر خواندم و رب آن سایه بمبارکش اقبال تا آنکه بدروازهٔ شهری
فایز گشتم خبر رامش نگاه کردم حیرتم از جا ربود که پنداشتم خلد برین است آن بزبان غربت سنجی بلند
بدبخاری سانیدم بود که ملک کاه دوگر یه کینه خو بستیز و با هم بحث از فراز بام اندرون مجلس افتاده اند
اهل انجمن که لذر و باد بار فلک غافل نشسته تا استماع ماجرای غربت براه گوش بودند بلا تحاشی از جا جستیم

از فودی

از خروش کرها چون خروس ترسنا کار رسیدند جوان غوث فرصت یافته با هشتگی از میان
بدر جست و رفت عزیز جنبن خود سراجمع که از رفتن جوان و مار رسیدن قصه با میابان برشان
شد و بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم براه طلبش بهر سو دویدند اثری
از ان نیافتند تا نشش چنین عنقا ناپدید گشت چون ملک خاطر عزیز بادراک تقبیه ماجرا و کیفیت
انجامش لذت حدقهای تبش بود بقراری دل نشش بدان غایت بپوست که از قید اسلام گزیز کرد
سلسله فتنه کرد بدو به تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در اندرز
نثار برجانش کردند بچهره قبول آید یه بیاید و بهمه بلا یکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی
از خدام و ساز و علام همراز لصاعنی فرجات روان شده قدم در بادیه نهاد و کذاشت سواز
راه اضطرار قطع مراحل و طی منازل نمود و در کمترمایه فرصت با قصای قنوج رسید و بکرد
تفحص احوال شهر لعبت تا زبرآمده اصلا نشانی از ان باز نیافت و روز بروز بار طلب
در کوی باطن مشتعل گشت و آتش جنون سراپایش در گرفته چمن خاکستر روز تیره تر شد
تا آنکه متاع عیش همه صرف این راه و خاطر شد دل از رفاقت بر گرفته هر کدام روی به
نهادند خواجه از صدر حرکی خدائی بچنگ گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید
بهای آنکه طریق جان گزین بماید و به سکی لکه روید یا ز خونش بی آید **نظم** درپشیمانی
از افسانهٔ خویش آرزومند مال و خانهٔ خویش هیچ سودی نه از پشیمانی جز خدا انبع

خاک

خداوندا نه کام ناکام به بینوائی و مسکینی ساخت و نهار راه طلب کام فرسا گشته روز و شب
چون سوریدگان گاه شهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون وار طریق کوه و دشت می نوردی
باشی درین راه بسود و سودی نکرد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاده فایده بران مترتب نشد
کاهی بیاد خانمان آتش بار در خرمن امید میزد و گاهی بیدرد ناکامی دل بیدانه دانه از سفت پروده
دیدن بکار سوی و حیات سرگشت کربت غربت فاتش بلا چون الف غبار برگشته میتی
راست کرده بار طلب تنش بلا چون رگ کاه بصحرا ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانگداز
و نعره های دل گداز در بیابانها میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد ماننده سراسیمگان وادی حیرت بسمت
مقصودی نبرد ناگاه مردی کریم بهار که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ
حالش میدرخشید چو چارش باعث شیفتگی و سراسیمگی یار رسیده عزیز ماجرای خود بر
حسن تبیین و زیب تقریر داده در باب چارهٔ خود از ان جوان خضر منش التماس علی همت
کرد جوان گفت ای بازماندهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش این چه حیرت است که بخود روا
داشته که بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوض در کنه سخن نموده و یاوری
لوازم صاحبی پرداخته ای آوارهٔ دشت محنت گشتن و هرزه بار شب پیمودن سر راه عقلا
انچه عقیده که تو در پیش داری محالاتیست … جلد اسبتان و راه … خود پیش گیر عزیز گفت
ای جوانمرد اکنون از خانمان جدا افتاده ام و براه بازرفتنی نو پوشیدم همت کجا تجویز فرماید که

بگوی

بگوی مطلب بار رسیده باز از میانهٔ راه برگردم خدارا همتی بر کار و ناتوانی دست باشند دست
من گیر ای عزیز بصر بامیزری که همه عمر در مراتب عوض نقد میرسد طالب سالانه بجر عدم گوهر
وجهد بدست آوردن هیچ سالها ممکن نیابان شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خط خاک اصلاً
صورة نمایان نشده بدستیاری چگونه بدان فایز توان بان الغرض شبه برپای خود زده اما میبینند
چراحش بناسور منجر گشته و در دشت خونخوار راحله ستیت از پا در نیامده شتابان گرد خونریز
که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانم جواهر آبدار نصایح
نزد خاک راه کوی طلب سنگی نیارد بلکه گوهر مقصود گر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم
مراجعت می ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد مصرع دست از طلب ندارم تا کام
من بر آید خدا باور کارم قدری بهتر ازین توجه فرما و میبیند که با وجود اینهمه نور مهر که از
ناصیهٔ مهرتابان تو می تابد چشم مفتقر خفاش منش را در گور ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراحه
هر ای پاس کیسه آن نبض شناس کار جنون از شدت آفتاب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافته رسید کوار عاطفت در پیش گرفته روحه جنبان بیمار شد و گفت
ای سیدل معتصم بعروة وثقی اصطبار ببوت مقصد حجت آلهی باش ازانجا که کارها
در گرو وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پردهٔ غیب رخ نماید و لمحه بدنبال
من شتاب یا که ابرار مقصود … چون شوم عزیز انمعنی را ذریعهٔ ابتسام غنچه امید دانسته

درفراخنای آرام و سکون قدم بسر دو سلوک آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جام
نابود شد جوان پس از طی منزلی مسافت بجایی درختی رسیده دم استقامت وزید جوان
سمتی معنی بعزیز فرامود گفت اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله تنگ مباش
تا توانایی در این مفاصل توانایی ذریعی دل این بدین راه که تو نمودم بشتاب و تا جاده مقصود غلط نکنی
بحفظ این سمت حالت حاضر باش و آن شمشیر عاج با نیام جام را که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم
کرد و گفت در حینی که از افراط تردد کسل بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و
وطبیعت را مایل بآرام کرده باشد باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون
ازان مکان بحرکت درآیی بدستور باز در نیام کنی این سلوک گفت و از پیش نظر ناپدید گشت
عزیز ازان محل بموجب که از درگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک نهاد و بسر دره حبه الله مکان
در ابراز مرات ره نوردی لوازم احتیاط تقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار و
خارا اصلا متالم نگشته بکمال انفراغ و انبساط متحمل زحمت سیر میگشت تا آنکه سیاح جهان منبسط
گرد آفتاب قطع مسافت کرده کعبه با فتی مغرب متزل گردید عزیز از بار تردد فرود آمده در صحرا
رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام برکشیده در پیش نهاد
بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک ختای از سواد ... در پس کوچه عجز بازمانده در عرصه آن
دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز موضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی دید

از بهر

از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج
بکار برده سر بربالش نهاد و هنگام خروس شمشیر بنیام در کرده بدستور دوش بادیه
نوردی القصه همین نهج علی الدوام مباشر امر سیر بود روان شده پس از انقضای
مدت متمادی بساحل عدن رسید و بجهت اطفای نایره تعطش آب میل نمود قضارا در
هنگام استعمال تجرع آن شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر افتاده بقعر رسید فرو نشست
و دست محال عزیز از وصول بدامن آن بسبب عجز کوتاه ماند از تمنعی بلا که در غایت افراط بخاطرش
راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشه ساحل تقاعد ورزید و از طریان انیجال خلل
تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده تجرید آواره
دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شد و در ان صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد تا آنکه پس از دیری که چند
شبانه روز سر گردان بود برابر کشتی افتاد و کشتی ورزی را دید بر پشت نشسته آب از لب جام
مرهای فور بپهلوی بیش السبیله بدرو کمی از زمین می افشاند عزیز سلام بر صاحب دهقان درو دل
با هنراز آمد و مجوبانه پرسیش گرفت از محرم علم سواقی معرف جریان نشست و بچه کار مشغول است
در طریقه تکلم این شغف میرعبید آشنیده و گرم و اهلیت مرزی که عادت وزرا ... کرم و
احسان نزد وی حال دروی بیش بعنوان بر سر گذشت خود باز گفت و برانچه خاطر اطلاع داد
دهقان گفت ای جوان زمانی منظر این حج جهانی فاسد واندیشه باطل خود هرزه در راه بلا مکن

مبوری و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوت بفعل رسیدن بیرون
چون تو از دایرهٔ امکان خارج است اگر آخر در صدد مساعدت باشد چنین قدم ثبات بر جاده
صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی عزیز وصیت او را پذیرفته بطلب عاطفتش در آمد
و از رنج تکاپوی حاصل برآسود اتفاقا در آن مرز هر روز از نفس صبح متصل شود تو اثر مهر
و دخانها در هوا تتق بسته بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود زواق نمودی بر همه شاخ و
برگش محیط می‌شد و اشعهٔ نور بیکدار شجرهٔ طور از آن دخان لمعان می‌گرفت و دستی چون ید بیضا
تابان که خورشید جهانتاب از او اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می‌آمد گویی و در نزدیک آن
درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می باران دست می‌نهاد و در زمان از نظر پنهان
گشته ساغر تهی باز بدهقان می‌داد تا آنکه تعهد لعل قدح با ربعین فائز شده دستش ناید اشتم دخان
میل تصاعد می‌کرد و بسوی شهرستان باکی شتافته به کمتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر بیرون می‌رفت
از اتفاقات روزگار دهقان مطلع باعث بر سفر گشته لاجرم بشت امر فرود منزل او حرارت
گشته با تمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جای نو بود تردد شد و بنگام رخصت عزیز را
وصیت فرموده که با جبار ستم گوشه‌نشین علی الدوام مداوم کلکون در خدمت دست غیب که از
تتق دخان بر می‌آید جام ساخته او را از معنی تکلفات رسانده عزیز متکفل سایر مهمات شده
و رغبت او با بقای تعهد سعی جمیل تقدیم رسانید و بدستور دهقان در حینی که دخان باستمال شجره آراخته

تقدیم می‌ساخت

دلی

دستی برون می‌بدل و باده نامهیا که وظیفه سابق بعد از مقرر اجرا می‌نمود از شش انقضای ایام
معهود عزیز را آرزوی آن در افتاد که لکا و کاو ترو خشش رخنه در سودای راز ستر کند که در
بارگاه او را کی ماهیت محال مدخل باید چنین اسواد در دماغش مسکون شد روزی در اثنای پیاله
دادن دست جرأة از آستین جسارت بر آورده بحفظ مراتب ادب سرنگ گستاخی گشت
و پنجهٔ سال که بجهت اخذ جام سر از میان دخان مید اشته بود بحسن تکلف مجرد این عمل
صوت کلان بگوش که زهرهٔ شیر از هولش آب میشد برخاست و مرغی قوی ضعیف بلند منقار
برده دخان پدید آمد عزیز را برشاش صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نمود بکره اثیر قرین شد
و از آنجا بار تنزل گشته از ذروهٔ فلک بعد توجه بسوی زمین نهاد با بستگی رسر کنند فرود آمده
در همین عزیز را از منقار رهایش جفین کوه کان از فراز قبه کنند فرو غلطید و بجایی که شب دیجور
از آن استنباط ظلمت می‌کرد در افتاد بروز سیاه نشست و چند انکه از بحر نجات بمناهج
سعی تکاپوی نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده روان عدم منتظر وقت
که بد اتفاقا روز بنا بر بطرفش در آمد بامداد زد و می شعاع مهر از آن نفوذ گاه عزیز را با خبر
کاوش نموده قدری فراخ ساخت و تنگ چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و سعی
ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسیع نقبه گماشته بکمال جد و جهد آن قدر که آدمی بسهولت تواند گذشت
فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای خرد نمود و عبور نمود بحفظ مراتب حزم هولی خود را

فرو هشت قضا بال بر سرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از آنجا خسته زار تا بیرون
دام افتاد و گردنش در رشتهٔ مقید گردید چندانکه بسوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد در ستمهایی
دام از فرط کشمکش بر اطرافش پیچید و بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران
حال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از آن دام آورده بقصد خوار رسنی
دیگر کرده و رسنی بر پایه پیچید کشان کشان بکجا که راه آورده و مسافت بقیای حصن و سنگ
طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال
مافوق اندازه مجال نطق و بیان ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر آورده در روی عزیز نگاه
کرد و فرمود که صید امروز در نهایت لاغری است چندان در محل توقف بدارید که قابل قبول
و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سراپایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید
سلاسل هموم رکن پایش و منه بور شله بقصد تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت افتاده از بار سایهٔ فطرت بمسلک ناصواب سهو کیش
قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد سداری نخل وارا ان نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت
خود را در سرداب یافت نابدا اساحل الذهیم جان چون سد بجهد از بن لجنی برآسیمه که دران صحرای
مهلکش هر سو دوید و از غلبان تعطش هر بار به سراب چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت
تا آنکه مقاصدش از تا بخرب سر المانداز همچنان که در دام شسته پای سکون آورده از رنج لکاکو

بالجمله

بر آسود بحکم آنکه   از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد   دران سرزمین امل سوء طرح
اقامت انداخته تیر صید کرشمهٔ اجل گشت و از جار و لوار عناصر رخت هستی بیرون برون
وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت و در اثنای آنحال مرکب سوار از گرد بود بر آنجا سر
وقتش در رسید و بسبب ضعف و ناتوانائی و باعث نومیدی از عمر زندگانی باز پرسید و چون
بر کیف حالش وقوف یافت او مانند خضر و مسیح بیارانی از زلال تشنه لب وادی یاس را سیراب امید
فایز ساخت و لختی دلیل سبیل کامکار گشته از چار سوی سرآسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد
عزیزان برفع بی دعا گفته براهی که آن سالک هدایت فرا نموده بود قدم نهاد با وجود ناتوانیها
صبا گردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام گرفته ببوی
گلشن امنی مشام آسایش شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باغ سحر تبسم می داشت بگلزار شهری رسید
که دید تماشا بین از تفرج بر زیبائیش چون چشم نرگس بحیرت باز می ماند اطرافش چون سواد جنت
سرمایه نشاط و سرور هوای انفاس بان هوای مینو مایه انبساط رضوان و حور بهر طرف انهارش چو سلسبیل
مانند نهار مع روضهٔ خلد برین بر روی ریاحین مینا رنگ بر روان و بر شمایل اشجار طایران گلزار بالحن
سفرسنج و ترانه خوان بر کنار جویبار درختان سیب بیار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار
متمایل گشته و طوطیان زمردبال چون طفل شیرخوار مانند شیر بر وسه انبهای ابدار منقار فرو
برده و از فیض هوا او ترتب تا سنبره در خوشهٔ تاک چنین می تخم انداز جوش و درختان

بستان بستان از شاخ و شمایل بالکه بیکرهم آغوشش و معنی حیا از آن در صورت کشت زارش
هیداو صورت فنون ذاتیه در شمایل اشجارش هویدا النظم [نام سبزه] خاکش از بوی خوش عنبرسرشت؛
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت؛ چون بساط بهشت سبز و فراخ؛ کله بر کله میوه‌ها بر شاخ؛ میوه
دارانش از برومندی؛ گرده بر خاک سجده موبندی؛ زرنگ شفتالو از شمایل شاخ گه یاقوت
سرخ فرود فراخ؛ شکرآمیز در شکرخندی؛ عقد عناب در کمربندی؛ تاک انگور کج نهاده کلاه؛
دیده در چشم خوشه سیاه؛ چشم بلو فراز شکنجه خواب؛ جان در انداخته تعلیه آب؛
سوسن از بهر باج نرگس مست؛ توشه زر نهاده بر کف دست؛ برگ برگش بگوهر آموده؛ شاخ
زمین بتوتیا سوده؛ سنبل از نافه‌های مشک آمیز؛ بر قرنفل کشاده عنبر بیز؛ مشک بید از درخت
عودی سان؛ گاه کافور گاه مشک افشان؛ ارغوان و سمن برابر بید؛ راتبه برکشیده سرخ و سفید؛
غیر از شاهین جنبش جای عبیر از بوی خوش رفته و زمانها چون صورت تصویر خاموش مانده ولیس بهر طرفی
محوراکردادو اول روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر در مصراعی در کام مکلل
بجواهر ثمین و خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی خشتی از نوکوی و اعم و داعم نهر و در وی رنجه آنه
و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده خیمه از در در آمد رسته بازار دید بهر طرف طاقهای
منقش مانند ابروی مهوشان منقوش ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده
از تماشایش مبهوت باشد حیرت شان از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش

حی

خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث جنابت پاک و هوایش چون نوای نغمه نشاط
بخش دلهای غمناک کوچه‌هایش چون نشأه باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن
تراوت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس
مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش طره تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم
کلاه گوشه نازشکسته گرد کافور و خاک عنبر بود؛ رنگ زرسنگ ریزه گوهر بود
صندل و عود هر سو برپای تا در و عود بوی و صندل سای حور در سرشتش آورده جبر تند
از بهشتش آورده بزم آرام دل نهادش نام خوانده منیوش چرخ مینافام عزیز
از تماشای چنین مکان بدیع غرقه بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم
بدین لطف و نزاهت باغ بهشت و یا روضه ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا
و خانهایش از آلایش دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حور اند سلسله
مناسبت بمقیدان رشته جادار اختلاج گسسته وارد مصاحب تمر دومی عرضه خاک فارغ
نشسته بالجمله بدین رنگ انتقالهای مر قوم سنجی بجائی نتوان آورد که حقیقت چیست و این
منزل منسوب بچه جا است و در اثنای انجا که روی بار توجه استه تا بسیار جرات سیکا روی نهان آراسته
با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانیشان قرص انداوده چهره و سیم ماه عیاری
نداشت بسر عنبر که از خم زلف تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض چهرافروز ایشان چون ستاره

برجرم قمر بار برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید و در رسیدند و از چهار طرف غزرسا
آتشکی فتنه بان نسیم نو نو گشتند غزرسا از وقوع این معامله واهمه بر دل سخت مستولی
گشت و از بیچارگی فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود و اصلاً
بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه چرخ کلیان صباح شستان او را به بارگاهی حاضر آوردند که گوشه
طاق ایوانش رواق سپهر مینو و آستانه شکوهش چشمه آسمان و شمسه اش چون هلال ابرو
مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
غزرسا از رفعت شأن بارگاه هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل
سپهر مثال کل والنجم انجم طراز بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تخته عدم
دانست دستور آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمان نشسته بود به سرهنگان فرمان داد تا
فی الفور غزرسا را بحمام برده تن نازکش را که از راه غبار سفر نشسته و شستشو دادند و خلعت خسروانی
بر دوش راستش آراستند و به اقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی
بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری جنت شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و دستور مهر
خلافت چون بندگان ادب آگین بلوازم سجود و مراسم زمین بوسی پرداخته غلغله مبارکبادی
به نیلوفری حصار رسانیدند غزرسا از مشاهده این احوال سان نقش دیوار و پیکر دیوار از ذات نطق
بازماند لمحه در بحر اندیشه و لحظه تفکر فرو رفت و با دل می گفت آیا من کیم و این صحبت بهوش

نثار حسب اگر این بیگانه محالست در عالم رویا جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تماشا
گر گلشن بیداری حرامست و اگر آن سکه سعادت در جهان بیداری زیب نقش حالست
بسی ناممم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ کوی
حالش برده آیه حیرت از صفحه جبینش برخواند و چمن پیرای وی از روش مرای پایه سریر بلند ادب
بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهان است پر ناز و نعم و در هر برزنش چشمه آبست
مشتمل بر آن کوثر و تسنیم ساکنانش چمن سرو صنوبر مجلس لطافت قدر افراشته و در ابرانش
همه چمن عندلیب و فاخته نغمات داوودی در ملکوت کنند غلغل نوا انداخته شهر لعبت باز موسوم است
و لعبتان زرنگار تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همین چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای ملکت مینو سواد آن کشور محسود جنات جاودانی است بحرج آمده فرمان فرمای این لعبت کده
فرمانروایی بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد از این لعبت سرای سست بنیان رخت هستی
بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف عقب اولاد اعقاب نبوده هنگام ارتحال این شهر آسوده
وصیت فرموده که هر که صبح روز نخستین از همگنان چهره جهان تاب از مطلع باب طلوع
نماید که همه در بیرون شهر حاضر باشند پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش
برفعت کرسی برسانند و عنان فرمان دهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند
و او را ماهیت در برج شهریاری مستور و در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز

چهرهٔ نورانگیزش را به حمایت حجاب نتوانند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش
از قید بند که قطعاً و اصلاً سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاست
که هلال شد و گوش سخنور در فکر تماشای سنبلش چنان به حسرت افتاد که لال گشت
عصمت در دامنش چون خیال از دیدهٔ مرات می سر برون نیامد و حیا در سینهٔ خانهٔ چشمش
چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن داده فرمان داده که شبستان عمر کسانی که بیاوری
بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشینند از شمع رخ آن ماه آسمان نیکویی منور
سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی نور خسروی اصلاً اندیشه بار نکنند و دست طمع از
خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارند اکنون که ستارهٔ بخت تو اوج گرای اقبال
شد از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که بیان سید
بلازی و جمیل سکر تصور به نطق سخن منشینی سر از جیب تفکر و تحیر برون آر و بشاهد دولت خداداد
چون حیات چشم امید که شاه از متعات کعبه نصیب کامل بردار   ترا که هر چه مراد است
در جهان داری بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری غزیر را بعجز و اضطرار این حکایت
از افرط غایت نشاط اعلی نهایت طرب جانی ظاهر گشت که بتعالی گفت در نگنجید
و میزان تصور بر نسنجید آری در راه طلب بر جادهٔ سعی کام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید
و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که در بخت امید

بر جبهات شاهد مراد بار نکرد القصه غزیر بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت
بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبالش در میدان خسروی بر افراخت گلبانگ تهنیت
از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحای فلک رسید و غلغل مبارکباد از سکان وضیع و شریف
در گنبد فیروزه رنگ سپهر پیچید و دستور دانا نالش از دیوان بار عام غزیر را بخلوتکده رهنمون شد
و چون وقت را خالی از خلل و سر را از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری را بسبیل
تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده ادای فرمانروایی و قواعد کشورگشایی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت نوازی و طریقهٔ دادگستری بیادش داده و در فنون فرماندهی و شئون
شاهنشاهی انجامش دانا گرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت و در دار الادب
سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم سریر بر خضرای سپهر جلوس فرمود بارگاه
ربع مسکون نور انداخت غزیر را اورنگ جهانبانی نشست و بصوابدید خرد بروان تاجش و حلت
بزینت بیاراستند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد کردانیدند بکاران عشرت اندیش و خدمتگاران
مسرت کیش اسباب بزم طرب و ساز صهبا ساختند و محافل عیش و انبساط موجود گردانیدند
شمایم افواه در کاشانهٔ این جشن همواره فت و روایح انشراح مشام تمنا را بشمایم حلاوه معطر ساخت
شرار کلی رنگ در ساغر سیمگون بلور رانهنر از آه نرم نشینان حالت ... نوید عیش داد و نغمه
جام فرح چون نامهٔ اساس هوش ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال علم نشاط کشاد و ساقیان

مهر و بیدار تاب صبا فی غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و
خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا رفتند و کلبانگ نشاط مستان زهره سا در صحن آسمان برقص آورد
و ناله زار زیر روزگار را چون بزم بهار گل قهقهاه که بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه
مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر کرده انجمن آراسته نشاط انبوه کامرانی آراسته و بناز و نشان
ماه رخسار زبان کلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش بست
و بشارت اساس بستند و لخلخه سامان چند لیس عدبکو ناکون عطر مشام کلرخان سنبل موی
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کله اند دل از مهر خندان بربوده بودند و چنگیان
دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط بر رگ ابریشم برید بندوق نو نواز ان سیم اندام در کرشمه
سنجی و غمزه طرازی قانون تازه ساز کرده رکبش الله رویان سمن بر و نسترن بدنان سهی قد قرینه یکدیگر
نشستند انجمن رشک چمن و از فرط هجوم سرو زین دهنان شکرلب و جادو نگهان حور لقب
در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد   خروش صراحی در آمد بجوش   خروش از سر
خم همی گفت نوش   شکر ریخت مطرب برامشگری   کمر بست ساقی بجان پروری   کشید بدر
طره گور و بام شقایق نمطهای بجاده فام   شکر ریز لب عود افروخته عود را چو عود و شکر
سوخته شفق مرغ گل لب بر بورشاه طبق بر شکر که خورشید و ماه   چون بزم اقبال
فضای باغ ارم تزئین یافت و مجلس آمال و آمال مانند مینو قرین گرفت نشاط چالاک طبع هفت

آر

آب زلال دست شسته بهر هفت کوه ان غنچه گلستان حسن نخست لبان یاران افسون
بدمید انکه نکته باریک چون مو از جعد گیسوی عنبر بیز مجالس شکبویش بزبان شانه سر گره زلف
مشکین چین و رخ چین نفش سایه بر عارض عقیقین تاب داده و از حلقه های جعد مسلسلش سلسله
مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاده خم وسمه عنبر سای عنبر بوی بر ابروی دلفریب جادویش کشیده
از ان قوس عنبرین سا چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا تراوش بر دل ماه آسمانی کند که از هر گوشه
فغان برخاست و خدنگ چشم تنگ ترکش نیش مقابل سرمه سا که خانمان مردم مانند خانه فلک شکسته گشت
و عبهر از نسرین رنگ تن بر فرش بهاری نهاد و خنجر دندان آبدارش طعنه بر لولوی شاهوار منضود زمی
مشک اگین گرد از خرمن آبروی گوهر خشک شده جگر نوشه صدف خونین بر خاک خواری
نشست و چون بر عارض ماه فروش غازه بستند از حیرت رنگ بر روی گل بوستان شکست
و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حله و حلات بر قامت جان پرورش راست کرد
حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال کله وشانه هر چند با هزاران زبان قصیده
الزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش حرفی نتوانست ادا کرد و آینه چندانکه
در برابرش مکیباری ایستاده از روزی منه از نظاره رخ مهر تابش بر هم نه بست از کلشن
حسنش جز خیاله نظارت بدست آورد چون نشستند بند ارشتی که خرم کل است بر مسند قرار گرفته
و چون رفتی و آراستیه سرو روان آفتاب بار آورد فلک در بن آرزو و دیوانه شد نقد انجم نثار سرش

کشانده وچمن سرا از تمنا از گل بمنزل داغ گشته که با جلیس زیر بالش اینداخته شمع مهر رخش چون
پروانه میسوخت و نغمه در ہوالش بسان دیوانه از سلاسل راست خارج میرفت باده بشوق لبش
در ساغر جوش میزد و چنگ بعیش جنونش در کنار چنگ خروش میکرد   مشک با زلف
او جگر خواری گل ریحان باغ او خاری قد برافراشته چو سرو بباغ روی افروخته چو شمع
چراغ خوان کشش حال دبج او مار زیر در من خریت او زهره و دل زمشتری برده شکوه
شمع بزمش او برده حسن عروس جهان افروز مهر در حجله معرفت و بانوی نورانی برج ماه ز روی
برج ہا ہای سپهر جلوه گرفت تخت مرصع ہای مینا ساق در حجله اقبال بفر و فر بخت روندان بری زاد
سلامانند مهر بر سر ہای سپهر جلوه افروز ناز کرده انشسته بند و خرم خرمن گل ز بر و برش بخشیده و دامن
دامن لعل و در بر سر اپایش نثار کعبه از بسکه دران بزم نشاط گل افشانی کرد خانه ز رنگ انوار
کارگاه فرور دین گشت و از فراوان لولوی و گوهر بارش انجم حسرت افزای آسمان و محسود بحر و کان
گردیده بهنگام بار شاه حجله از غیر پرداختند و از در حجره خاص ہا درگاه عالم کنیزان کلمه از قبای
بر اندام اجنت کرده و از زلف عنبرین دام ہا بر صید دلهای تاب داده و از کمر مغنج بار یک حرس بوسع
بر جسته قامت وانمود ہا بسان طاوس طناز با ہزاران کرشمه و ناز چمن گل بحر و شمع در انجمن
جلوه افروز جهان گشتند   رخ آراسته دستها در نگار   بنامی رودیند از ہر کنار مغانی
می لعل بر داشته بیالا مغان کف افراشته ہمه کارشان شیوه دلبری یا که افسانه گوئی یا افسونگری

جزافسون

جز افسون چراغی بنفر و ختنند جز افسانه ضرب بما موختند فروهشته گیسو شکن در شکن یکی
بای کوب و دیگر دست زن شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان جامه
و از نظاره جمال نازنینان بسان گل شکفته و بجلوه گاه شگفته جمال بر روی آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوخت طاشه چون ہر چه
و الا گوهر یکسر از جلوه گلشن فرح میخند ار شعبه سر و ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه یک
برج جلوه افروز نور گشته و تخت از وجود ان ہزاران جلوه تافته حسن عروس چرخ ہا بر اوج کرا
گردیده و کنیزان بسان انجم گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند و شاه ہا از اضلاع کاشانه چون آب
از چشمه جوش میبرد و طرب از ارکان خانه جفن سطر الاز منبع ترشح میکرد و شاه ملک دیدار آن جادو
گرسامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیت آن خرم گل عرض تمایل و الا بکنار
کشیده و مانند قبا در برکشت گرفت گاہی از لعل نوشینش رحیقی زند گانی نوش میکرد و گاه از بدن
یاسمینش دسته گل در آغوش می گرفت و گاہی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میبرد و گاه
از ستمین نطاق عنبر ہم مستی تیش فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوازد صحبت تمنا با ہم برآید
و مار اضطرار از گل بار ہای عذار در کانون سینه شعله زن خوارت که بتکلیف دل انگشت بر صحن بالوده
زند و طلسم الله از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند   گرم شد بوسه در دل
انگیزی دله گرم شد از شاط تیزی خوارت نگویش خاتم خاتم مهر زاب حیات بر دلاله با غبان

مانوس[2]

نوشین

ملاحظه نازک

از تاراج غنچه باد وزید نسیم پراس اند که گشته یک دو چاره در تن تا نوزن از جرش نخواهد بود
برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تا توقف
نیاورده بطاقت شد و چاره کار خود از خدمت جلالت خلوت منبای استدعا کرده بصحبت
فتح مدعا از قدح مشغول گشت و از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر مال فوظیفه بدست
آورده با باشد که بریر امش کعود و بهانه ایش افغندان بی که برویه آن و هر الحی و نغمه بود
به نشینه میل نمیه از سر خوش نشاط حسن سرو آزاد از باد متمایل گشت و نغمه وار اندر برده
حجاب بر رون جسته بهواکی جشن و طره مسلسل مشکبو سوار صفحه رخ ماه رنگ تار و ابره هاله
عنبر برکه خورشید زد و بدستیان برو بدوست جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا ممودن
گرفت و کلاه بار دوران باده مرد افکن آمیخته بخواه شاه شر یا جاه بحجه شاه از مستی عرق مهربان
از جا رفت و بلا تامل حسن بلبل گاه بلبله لذت آن گل گرفته بی تحمل جرعه در بار نحیت
آن طناز و مدبر ساز پیاله با زغار گرد بحرش از هر ده دام و گردش پیاله جام دماغ شاه ساو
ازنشاه خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از جا برخاسته فته
هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه سرا و شعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار
بگرد شمع رخ آن جهان بچرخ آمد که فلک از حیرت تماشا آتش قطب وار بر جا بماند و یکی
چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رود های کوه و بستان زن گشت و یکی بصدای آهنگ

ساخ

مرغ خود را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت پرواز آورده و یکی بنغمه جادو
آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع دل ربودن و صبر خرد تاراج برد نظم یک جهان
ترک نگار نو سال تیز رو چون جان روحان هر نگاری بستان نازه بهار همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان خندق شان چمن بهار چو بستان دست و ساعد بر از علاقه
در گردن و گوش گهر ز لولوی تر بر کشیده مرغ وار نواها در کشیده مرغ را از هوا بر ده آواز
شان ز روی فریب هم زاهد و هم زمانه شکیب شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری
فریب گشت که بالا مقصود گم کرد از غلبان مستی باده سر بر بالش استراحت نهاد و غنچه مراد در چمن امید
همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجله لیلی بر آمد از شکستن مینا فام فلک بزرین جام
خورشید صبوحی زد و غیر غنچه بخت بادی سحر از خواب غفلت بیدار شد به هر طرف نگاه کرد
اصلا از آفتاب جمع نوری نوید و از عیش شبانه نشان نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار
دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی و از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم
دید ساز از جیب دامن در شفق نشانده و ماه تا زمین و دستگاه نعمت و ناز و عیش را سان
مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده و کام ها کام کام زدن آغاز کرده و بسوی آنکه آب رفته بار بجوی بنش
رسد بپای طلب پر کوشش تا نمده شد هنوز نقد باس فرسخی سالها در نوشته بود که ناگهان بجوانب
او چین فائز گشت از منبع غرقی لجه استغراق که دریای حیرت با جبروت در آمیخت و دامن

لولو تر بلکه دریا دریا شگفته گهر از صدف دیده بر وجنات بخت و ناچار بمنزل خود آمده نقد
مال و منال را بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و در جریده حال عهد و اثار رقم از ادای شنیده از خان و مان
در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در برکرده مجنون کوار تخته کرسی بر دوش گرفته حلقه محاسن
در آمده و صحرا از بار سینه مرده و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و شمه عمر از جام عشق
بلاهای غم نوش کرده و جگر لیسوی الماس الم سوده بر سر بر نبسته اندوه پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و
دیده گریان نمی توانست بی جیحون سپر برد و تا نفس و السلیم مالدین بکرار مفارقت در یافته
نقد جان بمقام حراست متقاضی لبان تسلیم نمود غزیزی وین وقت آن حال آسیاب لعبت خانه بند در گ
گرفتاران زرق و قید و ریش را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصلی نباشد و این حکایت حراست ایشان کسی
کاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغم بار و نوش حسرت نوش نکنند خشک گیری که عشوه ش
نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود ابلگان از دست نیهد **نظم** نصیحت کنمت یاد گیر و
در عمل آر ✿ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است ✿ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ✿ که این عجوزه
عروس هزار داماد است ✿ فریب عشوه حلاوت جهان مخور ✿ که هر که گرد تو اختلاط با شمال است زنان
عهد و فا نیست در شکستی ✿ ننای طلب سهل که جان فریب دارست ✿ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است **داستان سه جوان غریب که به بقیه رفاقت هم باریک**
عزم بار سفر و ... که اندکم با یکدیگر رحلت چند لسان صفیر سخن بتین محاکات و بلبلان

نعم

از محفل طاقت ... ۱۲

نغمه سرای روضات روایات اینچنین ترانه ماثر را بدینمط سرایند که وقتی سه جوان رفقت
هم از شهر خویش بعزم سفر آمدن باراده معینی بمجموعه یک جای نشستند و بعلت عدم استطاعت
از زاد و رسوم حوایج بار ماندن بجای خود برگ آرا کرده و در طی مراتب ترد و سعی موفور بل
بتقدیم رسانیدن مشتاق کم کرده گشتی تمامی مهر بمنزل غربت فرو نشستند بجوانب شهری
رسیدن از مکان فرود کان نقاصله قلیل بیابانی دراختیر بتمهید قواعد فعود پرداختند
از آنجا که نفس ملالت کنند لذ ضرر لطافت تحرک انحراف زند و مرحله استقرار استقامت
ورزیده چون در قطع مسافت مسالکی از طاقت معاشره حرکت مشلوله نفد حراری که در
قوام ایام اعمی سیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و مانده بر مفاصل مستولی گشته
حرکت لذامی از جمله امور محال باشد لاجار بیارز عجز تمکن اختیار گفتند بلی از آنجا که براه مصلحت
قوی بود حجت رفع آن کسالت سبب آن کلمه گفت که هر کدام با جفا ... بر سر گذشت خرد
بمعرض بیان نهند بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآمده دو دیگر بآید و پیش گرداشته مره بعد اخری
بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق در بساط الفت اتفاق بر عهد اشتبه با قامت شرط و
الفای عهد پذیره گشتند حینی بر طرف خاطر جوانان اینمعنی خوش یافت مرد که محرک این سلسله
بود ماجرای خود را باین عنوان صورت گذارش داد **حکایت** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب
تجارت بضاعتی همراه گرفته با امید منافع سفر دریا اختیار کردم و کشتی بر آمدن چون باد

بر روی آبی که هنگام تموج از مرکز خاک تا دایره سما نوبت برج کرا کرده بدم از آن لنگر روی
خندید و تیره مکدر شد با مخالف از جهت تقدیر برخاست و سلسله لنگر تند مر کشتیچه کشتی
در ورطه بلا انداخت اهل کشتی هر چند که مقدار رشن از حوصله تعقل بشری بیرون بود از جهت
حفظ سر رشته عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جد و جهد گشادند
اصلا تغیری در خراج قضا پدید نیامد و سرانجام کار از صدمات آب و تلاطم باد اجزای ترکیب
کشتی متلاشی گشت و مردم یکبارگی طعمه اجل و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع و اموال
بدو کشتی گفته سراپا خوف و سراسر حیرت تجارت جهان آب شتافتند **بیت** در این ورطه کشتی
فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار از اتفاقات تشبث بر لوحی مسلط ماندم از آن
مهلکه که پا از زور بازوی انس داده نشان مرا دل نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب
که بر سطح بحر کنند گوی کشتی جان هیچ هر لحظه قالب تهی میکردم و بار هم زنده میشدم تا آنکه
شمالی تند که در صرصر باد دستش جان بانچه دیگر بار بر رجات و لوح با تو در هفت شبانه روز
ببک حال ساحت بمسافتی مقدارش خرخدا تعالی سریع الحساب بلند از آنجا در بر ده بود ط
دیگر انداخت و لوح در آن کنار امرکب جوش جان به حرج زده یکبار فرو شد و در عشت جل
دیگر بیشتر شد چون نگاه کردم از اینجا سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و اصلا یجا نیا دانستم که در علمی قعر
ساحل چگونه پدید آید بهر تقدیر لوح را که با لطف نجات شسته بسی گذر بر جوانی چو اس کسی از گذر

تهلکه

تهلکه آن منتشر شدن بود کرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از آنجا
برخاسته قدم توجه در راه نزدیک نهادم پس از طی کمی مسافت شهری عظیم در کمال فسحت
و نزاهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلقی را دیدم در غایت
از دحام و انبوه هر سو تردد میکردند و لیکن روی همه بهر جهت می پوشیدند اما طرفه آنکه اعراب
و بنیاد کاخ عجب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود از دیدن این بازار عجب و برا کسی دم
دل سوزی می یافت قلم رخصت نداد که این شهر در آب و بدان مردم خاطر از طرفه مردمی و مکالمت و معاملت
پیش کریم لاجرم از سمت محل منحرف گشته بکنجی در آمدم و پنهان از خلق بخلوت خلوت
جا گزیدم از جهت تماشا بشتافتند کان آن شهر مشغول شدم ساعتی ریز گذشته بود که جماعتی
از زنان در جمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها مست شد و دل از دست برفت نغوله عنبرین
بسته و طرهای مجعد معنبر بر عذار کلفام چون سنبل بر عارض گل شکسته براوان هلالی و دنبال چشمان
غزالی و سرمه مشکین کرده و نقاط عنبرین زده به ملاعبان فتنه روز چون غزالان تار گیسو با
کرشمه خون ریز و غنج جادو اکثر از جابجا گوشه شتافته با هم طرح لعبت در انداختند **نظم**
بقامت هر یکی از لعبت سروی ❊ خرامان چون تذروی با تذروی ❊ دهان تنگ شان شیرین
چو شکر ❊ نجو شبوی لب چو شکر ز عنبر ❊ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ❊ همه با رنگ بی عرب از آن انداز
از تماشای روحانیان روح رو و لعبتان لطیف سکر خرد در کاخ دماغ گوش حلی نواخت

ومرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزید صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال
زرین گشاده و اجنحه نگارین باز کرده و با هم پرواز یافته و صف اندر صف گشته در هوا آن گلزار گشتند
همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه در میان ایشان یکی از جمله آن
نازنینان جام صفای گرم تر از برق و محبت تر از باران سوی من شتافت و نیز ای دوستم بکف
و کف لب جایگه نهاد اگه ما بالا از دو جهان آموزند تا رسوم مدرجه تنگی بی فایز ساخته با تو آلند
ما وطن حسن تخمیر یافته از جهت افشد لعواصی کانیفه کحت و نشان فر لوحت صورت نه بنده آما
از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله موجبات با نوی ما که سر دفتر کرون نامه آمواتست و منصات جست نو
مرخص گردانیده بلند بر خیز و گلشه مسکینم بنور قدوم خویش منور ساز چون فلک بکام تو گشت از ساقی بخت
جام مقصود بخواه و بنه رحمت اغیار اند بوستان مراد دسته ریاحین کام ارباب و رنده من که از روضه آن
انجمن حالت بعجم خبری از زبان آن افسونگر ساحر کیش حیلت اف تو از پس شنیدم منت بر دل
جان نهاده سبک برخاستم و زان سایه بنهانش لغایت منزل او آمدم و محل سکونت آن دل فریب
باغی بود گلهای رنگارنگ در آن شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه رنگین
ارم چبوتره مرمر سفید چون کافور و مجلی چون سبحان باکمال حسن و ترکیب و زینت کم یافته و بر اطرافش
حسنهای رازیا سمن سبید در غایت دلکشی و دلکش تر که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر می‌شد
و از تماشای گلهای گوناگونش دیده دل منور گشته و در شاخهای زبرجدین گلهای بهار رنگ

ری

بسکه شکفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون زبرجد سپهر نمود و غنچه‌های نیم شکفته
بکس لؤلؤ آسا در سلک شاخهای فیروزه رنگ منتظم بهم واقعه بود منعانه تکلیف بو کوی چون زعفران
خوابیده و بخندیده قهقهه در آمده و مباشر بهری مصفاتر از نسیم و صافتر از جدول تسنیم ارباب
ریاضت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت جار تسلسل لازم گرفته از
تماشای خیابان منزل منور شد کل خاطر فرحی اندوز طراوت شاداکت و با اینهمه مصاحبت
آن خیابان کل اندام ذریعه حیات تازه گردیده بسی مختصر مدت بهفت سال از عمر سعار و در امکان فردوس
شان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمده و میزبان مهربان دقیقه از دقایق گرمی و دلجویی
نامرعی نگذاشته در مدت طویل بهره آرزو دل که باعث انتظار مهمان ساخت و از آغاز تا انجام تجرع
سلح یعنی رور ریحان و با ... طالکثیر از غوانی و استماع نالهٔ نوای اکثیر ارغنون در هر گوشه چمن بهای
سرو وسمند مجنون و شمیم گلاله عنبر بوی آن سرو قد شاهدان نسرین بدن و تبسم غنچه دهن آن نازک قبای
سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال صورت گرفت و الدیکه باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور رها به آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت بس از انقضای مدت مسطور
آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط خویش و حفظ سررشته صبر و شکیبایی
فاید نیاورد لا علاج دل از صحبت روح رود آن حور فریب برداشته به التماس رخصت برخاستم و چون
دست استعداد او از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود در ساعت استمداد او همت از وی کهم بر این التقید براسم

نورش بوار کریمان مذیل کرم و احسان بحمد الله آب سقر دلو زا رحمت کون تماور حمل نسیم لکاور کاه
از حسرت رعنتش مانند صبا زار و ناتوان شده و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق
با تش تشور سوخت جامی اوداعی که تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهاج مقصود پدید آمد گشت
در مراتب سکر از دعوی اقروه بران برای افسون دعا دمیدم و بران کوه تن جهان هماکه هم بدرقه
بود و هم راه نما سوار شدم بار که فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شده راه سمت سماک
کرد و بدرجه اوج کلاه گذشت که سه اشتم بر جا که کهکشان می پوید و از گذشت راه سپهر خود به سفر در
سنبله چون شه منجلاب **نظم** زیر بالش جهان دیدم خوشتن بالا بر آسمان دیدم آسمان
بر سرم فسون خواندم معلق چو آسمان ماندم بهوی بالا دلم بند بد دلیر زهره آن را که هند در
از نهیب حیرت طبیعت طاری و بر اکس [illegible] گشت و هنگام برابن کرنگ کوه سکر
خشک شد از بیم نفس نمی زدم نه از ماهیت راحله خبری نه از جاده وقوفی و صرفه تراکه عنان اختیار
علی الرغم رسم کار در دست باد کابود تا آنکه زده گیتی نو اطراف بر جا که استوار بسمت الراس گذشت
وصیت فلک خرامی مانند نقطه خاک شد هر کوهی که از شکوهش زهره فلک می شکافت و [illegible] همتش کاف
تا قاف می پیمود فرو آمد و اس عنبری که دست صبا سلسله کاکلش [illegible] شد [illegible] و جبال همایی
شتا با گشت و در آسمان راه از دهای کوه تمثال که عقل از تماشا تیره شده و دیده از ملاحظه اش
خیره می گشت پدید آمد در کمین بحر دود [illegible] گوشها خراش حرکتی کرد که از بالا اش معلق زنان در میان

لاتل

بر زمین افتادم و سخت آسیب شخصم بلاها یافت و اسب سوار فردوس افراش بر خاک نشسته
مراجعه نمود و بیکبار تغیر [illegible] اژدهای خونخوار متمثل که [illegible] و بیکار مخلد متوجه بکار
آن اژدها شد بد و [illegible] اژدهای کوه سکر با هم [illegible] با بانگ بر زدند صدای فی نفسی
آنها در دائره گنبد مینکون غلغل انداخت و دود [illegible] مظلم [illegible] هردم اژدهای دمان بر آمده
جهان را تیره می ساخت و گفتی زرشت گیتی پرده ظلمت فرو هشته اند از هیب چنین حال [illegible] عرصه
چنین بیدرنجه از بیم و اندر استیلای هول دل باخته در انجمن بال اقامت بنیاد [illegible] و سکتی بر جا نشسته
سان قرار بر کرده [illegible] آغاز نهادم چنین [illegible] در نوشتم از جا [illegible]
دیدم در غایت انجمن بر سنگین [illegible] رفت و آراسته [illegible] کام بر خیلی جهد [illegible] و
[illegible] در ساختم چنین آواز با گوشش [illegible] و [illegible] قهر نگریست **نظم** بانگ
بر زد که هان بگو چه کسی با که داری چو ما همنفسی چه کس و چه نام خوانندت و ز کدامین مقام دانند
سخن اینجا چگونه افتادی کین خرابه نداند آبادی این بر و بوم جای دیوان است شهر آشوب
شاعر دیوان است بجز اصغای این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و از ذلت [illegible] نیروی تن و
توان دل در باخته لسان توده خاک بزیر پای تش افتادم و گفتم خدارا ای سر خضر منش بر حال زارم
رحم آور [illegible] ناتوانم و [illegible] و بدان دشت [illegible] بر کف غم [illegible]
[illegible] بیکاره [illegible] کردم و از [illegible] عافیت و محال [illegible] اندازم

حفظ رسم مهر و خشیت عاطفت از آن سرشته بیچ که هم دل سلامی از رشته یابد هر کس حرج کوید
هر چند با از تردد عاطل مانند بجوا افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از سلاح
بر بیچ گشت غاری پدید آمد و در میان غار نکافی و بر روی نکاف آسیا سنکی که آسیای عالم سای
سپهر با آن همه عظمت با سنک آن نتواند شد هر سال ها حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر هیئت خود
کرد بهیاتی هر چه مهیبتر بر آمد که از تصور صورتش اسدون مو بر اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف
بدو انکشت کرفته بیکدست سنک از روی نکاف بر داشته در آن غار انداخت و باز همان سنک در سر
سد و کوه چنین سنک کند رستوار ساخت و چون وقت در آن نکاف جمعی دیدم از آدم میان زندانی
کشته و توده استخوانهای آدم خوراک به پهلو افتاده رسیدم که حالت چیست گفتند ای برکشته بخت تو از
چه پرسی که ما را سپس بهتر وجه شنوی که با شنیدن او آن بری که دیو بدولت خونخوار روز و شب
در صحرا میکردد و هر جا که اجل کرفته بیچارهٔ ارکیرد بدین غار آورد و روزی چهار کس را کوسفند وار
خام بخاید و حالا که کسی را بر آتش کباب کرد چون چکان مانده با هم و هم کله کوسفند دارد که کاه تنها
بکوشت آنها اکتفا کند گفتم آن کوسفندان کجا است گفتند شاد دلاور که بعنت براو ستاره تش
بار بچراکاه برده در حین حمرهٔ شام میاورد و در وقت سپیدهٔ صبح باز برد گفتم ای دلاوران اکنون که
آن ستمکار زنده است کار ما بسر آمده و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار یکی بلا متر صد اجل نشستیم
در حینی که دیو قربون دهد از شب چون آن شیر کرسنه تنها که عمر او در دشت خونخوار فلک بکنار بره کرفته در نکاف

معوب محبوس ساخت شاکردش بیرون با بیاورد و باز بهمان نمط استوار کرد و بخفت
و پس از آن انبار رشتاق بخوردن نمود و بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو ملعون که او ستارهٔ ابن العین بود
بدین نکاف ماند چون نیمی از شب کشت سر بر بالین آکوش فرا رفتم و لختی نزو پیش حال نمود دیدم
کلاه برکی تیغ غفلت بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی با شعور دماغش ریخته فرصت وقت از جمله
مغتنمات انکاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارکان وادی افتقار است زدم
و استمدادی از ساعد نور دین شیخهای که دیو بدان کباب راست میکرد و بدان کونه در آتش تاب آورده که
رنک شنکرف یافته بود بنرم نرم بیالینش فرا رفتم و سر هر دو سیخ آتش کون که شهد از تین شعله آذر است
بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زور زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقش باده بصیر ریخت از جا جستی
برق چون بلنجی متوالی کشتم بانکی عجیب که از صدمتش جگر کوه امیشد و چراغ هوش از شبستان دماغ
از نهیب چاروش میکرفت از نهاد عفریت بیدار بر آمد بقهر بانگ و غضب یکی بر جاسته در آن نکاف
بهر سو دویدی تا از خصم انتقام کشد چون کند نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز از این رو بجای بر در دماغ خویش دار
بکوشهٔ نکاف بر افتاد و بمانم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دمیده روزگار از نور صبح روشن شد
آن کور بخت بعادت معهود سنک از روی نکاف بر داشته خود بر نکاف سنک انداخت محبوس کشتم بر در نشست
و کوسفندان را بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از کوسفند و ایمن ماندن از احتیاط دشت بر کوسفند
دست کرده سر میداد چون سخنان آکاه کشتم فی الحال پوستی از کوسفند که اندرون نکاف افتاده بود بر داشت

بر چشم جهان بین

حدقه اش

گرفته بر آن جاریها نموداری گشتیم و نرم نرم قدم بر داشته هم باری کوه سفید آن به رنج شتیم چون پای و جا
بخت و غبات جان بخش جهان آرای لذت جان و نشاط بلد و بلاد گم شد بچان اصلاً مقصود نبود
بجنس آسیاب بر آمدم و باندازه طاقت مراتب شکر به درگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم بجز پاره
بعالم وجود رسانیده محظوظ ساختم و در آن مکان منحوس سر آنستان بهار و آن معین از پردهٔ صولت خارج دانسته
بسان بهاران نو لاله کودم و از بیم دیو آنچه شب از روز و سنگ و تیره تاخته مسافت بعید قطع کردم اما قطعاً
ره بعمارات نبردم و در وادی هولناک که بوی از آدمیزاد نشنیدم و اتفاق افتاد از استیلای جوع و نومیدی از آب و نان
از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی بنای سکون در افکنده نشستم و آنجا کار نهایت هیچ خاک خاموش انعام
وجهت فراش خود نظری بر گماشتم فرسنگی از جهت درخت سپیدی منظور آمد از دلالت استعداد آن سفیدی در خاطر
نهالی نخل ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سپید چون کافور که ظاهری
برگ گلش در ازدحام شکافته و مانند نیم رنگ ابرار بابل ساخته بر زمین سطح اشیانه ترتیب داده بود و در
میانش بعضی شفقه نهاله بوده بزرگی و فراخ بر یکدیگر دیگر چو که کوفته آتش محمجه بعضی شفتهٔ آن از جمله
نعمتهای بزرگ سلک کاشته هر روز یکی از آن تناول کنم روز هفتم آثار رونق در جسد مشخص گشت کار شد این
گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن از بر آورد و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت
پرواز پدید آمد اما پرهای ملون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت رنگ و لاذق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی
از هر سو دمید ابتدا و دمادم منکی مهر خطوط شعاعی از آن گلزار می‌گشت از بوقلمون روزگار بی‌نحت در ورطهٔ حیرت

ادوم

فرو رفتیم از آنجا به پرواز آمدیم بجانب آبادی معموری به نظر در آمده با اوج هوا متصاعد گشتیم از رفعت
در آن آبادی ظاهر شد بدان سو ماهی گشته آهسته فرا درختی که به فاصله یکی بر طرفی از بستان
واقع بود نزول کردم جمعی مردان را دیدند اما بسکه شکل غریب و بهیات عجیب بر آمده بودم و ایمه بر طبعیت
بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال شنیده و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفته بهر تقدیر
جرأت آن نیافتند که قدم جسارت نزدیک طاقت نتوانستند بهار تا آنکه آتش اهل بسیار بسیار یکی تفنگ بران شجع
ته عکس شش فشان تفنگ خرمن و مجمع بسیار فتادند یکی از آن جماعه همت نفتیم مقصود
کرد این قدم فراتر کرد نهال و تفنگ را در محاذی من فرا داشته در صدد آن شد که بمانند مرا از برکند و مرا از فراز
درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد بر آورده که دست نگه دارید تحمل در کار که بنیاد شرم بجود انصافی
این سخن حال آن جوان تغیر شد و بسکه بهم بر خود طاری شد تفنگ از دست بر زمین نهاده و از هیبت سلطنت دانست
و بقیه جماعت نیز طریق استسلام نموده رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا در اسپ سری سپردند تا حاکم گرد را انداختند
حاکم با فراوانی سوار و پیاده از شهر آمد و از دور به درآن درخت حلقه بست و بتدبیر گرفتن من نشسته
در اثنا از اتفاقات حسنه جوانی را در آن گروه دیدم که سابقه معرفت داشت و جهد او بسیار از
مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و تحیه الخلاص خوانده استمداد کردم جوان اگرچه در بدایت حال
سخت بر استیلا ترسید از این ابلهی جست اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بشارتش
دادم فی الجمله از توحش معتاد گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام ماجرای من گوش انداخت

چون بحمامش نقش مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم فرزانه رازم مفوض بیان
آورد و براة نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید من که وقت حالی از خجلت یافتم از فراز
درخت فرود آمدم نزد حاکم رفتم و نقاب نوکان و شناسان بمقام ادب نغمه دعا و ثنا خواندم از شایبه حیل
و غرور بهار خلایق را اندوه انتزع بر بر و قتم لوالید که اکثر از دهام رحمتی جان فرسا یافت قصه کوتاه
حاکم از بهر مسکن تعین نمود و وجه طعام و شرب نفع حسب معاش کفایت کرد و از التفات های حکمت منفعت سال چون
نسیم مراد از بهار عنایت الهی با تبرزا زامدم کمر کشتی آرزو نقش امیدت بحاشت بالد و رکراه رسید
رنجش گرفت و تدریج از کفاره زرد بش متاصل گشت و معدوم مطلق گشت و به نحالت اصلی از من ازاحسان
رنج بمنح صحت بهت حمید از شفاخانه احسان حکیم علی الاطلاق ملاوا کرم رسید شفاعت
بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم رخصت جو یا یا سبیل الله خون شبی گشتم و در کمتر ایام بالاسعادت
سر کرده منزل مقصود خود پیستم خبر آن جوان عروس گذشت خود با نقمه بر ان شعوع و شدت گلوگاه جان
آورد و رفیق تا زنکه دراثنای نه تو و نکته را به از نقص عیب معترا بود و کلکی ساعت روز با آن در میدان
بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکش خود بشنید بیاویزید برای صفحه نقره زینت ارتسام
بخشید حکایت از اتفاقات دلنه وآب که در مرزا ایگاه عنوان سال در صبح حال از قید این سلسله
سخن تراز حدید رهائی یافت چنین در شهر سری کرم الاتفاق سکونت افتاده بود فروری بمقتضای طبیعت
بشری بکار بازار اشتیاقه سرای سکشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف و ساکنه ازشبی که هرکی بوضعی و در شغل آن نیکی

مشغوف

مشغوف کار خویش بودم میکردم و لکلکلت کلش روز کار رسیده بدیع عنبرین مشام به
اعتبارات مشموم ولذ هر چمن کلی می چیدم و از هر کل سالکیه می شمیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم
و از هر نوا سرای می کشیدم تا گاه نگاهم بر روی جوان قهوه فروش افتاد که طره شمس سان سنبلش
سلسله ساق صبای بهار و نسیم بخش که بگلشن شعاع نو مراعه مسکار و خمش باز بهار کره از دل غنچه می گشاید
دل نامه منزل کس منا کار آسمانش از ایشته بیانه هلال لب ساکت الذی قهوه بحر نفان دل داده همیشه میکرد
وابروی بخش بیاب ساحل جان به نه ر ساخوی خطر ساکن کشته اند اغنه و کرشمه سنتم سخن نقتل نقد
مستیح حکینا ایشان فرمودها نظم سر تا قدش کرشمه و ناز : هم ترکش جنس و هم بر انداز : افکنده
به دوش زلف چون شست : ابرو بخرو لطافت سر شست : مغبص لب شکر ریف باز : رواجه تاب زنده کانی
معشوق زلف عنبر آلودش سجالش مجنون گشتم و بتکلیف دلال دیوانه بصورت چارده پهلوی آن نگار چار
نشستم آن سال ها بکار جنس قهوه کرم خو شبیها الهه بیانه گلو سوزش آتش ناگاه دراق ساخت تا جا طرح
اقامت انداختم و مصاحب دوام سر افراختم در آن انجمن به ربعه مجاورت با یاران کان بسر راه مکالمه
باز کردم و مجاورت و محاکاه در ساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک ر بسیل جوانی سوخته جنبای
مشوف بده آمده و خفی کرمی بکانه جنس قهوه فروش واسطه بلا فطرت بی فتور فاصله بود در کم بار گردت
سخن آتشبار گرفت روزی خلق عادات تکلیف بعض از اولیای همت تحریر یاد و صنیده اکلنی
مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرای منعطف گردانیدم و به جانب صید آمده در اثنای با خلق از نفقات کراین

اقتدام قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمیده در صحرا سرگشته بودم فهم و من برابی
نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برجای شد بی محابا با تیغ و طشت گرم کرشمه و تعب عطشان توان
از من ربوده حمی صد زخم دار در تن بان الله لطف و فرج از تابش آب تا پخت رویش بناک زرد برتافت
فاجر القصه سعی از دبان مرحی جسته لیکن النوال بخواستم و بوستم و از جره در کار بسم بر بکارش بعنه و اب
زده و در حیرت آن سایه گسترده و میمون در آن سایه سلسله آهنین مقید شده خواستم از انجا دم آبی
بخورم اما بسکه از علیان تعطش زبان مخمی منوم محابش خشک شده بود مجال نطق نیافتم که او را بسم با جار چند
بکار برده میمون سلسله بناز بانه زدم میمون چون سستم گشته بانگ تظلم برداشت کنیزی بی اختیار و از اندرون عصبان
برآمد فی الفور تمهید قواعد جرح و توبیخ پرداخت و اصلا از سخطش جا نگرفته دست التماس آب
نمودم کنیز از اشارت فهم دردم خسته بلطف مسیل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسه پر از آب
زلال خوشگوار از لذت گرم و خنک تر از طبع نسیم آورده بدستم داد و بیندل جان احسانات رفته بازگوی
حیاتم آورده وجهی دید که الله رحم از صبر عطشان حمو دیهان شده بود از نسیم سحاب نوازش ظرف او
تازه گرفت باز به دلداری ساز زبان شیرین و بیام دلنشین اداکرده گفت ای خسرو شیرین سخنان با نور من جان تو نهایت
با وجود برده نشستی آورده از برکت و نوالی جبر غش راست بکنند منیار رسیده و هیبت جستن برده بنه از زهره
بکر دارد و امی کار دریغ با اهنه بیکباری روز گرم برلداباب شاذ شده و جوان سال از حسن و بهار عطا
خالکبار ران کوی نشینی بقصیدی عالم داده از نفع لذت آفتاب سایه آن سرو بی نظیر بوستان دلبری بیماره بری

و از سخله قامت دلربایش بکام دل برخورداری نمانم از سایر تمتعات روزگار و یکی
مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل باکشید
و حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورده
لهذا النفس معاشرت حرکت که باستلذاذ حظوظ و اکتساب امور شهوانیه بهانه جوئیست برانم داشت
هر بار که او را بکنج اختصار رسانید فی الحال ضعف این شبیهان بشتافتم و از مساعدت اختر ماهی روبرگشته که جای توان
حلول و معاوری شمع رخش بکردار پروانه مینسوخت و دل صنوبر از رشک قامتش چو طره سنبل
تار تار میشد و دهنش تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و در ستمکشی ابرو کمان
مانند تیغ قهر خونریزی و غمزه آتش نشان فلک مانند فتنه انگیزی **نظم** شوخی که بغمزه میکشد
سقفی به یکی هزار سینه آهو چشمی که هر زمانی کشته بکرشمه صد هزار آن ماه عشرت شنید دلم را چون
اسیر زلف گره گیر خود ساخت و گرفتار که در حوصله بیان نگنجد مهر وار بروز آورده ممکن شد می نشست
چون وقت را مساعد و زمانه را ملایم دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و لذت وصلت
سیلیش جانشین شربت جاندار بکام دل برگرفتم و هر جا مساعد بر میانش کمر و اهدیده شکل
بکرروی طراری کردم او از رشک فیض وار بر جا ماند و من از غایت بیکبر من چه شتاب یافتم
تا آنکه طلسم از سر گنج سنگ شکست و لولوی لالا به روان در حلقه زرین کشیدم لذت حاضر سوداء
در یافتم و او از تحکم همه سیاست سود کرده از انجا که وضع زمانه را در کشمکش فاسقی مرا و همراهان هر دانه

وامی بود زمزمه نشاط در خور خواهش خاطر رهی شد رفته بود و فتح عشرت با مزاران تمنای دل رونق
به سپهر ناتوان من بر کام مراد من رشک برده ملکش والله دست تغابن بر سر زد و طنین حسرت آلکس کشیده
در نور نیه فرس دالود عیش سلو سخت منغص ساخت نغمه خار در حو غم ناخوانده خام و لشبوم روی
در غایت اضطراب بیامد و نوحه جانکاه بگوش تلقی که خانه خدا که خدا کرد و نش خنب معد با تو لنکیاد
مانند مرگ ناگهان در رسید حالیا جاودان تماشا کن که سوراخ موش کیم مر اللمواجب ستا کرشمه سازی
نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم را از پنجه سرای وجود بیرون اندازد تا زانکه از آن زندان وجود
بیرون روم و به جائی که زمانی بکوشد متولد در شوم آدمی نوش فلک آلوده صد نیش و شستند روزگار
آمیخته هزاران نیش نکبت هر از انفس حیف صبح کم نه آلوده می با نشین تیغ وحشت بسیار اهل اللیوم حرم مسائگون
سراسر دوات و دوات دار این دار بوقلمون بسر دیده جز بغم نوش ساغر خرابات خرد مغوف تمامه این کیل سیل
نباشند و جمعی ایلیان حیات دانش محظوظ نکرد و بوی کلیبان این روضه منقلب نکرد و **نظم** دوران
فلک که بهمدارنده نو کاه خزان و کاه بهار است ای بارکه روز کار دانند یک مستی و صد خمار دارد
هم مهرها دهد به دست و هم در که شیشه تهی کنند و که به سیلاب غم دست در سر در شش طوفان بلاست
در شور شش ملخص سخن لکن در آن منزل امنحوس حصن بوم مختصر با جار جستن مرغ آبی در آن در آمد از
هم ضیق النفس فوار که از سلاست باستیلام ناگهان با نیش صد نیز از سر گذشته بود کاسه سر در آب
نه بیدار ماند از اتفاقات حسنه که روی قدح مانند بر روی آن اقبال بود نظمه با او سوی میگرد و آن سد

برکات سر نهادم مرد صاحب خانه خوش حالت بساط مشرف بر بر که مهبد دیده بهانجا نشست لحظه با
وجود محبوب بروایح نبات کردی مغز بزیک محل از غرات فراگرفته بجنه و انکاف کوش شنکرزه
بران بزو می غالب ما در آداب فرو نشستم و بمدار حسن تصدیق مال باشد اعتبه بستم که اگر امروز از این
دام بلا جان بسلامت برم دیگر ضمن بوالهوسی نگرد آلاید نهم والصدقه بر امری ایشان اقسام امور با علایم
نکردم **فرد** اگر جستم از دست این تیر زان ❊ ممو و موش و ویرانه میر زان ❊ قضا را کرد و
از آنجا حرکت که بگوشه دیگر فرو رفت مرد سالم العدوان از بی صلات روا خفته بدون حجره شکم و پهلو بر بستر
استراحت نهادی که در رنگ ابساس حال منان هستیم خود را زیاده بر نفس بات نداسته ایم اساد دراب
زندانی بودم رفتی اور او الذ مواجب سیم از و تعاش شانه بسان باد از آن آن بیرون رفتم بدل خسته
لصبه سعی خود را از الحیان آفت گاه سلامت بعافیت جا انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازه
مجال انالی سعی حمد و جهد جزیل بظهور آورده به درگاه رستگاری بخش تو دامان فرق عبودیت بر خاک افتقار
سودم و فرو در آن لقاعدت قدیم و عادت معهود که کان جوان قیمون فروش نغمم بازرگان کیم جز راه
بعوض مقدم گفته تکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بتقاعد دیروز از تحصیل فواید صحبت و انحراف
از منعار حضور حسن مجمع سر السرور باز پرسید گفت از آنجا که دوستان از ذکر عیش اصحاب و نشاط
سامعه لذت عیش بخصوص می شود اگر شمه از کیفیت زندگانی که می از اوشنیده که از دوار فلک چگونه جام
جمعیت بمودی بمحل بیان آری خالی از نفعی از تحفه بود مرد سالم العدو غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده

اکالسته

سنج سررشتهٔ حزم که با مرد عافیت سلسلهٔ سلامت منوط دوم بود طرفی از دست داده صورت ماجرای
با کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد شبی بر سبیل اسرا بر جریدهٔ تبیین ثبت
نمودم و در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و از فرط ملال
گفت عجب عقده جانکاه که زانسیدی و طرفه دام گلوگیر گسیخته در کف فلک السباب فسوس و فسون
بسیار است و در کارگاه سپهر ابای تور دستور بر بیرون از حصر و شمار مبادا آنکه دستی فرو نهفته خدا عش
کهف جانی است که اکنون در نشاط خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد کرد
با زحمت اغیار ملول بیکدیگر بیاره جراحت بیکاری همدم آید و اگر این بزم حالت بکلبهٔ احزان انجاحش رسد
و رنگ خس ترتیب یابد بمقتضای سوابق حلت بی موقع نیست اگر آئین احباب نوازی مرعی داشته قدم باز بر
تارک نیاز رهبری بهمانا برد زدیل غربت غبار ملال نخواهد نشست **مصرع** گفتم بچشم هر چه تو گوئی بجان کنم
تحسین خاطر نکس غریب بود اقبال حرفش از مجعبات شمرده در ساط اطاعتش بار قبول سپردم بهر بهانه بس روان
گشتم اثر طی سطری مسافت بکنار رسیدم که منزل جانبش قرب جوار بود سئوال گفتم که اگر از اتفاقات
بدان درگاه کذر افتد رفیق شفیق نشان دهم تنبر لبی که از نیرنگی طالعش بیکون بوش و نیش در راه
تنگ خم خوشینی است قضا را این غریب رسالت بدان سو متوجه گشته بیرون آن درگاه در آمد بیکبار
چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کوته خردی در کشاکش بند افتاده کاو بلاء درخور عافیت حجره گردم
و از ساده دلی تیشه بر پای خود زدم خضر نشاط ازین معنی از غایت حیرت حرف نیاسته در شیشه بگلو اندر

گره بست و بی هوش از دماغ بسان سیماب از شرار آتش بپرواز گفتم و ای بر من و عقل من که بسبعی
خود بپای دار شتافتم و سلسلهٔ وبال از شیحه بلا ساختم چنین نقد بر از شست اراده جسته بود
تدبیرات بوج چنین جوانان کسمال مقارن جوابی افتاده از اندیشه های شستار محیط روی سوی
نجات نیک باتا چار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنیز بیه از آن بود قدم بنهادم
و باز بر لب بهمان بر که بار نزد بیشتر گوش گشته از عتاب فلکی خنجم حرف بنقش کلیم خشنه
بکر وار شوربختان بتجسلات امیدسوز و تو همان بار آتش در دل بافته سفر و خاطر را منکر کرده انیدم
و از با سنجیدگی خواستیم قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رسمی بار زدن هیچ هزاران
نفرین میکردم و اصلاً طرفه از آن نبستم بلی از انجا است که و الاخردان هوشیار مغز و هوشیار
مغز خرد باآنکه با طراف معالم در آینه و در صور تامل النظر کجا رند ما فی الضمیر خود با هیچکس در میان ننهند
و با قامت رسوم حزم و اخفای سررشتهٔ محافظت بار نکان این پیشه عجبت لکار نبرند
بلکه در کل مبادرت نور زند چنین خواهند که تا هیچ سنجیده با صابت بخش صیت اراج صوان ارند بخت
تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بدان سو فراز زبان بهانه از شست نطق رها
سازند تا با عالیه رضایت تحسین و سزاوار آفرین گسته **نظم** تا نگنجی جاء قدم استوار بپای منه
در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنهٔ بیرون شدنش کن درست باز رکان
بارادهٔ آنکه تحت مهر و بستان نش را از زبان خود با قرار آورده حجت بدر زبان قطع کند

نتیجه عمل حسان و کنار رسش نهال ثمره که از حسنه بروز کارم عاید کردانند لهذا از طرق علی والله بری
در این کار هر روزی نخلی بنشاندم و تا زرفت زر سنبل استغراق با ماجرا بم فروز آورده کفت الحمد لله که از ان
بلیه جان و سامر دانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد کران جا بازگفتنی میخواهم که مکرر بشنوم چون گشته
نخستین بدانجا منتهی شد که سنگ زره بر کردون زد و من در آن فرو نشستم و ز خجلت فروا ستی بکار برده
عنان توسن سخن کرانم [illegible] سید ان مطلب در الفحی کردانیده جز لفافه بسر [illegible] صحرای مهمار داوم
وازحیث [illegible] کمکون نعل وارژون بسته گفتم که دوری اتیان جستم از خواب باز شد فرد جمیع
تعبیری نمیدانم از این خوابها که حیث تو فرهای که در فهم ندارد تا نیاید از تمتع با بزرگان سر یکبار
بلجه حیرت فرو رفت و گفت تعبیر چه گفتم این جوانمرد [illegible] و واقعه سال دو واقعه خوابی کنز [illegible]
نه بینه این جوان چند انکه از نشیب و فراز غفار بروز کار و فنون ابنای زمان اگهی نداشت از سالها دیده
سخن مرا محل تصدیق فرو ز آورده خاطر از دو گوشه بر افراشت و از سخط که در بطانه اش صمدیت ترکم
در بست صمدیت کشیا تدریف و مولد انم ضیافت و [illegible] اسر بر افروخته الذ فراغ طعام شوره
متابعت مرعیه اشته مرخص کردانیده [illegible] یافته سالکا منزل خود بوستم [illegible]
که مفتح ابواب های [illegible] و اسباب رجاست در حر محبات [illegible] ساختم [illegible] که در ان
هنگام محشر [illegible] رفت [illegible] سلامت بتمام [illegible] با غایت تکلف عقل [illegible] طالبان تمتعات
عالم اسباب [illegible] دولت و کامجویان [illegible] سعادت جوانی [illegible] تا جرای خجسته

بافراوان

با فراوان آن و تار خزالت که [illegible] از زنگ و [illegible] دماغ متمعان [illegible] راحت رساند نوبت
سخن بهمین حالت رسید این مرد با وجود انکه بیشتری از عمر مستعار تماشای بکاه سیاه و سفید روزگار
بسر برده [illegible] الاجرم آن حجره همراه [illegible] برگشته
بمحل ترقی فرو ز آورد و اتفاقا در [illegible] سرای شهر از منظر شاهی [illegible] غریب نموده [illegible]
تن [illegible] در پیش خوانده [illegible] مراسم [illegible] کیفیت واقعه [illegible] یافته بدان [illegible]
بنجر و خطاب [illegible] که این ساله مرد [illegible] الانقلاب که با زیرکه سرایت شکست اساس [illegible] مقتضی است
[illegible] عرصه [illegible] العجب [illegible] در لحظه [illegible] و این [illegible] دوار
زنگار [illegible] غیر از [illegible] کاره که بر خاک [illegible] عالم سفلی [illegible] دستان [illegible] از برنگ
خویش [illegible] نوکه اکثر نقد عمر بصیر [illegible] روز کار [illegible] نقش قلب از نقش سکه [illegible]
را بجه [illegible] و معراض [illegible]
از [illegible] شهر [illegible] حصار خسروی [illegible] اکنون اغاز [illegible] فلک
[illegible] رسید که هنوز کنبد [illegible] خسرو [illegible]
کنبد مینا مبارک [illegible] صبح آفاق [illegible]
در بر کنار مانده دهقان فلک [illegible] سهر
همچنان تهی مانده امید از عنایات خالق [illegible] باعلام ماجرای خجسته فرجام

خویش باید اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدین پیچ آن شهریار کشور جان و دل [illegible] به رتبه
قبول مقصود ساخته منظور نظر است گشتن سر گذشت خود را به این عنوان بطغرای بیان آراست

حکایت در هنگامی که از عمر عدم قبود تکالیف شرعی و در ایام جهل کوس [illegible] و هنگامه آزادی گرم
داشتم و کلبه فطرتم از غوغای بلبل منشان مشتغل بود روزی حلقه گوشه نازک آسمان شکسته
و تاج [illegible] که [illegible] عنبر تار که حال کج نهاده و تکلیف طفلی در هوای بازی از آغوش بطنازی گشاده
از نقطه خویش سر آواره ام و مانند [illegible] لاابالی به هر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر جوان [illegible]
صفحه رخش آفتاب صفت از لون خط معنبر ابجد و طره سلسله اش چنین سنبل تر سطرا گاه تکلم از
طبله یاقوت در شاهوار در دامن هر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از نهر صبح روان
چنین انگیختی [illegible] عربده جنبش ترکتاز کرشمه حصار دل [illegible] و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور
صبر [illegible] لاجرم اسیر تار زلف چین و چنبش گشتم و در بند [illegible] چنانکه [illegible] عشق در جرگه
بیچارگان بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد [illegible] نهفته که در کانون باطن مشتعل بود
به [illegible] شعله بیرون کشیدم از عشق بر ناصیه [illegible] که دانای طلسم [illegible] بود و در
که [illegible] چون [illegible] آثار تغیر ناصیه صورتم [illegible] و تفحص آمد و تملق و لابه کرد
در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد [illegible] مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار
جهانداری تا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل گریبان دل چاک زدن نه زیبد [illegible] سبزه بر خاک غم

غلطیدن

غلطیدن نشر در بهار [illegible] شاخ [illegible] مشکین [illegible] سایه آسا در کنج
کاشانه نشسته هرزه جنبد آفتاب [illegible] بام [illegible] گفتم ای مادر مهربان [illegible] گناه ستمگر
عشق [illegible] ناخنه [illegible] شوق [illegible] صبرم [illegible] اضطراب [illegible]
خدا را توجهی فرما که از چشمه وصال مطلوب [illegible] و انا چون [illegible] با حالم آگاه گشت
عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر [illegible] بر میان [illegible] حلقه [illegible] افسون و نیرنگ
[illegible] آموز [illegible] وحشی طبع [illegible] هنگام فرصت [illegible] دختران
[illegible] از نور جمالش خانه خورشید شد
و صحن خانه از [illegible] نیرنگ [illegible] در سایه آفتاب [illegible] از غایت نشاط
مانند ذره رقص آمدم [illegible] اکنون از کتم عدم [illegible] وجود [illegible] هنوز [illegible] مشتاق
از [illegible] کل نظاره [illegible] لعل شکربارش [illegible] گفتار [illegible] که فلک
شعبده باز [illegible] تکیه [illegible] مقصود [illegible] جمعیت
بر سنگ [illegible] **نظم** که من چرخ شعبده حقه باز است
[illegible] از عاشق حیله ساز است [illegible] بند [illegible] هنوز [illegible] میوه [illegible] کاش
از دو [illegible] کنند [illegible] که بادشاه جهان [illegible] کاس
بود از [illegible] عاطفه که [illegible] در حق فرزندان [illegible] گردشته

ستم بهایم مرانند و غنچه تبسم بیدلان در گلشن امید نا شکفته بریزانند مجرد آنکه منهیان از توجه سلطان
خبر دادند برق بلا بخرمن شکیبم زد و نار انتظار بسینه کباب جانم آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر
محبوبی را در حجره گوشه تنگ و محبس زلف شب تاریک بود که این خود باستقبال بدر شتافتم قضا را چون
بادشاه بر طبق عادت در بساط طرب مجلس آراسته و جشنی ترتیب داده در خور خسروان بساط مهمانی ساخت
و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تکیه داشته روز را با هزاران عیش و نشاط و طرب آورد و پس از آنکه
بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجم انجمن گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه
توجه فرمود بخوابگاه با مواج خوش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که ماننده بیابان کرد
آمده بود چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرا رفتند مثل لسان عود بر لمحه بر
آتش اضطراب میسوختم زانکه تمام ابنا را در بقعه جمعیت خویش دانسته فی الفور از پی عود فرمودم که
بند از میان بر والله و شبستان امید مرا بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا
موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال شده بود و آن حجره تنگ و تاریک بغض و بخار با هم متراکم
گردید ملکی که کار آن نازک نهال چمن بغنای سوز نهان و خمول ساخته بود و بلبل روحش بال
از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خامم چون معشوق بر گردن ستوق و ضمیر افسرده شمع سر دار
دست تقاضا بر سر زدم اما چون تیر از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت
و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را از آن حجره جهنم آسا برون

برون

برون آمدن جان شد و دایه نیز از نهیب هراسان گشته راه چاره گم [کرد] از آنجا که صداقت
بس از ممر ما تجربه کاری مورث … راجع کمترکی غلام … سقایی
آبدار خانه بود و چهره زنگی خال رخسار شب بجور و دیوار دیده از آتش حقد می‌مرد از دود نفور سطبر
بیهات آتش از … شرعی متجاوز گشته و دندان در آتش حرص گراز … بیرون رفته بدر رفت
موی … در جوال انفعال کشیده و زشت روی گوی سبقت از عفریت ربوده و سوله
لونش مرتبه اگر بر رخش نقطه قیر مردی در لیلة الدجا مانند اختر نگار … بودی
نعاتی که بانگ رعد در … صفیر زار و رحبت … صورت … ولایت … اغراق
و غایله تکلیف فیلی با خرطوم و گاوی با شاخ بوده است در آن باب او صادق می‌آید نظم سر خر
فیل پیکر دو بهت گرگدن گردن شتر لب غول با منظر خوک دندان خرس … نزد حمه خوانده
مرا … از سر رفق … ساختم و این عذر … در آن گستن … التماس نمودم
آن خروج کلی … بسیار و نقدی گران در حق آن احسان و نیکی بر
بالیش … خجالت بیش انداختم آن سیاه … بانگ برزد و غوغا … در
صدد آن شد که در خدمت سلطان کشف راز کند من از غایت … گرد روی
دریا ختم مرتبه که هر که … امید … که طایر جان از قفس … پرواز کند قصه مختصر
زخم ماه رنگ … بر بالینش … رسید چندانکه … اهتمام نمود و مبلغی افزوده از خزینه بود

متضاعف کردانیدم اصلاً فایده بران مترتب نکشت جز مبالغه و الحاح از حد حساب متجاوز
کفتم آن تیره درون و برون بکلکلنج که لایق مذکور باشد در میان آورد و کفتم ای تیره روزکار بد
منظر شرم دار که آخر ترا چه نسبت که خلق آینه رخسار از کار نجو سلامت و ربی اندیشه با صواب
استبداد نمای آن بد نهاد کفت ای خاتون اکر سلسلهٔ نفس و عافیت جانی مطلوب است دل به دست آر
و الله منقش خسروی و زر کیمیای کوهری بر طاق بلند نهاد سر بحجر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الله
دست از جان شیرین باید شست حمن زمانی در مبهم خود متامل کشته سر بحبیب تفکر فرو بردم عبر از آنکه
تن بتقضای اشتماد در دهم چاره ندیدم آن سیه کلیم شب دیدار که عفریت بلا از ترکیب صورتش هزاران ننگ و
عار بود چون مار بر کنج نشسته مانند زاغ بر شاخ سمن جا کیر کشته و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایهٔ بلا ارض
انکشت بر نرفت و غنچهٔ ناشکفتهٔ کلی پایمال لوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انکیز از آن وقت
بلاخیز که از جور فلک جفاپیشه چه بر جان شکافم فرق خورشیدم رسید و از آتش زمانه نابکار چه
تیر بلا بر دل صنوبرم خورد که اکر حال شاخ کلی که بر جو بودم نشنیده چون نشنیدی ورک یاسمنی که الفرض منقار زاغ فکار
از جفاهای نه افعی خونخوار اکر بر وی هم نیش زد خوشتر از آن بودی که عفریت جهر الم به نهاد و اکر
قابض روح پنجهٔ قهر جان کسی بر هم از تن باز کشیدی جانکیک لذت آن بودی که آن منظر منظر منکر نکرا این
می کشیدید انگشت روزگار انتقامی آن خورشید تقاصه بار برداشتم کشید سخن کوتاه آنچه بنا بیت ازان
بر هم کشیدم و هزار مصیبت که خطاب ابتلا آزمودم از خون مکنا هم روی سیا بین کله کون شده و چهره کلنارم
ابل

رنگ جعفری یافت غلام چون کام دل حاصل کرد بر خاست و آن حرف کل سالکه از آتش ملال خوخته
محنت به ربا سپیر دعری در کانون خاطرم انیس آتش غم محبت بود هر کاه بر صورت صنیع خوش نکاه هم
می افتاد به انتشی صد سوزن الماس در دیدهای شکسته هر روزی آرزو آتش به اله زد و دایم شکایت کردم
و چهه بیلاد کر آن ناپاک انتماس نمودم دایه یابس و دانای بلکه کاه هم هر صبر فرصت کشته روزی بسیاعد
وقت آن سیه سرانجام را از لب آمر نکون بقعر جهنم انداخت پس ای نام چند بعد بتقاضه زمان کو هر
در سلک ازدواج شاهی بامدار ما منسلک کرد ایندن مقرر ساخته در سرانجام مع او عروسی توجهی جهان آرا
بر کماشت مرا ازان اندیشه کرد که در معامله حجر سر حقه مهر و نقش نیا به خلل رضا بت کنند لهذا
لباس ابرار ز خراب برده پیش دختر دو شیره که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بیدان مرتبه با من
بود که شبه انتشی مصور قدرت بکلی نقش ارا ازنمودج صورتم انکاشته بلکه از صفحه رویم سواد ابو دار نشته
مبدا کرده مهمانی به ترتیب او توجه منبذول داشتم در شب عروسی که حجلهٔ از غیر پرداخته شد و تو سن
شاه سلطان از جهاز بار در میدان مباشرت کرم پوییده باقیم سبک از بهلو بر خاسته بکوشه فرار رفتم
و آن وخت افتان طلعت بسلسلهٔ پیرایه کرامه و حلل ها مرتب کرد و انبوج بجای خود فرستادم شاه بیت می
اصلاً شبهه بیلا از کونه ناشناخته جون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعود آشیان جمال حکم
آورده و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه لذت زبان و بوالشی ذخیره دانه فرو نشاط کردید پس منقار
ز رسن برده غنچه آتش و در بیت قطره شبنم کوهر کون در صدف سیمی فرو ریخت چون دام کر افسونم

مار سالبسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم و درخانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تمیز از دامن اطفائش کوتاه
گشت فریاد بر داشتم و اماء و عروس مستمعی سلامت جان باز آمیخته چون شاخ تاک با غوش
هم پیچیده بودند مضطربانه برجاستند چون راه بدر رو از آن طوفان آتش جز لب بامی نبود
ناچار بدان سو شتافتند و در آن هنگام بر هوای چون دختر بد جمال شاه تاخت از عقب بکردار برق بجانبی
رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در همه بلاد کشور رواز کباب گشته طایر جانش باشیان
عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش بود از صدور این واقعه جامه صبر دریده بانگ
نالهای بر داشت و دست تغابن برلب بگزد و در آغاز اشتعال دستش گرفتم و گفتم زبان بانی حسرت بکش و
ازین مطارقه بی محل متبرا است خود را آزاد که بجهة جلوه اظهار این همه متانت لایق حال شاهان
خردپرور زبانها نشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب
سودا خست و من به بنیاد خرد پا بکت مصلحی آمیز در جلوه برو تخت تمنا جلوه مقصود یافته بر جای بالش
عیش و کام آمر بیع نشستم و اوراق عصمتی خوش در عرصه روزگار چون تخت جود بلند کردم داستان
کامکار و شرف تکمیل نذر رفتن او بر سریر و اجابت آن با نواز بزرگی شهریار در اکبر دستان باز
کلبل ابدیان بساتین اخبار رو نخل برابان نواد اسمار گلدسته سخن تازه تر از گلستان ازین باغ
کین چنین بیرنم هادیان او ربوده اند که در ملکی از ممالک هندوستان جوری بود بهرام شکوه کسری دادی کامکار

نام آزاد

نام آزاد سرو بوستان سلطانی نونهال گلستان جهانبانی نشو نمایش در چمن شباب چمیدن
آغاز کرده بر صفحه گلشن خاطر ریحان تازه خطی تحریر یافته رشته آتش لک زر و شور انگیز و تعلیمش
شیر آلوده شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهره کافی
فرد بسال خواه ولیکن بجود و فضل بزرگ بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان از فرط دانش
قوانین تاج در قواعد جهانبانی نموده و رسوم سلطنت احکام غرایب فراوان فرموده قضارا بسبب حدوث
بعضی امور مزاجش با وزیر بدسرشت انحراف گرفت و بارگین و ربابلحن حسن شخم تیز فت وزیر از همجی
پیوسته نقطه کردار در دایره هر آتش بود از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره بیرون همت
در سینه آن مرتعش تا خفته بر صدد وقت مینمود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بغی و فساد پیش
بر گستاخ در خدمت سلطان سخن رانده و از روی تزویر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت بادی
حقیقی شاهزاده را بعزلت سلوک هدایت کند که سخن انداز صواب منحرف گشته در باره غوایت
چه چندی از رنود و اوباش را دراز او به رفتار که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه
جوشان است نظم چشم بصیرت به نیکی درست جز خلل و عیب ندانند جست باد شوند از
بچراغی رسند دود شوند از بدماغی رسند مصاحبت مختص کرد این بر همه ناصواب آنجا میخواهد
بر لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملاحت با دامن قباحت بر قامت حال خود
بدوزد و هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمه آگهی بر آن آب باید پاشید بر آنکه از این نجر و مشوره

ورخنه خلل از بنیان خلافت و در اشتین شیوع اقبال وی و شهریار بر اثر مقتضای خیر سگالی
با کس نکند و داشته ارای دنه فخود که عم بیشتر بهره سالار جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود
پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت بر آشفت و از غلبات غضب و غرض و نفس الامر تفرقه نکرده به
ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب ریاست تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان شاه
راهم پذیرفته و هم ظل الله مر تافتن محال دیده با چاره تقضا در وطن و بکر ... جهانداران
کربت آوارگی دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت بسرور ذبیر هوشمند نام که از
عهد طفلی و زمان رضاعت در خدمت کامکار مربوط و محفوظ بود و در خدمتش اخلاص درست داشت
در ضمن بکام و آئین از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق
سوابق صحبت و لواحق حرالت و نعمت همراهی همداستان شد اتفاقا سوداگر پسری بود با هوشمند
محبت تمام داشت و در مضبطه دوستی مو شسته با وجام یکرنگی و اخلاص ... و از جمیع مصادق ... کلمات
اتحادی جید بسجیه پاس آئین راستی و حفظ مراتب جلیله ... طریقه انفه و وفا که شیوه مرضیه ارباب
صدق و صفا است مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت موده فراوان متاع و
ثروت بر داشته و زرگر پسری با سوداگر بسوداگر موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج
بر سو حت تقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین موافقت موافقت نموده شقه اخلاص به
بنور وفا بیاراست القصه هر چهار تن جمعیت عقد پروین در موافقت مرتبط گشتند و گوهر وار در سلک مصاحبت

منسلک

منسلک گردیدند اشتیاق بحر تردد گشتند از طی مبلغی مسافت زاد و راه بانجام رسید
واز ممر تهی دستی رنج معیشت در خیمه راه از پا درآمده و انبعاث انتشار دل و انکسار خاطر این
جماعت نوآوران غربت شد کامکار بمقتضای شرف نفس و فتوت که سروری القای عجز و افتقار بار فقا
و فا کیش نسندیدن از هیچ مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرحه تا کم گردید هوشمند
چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار شاهد نمود تا بیخ عقیدت منشان اخلاص درست تمهید
قواعد دلدهی و دلداری بر دلقه گفت از بکدر رنگدست تبع و از تنگ معاش و خاطر عاطر مقید
سلسله اندوه مساز که چاره رو از حقیقت در همه وقت و متکفل سامان و متعهد افزاری بندگان
در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیه غربت و صحوبت نسبت در سینه حال نومیدی
نامانده اند و در مانند تیه احتیاج نگردانده بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است
که هر یک ثمن خراج کشوری و ارزد و آنرا بصرف نمیان جوهر شناس فروخته وجه قیمت بمصارف ضروریه جوی ش
بما احتیاج رفقا باید بکار برد ... چنین بیع و شری ... و اخبار ... بدون ...
نقد ز تمام ولایت و مجموع ... در نزد یکی ... است عظیم جهد باید کرد که این چند روزه مسافت بلاد بر
ضیاع استعجال ... ما تفرج چشم از تماشای سواد آن ارم نشان برنکنیم ... آید ما انتظار سبیل بسهولت
دست دهد و ایام غربت ... زمان انقطاع بپذیرد کامکار از همین تقریب سرگشته در طی مراتب
تردد و شیوه عملت مرعیه داشته چون بنابر احتیاط و در میان ایشان رسم ... پاس ضمان مقرر بوده در

محل نزول یکی از این چهار تن ربعی در شب زنت داشته و نوبت خواب شب کوس بدلیس زند اتفاقاً

در منزلی از منازل از مر کثرت از دحام اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان طرح

مبیت انداخته بقاعده منعم احیای مراسلات [؟] چون از نیمشب گذر رسید از رهگذر کسافت نفس

و فسادت قلب و دنائت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلاً منظور نداشته خرق مروت

از حاشیه خاطر محو و مساخت و شیوه بابه ارتکاب بطریقه طرار بدین که لعلهای که همیان

هوشمند با هوشیار ربوده از روی سیه جوهری و بدگوهری بجای آن چهار پاره سنگ نهاده که خاک خذلان بر

تارک خاکیش افتاد شاهد لعل گنج تا مهر از جیب صبح بر آمد چهار رفیق بقاعده دوام رهگذر نزد کرده

در قطع مسافت لوازم اجتهاد تقدیم رسانیده از عمر تهی دستی شیوه شاطری بکار برده و منزل

یکی که بعد جهد خود بدان شهر دلکش اند افتند هوشمند از غایت شکفتگی سر کیسه خواست

که لعلها در خدمت کامکار رسم پیشکش بگذارد بیک بار چهار سنگ سیاه به تماشا بر آمد و بکفه

رنگ از روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت مانند کامکار بمقتضای

منش کرم و همت بنفع اعتقاد زبان آشنای بحر حیرت و حیرت انساخته انتقید بر بعین اغماض ملحوظ

کرد این از سنگ بوده را همراهان اجتناب نموده و تحلی صواب دانسته هوشمند بار مرد والبالله کار آور

و العدیر سر وحشت جو خواست که باز داده لعلها هوشمند احتمال انهدم علم عاجش نکرده از دایره سکون

و احاطه بر آمده و در خدمت کامکار گفت کرده او نخمان این کار نامکرد در میان یاران چهار یار

داعی

در شخص رفاقت سلامت بنابه چهار عنصریم و اربع خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت

کفو ملت جرد و شرکت مذهب و انابت و بنده خود معیوب و در نصوص به هنه عقل باک بین

دامن حال یکی از این چهار رفیق از اندیشه این عمل زشت که اقبح اعمال است پاک نتوانند نمود اکر باوفات

رسوم آن شیوه و آرایش ملامت باز پرس اجتهادی رود هر آینه بقرون بصواب خواهد بود زیرا که در ضمن

هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آن جنس کلام که ذخیره معتبت عمرهاست

غربت مسوا انتسیح بود باعث دین عظیم است کامکار از انجا که مقتضای همت آسمان بود خسروی

بکنجهای عالم را مختصر میگرفت این جزوی سرمایه مختصر انگاشته از این سفاره روی اصحاب اوراق ادب

کسالان و سنبرفو شدن زیر بار بار ازرسش سبب مبانی طریقه مروت و منافی آیین اهلیت دین

و دین بارشین معامله و در شستم مداهنت مرعید انشه از هر شتر عیب بدقاد سلک آمرزش فراخ ساخت

هوشمند اکه در آن حین اثر انقیاد انحراف نمودن به شدید بار جبر در ردای سکون کشید

اما نفس از هجوم حوایج شود آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست لاجرم انجا که در خدمت منکار

عایت بار تحصیل دستور بار بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داور محکمه عدالت کردار با شرع با سابقه

نبوت بمحض ظن انکار ساخت در حق اهانجور نفر موده هوشمند نخست باثبات مدعا مامور که اکنون حق جزبه

عادل هیچ دعوی جز آن مدعا ندارد امر قسم خود هیچ مغنی در حضور کمال صورت وقوع نیابد هوشمند بدلیل

نیل کوهر مقصود مراجعت نموده خجالت پر جسارت منزل انصاف و قافیه دقت سکون در انداخته نظم حال

خوش سخن فرمود اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که
درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانایی و رسایی فهم و فراست معروف و بکمال حذاقت و فرهنگ
موصوف **نظم** زنی کاردانست بسیار هوش ❊ فلک حلقه بندگیش کرده گوش ❊ ز رشک کله داری او
آفتاب ❊ سر زلف از رشک او در تاب ❊ سکنه این ولایت او را در حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده
در حالیکه سر زلف معقود و مقصود بدست کرده اگر خواهی عرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد عنان شتاب
و قصد خود در خدمت آن زن عاقله روان کن تا تو بوجه آن کو هر مراد نقد کامیابی کنی
هوشمند در خدمت آن عفیفه جا ملازم دارد و گوهر شناسانه نگاه کرد و مطلب مطلوب را عرض نامه آن سرو چمن عصمت
چون کیفیت را اقامه فرمودند آن زن عاقله جرعه بجرعه مقصود نوشانیده و بانوی کافوری سوده بار اتش
انجمن افروز منجم که هر چهار یار فرداً فرداً بمایش نوبت خود را گشته مره بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آمده
هر چهار من این بدیره گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بکلوت آن سلیمان مسوده رفت دید فرشی عالی
در غایت تکلف گسترده و شمعهای کافوری در محلس سلیمان منور و معطر کرده اند و خاتون برگزین
با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیش ز انو ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشته
و فریاد وش فریفته جمالش بودند از کلام بلاغت انتظامش حلاوت کام دل می یافتند کامگار سلاد خور
عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داده ماحضر ملوکانه ترتیب داده سماط بگسترد و مراسم مهمانداری و لوازم کرم بخوبی
روا داشت و اللا فطرتان و اوانش بتقدیم رسانید کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه وی مرد
آن مقنعه

آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خوش گشته آفرینها گفت بس از انقضای ساعتی
چند آن لطیفه ناکدا از خلوتگاه خود بر آمد بسوی کامگار روی توجه آورد و از هر دری سخن رانده
بعیاری و دانایی سر کلام مدعا و الف و ابا بجا به سخن از لعل طبع فلک می چند درین حکایت
رنگین و داستان دلکش فرو آورد **حکایت** آورده اند که در شهر چین بیهم طرح محبت
انداخته یکدیگر مجالس مودت بسخت می کوشیدند در آن بین از زبان دراز دارا و آن ممتد
نسیم بوقت در حین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز روزی بیگانه عیش و نشاط دوز کار و عروج دولت
سالکان سلسله ربیع و بهار است مساجد و الیس و خواتین خود را چون گل بکر انما به جلال آراسته
بکنار دریا رفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از لباس تمنی ساز کوه عذار و کشت و نخو
مبدا اند و برساحل دریا محفلهای حسن الانتظام می نمودند که چشم انجم از رشک ها بخیره دار میشد
و ماه کنعان بوستان لعبت حسن چون جان پرور زیان می نشستند اتفاقاً ابر و سوز زمان شهر بان
طاوسان زرین پر بزیور و زرجوهر زینت داده بر بنفشه کنار رفته رشک فرمای کارگاه دور
ساخته بودند و غلغله جنگ و باده و رنگ شیفته سبزی افکندند دریا علی المنغم خضر اسپهر از آن خورشید
رخان زهره سیما بر ازاره ماه چهره با غوش گرفته و روز کار کار فرمان آن لعبتان خرد و فرهنگ نامه
نانوش کرم کرده این آن حریفی مذاق تمنای گلگشت انجمن بستان جمال و تماشای آن جادو جمال
بری تمثال لذخانه برآمد بر آن بهر کوشه مجال می گشتند قضا را از کثرت هجوم اینهم جدا افتاده

بلکه بگو سلامم کو این الحی درضیان بکلمه خرد ورست که فرشته عالم ملکوت کم میکرد وجه امکان که بجاره

ان ان نحو سلامم بکشته الفصه یکی از ان حزین بلوث شد واقع شود ولوی طلب عیفی نگار بود داشت

اتفاقاً بود جی برابر رسید و نالیان نسیم برده از پس بودج مرد برشته نازنین نگاری و نظرش جلوه کرد

خت که بهر اشتی گلی رفت از زیر نقاب غنچه برآمده یاد ریستار حجاب صدق بیرون تاخته با ما آن

از تسخیر سحابی برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابرو اش بر دل خورده مانند

صید زخم دار و مرغ بار روح بر خاک افتاد اما از آسمان جلال بستان تهنیت شاه ستمگر گنداز نموده اسمان

بگذشت و همچنان کار زین مظلوم و یار عشق منفک بکند اوفتد رفیق دیگر که بحبت و چون این زخم یافته تیغ

نظر کنج و کنار میکردید تا کرف در سوی عبور که حالت ساده دید که لب هایی در رنگ طبیب و خلقی در

غایت این برسرش که آمد شد الحال رس از میان کلان برد وازکه و خاک یاک کرده بر زانو نهاد

آن شهید خسته عشق چون جرات رسید بربالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ بر وش از آشیانه دماغش

پرواز کرده بود جوابی جز تراوت نمود رفیق شفقتی که در بادیه تیمارش گرم بود و آن دو ملفوظ حال

منکرش شکسته خاطر کودیده استغفار واقعه نمودان بسیار در شنه بلا گفت چه بر سری که از ناوک زخمه خورد

نظم

جسم فتان ابرو کمانی زخم کاری بر دل خود ام و نفق وار از نابی تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

جو زخم کشیده ام که مرسش زهر عشق چشیده ام که مرسش کشته ام در جهان و آخر کار دلبری

برگزیده ام که مرسش آن جهان در هوای خاک و آتش مرد آب و باد ام که مرسش جای آنست که بر

حال زارم بیچارگی و بیرونی و اثر شش در یاوری بکشید که یاران صادق به هنگام دردو شد آید بیمار

خور شد و نگاه در مانده با بکرد جان کری برآمد یار دلنواز شش از انجا که نقد خلق از غش فتور

منزه و داشت بحر و انکی برس حال حسرت بروار کاش مقصود که این کفت ای عزیز امروز در این

جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر بر کرد کتیبه برآمد و مر آیه آفاق

عالم به بهای حکمی فرخ نشد بکربلی و رستم سیه آن بکحت نیابی بهمانا افلاطون خم نشین صبر و وفا

اسکندر آم آینه دار صدق و صفاء ان جم در جام محبت خطهای هفت اشکار کرده و سلیمان وار اسم

اعظم مهر نقش خاتم دل کرده این غم مخور که کمر یاوری جست بستم و بحبه چاره کارت چون یاد کرد عالم

برایم و مار اجه مقصود بستام جان بر شد و مرا اکنجان و سایه بیابیم اما باید که از بیکر آن غار تکو بیش

دل و فتنه دین خوش ان باز گوی تا نقش صورتش چون معنی لفظ در صفحه خاطر درست کرده بجستجوی ش

صبا کرد از بهر کلش بشتابم و در بر نگار خانه سری کشم آن سیه آنچه دید بود و بقلم لسان جرب تمام ان

نبت نمود اتفاقاً این جوان در فن چهره کشایی و عالم صورتکری نوبر اکمل شد و قلم معجز

نگارش در ایمکر تصویر جان آسنگار میکرد و فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و صورت بینظیر آن پری

تمثال بدین ترکیب که از زبان دو آن شفیق آن شیفته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که بنیا انشی کاتب

قضا الکلک قدرت نبشته و نقشبند اراده نگارش اسعد جز حسن کالم یافت در نظر آن شهید خنجر طلب

و گشته تیغ تمنا جلوه کر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بار دیده بدید بکوهر خرد نشارش کرد این

زمانا بر زمین چمن خاک افتاده رفیق چاره ساز است کنشت و حال که در رسید که از هجر از هوش بیگانه ساخت
و چون شجران ز خاک زمین انداخت جوان گفت حمل جمال جانان دیدم از خرق نظاره محو گشتم و چون
بوی آشنا شنیدم از حجره بیگانه شدم رفیق خرد در سجائج شبه بادرستی تصور از خاطر رون انداخته
و دل از وسوسه وقوع عظم در شبیه برد اخته از آن بعد از خصی گشت و طلب کوی مقصود از عنان ز دامن
در سر هوای غوا جیب کرفته لباس خاکساری و کسوت گستری برخود راست کرده بعنوان قلندران بار ز
بن نخست هم در شهر جمعه که بر کوچه خانه برآمده و در هر جمن بوی آن رعنا کل گلستان حسن بی جبا
سپیر که جمعی را که امید مشام جان نیافت لاجرم صحرا نوردی و جبان گردی اختیار نمود بر جاه طلب شتابان
گشت و در بر محله و قریه که سکنه آنجا بواسطه غسل بدر با آمد بودند رسیدن لوازم تجسس
و مراسم تفحص چند انکه حوصله بشری بر تشیل الذلل بر بتایه تقدیم رسانید از زبان هر کار رساله نامه تکمیل
این فن فرا و اولاس سعی بکار برده در صحنه تحمل حائز گشته بعضه بدست آورده از نامی فضول عوارض شکل و مساکن
مستور بلدت و تشنیع های محفی آن کلیمه جیبت قضا بود از هیچ در بیچ تماشای بکمل الجواهر امید مکملت
و در هیچ چمن غنچه آرزوی شن جاودان مراد لخند دست با خار نامرادی باد دست بجهوده آخر با بزار ان یاس الم
چون باد تهی دست مراجعت نموده بس از طی چندی مراحل تعب بشهر خویش مراجعت و آن روز نزدیک
حادث مجنون کسی کمر در آتش طلب لقای لیلی خویش نهفته چشم انتظار بر راه هوش بار نواخت از نقد
کلام تهی دست از رفتن و کار امید بس بر سنگ نومیدی زدن جای بنداشته تخت منزل آنجا آمده و لداد استیلاد

محو

جنود هموم و وفود غموم بر فتن کاشانه غربت در رون محال نافته در نشیمن اضیاف که بهم اساس
نهاد خود و بس بعضی رفت و بکرد از خاک نشینان کوی غربت بالکه بجهت آسایش تمهید بساط نماید
بر زمین در از افتاده و حالی بربستر کشید سر بر بالین خواب بداتفاقا آن نازنین داماد بود
و کشتی بر تخت عروس با عروس بری جنس جلوه گر یافت فردا آن رفیق بدستگیری سلطان گنجینه
کشاکش عشق را او زمان جنون جلوس فرموده از انجا که در آئین محبت و شیوه مروت ممتاز بود
بی آنکه بکانه رسد و حالت مصاحبت و ملاعبت عروس بی همتا در یافته انشای مدایح و ستایش صورتش کرد و
بجان حوری باز که عالم برآمد در خودکه از نیش مدت دراز و اسه لعل بعید شده آمده بی رنگ و مهمانخانه
برافشاند و اصلاً متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نه زن انجمن بود عجیب افسانه در صدد و تزویرش
حالت شده بندا ما بر نکال خرده شیون زبان آمیبا درت که بیا مهمان باز آلوده با خرقه از جا بر
آگین امتحنه بر زبان قائله خویش حوالت فرموده او بلا در سبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه
که لفظاً بلفظ ابلاغ از پیش بیام حیات نماید فرستاده بفرمان بانو زبان به بیام گذاری در از کرده
گفت از انجاکه رسول و ادای پیغام مجبور است بکلام ضرور گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زبان شوی
محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از بساط ناز کینه و نیاز مندی این چه روش جنسی منشی و بیگانه خوی است
زمانا چشم غفلت بکشا و سینه و جوکات از کوشش هوش میدان کشیدن از رسم آئین ابنای
زمان تمتعی بگیر که موافق رسم زمان شوی جونت و حلاوت آغوش نشینی چه سال است بجهت آنجنان مهربانی

هر در شب زفاف مفارقت بر فراحت گزیدی و هر اهم روز اول با تش حرمان سوختن چراغ
تنهای افروختن پسندیدی و زبان دراز در امان زمان قبا بلاد غنا برانداخته مطعون خاص و
عام کرداندی اکنون بعد از سالها بر نسبت چه رو کشیدی این همه ابنا دلها سخت روی جهت
مراصلاح بکارهای خود پسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم فراق ای آخر من
جز غم تو ندارم و اگر تو این همه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان لبکه در ورطه تحیر
و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا نگفت گوی دایه توجه نکرده سخنانش را حمل باد بی وزن
گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت
حال آگهی داد زن با تحمل ناواله خود در رفت و نقاب از چهره حال برگرفته چون طاوس طناز عشوه
سنج و کرشمه ساز خرامان بغراز بالین شوهر آمد و بر زبان شکایت گشته رنج ایام جدایی و درد مهجوری
و شکوه بی مهری و استغناهای شوهر که چون آواز آشنا گوش کرد و ربایی شوق بدل جوشش زد و پاره
مهر در کوره باطن فروغ یافت تا از رحم تکلم زده دل بر جمال جهان آرای خصت لشن نگاه کرد و قضا را از
بهر چیز که برگه عالم برآمد و درجت و جوشش های تازا فرسوده بود به رنج و تعب وریخانه جوشش
یافت و گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم القصه جوان
چون دانست که رفیقش تیغ نگاه دلدوز خاتون است سلسله عشق با نوی خودش آویزد و درشت
جنون کرد و آنگه سخت و ربط تحیر و تفکر فرو رفت چرا که اگر بر طبق تمنای دوست از آنجا که قوت

فصل

فصل فاز می گه اند رخنه در سورهای ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت و اساس کاخ عزت
هر مردی و مردانگی وقت منعدم و منهدم می گردد و به این همچنین اگنه تمامی البنای زمان و مطعون
جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت وقت رو بهمچنان اسیر
پنجه سلطان ستمگر عشق میکرد پاید جابک خرامان چاره احکام کرم روان باید و دلاغی پسند بند و از
دایره دور نشینان بزم محبت و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله
محبت و خاندان مروت ناقابلی و بی حمیتی علم میکرد و بهر تقدیر از آئین وفا و طریقه نکی
هر نیکوئی مناع کارخانه محبت وقت کند اشتن کفر ملت آشنایی و نشر کند مذهب معرفت دانسته
از سر ننگ و ناموس خویش گذشته از سر آتش جراحت و درد اندرون مردانه صفت نیان قسم و نزد
و از گفتگوی زن صفتان معرکه محبت و نامحرمان خلوتکده خلت نیندیشیدی به حجابانه در
بخش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضه جانم و ای بلبل گلزار
تا بنجا که از نیک اقلیم برکار نگار بر صفحه ضمیر نکون غبار اختلاط محبت حرص میرسم تا بد مراد
در سینه است که اگر زما تا زخم عشق تو نخستین میر شد از جان بدتوانم تا ره بکوشش نباید آزرد و تقوان
قدرت ورزید و لم و دانه محبتش کاشته و نهال حسن تیم با مرالذل الدخمی خاطرش بیرآورده ام
کن و نرسد اصلاح تو بفرمان قهرمان لایزال که خطبه خالق الجنت والنور از شان جلاله
بر منبر زمانه بلند آوازه است یک دانه دو دوستم کن و در دو مزرعه کاشته تو و بستان قدرت بحکم حکیم جهان

آفرین چو از صبت خلاقیش گنبند خضرا پُر از صدای شکیک سوع سایه و قسط تقسیم کرده در
قالب انداخته از اتفاقات نقد عشق فوری شستر بخته دلش زیاف و از زلف مسلسلی سلسله
جنون بر پای خاطرش بسته صدلق صادق و خلت کامل بر اندوزش که از بهر جنت وجوب
گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته بدین در از خانمان راه کعبه و جای طلب کرد آفاق را بدم چون
نیک ببینم قصار المطلوب نبش بودی یا در هم با سود دل بخفته اش چهره زیبای تو اکنون ابیداد لطف
تو خیال دارم که در زیبای سو محبتم رخنه خلل بسندی و در مخصوص زمره وفاکیشان انگاری خجل
سازی یعنی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک شکن گنج طلب منور و در برش بهبند تیغ غمزه
خونریز خود سایه سرو قامت شمشادش سنگ انداخته می کیهان از جمال نفس جان تاج ابد بخش باز
بمجرد استماع این سخنان جمیت کسل و نا گوش چون طره نگو نشین به هم جسته و التماس نمود بعد
در میزان اجابت نیم جو سنگی نهاد از غضب چهره برافروخت و گفت ای ابلهان و از مردان وای
مخذول معرکه نام گوش ایران این چه خیال خام و شور است که در محبّت تو جا گرفت و این چه اندیشه ناصواب است
که در بطانه تو مرقوم گشته جانا تا گوش حالت ان غیرت بری و شیشه حمیت بر سنگ رسوائی زدی
نکار بسر اکنون مغفرت بنه و دستار و در دست یاره خود شتر بنه دستیاری گرفتم که در جهان و گیتی
طاق شدی و این محبت شهره آفاق آخر خود گو که حیف حجله خود تمیز غیر ساختن و حرمس
ناموس خویشتن پاک کردن در کجا تجویز کرده اند طریقه وفا این جسته که از زمره مردان بهره افتد

و در عالم بنام مردی علم کردی بلکه در این محبت و شیون نمودن تو با نواع الالم و محن دون
و در سواد صبح تلخ و آف خورسند بودن هم از جهت آن که رشته گوهر سالک
این سلوک برتست و فرار از سلک مردان والا همت گسسته و از حلقه ارباب غیرت که رستم دوران
معرکه ننگ و نام اند چون حلقه بیرون نخفتند زنهار از این اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین
اسلط باطل محور این من که هیچ وجه با معنی صورت نه بندد و این صورت اصلاً معنی آن نگیرد چنان
بلکه تا ماز معرکه وار که بای گفت لش زمان گل گلستان عصمت وای نونهال بستان عفت زن
در هم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که به دستیاری خامه زبان سر او با مالک صفحه اعلان
ثبت کردی سزاوار نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکو زینت طغرای منشور
جان جوانان حمیت کیش لیکن مرا محتمل بار محبت او که در بازار آشنائی متاع عرض و ناموس
بها داده ام نقد سر و جان نثار کرده این گفتگوی سر مو نفع ندارد و هیهات که رشتگان رشته اخلاص او
از طعنه دوستان چه بیم و سر گذشتگان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک بیت
گر چه بدنامیست نزد عاقلان :: ما نمی خواهیم ننگ و نام را :: تو هم محکوم فرمان من در باب این همه
چون من چراغ زنده و عبرت از انقیاد حرفی نشنیده ملاک شتاب و رخت بار رخ خود بیرون کن و راه
خانه آن سر دفتر عشاق که اوان جنونش به مجاز رعونق بقعه سرکی و بقا تو نکبه دل و توانا
اتش جنگ به غیرت کسکی زند از روده جهان برآیند نغمه دلبری باز نه که نه کجا تا اروان کجا از

سلو با بانگ سلاسل ره روان راه شناسان مقام محبوب را نواز که زیاده زین در این دریچه
تعطیل نگنجد بیت بر خیز و روی عزم بکار صواب کن ٭ هر ره که در فلک و زمین بداند شتاب کن
آن طاووس مرغزار لطافت و تذرو کهسار عشق بر دارد از آنکه چون حال نغان حال عصمت گلگون داشت
اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر هم در این باب از اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت
سر قبول از دایره اطاعت و جاده انقیاد او بیرون بردن از آیین رضا جوئی شمرده جبین افروز
حجله تسلیم گشت و بنظاره اتمام شوهر بتحمل اجابت آراسته تهیه اسباب زینت توجه بگماشت
و بدستور دلبران چهره هفت گلگونه ساخت و کار جمال چنین مهر و ماه تا آسمان رسانید و لبان بی رنگ آبی غنچه
دهان چون گلبرگ از شکفتگی بخشید و در موج زرنگار نشسته بر همونی شوهر راه خانه عاشق
شوریده دل شیدا خاطر گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه منزل مجنون در صحرا خوشست
از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی حرامی در کمین طمع نشسته از زمان غیب می بودند
آرزومند نواله تر از خوان یغما بودند و چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش تا آواز صلا بودند
هر چار شدند و رسید آن خاتون با فراوان زر و زیور و هر آینه کلاه فوز عظیم دانسته بر گردش
حلقه زده بر حاملان هودج تشنیع طرازی نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز
نهادند آن خردمند چون کیفیت حال بر منوال مشاهده کرد فسون و افسانه بر آن گروه حق ناشناس
دمید چون کف ای حرامیان فلک همت و خورشید کرم تا التماسی دارم لحظه دست تطاول از

انتزاع

انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آیین نرم بعید نیست دزدان از
گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی دست تغلب از دامان حالش کوتاه ساخته در امر باز داشتن
نهادند آنگاه بر زن حقیقت فرصت وقت یافته چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست
آنقدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته بهنگام مراجعت زر و زیور
مع شی زاید که مشتاق بطریق تکلیف کرده باشد الا که تمسک نقد وی جویند تسلیم و تفویض غیر ان
نماید سر گروه حرامیان بشرط مراجعت بهر حال اسیر زنجیر عروس زن را بجهان اجابت رنگین
ساخته مرخص فرمود تا سالماً و غانماً از آن محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق رسید
آن سیه دل کشته تیغ آرزو که از بس کشتگی باره طلب قامتش چون ابروی جانان از دم گزند
انحراف ورزیده بود و تنش چون موی یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دست دیدن بگشاد
که حالی بر وی طاری گشت که چند بی ببهره امتزاج جان و تن شود نزدیک بود از فیضان نور
این سخن کوتاه با بهار احسان یار گشته زار تمنایش نهال امید زلال سیرآب گرفت و بمیامن
تعجیل رفیق شفیق برچار بالش کامرانی بر بیع نشسته آن دور دار حادثه را و سر او واقعه افزا
بعد دکار همت یاران صادق دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و در نفس
معشوقه مراد نتوان بست آورد خوش آنکه بکشش سعادت با بدل فایزه بدین نعمت مشترک مباحث
نظم آن نفس که زبون غم دست یاری یاران هم دو محکم دست غم مخوار این مهمات چو غمی اندیشه کردن

قول الناس اگر بار است هست زناری همه سوداگر خاصه زناری که بود و سنگین القصه جوان
جوان سه دل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرین بیش مترصد شکرخنده
گشت زن خردمند غنچه وار لب تبسم خود را منقبض گردانید چین در جبین نهاد و بدان رنگ خود را
از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ از رخش چمن رنگ گل از نسیم بهاری از فراز شاخسار
و شاخ به بر وار آید و در اثنای این حال تبسم گونه کرد و شکر ریز بلکه تلخ زار شد و بی اهل معصیت
جوان لذت روی تفرج بیش و دریافت که این همه ترشی چشم و ناز کرشمه و لب زلف صحبت آتش و خنده
زهرآلود کردن آن نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابان است زن باید که با حضور باشد
بلکه زبان ابرو کج سخن را است همگو به یکی مستمع را گوش معنی نوش می باید فرد خواب آن
نرگس فتان تو بی حضوری نیست تاب آن زلف پریشان تو بی حضوری نیست جوان فی الحال دین غفلت
آنگاه لذت خواب از چشمان بازکرده در صدد تر و تازه حال آمد و باندک نگاهی اقلیم جهل بر سر عدم رسید
شناسائی از گشت و راه به پرده کیفیت برده در مقام حیرت پابستار و نقطه وار در دایره فتور
غرق ماند و بواسطه عذر خجالت بر زبان یار وفاکیش نهاد خون خنده لال از هر بن موی بیرون آورد
فرد چه نیکو متاعیست کار آگهی که زن نقد عالم مبادا تهی بلحظ کلام آنکه جوان بر جواهر
و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آنوقتها گفت و از سنن احسان گشت و آن بانوی سرادق
عصمت سلسله گوهری گریست آنقدر که بقال سال در نگنجد عذرها خواست و جواهر گرانمایه و متاع توبه را

بالعمل

بر سبیل تبعی ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود حتی با زیادت المقر
و زردان رسید بوار کریمان باتفاق عهد گوشین سواتی بر ابیلا بالواقع جواهر گرانمایه جوان
بر تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طایفه بد سرانجام از ممر سوختن چه درعهد زن مشاهده کرد
همه را هم بدو ارزانی داشته معهذا قلیلی از نقش خود بران افزود و راه نجات و طریقه
سلامت بر روش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت
اف به خوان چون سخن را به پایان رسانید کامکار مروت زنهاران و محبت بانع عیار آن
رفیقی که خاطر راحت را بر بانوی خویش مقدم داشت و عصمت در اقصی غایت زن آنوقتها گفته
برخاست و نوبت سخن بهوشمند رسید عورت خردور بهمان حکایت تردد آن آغاز کرد هوشمند کس از
اصغا گفت از زمره دزدان ظهور اینهمه بر و احسان خرد و معامله شناس هیچ وجه قبول نکنند الا آن
سوداگر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسید بعد از استماع این داستان
گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و آن شدند چهارم که نوبت استماع بزرگ
رسید چون داستان گو سخن را به رسانیده که دزدان او را بشرط مراجعت بهر جه
زود زر مطلق العنان ساختند بار شناق خوش شد بحکم آنکه کمال آبادی تر شیخ با فقیه
هنوز بانتهای حکایت نرسیده گفت زهی ناران بنجر و که احسان صیه فربه را یکان از
دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرة در احاله دستش بگرفت و گفت ای خواجه یاران

با اینهمه راز دل بیرون ولون با غایة تکلیف از خامیهاست اکنون شایسته بخردی
آنست که پیش از نشر آوازه و نهلت بگوش خاص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها
باید تسلیم کرد تا تحمل خصم نمود آید و من زنهار از لوث غرض منزه اصلا بلنگ و ار آباهو کری
خورسند نشوم و پرده غیرت مردم ندرم و یکی از پرستاران خود ان … و محمد با طبله
پر از لعلهای درخشنده و موافقت رمانید حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چهار
قطعه لعلها نیز در آن طبله بنهد از زرگر خبر راستی رهبر … جان بر خود … وین
ماگر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها بطبله انداخت و چنینکه رهزن دهر گلوی صبح
فشرده در نقش زدن لعل جهان افروز مهر از آستین شب ربود هر چهار رفیق بر در آن با کدام … بنزه
سبز حاضر آمدند مرصد جوان گشتند رنگ نموده خصلت در غایت شکفتگی تعهد با سخ نموده گفت
از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسان است اینک ببایدت ته آن جوهر با رکا ملکی عیار الجبر رسید
واصلا بدین امر بد اقرار صورت خلافی و چنین عزیزان رسیده این دیار اند درین باب زیاده
بر رنج تعب انتظار جایز نبایند بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها که اندرین
طبله است برنج کشمکش و تعب رد و بدل بردارند که از زیادتی هوشمند چون بر آن طبله نگاه
کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت نیز ایشان تصرف در آورد و بر فهم و ذکاء او در آن زمان و شرف
گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده تحسینها کرده مفضی المرام مراجعت نمود و در آن شهر

هنرها بدست آورده کامکار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را بجا باز آورد
تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از روی حال برافتد چون هوشمند شنیدن
آنجهان جنس غریب را در دست چنین غریب زده ذل گریبان و غبار فقر از جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند و بر فقدان گنج گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را
آن نادر و مندی چند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر شرح سرقتش
حجت گرفتند در حجره که سارقان نعال و سلاسل مقید ساختند شحنه هنگام بار عام
هوشمند را با لعلها با کشور خدا حاضر ساخته بادشاه از تماشای آن لعلها نهایت محظوظ
گشته تروش حال نمود هوشمند در آن جا راستان زاسری و وسیله رستگاری دانسته
تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن او از دیار بعد رستور معروض پیشگاه آورد پادشاه
تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها تحویل او نمود و باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار
در خلوت سلطان شرف بار یافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز
پیکر جان پرور کامکار را در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت
و پنهانی شعله مهرش در دل زده از بیقراری میسوخت و با محرمان می ساخت درین هنگام بمجرد
آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظره نظاره گری کرده چون
مدهوشان از پنجره بسوی پادشاه برخاسته کشور دل دختر با خبار ستیهان محرم وقوف

یافته در این مهم بغایت متأمل گشت و از طلب کامکار ناکام کردیدن پیه ای متخلص کرده بید
اما بحر طلب و دریای شوق که در سینه عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت
سر بطغیان کشیدن در کمر اتمام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا و بیداد شاه
بنا برضرورت این سلوک ... رسیدن در کاه مکنون ساخته در بنیان الحجمه بیارا ... اوا
درد دل و ضریعه از آن حکمای افلاطون کیش مطب دانش و فرهنگ در خواست و زرای بالغ
خرد دانش از فراوان لکی بود در عرصه فطرت بر نمونه خرد دل اشناس مزاج ضمیر منهج صواب
رسیدن اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب
سریر نجابت نفیه کامکار دیدن معروض داشتند بادشاه مصلحت دیده خبر اندیشان صاحب سعی
درخور شان خسروی بزم و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان سرایه سعادت
برداماں روزگار ریخته بود حور سیما با غلمان شرق منا گیتی بخشیده و گلین بپا بشکنند در حین مزاوجت
زن نیز به آبیاری ملالی سیر ارکان بیضاه کامکار حسن نمود کار بحیث بیدار آنچنان لاله رخ که از
مانوری ساحت طره آتش مشام جان نشاه پرستار بحیثیت مسافت همخوابه دید دماغ وقتش برحق
مراد سر خوشی نارنج اندیز رفت و از کار گشته سپهر دمادم حرارت ساطع نمودن گرفت و اندر شجره زندگانی
ثمره کامرانی چیدن از بخت و حالت سعی بالغ ونصب کامل برداشت و هوشمند سعی باندازه
اخلاص درست و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از حالت خیر اداد

خوانش فراوان تمتع بدو وا رزانی داشت داستان عزم کشتی نمودن جام
از مسکن عشق لاله‌رخ و در پیه‌لی بیداکنار طلب بی سرانجام کشتن و از بیداد
سپهر لاجوردی چون لاله کهی داغ غم بر دل زدن و کهی از آن داغ سر با انجمن نشستن
و آخر کار بجادو و جهر سیه از نوش کردن کیفیت دانان درد و صاف این نشاه
خرابی بسیار از کهن مسکن روزگار رنگ کلک رنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیان
ریخته دماغ اولی الالباب جهان سرخوشی آگین آگهی ساخته اند که در ولایت رضوان
فرینت جوانی موسوم بجام از انبار او رنگ آرایان سلف طلاسیر طره منکن مشک بارنیه
آنزمان مرزبانان لاله‌رخ نام که بر غزاله چشمان ختن هزار آهو مشکین ساخته در صحرای
خواستکاریش سراسیمه میدوید و بیوی سلسله زلف پر چینش که از رشک هزاران در دل نافه
تاتار خون می‌آید مانند صبای سر و پا میگردید چنین لکالونیش در پیه‌لی طلب بطوع اجامید بکامه
سودای سر و چیار بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصه عشقش بسان بوی مشک
فاش گردید ابدا آنیا برده آنی سدار در خدمت پدر آن پرده در برهنمونی وران دریده و
مرزبانان در این امر بغایت متأمل گشته بحجه اطفائی بایره ناموس سوز همت بر کماشت و سرانجام
این مهم در اندیشه ام نخبان تسبیه جام منحصر دانسته باوزرا طرح مطارحه انداخت و وزرای صواب
سکال سلوک مسلک ... هم کفوی جام سیاه دریعه استحقاق بایه مصاهرت کطا نبند

ملک الصواب بدبیر خیرخواهان قدم بر منهج انصاف سپرده جام سلام از سر آنگاه پاس بمنهل امید
رهنمون گشته و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشید لیکن از برای ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روابط
حالت بالا تهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً هم در آن عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت
مه کوکبه اقبالش چنین کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور فرمانش فرمن سنبل کوس
خلافت میزد و از جمع کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن با جوران اطراف سلطان با ملازمان
درگاه خود در محل مساوات فرو نمی آمد و با همگنان و با همه در غایت تسلط و نهایت تغلب
معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت
از سایر خواتین روزگار خویش برده و در زیرکی و دانائی در رتبه اثبات منصب افلاطونی منصب جالی حکمت
شمرده با رخ چنین گل شاه انجم بساط گشته گون سپهر مات میکرد و از سنبل مشک سالش نافه
آهو ختن سودا دل الله نعمانیه کره میبست کاکل چنین ساد در ختش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن
بیاده میدید و ماه آسمان از حرم جمالش هنوز کان خوش نور می جست صیت کمالاتش از
ماهی تری تا سر ثریا رسیده ولیست فلک در جست و جوی نظیرش چنین طاق ابروی مهوشان
حنبیدی **نظم** پری دختری یکدار ماغ نرزر مقنعه صاحب کلاهی خ افروز جو مهتاب
جوانی سیه چشم جوان ملکانی خرد کشته مرو روی چو ماهش دل دین فتنه بر چشم سیاهش
بکس تکحس و جان در جهان بطاق بود و بفهم و فراست منظر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده

و بار بسیار تکالیف از خاطر نازکش بر داشته بود و علم تزیینش در ساحت سپهر
مساحت حسن کوی معلی برافراشته و نقشوالدل لشکر شکن سنگ سلطنت خویش مرتبه
ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکر از شم دانسته با هر که خورسند بل جاز منید
می بود و سخنان تلخ از زبانش چنین با کسر و تند باعث از دیاد شاه طرب و نشاط اکالشته
مذاق طبع شیرین نمیداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهوده بحرم
اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن و الله کلاه دلبری بر تارک جان کج نهاده بر جای بالش حشمت
جلوس دارش تعلیم باز از بهر تعظیم کتبی خداقامت شمشار بشکل بلات نکرد و از انجا که
در مزاج دهر بوسته انقلاب است سرور سر ازلی بند با وجود رخصت و ران وقت
این لمعه لا ار سیخ ناصواب کرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود خست و در بن افروزش
نازش را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خوج اینهمه استغنا و ستکبار
در خور وانه بر تانی باید بود والا از سیاست قهرمانه این تاب باید بود سرو ناز گفت ای خسرو
عادل بحجه تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الله وفهم رسانی حکم گواه صادق
بسندست تخت خلیفه زیاد از گوهر و جوهر پایدار لذت فائق تر بدست آید آنگاه
بدین جرم مواخذه کنند **فرد** در نعمت رواز انگشتی یافتن که دیگران بجواد یافتن
ری چون بدین افسون زبان خلیفه بست خلیفه مقتضای انصاف دران حین اوسا

از شکنجهٔ عتاب رها کرد از منکوی خلاف بیرون آمد و اعتراف به زلّه در پیش دستور
دانای خویش خواند همانند دستور ولد که بهای طلب کهٔ آفاق بر آمد هر چه دست به
تمنّا باز که مثالش بصورت و ضمیر بی چاره از خرد روانه خود بهی و فانی داند به دست آید
و الله مسند دستوری تهی کرد دیگر بر منصب والای وزارت نیفرازند و زیر حکم ضرورت بر
تهیهٔ اسباب غربت کوشید متحمّل زحمت انتقال گشته بر جمود کسوت بینوایان نارست کرد و پای
همت در بادیهٔ سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود سنگ تلخ تردد بار باز از اقلیم روس از مدت
دراز به همه سو ما او گشته ناچار بود دل فرار از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاد
عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذرش در شهر مرزبان
افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور را نظر بر
برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو ناز از کنار جویبار حسن سر کشیده از آنجا
بر جناح استعجال خود را به بارگاه شهنشاه فائز کرد این صورت حال معروض داشت
خلیفه در ساعت وزیر را با سامانی که در خور شأن خسروی باشد بعنوان رسالت نزد
مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بر زبان او حوالت نمود وزیر چون در آنجا
رسید ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقّی باجابت نساخته اختلاف دین
و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یک ساعت مجال سکون نداده

در اقبح

در اقبح ترین صورتی که اصلاً سری با صلاح نداشت مرخص کرد لابد وزیر به دستور رجوع القهقری
از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از
مرکز اعتدال به مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جمله واجبات شمرده همت
بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران کار جو و دلاوران کینه خواه را با آیین رشیدان
نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود
مرزبان چون از نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل
نسنجید و مرد میدان نبردش ندید در حصن حصین تحصن کرده و به پناه قلعه قایم
دل قوی کرد با این قلعه نشینان الاست چون از دست استعجال نهفت و خلیفه بر محاصره
آن مکان متین پرداخته دلیران شیرکمان لوازم کوشش بکار فرمودند لیکن از فرط متانت برج
و باره امر افتتاح در انتزاع حال صورت نیست نه پذیرفته مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت
محاصره بطول انجامید خلیفه از فرط اضطراب توقف ساختن آمد دستور را بمرتبهٔ دیگر دستوری
رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با فصاح مراتب نصیحت و تبلیغ مراسم اندرز که
شعبه ایست از حکمت عملی او را از سرحد کجی این بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد قائم
گرداند چون وزیر بخدمت مرزبان رسید در خلوتگاه شرف بار یافت یکی از خواص
مرزبان را در فن جرّ اثقال و صورت پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر مرزبان

لاله رخ واقع بود در آن خانه الذی بر لب حوض نشست و در زمانی که لاله رخ از غرفه سر
بر کشیدی به نسبت نگاه دگر لیکن آن شخص سبق برده فی الحال قلم گرفت و شبیه آن سیم جادو
خیال از روی صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً این مرتبه نیز وزیر به دستور نخست از ذکر مراد عکس
سرا که به تمام توقع نیافته از ابهام رایحت نمود خواص در تمهید تحقیق اظهار حسن خدمت
شسته به نظر دستور در آورد متوقع جلدوی بسیار گشت و وزیر از تمتع نقابت منشرح
و را دادار این خدمت مبلغی مال به انعام فرمود و در وقتی که سلطان نو بر حضرت خلیفه
مستسعد گردید تحفه انشراح خاطر همایون کسی ازین که جوان مرزبان معروض داد و شبیه از
نظر انور گذرانید خلیفه مجرد نگاه عنان صبر از دست داده بود بسط تمامی جمال جهان
آرای لاله رخ نعل در آتش گشته و سر رشته حزم و احتیاط که لازمه اولی الالباب است
سیما از وی گرفته و شکوه سلاطین که روشنای عالم اند گم کرده همان نقش و زیبا مباحی
گری مخصص گردانید روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز در حرکت خامانس نهفته همراه رفت
و از وصول بارگاه مرزبان به دستور جوان چهره پرداز برآمد که مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق
از مطلع منتظر نشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب آن کار شد اما ما به در برکو
سرا از آن گشتن مخالف گیتی خدا انتشار کرد خلیفه لخت دل بعد از تمامی تماشای ها
ساخته خاطر از تخالج مطلب اصلیه که اشتیاق تماشای روی ماه سپهر محبوب در کل داشت

و تا ماهی از انجا رشته تسبیح گران قیمت از گلوی گسسته علی الرغم طریقه و آداب
دانه دانه از آن لولوی لالا چند ک و در آن که تخم و در چاک باشند در آب انداختن
گرفت و به دستور کودکان لعب گوش کی انمعیز را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط
طبع انگاشت و ندانست که فلک ضرباز بوسته در صدد احداث بازیهای تازه بلعوجب
طفل مزاجان دهر و کودکان منش روزگار است نعوذ رشته بلا در گلوی بسید الغصه در حالتی که
شهنشاه تماشا است مشغوف این لعب الله فرصت برخی از اوقات شریف بلهو تضییع
مینمود رستاری از بساط محرمان لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب که بنهان
بر آمد و آهسته تر قدم زده به بر سلطان قیام نمود از فراستی که داشت پی بمغز حقیقت
برده از راه نفوس سعی بنهانی نه جانب شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو
تهی ساخته تا یکی خواست که عیار کس بر محک امتحان زند و از کشور کان سرچه
نقص رسد لهذا امر و سلک مرواریدی از گلوی خود گسیخته و انهاش از سلک بیرون کشید
و بجای آنکه شاه دریا دل مرواریدها را به دریا انداخته خود بدتی گشت جاریه زند مروارید
های خود را از بس بکفش نهاد خسرو بحر اصلا از منصوبه سپهر کجباز آگاه شده و قدم
از بساط لعب برنگرفت لاجرم رستار را نیز به دستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در
آب کاشت و خواست که کی محو تماشا شده لهو بعد از اتمام این مروارید دیگر بار از

روی غفلت که سرمایهٔ ادبارست بطلب کوهر حرمت بسوی آن سرو سهی هوشیار مغز
در از کوانی مرتبه آن جاهل جرام عرصهٔ فراست دست خلیفه قایم آمد و گفت گرفته
ای خام کار خام طمع آخر تو نیز بدین شکست سلطنت و خفت دولت که حاجی بیرام افتاد غبار
خلل در کشور خداوندی بر انگیخته از کدورتش که آیینه اکنون از دین مردم نا پیداست
و منجواهی که در سوز نامه وسش نقب کنی کوه تحتیاری که پرورده صدق عصمت شیخ جرات
حالیا به بین که شاطر شهر حیلت باز زرپا طرار کار چه منصوبه غرابت انگیخت که چون توشاه
بلکت فرات همچو من را مات گشت هیهات ای امیر کبیر از نبرد من و تدبیر خطا کردی
و ر بچو دست یافته چو مقید زنجیر بلاء گشتی قف و را خواندی و چون بیرام آمدی نظر بخته
نرگس که خام آمدی خلیفه از روی واو مطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسها از سر
بدر کرد و در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا از این دام بلا یک سلسله وار
بار از دست اجل لحظه باید بهر تقدیر راه سلامت در آنکار دید گفت ای دریغ بدین
شکل و بهمان چه دیوانه آخر تامل کن که من متواری با ضیاء صاحب لواء نسبت و سهای کم
نشان با خورشید نورانی چه مناسبت خلیفه که امروز فرمان قدر توامانش بر
فرق زمین و زمان روانست چه زیب میکرشت که با انهمه شیر که بهنگام سخطش شیر فلک
از بیم چون کشف بدر رود و روباه و ار بخنش از بوی آتش بحرزه چو تو زبون گیری کند نظم

خلیفه محیط است و من جو آب منه تهمت سایه بر آفتاب مرا چون نهی در عیار
کسی که باشد چو من پاسبانش کسی گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه
هر زن خورشید الکمال مه لا و ماه نکتهٔ ان در مسیح که شعله در خرمن نهفتن و لیلی خردیست
نظم ستیزه میاور در این داوری که بد است نامت بنام آوری نهان نزرک دست
و نامت بزرگ نهفته بکن شیر در جرم ارکش شهنشاه چون داستان نجیبه از روی کار بر افتاد
و زمانه با ستمزاده حالت بر خاسته و روز کار غدار تیغ جفا بر آخته و وقت مجتمع مساعدة
نموده هیچ تدبیر از پیش نباید بود و اصلها بود ندانند که بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را
از عار استکانه که منافی شیوه شاهیست معوا داشته مهر تحیر قفل در آورده و مهر
سکوت در دهان نهاده بیان ملکانه سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه عطا الله الطلاق
هر دوام که پاکش منزه از غبار جوی و چند دست آورده کنیز چون فرمان فرمای جهان اقلیم هند
از خویش دید و رساند بند و نجاتش زبانه متردد بود لحظه از تامل سر از جیب تفکر بر آورده و گفت
ای پادشاه عالیمقدار سزاوار آنکه تو حصه خداوند منیه و مانند تو شیر زیان از قید رها کردن
از طریقه خرد نیست لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین سر دفتر روشناسان عالمی نخواهم
هر باجنبی مصیبت عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته کرده اگر عهد کنی که بجز در سید بارد و من پنهان
بوی سپاه خود را از گرد حصار بر داشته سر خود پیش گیری و هوالی الله رخ از سر بدر کنی و دیگر

این موسوس نحو بیانی دلپذیر بیان کرد ام خلیفه انجمن را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات
تازه فرا گرفته هر چه گفت سوختن و بمان باعلام اعیان موکد کرد این بحر اخلاص چون
شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال بدان بارگاه اقبال خود پس گرفت چندانکه طاقت
بشری برتابد مراتب منت و سپاس بر کار گذاری بخش حقیقی موده ساخت خلیفه بدان
بند بار جای نوبت از فلک دید فتح از خدای بدان رستگاری که بودش هر اسش [illegible]
که صدر سپاسش سخن کوتاه بار شاه بعد از فصول بارگاه باتفاق عهد کو شنیده سپاه را
از پیرامون حصار بر داشت و جهانیان از بند غم رستگاری و راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی
بر این بر آمد روزی مرزبان بر کیان تنق عصمت خود را بلفظ تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه
ستوده بر سجال دعوی خود مر لعبت خلیفه را در غایت رحمت و خذلان بر زبان ساطع و
قاطع نمود قضا را کنیزک از مغز معامله آگاه بوده حفظ مراتب ادب سخنان بوح مرزبان
تنبیه کرده مرزبان از منع بر و تیره کشته باعث تبسم ملال استفسار نمود و در باب استکشاف
این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بعدم مبالات کوشش سر موا از مرکز [illegible]
تجاوز نکرد و کیفیت حال را بجنج بر لوح وقوع حرص ارکان سلام و داشت ابراز نمود در غضون تاره
قهر مرزبان سخت باشتعال آمد و کنیزک بجرم گستاخی مورد ضرر و ستم گشته و نیز صد گونه آلام زندان
در شد و چندی جانشین نوائب روزگار و شداید دهر یافته آخر شفاعت بعضی از خواتین حرم و

برانچه رستگاری معطل کرد به کنیزک که تطابر در حضور همنشینان از هم سخن [illegible] و در نقد مه
تقصیر را بحوف منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا ساخت فرد چو خود بد کردم از
کس چون خروشم خطای خود رحم خود چه بوشتم اما در باطن پیوسته با دل جان انفعال
داشت و نهانی همیون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه می تاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده
پیام [illegible] بر زبان او حوالت کرد و بر سبیل اضغا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود
که اگر هنوز خیال تسخیر [illegible] در محفل مبارک حضرت جهان و زیره بخت مسکون [illegible]
آنست که بواسطه تهاون و اکاسل عنان خیل جهان بمانکه نعلش مفتاح ابواب حصول
قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجدد سپاه فیروزی دستگاه و عسکر نصرت شکوه را
بمحاصره حصار مامور کرده اند که این مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بطرق دلخواه
صورت تیسیر پذیرفته از اخلاص این رستگار [illegible] بساط بوس بارگاه خلافت حسن ظهور
خواهد یافت خلیفه روزی تمنا پیوسته [illegible] سنگ شکافی بر انگیخته حصار شهر مرد
این پیام را از استمالت خیر [illegible] فرا گرفته در عتبت فرمان داده تا روی سرا پرده [illegible]
را بسوی حصار مرزبان زدند و علم [illegible] اقبال الویه سپاهی فیروزی بر شتافت بلدان الوند
شکوه برافراخته [illegible] در ساعت نصرت شوند کوس رحیل نواخته با جنود جهان گیر
قلعه کشا و عساکر رزم آزما متوجه شد و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم

وتسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانید بر صباح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصره حصار پرداخت از پس چند روز که بر فتنه انگیز سپهر بلند از زیر پیش برخاسته
بود چنین روی که از شیشه های باید از حصار برآمد بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص
درست بر بساط قرب جا یافته و رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورده بعضی از اهل تحصن
در پیش عاکفان پایه اورنگ خلافت و ربت برکرم و کیف حال کماهی آگهی داده معروض داشت
که لاله رخ بر سبیل مدام از مرم مخفیه که بسوی دریا دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بیرون آید
و مقرر است که هنگام طلوع طلیعه آفتاب جمال آن ماه بر ساحل آب می رسد دختر پرستار معدود دیگر هیچ کس
با مرباش از پس نمی رود لهذا اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصرت نشان از درگاه نصرت پناه
باشند دور قبچای ترتیب داده خود را در آن وقت بدان محل رسانیدن و شبخون ... روی بر سپهری
در راه ولی نعمت آن کار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نه ایستد
ی نعمت گنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار
نهاده جمعی را از دلاوران نصرت کیش بدستوری که مسطور است تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی
آب شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبان رسیده به پای برج کمین گرفته و بوجود آنکه
لاله رخ تقاعد ورزیده ام از حصار برآمده بر ساحل رود دموست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته
بر آن شب بازی که تند روطنازی را بربایند او روانه گشته بکشتی نشین اهل حصار بعد از خراب

بصره آگهی یافته تکاور سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت
شناس اصلا بجنگ مقید نشده بلد ایمان خود را مانند ماه سریع السیر که امین سالها بار دوی معلا
ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آورده شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لمحه تمهید قواعد منت و رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان توقف
جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کنار ایام مستقر جاه و جلال حرمش
زرق محبوب و نقد حسن لاله رخ در دی یافته بر سایر حرم سرا اقبال کرد انید و سکه بانوی بنامش
زد سرو ناز تیره بخت را بجهت درست از منصب ترخانی معزول ساخت و سخن خود را بر
کرسی نشانید سرو ناز را از مسند بانوی برداشته بر بساط نهد که لاله رخ بدو رانوی ادب نشاند
و در حجرکه پرستاران ش جای داد اما لاله رخ از زیرکی ضمیر و رای آسمان اقتدار نیز بدل که در اطوار
و اوضاع بلکه سایر مراسم و آیین مباین و مخالف تمام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا
قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام مباین آیین نام رضیه خویش داشته از طریقه
آمیزش متنفر شد خلیفه نیز بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطر حسن بر همه چیز
عزیز داشته چندی رشته آن مرغ نوآموز را دراز داد و در باب انسلاک گوهر حسن سلک
ازدواج شیون عجلت مرعیه داشته بتقاضا در عطف دامان تحمل کشید چندان جام بدور جام آگاه
گشت که ساقی سپهر ساغر مراد بدست خلیفه داد و کام از آرزوی او نبار امید همچنان تهی ماند

از دور فلک لبریز رنگهای گذشته جام بلاها هم و نوش کشی و از آنجا که دلش اسیر طره مشک
آسای لاله رخ بود کرمان صبر در چمن غنچه از پوست تحمل برآمد و در حالت وجد دست
افشان و رقص شاهپر دلی که اسیر گزند و در جهره آتش گون خاکستر مال النیک آفتاب
بگل اندود نبود که از مهر لاله رخ موجود که انیس بود موکش همراه کار رفته ای غربت
سر کرد و بخواندار الخلافه خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت
و غم معشوق سالار رفیق روز شبهائی و موکش شب تنهائی بسته داشته گاهی شوق نامه گردی و گاهی
از مشتاقی و مهجوری حسب محسوس غزل خواندی اتفاقاً این جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود
و عجب صوت تر زبانی داشت مانند کزنانی خوشنیان دشت بجایه و استینانس گرده بمثابه رام شده بند
بر بالا حضور انس آرام بنداشتند جوان در آن بیکسیها انمعنی سلوه وسیله شغل خاطر حزین بنداشته
همواره بتیمار روا صبح و دست رفق برنشسته و پهلوی گور آهو بالبین بصوت دلکش و لحن دلکش
آن صحرائیان رمیده خو را خو گیر آشنائی ساختی و هر همه مست بار باد و دها هوش می آوا انداز کرده
در بیان هوائی زنبورهای لاله رخ باغ و سیمای انها لبسته چوان کردن و گوش عروسان برای آواز
لالا ای لالوا انیدی

نظم

هر وحشی که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان
او میشد جان بکف گرفته
آنها ز پیش صف گرفته
آن ان همه گشته بند فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن کو رنگیه کردن دادی
بر ران گوزن سر نهادی

بگذر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و

عام

عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی
ساختند خلیفه انجام غریب سیه روز از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت
و دامن صحرا از لوث تردد نامحرمان پاک کرده ایستادند لاله رخ سه هیمغنانی گزیده تا باشد که
نسیمی از مهب … باهتزاز آید و غنچه دلش سالار این روا بشکفد … چمن … رفت
آن شهید و کشته عشق و قتیل خنجر شوق رسیدند دیدند که گله از گور و آهو گرد وی
حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات سوز برقی که در دل خار اثر میکرد بزبان
حال می سرائید

نظم

اگر مار گیست اندر رخنه تنگ
و گر مور است اندر فرجه سنگ
وگر در گردش دریا نهنگ است
و گر بر گرد کوهستان پلنگ است
وگر مرغیست اندر لاله زاری
وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنکه حیوان نام دارد
همه با جفت خود آرام دارند
منم تا ازانها نام جست که میباید بدینسان بیکس زیست

لاله رخ چون این مضمون آتشناک در باغم
درد دلش متلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از باده چشم روحبات بدوان … خلیفه
از مشاهده این حال غریب بغایت استغراق و در رنج گرد ز دهشش آمد و از کم و کیف معامله جنون
جام جنون ساز بست استفسار فرمود جام از آنجا که تکلیف عشق خانمان سوز مصلحی شیمی از سر حال
بر خاسته بدنبال دل می شتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از لاله رخ شاه بر انداز بر داشت
و قصه حال زار خویش آنچنان که سزاوار گوش سراپا … بر لوح تبیین نگاشته افسانه

سوز انگیز وداستان وردآمیز شش خلیفه سلاطین آفتاب اشتباه ساخت برتبه که قطران مطرات سرشک از سحاب دیده باریده بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غربت زار عاقبت مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالیده و از خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانیده وازان وادی همبازی خویشتن بشهر آورده و در خور شان خسروی و سرشت کرم کیشانه فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد گنجی انعام فرموده و بصوابدید ستاره شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لالی بیع را در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران کردانیده و فراوان گنج بر سنج رنج چشم بدوار از آن برداشته در عیش عزت و احترام فرمود مصرع باکریمان کارها دشوار نیست آغاز تحرک سلسله شناسای صورت بهرام و رابانو با جهاندار مجنون گریبن و دیده آمدن صبح امید در ظلمت شب داج ابلاکش آن سینه فگار در الشی آگه طوطی خردمند بگروار

کامل خردان بالغ عیار ریکرد آور خاطر نشان جهاندار شاه بهت همانوی مقصود رخ نشسته گاه بیگاه دل درد پرور نش را با فسانه‌های افسون اثر مشغول میداشتی تاکی از آنجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسله شکیبایی گسیخته خیمه حرمان را سیمه سو نبوده و بدیدن ول بسان نسیم ناتوان بیوی گل مقصود بهر طرف رو میدید و در هیچ محلی بار نمی‌دید آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورگیر دل و سپهدار موکب ابلی عرصه قلب ترکتاز

ازدور جسن

معرکه جنون بودن و بر جناح اضطراب بیوس ساختن و در میدان خنک نام سر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان آن حضرت بلیغ صدر اعلی انجمن صدور و رونق شکن بیگانه سرور بادام چشم بسته تردامنی و چشمه جگر از نار شعله خنک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک و سیلاب طلب سر غلطیدن غایت کمال است نظم در عشق کجا که دست ساختن

نیست این نفس و ساختن نیست اینجا همه آبروی محفل آب جگر است و آتش دل

الغرض اوقات فراغ آن تنگدل بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب نرد و دو داشت هنگامی که باد سحرگاه از طره ریاحین شانه صحن بستان رنگ صحرا گشتن را گشت باغی گذشت بلبلان را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن آتش افتاده بار و آتش صحن خار و خس میسوخت و آواز مستی شوق دست بر ستیج خویش افغان صفیر دلدوزی میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی با آن بصحبتش کشته لختی نکوشه صحن زحمت اقامت انداخت و آن نو برین شر بدین ترانه مخاطب ساخت فرد ای بلبل سحرخوش باش که در چمن بهر کلبه کی عاشقانه ترا آشنای اینجا به گوگنه تحت‌الخصوص و بان باوج اقبال بوسته بود طلیعه چمان بهبود و بانوار گوشه صحرا بر آمد دلنشین و از عطر عطره مشک ترش و از غنچه خاطرانی سبل الراکه شکفتی آورده اما جهاندار شاه غافل از آنکه حالت بهار بدو رو آورده همچنان در آن کنج نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنهانخانه طبعش بطهور سیمی نیز از انحجر گشته بهلالی ال نسیم زبان بتکرار

صح

این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم عنبر بوئیست امروز مگر یارم به صحرا گذشت تا آنکه بوی وی از آن

آن روز که صحن خلافت و شهریاری ساحت گلشن به نور قدوم سعادت لزوم منور شد و شمیم روح در عمارت

خاصه خاتون یافروز او بعد از پرده معلم عماری سرادق کارگاه ربیع و از رائحه جعد مشکبار شش

صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه کان همین نمایند طره عنبر بویش سرمایه نافه یافته از نرگس این

نشاط دمن تحفه باز که و بلبلان شوق نطق جان جهانگیر چمن روانه نمود و شمع سرابستان شمسه

شمس قرب عماریش پرواز بی خودانه آغاز نمود هر زمان بار سایر که جامه تنش یافته تار و پود هر

بود و جانش لذت سعادت مصاحبت بهره ور بانو بوستان بهره مند بفرمان آن سرو قد مخدرات دهر

از پرده عماری بیرون آمده بعزم آنکه در باغ سرا از نامحرمان بپردازند با اطراف چمن و اقصای گلشن

برآمد و ترنم بر بستر عصافیر زن گشته بسر آن شیوه بسر سودائی رسیده و در پای توجه

بر بساط مصاحبتش سپرده الذ سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چمن باد بهاری گره گشای غنچه

دل بود جای گرفته گوهر بالغ عیارش سعد میزان ادراک سنجید و با وجود سیمای سکندری

ذوادار ابوان یکسوی قلندری و لباس گدائی تن در داده و با فرط دانش و کمال نهاد اینا سالک

سلوک جنون بیعت و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا که محبت بانوی جهان

خورشید محل اشتیاق و از ساده بهاری افسانه حالش بر جریده بیان ثبت نموده لذ جمال صورت

و کمال معنی او فراوان سخن ساخته و نیم از صلوکی دل بریان و دیده گریانش نیز سر که بهره ور بانو

سای بحر و استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار راز نگاه پرده نظران ساید شنید

کلمات چنین شنیدن سال که از منظر با فرهنگ گرفته بود پیوسته با خود داشت بنگاه نخست

نشناخت و دانست که این شاهزاده خسرو منش بخلعت خاکساری خورسند است و این

سرو آزادوار از پای تا سر چنین شکر از بهر چه در بند شعله شوق از باطنش سر برزد و موجه

بحر طلب در دلش ساحل بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دید حایل بود چون

مقصود دید پارست و بدان جرم حالت روی گرداندن چنین به هوای بحر لذخود را افتاد و جگر ریش رشته طاقت

از دست داده بود از معامله احتمال برداخت تن فرو شد و در سر و قدش مانند ماهیان اشک

حیرت بر تخته تعلق کشید باعث تغیر بار رسیده بهره ور بانو که پس از دیدن بنگشا و بهاسخ

پرداخته گفت ای مالک مهربانی روزگار است که مهر این جوان با دلم چون نور با ماروتم با آب

ملازم گشته و هوای شوق در سرم چنین نغمه در تار رطوبت شیران از من گرفت چشم چشمه زلال

وصال سر اسیمه مرا که چو امیدم است اکنون که منهیان امید آمد دل تشنه لب و دست از قرار

کبر گسیخته در ورطه اضطراب انداخت **نظم** همای همتم عزیست کز جانش هوای آن قد بالا

گرفته است زدریای حوچشم گوهر اشک جهان در لولو گرفته است خدا را همنی بکار

در گشت امیدم که دیدم از سموم آه ابر دی بهرتر مان و خمول است حالی از اثر نظر توجه نکلف

کاست اسیر که عصه هر زمان لنگی آگاهی بر بنی سرنهایت عاکفین شده ابواب حصول بر گشا

افتاد

لاله

وگفت ای وضر این چه خیال خردسوز است که در مخیله تو جا یافته این چه سودای خام است که در دماغت
بهم دم آخر دمی مهند نشیخ سزاوار آن سریر سلطنت با خوار نشینان کجا سکنیت
نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زینهار خلق اندیشه باطل بخود راه مده
و سر از این سودا تهی کن تا در معرض بلای فضیحت و عتاب ناموس نیفتی مصرع ملکی که بگوهر ان
جنس نکنند مهر با ور با نو از دریا ز صید شنیدن شکن مهرهای عشق نشکرد جان و یاری مقید سلسله مهر
جاندار را داشت اصلا سخنان موعظت یکی نکوش جاندار و حرفهای نصیحت انگیزش در او جز باد در نی نماید
وگفت ای زبان سالکوج لخواهم نمید آخر عشق شهنشاهی است طمعی از قفی تعشیان آز اول و سلطان است
دامنش از لوث رسمیات پاک است بار کاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و والی جانش اند غبار
کفو با کو مبرا شمشاد حکمش از زن نصارن حرر با حصر یکی نرخ قیمت بهاده و صیر بازار شن بعلی است
با خزف یکی میزان سنجیده گوهر مهر و مهره گل نزدش یکی است و گل قبا پوشش و خار به سر این در
دو بیت هر که منظور جانان مقید اولی شد از تنگی شکن خس و خار اری بیافت و هر که مقبول حضرت و الا اولی
شد از شمار حور و آن مبرا گردید از این خیانتش فرزند خورشید با آغوش کشد و قطره بحر را
در کنار گیرد و قطع نظر از این مراتب نباید که این جوان البته از اولیا و مرتاض بلکه از اکابر اولیا است که از
اشرف خلق پدید زیرا که قدر و منزلت جوان از هر بلغت نفس است نه خلوت فاخره اگر در تو دیده وری
هست حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصرع هر که با هنر افتد نظر به عیب کنند
امیر میرزان

میرزان از شنیدن این سخت برآشفت و بکلمات قهر بانگ بر مهر و ربانو زده گفت ای لاله سیراب
باغ شهریاری و ای غزاله آهوی دشت دلداری که از رشک غالیه مشکینت خون در دل نافه
تاتاری گره می بست این چه آتش است که در خرمن ناموس برافروختی و این چه خاکی است که بر فرق
نام و ننگ خود میکنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبار تو چنین خواری چگونه برتابد و غیرت
خسروی برزرگوار تو پدیدار متحمل این همه رسوائی گردد به منهج صواب رنج تره و برون سلطنت بنا روم
در وادی سرابی سراز تشنه لب تاختن سودن برازد از انجا که محبت صادق و عشق کامل کاه از حب
عاشق سر بر کنند وگاه از گریبان معشوق بر آمد و ربانو از منزل لیلای یکبار بمقام مجنون انتقال
کرده لالای با وار بود از نام و ننگ برخاست و گفت ای میرزان با مصلحت شناس میرزه باد
بکف بگیر و این پرده ملوک خرد و روستا منش فرو آشنای مزاج حضرت عشق نیست کاش کرشمه
جانستانش یکی در کار تو میشدی تا بگفت شکوه مهر بانش مفهوم تو می گشتی و مرا از
دست از جانهای تو نجات حاصل آمدی آخر نه کوهر مردی داری و انهمه دار و جان خوش تو بخود
قرار داده واز کوی معرفت چه برکران افتاده ای دیده بصیرت بگشا و بشنو این نکتهها
بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر کشیده است و رشته مهرش چه سان در رگ و پی
جانم پیچیده هر قطره که از چشم تر میریزد حرفی و فا بر صفحه جان نقش می بندد و من در شب منشور
روزگار نام بطغرای محبت این جوان مزین ساخته است و دیوان عمر را از معانی
آشته

بیگانه پرداخته اکنون چرا که این معنی حسن صورت گیرد و آن صورت بجلوه آید نصایح تو
حیث فایح بظهور رسانده و بانگ طلب شرب الصبوح بگوش رسید **فرد** در کارگاه
عشق رخ عقل و علم بیت نوازی ضعیف سالی فضولی چرا کنی هزاران سخن دانست که عرصه
دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته مصلحت عقل کاری از پیش نبرد و دولت
تدبیر امان حالش نمی‌رسید لاجرم پای سعی از رکاب سیمای نصیحت سرکشی باز داشته از آن باغ
هوللی هودج آن عروس حجله مهر و وفا بسوی شهر راندی **فرد** کمان عشق بر جا افکند تیر
سر داری بیابان کاتدبیر **خندیدن غنچه مراد جهاندار شاه تنها از نسیم وصیدن کلهای**
مقصود از حضرت وصال مهر به بانو خورزاد خبر شاه عشق جهاندار شاه دردمانع باهرها و ربانو بلند شد خورزاد
وبهانه خاطرش لب دریای طلب گشته هر زمان از ساعات رنج کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت
در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرد و از شعله حرارتش استغفا نمود پادشاه
ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده با تنی چند از وزرای دانشور و ندمای خردپرور که بجز خیر یکتا امر دیگر
مرکوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون ضمیر اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجمع گردانید این عقده
سنتر که در میان نهاد و در باب اصلاح این عقده دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما
استدعای همت کرد **نظم** چو آید مشکلی پیش خردمند گران مشکل فتد در کار او بند کنند
عقل دگر با عقل خود یار که تا در حل آن کوشد بهر کار ز یک شمع شبستان کی شود نور خانه فروزد شمع دیگر در میانه

سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فراز در معامله گشته
و لسیاسه تجربه نبض کارها باتفاق معروض داشتند که این نایره عالم سوز فتنه ساز که از
انطفی مبداء عشق و منشاء محبت سر افراشته بشتاب تدبیر انتقام نپذیرفتن حکمی نیابد قرار اسباب
وصایا و مواعظ و صایا رخوه اصلاح مصالح این مهم که مشکل نمایان و زجر و ملامت نیز نام اقتضا عشق
کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و حکم روغن بقوت اشتعال نوایر شوق نموده در بضر بیت
جهان بصواب اقرب و اصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد این راز نقاب از رخ برانداخته
سر از منظر چهره برآید و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید به سر رشته مواصلت و بند ضبط
مناکحت مربوط و مضبوط گردانید آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر
تنها و نیازمند هم آن هست که در کم مایه فرصت از عمر گذرد شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن
گوهر درج دلداری برافتد و اداهای ناموس گسیز و حرکتهای رسوائی انداز او بکند از عدم مبالات
به طریقه انیقه جنابت عشق دست بظهور رسیدن گیرد و سهلترین طور قصه فاش شده و در دهن
عام افتد و همه کوبان تراز خانه مترصد خلق مقرر مان اند دستگاه هرزه درائی بهم
کوه شنیع نهند و موجب ملامت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و بهتر آنست که کمتر نجیب
از پادشاه که روشناس جهان اند و ممتاز عالم نمود و ترین زمانه چنین نام نامی شان که
آفاق برآید و صیت جلال ایشان باکناف عالم و اطراف امم رسد خسر آن فیه مستبشر است

خیال بیکران این مهم محال در مرآت حال بدین منوال دیده شد باشد از صوابدید ایشان بهلو تهی
کردن مصلحت ندانسته فرمودند تا کلی از انجا که بفهم و فراست بر دیگران تفضل می جست
نزد جهانداران شتافته تا به جانش دمانه گوهر شکوهمندان اوراک سنجیده دانای مرتبه دان
چنین بفرمان خداوند بیهمال نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زده بهمه جهت بالغ
و سره بظهور پیوست و بعنایه گمان چنین بروز یافت که گوهر شاهی از کان خلافت و معدن سعادت
از انجا که بمعاودت نحوه در خدمت تاج و تخت آمده در علم مراتب لعب سنجیده بضیه ارباب
سعادت است که کیفیت بعنوان مفهوم او نشد بود معروض نمود که ازانجا که اولوالالباب
هر خاصان شاه و جهه انده مواصلت هم کفو و مناکحت هم جنس سالاند جمله عطایای جلیله الهی
شمرند استکراه در پیچیدن خیله و سخن بوالفضولان محابست اکنون سرانجام این مهم اهم در
چیز اخراج اندا اخص از آیین مصلحت نبات مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
بادشاه بدستور مصلحت اندیش و صواب نیک خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد
ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت آثار باتمام رسانند و اندازه شناسان فلک
دوار و اسطرلاب شماران ثوابت و سیار روز مترصدانان استقامت و انعکاس کواکب و بروج
و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع عروج سیارات آگاه گشته و نظرات کواکب نظر
گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استخراج راکد رجات ساعات و استخراج

تقاوم میمنت و دقیقه از دقایق تدقیق و تعمق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون
مصرع بطالعی که نوالا کنند بدو تقویم اختیار کرده رحال اجلال بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط
در منزل فرح افزای شاه گل مهد کوانیده محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت
و فرخی زینت یافت و مجالس عشرت بسامان ابتهاج و خورشاهان شهر اقتدار مهیا گشت ساقیان عذرا
عذار شیرین لعل گلگون بالب در عرصه جام گوکلان آورده شهسواران مضمار طرب طلیعه سر خوشی بر ساختند
و صدر آرایان بزم منسوط از سلو برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره
لذت شادی طالاله رنگ گردانیده ندن نسیم غم از طبایع خیر خواهان وز صراحی مرالون شکفتی در آورده
و روایح انبساط بر ریاحین خواطر بزم سرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان
قمری نوا با لحان دلکش دلفریب آغاز نمودند و از بشنیم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز
کفه ناله نای بستان نوید خورمی داده خروش چنگ دل اصحاب ذوق بکنگ آورده و رباب ارباب
خرد سلاد سودا لدی کرده و عود دل نار نوشان چنین عود بر آتش شوق نهاد کامگه لبان از دوی مهوشان
سحاوظان خط جام بادر خورشید نموده رابطه مانند ربطه ماده آشنایان عالم آب تری و داغ
افزوده از آب و هوای نغمه و می حیات انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط با هم جوش و
عشق امتزاج گرفت حبابی گلرنگ بابستان کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون بهوش باران
شیوه دلبری و دلفریبی منتهجه از آب باده و باد رفته در فضای محلس بحر طرب موج میزد و از نشاه

حسن و حرف شاه مرغ دل در هوای بسیط اوج میگرفت **نظم** شکر لب مطربان نکته پرداز
بر رسم تهنیت خوش کرده آواز مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خوش آغاز کرده تا مش
دل او کوش عشق ناب طرب ساخته از تار شش سباب نوای نوید وصل داده بجان آرزوی
امید وصل دلها رباب از تار غم جان امان داده بر آورده کمانچه نعره زه و ساقیان ساغر از خم
بهشت روان کرده جوانه در آب گشته بصنعت ساقی موزون دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش
در اجیهای لعل از دست ساقی بجنت کرفته بالای عشق باقی حسن شاه زینت افزای بزم روز
یعنی نیر جهان افروز بجلوگاه منور شتافت و عروس گلشن پند شب که زمانه بر هر تار کلاله عنبر
بار شب هزاران نافه تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام جهان را غالیه
سا معطر میساخت صبح صبح آلوده تمنای ملاحت جان بر سرش نقد روان بکف نهاده و خورشید کیتی
بسر مه سواد شش دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق هر یکی از مویش سلسله مهر لیلی
بر پای دل بسته و آب خضر بعشق چهره مشک فامش در دل ظلمت نشسته **نظم** شب خوش همچو
صبح زندگانی نشاط افزای جو ایام جوانی شکوفه اش خجلت ده حور عارض نور علی نور نسیمش
جعد سنبل شانه کرده هوایش عقد شبنم دانه کرده بملاحتی که شورش در دل کتبه چون سودا
شب میر در سر فرهاد افتاد بجلوه گری در آمده خوانین والا تبار جداگانه در شکوی مینو مرا از زینت تمام
بزم طرفه ارم زینت داده جنت گلگون در چمن بقرینه هم نشستند و سامع مجلس را از بس کلفت نیاز ابی

ربیع بهار بستند مروحه جنبانان پری شمایل چون نسیم گلستان رایحه روح افزا دماغ
لاله رخان جور فریب تازه ساختند لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن
رشک دشت تبت و صحرای ختن کرده آینه زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن
دلبند بر هوش لاله رخان ربودند و خنیاگران زهره فریب نکرده اند طاوس مست برقص آمده
رونق هنگامه طرب افزودند کیسه چاه نکهتان کلعذار مجمع بودند دریای حسن و ناز با هم موج میزد
رنگ شیرین لبان لیلی لقا با هم عشق ساز کرده روی ساطع بالنور حرکت مشاط جالاک طبع
هفت آب کل در دست گشته بهر هفت کرده آن غنچه مرلو رخسارت و شانه صندلین
گیسوی عنبر بوی رسلکش نمود بر حاشیه عقیق یمن آبروست و گوشوار ساعد هر گوشه آن ماه مهر
سپهر حجاب فاز کرده رخش را چون ماه در زیر با منزل کرده زینت ساخت و در سلک مروارید بر کلو
بسته و زر کمر مرصع بر میانش که از نار باریک تر بود کیمیا جز نامی در میان نبود قایم کرده شد
و سایر پیرایه و حلل بقامت سرو قوش آنچنان که بایست راست کرده برادرنک عروس
جلوه حلول بخشیدند غلغله اغراق سنخوری نیو از حسن شاه زینت تازه یافت و
حلل از جمال با نوع عیار زینت یافت الله ارکرفت ولاله رخش جمن خورشید محتاج لصفات
آرایش کری ماشطه نبود و بیکر بتکمیل نیز نغمه محسنات خداداد اش از تزیین مستعار پیرایه
و حلیه مستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورتی بمثالش بی قصور نظر و نقصان

عندلیب نفس بسته و وحوش بی ادراک احساس نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت
در شان او صادق می‌آید **فرد** جز در آینه دانش نتوان یافت نظیر جز در اندیشه
خواهش نتوان دید بدل فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانجات است با همه کاربینی و دوراندیشی
از نظاره جمال بی‌همتای این ذوالکمال سرگشتگی افتاده و از بهر دفع عین الکمال انجم بر سوختن صورت
سپند بر اخگر خور نهاده کارکنان رسم شناس و پرستاران قانون‌دان شاه بلوغ آن سلیمانی
و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته تاج بتقبیل اقدام فرقش ساختند و مصحف و مرات و دیگر لوازم
نهادند جهاندار شاه جمن بمساعدهٔ اختر روشن و بخت بیدار در آینه نگاه که بهار حسن در
در جوش دیده و نگار مقصود تا غوش یافت تیغ ای دست برمصحف نهاده که حمد مولف بیخ
درم خرید این زلیخای حجله جمال و هیهی و ربانویر بان اروان او امور که کمتر کنیز این عزیز مصر جان و
دلم خاتون حرم خسن گل جنسلو و یاسمن فرق آن تیز سیمبران و شهریاران اف ننده و دیاد ربا
کهر شاهوار و لولوی لالا نثار کرده اند و جمع از غیر پرداخته سرو و باشمشاد و جمن ملاد بکام
دل کد اشتند چون هر دو مشتاق بمجلس دلخواه و بعد انتظار بر جمال یکدیگر نگاه نداز غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم برای حس و حرکت ماندند **نظم** حه عاشق بروی در رویست دیدار
نظر در کار مانند عقل بیکار **ز لذت** نی سوال زدید کنت هم **خموش** و زان سوا و زحیرت
مانند **خاموش** تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوش نهاد از هر جا گشتند و یکدیگر را در کنار

کشیدند

کشیدند از مساس حلاوت و احساس لذت کنار و بوس در سر بر حصول کام رانی
پدید آید ملکی جمن غنچه گل از ریاض سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن و دیگری چون بلبل بیت
در بزم بهار مراعات نشاط آغاز کرده و بس از فراغ گلستان رسمی که حمز و حرارادنه خیابان بیت
غنچه با سمن از سعی صبا بشکفت و پرده نرمی از اهتزاز نسیم شکاف یکی و نیم شگفته
بتعب المای سعی و سوزش نسیم جام ور بوته زرنابی بشکفت **فرد** بلبلی بر سر غنچه
نشست **غنچه** بشکفت و گشت بلبل است **جمن** جهاندار فروزمند بعد دکار بخت بلند
طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته زر مراد خوش برت یافت بکر و از لعاب نشد ان حقیقت
زن بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب سنت و وظایف سپاس
بانداز طاقت بشری بجا آورده اند و بس از مرور ایام معدوده در خدمت پادشاه فلک بارگاه
از شوق دیار خود سنجه سان التماس رخصت معاودت آوران این جلوس سلطان برافسار بعد
شهنشاه بحسن ملتمس که هنگام ترکتازی سپاه کرم کین شی و مهر نجات قریب شان میداد
جگرپاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و دوری و تسارنج حرکت و تعب تردد گشیدن
جایز نداشته افراخش ملتقی باجابت نرسانید و سرانجام این امر از جلوس خسرو گل را و رنگ
شاخ منار مکن موعود کرده اند **اظهار شمه از کیفیت سپاه کشی سپاه ورع شتاء و دست**
برد نمودن سلطان برد و شکست یافتن عرصه غزا چون جهاندار شاه بفرمان کنیز

وادر جنبه‌ی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور ایام قیصر و انقضای
ایام فلیبان ملوک در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو گردون
انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بخورشید درباز بر از نیره روزگار برون نیکی
آورد و ادم حالت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دریا زد و رکابی که ز قصد نشسته بود بر نهال
وقوف یافته باراده گسیختن ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصه گیتی در آمد و دست
غارت یکبار و از غایت سرد مهری خلد در صحرا افکنده آتش و مقیمان باغ و بوستان بی مصالح که بیکسیر
بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم برگ تاراج جنگ خوانش جمن بیدار با رنجو لرزین روباه
صفت بمور خورسند بود پنهان خانه زمین خزید تا گل او بوی شنیدند و در زیر خانه پنهان گردید و بامید
از شغل خویش دست تصدی کوتاه داشته در کنج انزوا اعتکاف گزید آن جهان گرد میل دار
سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باک بر تخته آن ساحه مینو از هراسش خام بر جا بود
شکست و اشجار مانند زبرگان محشر از برگ و ساز تهی ماند و دست بآسمان بر داشتند و بلبلان
از بیداد گل مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و چون روزگار در انتظار
طلوع رایات بهار چمن روی بامس سفید گشته باغبان بر آن مینو بوستان چمن را بی برنشست
سکان آن تختگاه را از زبان بشنید و مسکن بی عدم سر کرد و لاله گل مرز و بوم سوم بها
که از دست ستمکار دی و بهمن خرابات یافت برآن ما خود بر سرو سهی که در دار الملک

گلشن

گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بکردار منبر تخته بندی پای اهر شد و گوش که در شهر بهاری
خود سلسلهٔ احرار میگرفت چرخ قد وجود برگ تغافلان خزان بسر ده معتکف زاویه فنا بگشت
از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موی مانند و ضور با بهم برد بای برگ و ساز
خود بهزبان در داده جمن خسار تهی دست مانند غنچه اندوخته عمر بباد بر شبنم ده از حیرت جان
سپرده و حر ستمکار شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بصبا سپرده نظم ز بار بدن
از کافور بار سمن بسته از دستهای خیار درم برد هم کیسه کوه و شیخ گره بسته زرشت بینی یخ
نفخ نکرده سر غنچه بیرجو برگ بیا آسمان برف ز صبا بلبلان در دیدن و دیدن ز نامحرمان روی
بوشیدن گل دم بنماک ساز آب ابسکر که آید لب سبزه سودای شیر فسرده شد آن ایهای روان
هر رفتی سوی برکه خسروان بیاز از دهقان در آمد شکست بلهای گلبن و در باغ بسته ماند
گران باغ بگذاشتند مغان از چمن رخت برداشتند تهی ماند باغ از رخ و گک ان نه از
بلبل آوازه نه از گل نشان جهان اند ارمد ار اختر جنبش لدهر انقلاب زمان در عرصه جهان نیکو
هرج و مرج شاهد نمود مسلاد و رنهانخانه خلوت دمی با ماه خرکاه نحرگاه در آمد و این ترانه
را بزبان حال سرائیدن نظم گل اگر رفت گو نباش رفو باده تا خون کلت سار غلغل
قمری ار نماند رود است قلقل شیشه تر اب تا ز علی الرغم روزگار مدار کار بر کام راندن که اشتشه
بنای طرب خانه دل حکیمانه ز آب باده باد و رفعه نهاده و بر سطح خاطر رنگ عشرت کشیده خط جام سد

بجشم آب آتشگون که خیالش پر کنند کال تری می جست روشن کف با جانانه صحبت بروح روان
کرم خست و قانون واران ماهیدی خورشید مشتری متاع جهان آنجا بعد دران بزم جمشیدی ترانه سنج
باری کوبی بر سنک فرمای قمری سرو بوستان و روکش طاوس طرس مالیس کرد انبه صراحی سرکش رند مشرب
سرخوش نشاه حسن لاله رخان کشته ترانه سنجان با آواز بلند قلقل میکفت و طبع نواکران بلبل منش
مه پاکان تهی طنبور پیوسته سرو کار داشتند و ازانکه نقد کیسه مینا بچنک آمد کلکل مشکلفت مشعل
سیمین سیما ساز کاه از مشک و شنجرف خورشید تابان لاله وکل کان شکسته بنکاه عیش کرم ساخت و
مانند مغان مهند وکیش آتش پارسی در سینه انداخته بربط و سنتور بهمن جمین کل و جشن جشن میکرد و باده
ساغر کار کاه دو دماغ سر ربا سیمین اندام در آمد از رخ لاله رنگ آنجا هر اران کل سرآورد و بت
ننت آنکار مینمود و کهی در کلوی مینای زمرد فام شسته لسان هزار نوا از نشاط بکوش میکشان میرسانید
و مرغ کباب شوق همه مستانه بی ابطاط بار بر شاخ سبز فوارن و مرا بوکه برآتش کل منقار بصفیر جکر سوز
مسرد آخست و بیلبه بهوای کلرو مایان بزم ارم از بن بلبل آسا کلبانک مستانه میزد **نظم** برآورد از زینت

فروزنت چو باغ ارم صورت دلفریب [illegible] در آتش چنین کل افروخته کل اندرین کلستان سوخته
بشکل زغال آتش لاله رنگ در افتاده چون علکو بر اسنک نکار از شعله آزری چو بر سرخ کل شاخ
نیلوفرش شعله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه زن رخسار رنکاون رنک می بهر کوشه کل آوا نغمه خوی
همه ساز آهنک آن بزم خیر بنحر باد کانک او بود تیر همه کمنه بود و نه خادم تمام بنجر باکه بود درمیان بود جام می

مرغ

مرغ و ریحان و آواز خنیاک بت شکن چشم انده آغوش نکل باهی بود والعرس جام کبی کباب کرد زیدی
دل آرام سلطان و زان رستم وآیین که او دکش شب می تلخ بالعل شیرین خوش است آنکه کالی بزم آن بخش
مین سیف اکر خود بیان سکند بود

بمرکز اعتدال رسیدن

چنین خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است آن است سحر ملک
هیولی پرداخته سلاطین نوذر دوران از برج حمل برافراخت از صدامه صدا اکر که معد تش تمر دکوشان
سید العیش حرارتمین البته پشتیبان سوی ملکی علم شناختند و متعهدان اشتغال [illegible] طاستان
بی برک و نوایان چمن کوشیدن طنطنه کوس عدالت بهار در ساحت روزکار بلند کردانیدند از آثار
علوی در عالم سفلی نقش بیع کیف یحی الارض بعد موتها بر تخته خاک [illegible] آرایش یافت منسوج
باف قدرت در کارکاه تکوین فروردین بمرادان حله خز و سیاه ابر [illegible] بترتیب ساخت خسرو کل
دیکر بار در خطه دلکش کلشن بر اورنک شاخ زمردکون جلوس فرمود و سایه عاطفت بر فرق
نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم آرایش چمن جام لاله نعمانی لبریز رواق ریحانی
کرد و دماغ زمانه را بنشاه [illegible] نغمه برداخت نوبت نوازان [illegible] کوس که رعد بر کوهه سحاب کوه
[illegible] سپهر سحاب [illegible] بلند آوازه [illegible] و خطبه خوانان باغ بر منابر
اغصان آمد تمهید مراتب مدح خسرو بهار برداختند و کنجینه داران ربیع با دو شنبه‌های کف جهانبان
درم و دینار بر تارک ترنم سرایان کلشن [illegible] سایان صبا [illegible] از بهر سلام افروزی روزکار

از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیخته اشجار که از درازدستی خزان خلع لباس ربیع
و دستار بوده از کارخانه کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خوبه سالان آبسال از
سبز نخچیر بساط منبسط عنبر امر اغبار نموده بفروز نوازش نامیه در عرصه تماشا روزند نسیم نوروز
بر روی نورسان ریاض یکم که از سرانگاه عدم منهیان وجود آمدند مروحه بنو بجنبانیدند و ابر بهار
بروز کار زنگ دلهن از نهار اسباب نشاط و مواد انبساط فراخ کردانیده زمین در بن منیر برف از
سر سبزی نورسته بر انهن سندروسی نو شسته بر طیلسان کبود آسمان طعنه میزد و صحرا از کل و گیاه سرایه
سرخ و سبز کوه و دروا الخج جهان باز و برگ نرم فریدونی و جشن جم عرض داده از هر یک نمیدن من فن طلکی
مشق آسمانی و طره کشانی ریخته آب از سر گرفته آب اسم بعت اعتاب از تخته سنه بر آمده قصد خروش
در بس سرود و کوس سلسل باز کف و آهو بر پای سبز رست در دامن کوه و صحن دشت جهیدن و شعرزنان رقص
وصلصال و شاروشاخ و رک نطیور فرخ طرز مبارک کلبانک طرب بلند کردانیدند **نظم** جهان شد
از خوبی چمن کل شکفته ❊ عروس بهر در زیور نهفته ❊ ریاحین صف زده در باغ و بستان ❊ نسیم صبحدم در هر گلستان ❊
شقایق سنگ و بتخانه کرده ❊ صبا جعد سمن را شانه کرده ❊ زگلها خیمه در هر کنج باغی ❊ ریاحین
هر یکی سرچراغی ❊ مسلسل کشته در گلهای حمری ❊ نوای بلبل و آواز قمری ❊ بنفشه سلکون والا لسول نوز ❊ نقاب کل بعدا
باد نوروز ❊ عقابان در هوا کرفته پرواز ❊ روان باهم بصد ناز ❊ چکاوک مژده خوان در بیشه روز ❊
سفیر ابدع خوان از نهب خور ❊ ز هر گوشه و دم غی گوشی ❊ بگوش نزده بکل صدای نوش نوش ❊

نوای ساز خوش آواز بلبلان ❊ فلک نوبت نوروزی میزدند و کلک ❊ کوزن و گور در هر مرغزاری ❊
همه ساری کنان از مهر باری ❊ بسان چشم عاشق ابر نمناک ❊ سرشته باد و باران مشک در خاک ❊
ز هر شاخی نموده گوهر ناب ❊ ز هر چشمه کشاده چشمه آب ❊ شکوفه بر سر شاخ درختان ❊
بر آبهای جوروی نیکبختان ❊ جهان از فیروزه و فروز عروس جهان بجلی جمال و بوی [illegible]
نشینان چمن [illegible] در غایت برک و نوا [illegible] تکلیف وقت طرب الکن آمدن [illegible] اوشان
مست [illegible] مرغیده [illegible] بر بساط کوشی مقصور کردانیده [illegible] کردن منساید بت
دیکری کلاله جانان کرفته و در غنچه که کل صبح از نسیم سحری در شکفتن بود و مرغ روز که از دست
آموز صبح سحر خبر یافت در صدد پرواز کرد [illegible] هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نامیان
میریخت و صبا سبزی در چمان باغ بالا از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی میبود
و ساز زمزمه سرای می نمود کل و آینه آب چهره میدید نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه
بکلدسته شبنم روی شست چمن از عکس کل رعارض مغان می آراست سرو قد می افراخت
چمن چهرهای افروخت بنفشه وسمه بر ابروی راست میکرد سنبل زلف شانه میکرد و نسیم اسک
میریخت غنچه تبسم میکرد شکوه چمن و بستان دار السلام باغ [illegible] بر ریاض خلد ناز میکرد و در ضوان
از حسن شنیدن حکایات دراز میکشید شتاقت و لحیه بکلکشت بر داخته از تماشای صنایع
بدایع بیچون خردانه دیده دل را کشاده چمن بود و دیدار از کل و ریحان بر گلشن روضه فردوس کشته و کل

خسروانه بر جا بر بالش کامرانی نشسته لاله سار جام مرجانی بر کف ابر بر لب سبز آلوده غنچه از نسیم
شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه بیز ابر سرور از نوای فاخته
شوری در سر و سار شعله از هوای چمن بادی در سر بنفشه از شبنم گوهر در گوش کرده سهی را از اهتزاز
باد هوش برده شقایق شعله از طره سنبل زنار بر کمر و نسرین شعله از ترشح هوا جامه چاک و در بر شاخ
از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کف سران شبنم تر دماغ مرغان بهم خوانان بکردار مغان
هر صاف طبع بهدیه سرایان روان فزا خفته در مدح سرو صفیر بلند کرده و گوش در منقبت بهار نیز از جنبه گفته
بلبل لسان مجنون نشید بر آواز و هزار چمن مطرب آهنگ زن و ارغنون ساز عندلیب [illegible] فریاد [illegible] زرد و
زریر و شقایق لو چمن لب تشنه محض شکر و نیز [illegible] یاقوت آب لعل رنگ نخبه و خوشه تاک چمن سلک
ثریا آویخته آلوچه شاه خواران چمن جان تشنه قره فرستاده زرد آلو فرده حلاوت بکام شکر لبان باغ داده

نظم
چون بساط بهشت سبز و فراخ ۞ گل هر کلاه سوی بار بر شاخ ۞ شکر آمود شکر خندی ۞ عقد
عناب در کمر بندی ۞ تاک انگور کج نهاده کلاه ۞ [illegible] حلقه سنبل [illegible] سیاه ۞ [illegible] مشک بسته
با چمن تر از آن خدنگ ۞ رنگ شقایق الوان [illegible] شاخ ۞ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ ۞ ارغوان یاسمن
ار سفید [illegible] سرخ و سفید [illegible] تاج [illegible] مست ۞ [illegible] بر کف دست
داد خیری [illegible] روی گل [illegible] آموده ۞ شاخ نسرین [illegible] سوده ۞ [illegible]
قمری [illegible] سحری ۞ [illegible] ۞ سنبل از تاب [illegible] ۞ [illegible]

کاتب

کاتب آلوچه کان تا آب حیات بر شقایق نخبه نوشته برات ۞ جهانبان از تیغ تردماغان گلشن
و شکفته رویان چمن طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از آن در بوستان طراوت میجهید
ساقیان گل رخسار دیگر بار بادۀ گلناری در ساغر سیمای کون بجلوه آوردند و رامشگران پری
وش ار از نوای نای و موسیقار با دستان موسیچه و آهنگ زهره [illegible] در نغمه ها [illegible]
از حرارت چراغ در جوش حسن آب با روح [illegible] در شیشه ها [illegible] از همت ساقیان
پری شکر بر مرکب پیمانه بر آمده [illegible] طرب ترکتاز [illegible] بستان [illegible] بساط خسروی
جلوه نشاط آغاز کرد باغ سرای بهشت [illegible] ساز [illegible] نوش [illegible] بزمگه
مینو فرت جمع آمده و هر سر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود با کم رود و صلای [illegible] در آبگون گنبد
سپهر [illegible] و از ناله چنگ و قهقهه کدو هزار [illegible] و گل [illegible] جهانبان ار فروزنده کی بنوای
بربط بر طاق ابروی جانان بدل جان بور گلگون می خورد و گاه از سر جوش نشاط [illegible] روح نواز
طره مشکبوی دلدار میکشید و هم [illegible] علاء الدین شهرستان [illegible] داد سرور مراد دل از روزگار
گرفته شمار کامرانی در روز نامه صبح و شام درج گردانید نظم چه فرخ کسی کو بهنگام دی ۞ هم آتش
[illegible] هم مرغ و هم می ۞ [illegible] نارستان [illegible] که در نار [illegible] آورند ازان نارون
تا موقت بهار ۞ [illegible] آب نار [illegible] ۞ کنج کاخ [illegible] برون سر شکوفه شاخ
جهان تا [illegible] حور خرم بهشت ۞ [illegible] صحرا [illegible] زشت ۞ بگیر [illegible] زلف آن دلستان ۞ ز خانه [illegible]

سوی گلستان گل آگین کنند جشن قند ساز بار کرده بودی چند ساز انگاب شیون

کامران و کامیاب

جهاندار بامر ضیافت بهشت سپهر جناب والا بی متوجه دیار خود شدن چون بهمن و بانو تجویز

عشق مصلحت ... با خویش جهاندار در دل خاتونان مینو لعل عذار و مظاهر حسن و صورت

پرستی جهاندار ... در بودن گران بار ضیافت کرده بهمن و بانو بیان طفق در از گفته ... بارت

فطرت منسوب ... گفتند که تا آنکه عمر مقنعه ... کنار ... تبارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار

و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاری پس گلگون طلب می تاختند چنین قبول ننمود اخضر شیفته

قلندر ... بیرون ... معلوم ... روزگار ... شهر بعنوان سودای مجنون کیش نگار بود ... شت

... خود ساز مربوط جبانه ... گردانید و طرفه تر آنکه او ... جمال او رنگ آبدیان فراگرفته ... صحبت

و مزاج او ... روز کار ... بدر بود ... که سالکان سلطنت و اخلاف خاندان خلافت ...

فخر اصحاب

با کسوت مرقع و نعلینهای چوبین و منکای ... که اسباب فقر ... مناسب باشد

بهره ور باد از ... شاهنشاه ... مخزون و ملول بود چون این کیفیت بجهاندار شاه منکشف گشت بحجه ازاله

غبار ملال از ... خاطر ارجمند بهمن و بانو و تنبیه آن بالغ ... و اظهار خواص اشیای

مذکور که عوام آن ... اسباب ... خیال می بستند متهم داشته در خدمت پادشاه عنوان کرد

... از روی خاطر ... جهان ... یکی از ... ساز و سامان ... قدوم میمنت لزوم خویش

رشک فرمای خانه خورشید سازند و بمن نوازش سر از ... افتخار ... کیوان رسانند مصرع

کر فیضان افکند زهی عز و شرف چون از مهمات ... بر طره شاه ... قبول و زیب از

غایت انبساط ... گل ... شکفته و بزم ... طرح انداخته اسباب ضیافت انجامکه

سزاوار حال خسروان عالی منزلت باشد مهیا ساخت و شاه خورشید کلاه ... جمن کل افروخته

و بر گلگون ... خرام برآمده خانه زر ... کل ... خانه خویش ... و تماشائیان در محلی که بزم ... مکس

مقرر گشته بود آمده پای انداز ... کلوس ... بهلوی ... جهاندار ... قانون شناس

... فرموده ... باده ... کلام ... از ... بلغاری ... باط ... شن

کمدن خوان سالاران ... طبران ... انواع اطعمه و اقسام اشربه ... آن ... خره

... جاضر ... و فواکه گونا گون و حلویات ... که در حیطه حساب ... بر

... انید نظم خوان آراسته ... جوز و ... از حد ... بره

... بلغاری ... مرغ ... چند حلوا که ... بادام

بعد از فراغ طعام مرقع و منکای ... حضور ... انواع ... جواهر

... زمانه ... بسی ... استنباط ...

بر بساط ... نشانه ... زبان ... اکه

این ... محقر و ... خلاف ... باشد

اگر شرف قبول ... سرافرازی ... عنایات و تفضلات ... شهنشهی ... بود نظم

اگر مور قربان سلیمان شاید ملخ نزل سلیمان شأن شد بخود آبا جز این در منع منع اگر بود بی
بنودی جان در تیغ از معاینه انفعال غربت تا لا ارباب حضور از غایت استغراق لجه تحیر
گشتند و پادشاه بر از آن اشبال مربع که هر یکی گنج خانه الهی بود بحر زر فشار زیراکه از بدو آفرینش
کائنات انقسام اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خط خاک از قاف
تا قاف زیر نگین داشتند میسر نشده از زمین خرد در اثر دوران همه جا شهر شهر گشت و جمعی که بر جلد
حقیقت آن صاحب حالت طی داشتند ندامت آلوده عرق خجالت از جبین بچکیدند و اقاصی و ادانی
ملک و اعیان مملکت بر جلادت و شهامت فضیح جهاندار اقرار نموده زبان بستایش و ثنا گشادند و
جهاندار از حسن کار روی دلخواه دیده سمند عزم مراجعت بدار الخلافه گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده
بر سر او از حال خرد و مندان تواند بود التماس رخصت نمود هارون اگرچه طاقت اندوه مفارقت
بهیچ وجه نبود اما چون حکم قرة العین را ملتمس سعادت باجابت مقرون ساخت در بند آن شد
که در خور شکوه خسروی و شایان آن ... جوهر بسی اکرام ... لعل و ... عنبر و سیم و زر و دیبا و قیوه
و گوهر و ... نکور و ... کلکون ... و میوه صاحب ... کوه پیکر و ... ستان
... و غلامان ... سلاطین بلند اقبال ... مهندس عقل از
احصار آن بعجز ... همراه کند جهاندار ... اراده ... نافه ... تنگی ...
در ... استعفا نموده ... عدم اجابت ... عذر ... عزت مسعود

مرخص گشته رو بدرگاه شکوه کعبه شکوه آورد تا در خدمت مخدوم پاک ... و محمد و ... لطیف نهاد
یعنی ام بهیچ وجه با تو تحصیل وداع نماید با نور چهان از غم مهجوری فرزند جگر سوخته داغ و انگه
از در جگ ... بر رخ ریخته بقانون مستمندان خشک ... این جهاندار از رو و از ... اعتذار ... و
آورد با خاطر شاخ شاخ در باب ... و ... فراق رانده وگفت بهره و ربا تو ...
بر ... حالت ... اکنون ... گویم ... سزاوار ... بلکه از
بهر خدمت ... پستارت تو ... شایسته ... جهاندار
نیز ... ارباب ... غدر ... اکنون ... مخصوص ... قدم در عالم
... بکمال کامیابی ... کشور ... گرفت ... منزلگاه نخستین نزول نمود
... خطاب ... خاصه ... سزاوار آن بوده ... بندگان در اخلاص مبارک باد گفت و ...
دعا و مراتب ثنا ... معروض داشت ... بر ضعیف ...
... از ... بندگان ... جناب ... زبان ... رضا
و تسلیم ... بندگان عقیدت ... مقربان حقیقت ... امر ...
... مساعده ... توفیق ... مصدر کار ...
... و با وجود ... صورت ... سرانجام ... عنایت ذو الجلال ... آرزوی
دل ... از منتهای کام آخر ... الله ... اکنون اگر مقتضای ... مضمون نظم

رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بمجرد آن فدوی سلطان مطلق الغلمان شاه خسرو خصال گردانیدند
سری بوطن مالوف کشیدن بر کاه غیابی خداوندی پس از مدت دراز یاران همراه که در
زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق هر عندلیب و لکشا بر کیاهای سرو اشجار حیات فراغت مینمودند بار
رسیدو آواز شکایت و وصیت بزرگوار حضرت باکف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید
و سایر طوطیان اندیار شکرشکن غیابی شکر عای بود در مجمع طایران زمردین بال زبان جز
بمدح و ثنای خدایگان نخواهند گشاد جهاندار هرچند که بزرجمهری آمر علی زرین بمیلم و تمکین چون
الحاح و استبداد ایشان از حد حسابت تجاوز نمود لاجرم ملتمس ایشان را باجابت مقرون فرمود و تحفه سنا و داع نمود

گم کردن جهاندار اسپان را منهار حالت و سرآسیمه افتادن در سرابکاه بکمند لیت و ندیم
وستان سپهر خصلت از آنجا که حلاوت شهد روزگار جز بزهر آمیخته با مرارت بی زیادت و
نقوش صفحه حال سپهر زنگ سالی صد دست رنگ جهاندار بنوعی رسید که مراد حاکم نکرده بود آ
زمانه بساط مراسم نوردیدن و در مینجانه کامیابی کام آشنا لبوده بود که روزگار صهبای
مراد ایشان سر بخاک ناکامی ریخت تفصیل این اجمال عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب
آسمان جهاندار از مصر مینو سواد متوجه دیار خود گشت و در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورد
بعد از مدت بعیده بدان مکان فایز شد و اشیای غریبه از آن جانور را در طلب انتزاع نمود
یا وجه لطف خود کوه الحمی خود خجلت از چشمک گشت و در بند محبت و صحبت ایشان با تقدیر ملاقات

وزن

خواست که اشیا را تحویل کند عذر تقصیر خواهد اتفاقاً بلی تفحص صورت ملاقی دست داد جهاندار
از انفعال زیر عرق تر گشته چون نزد ایشان در خدمت جوانان مراتب تورش و مراسم
عذر تقدیم رسانیدن اشیا را در پیش نهاد و باعث انکار زبان آمد بالاحوال بسیدن انتهبر منوسو له
وفا زکو بدین مواعید وصال بهره در بانو رهان که قصه حال خود بر صفحه تبیان بگذاشت
و هم بدین وسیلت چون نقاب از رخ شاهد مقصود کشیدن باقامت رسوم منت سپاس پرداخت
جوانمرد گفتند ای عزیز غیبت خود را بر دهکاه که تشویر فرو مهیا و سرآسیمه و از البصر لکن پرورش ممتاز
مر اشیا را در همان حین که از میان برتو بر توار زاید داشته ام چون شما در حلال تو باز زیرا که نقش آن جان تو
بر لوح جان نهاده است در بدل آن احسان اگر میخواستیم همایش نعمتی بر تو بذل کنیم هیچکس بر ما منسوب شد و
آن خلعت بدان و نعل ریخ جهاندار از تمیغ بند و در بند اشعار ما چه گفت خواهم که نخست کیفیت حال
بر من آشکار کنید که مرا منظور جرم تصریح توشته مقصود تر از کی و موانع حال از جستجو سوال از جه روی
مرهون منت می نشسته به جوانان گفتند لکن والا انشای حرج را ادریم و بدین جا که روزه بود از نشو بار
جهان مستعار سایه بر رده کرده و فراوان متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکه او بما میراث رسید و این
اشیای سهل البضاعت نیز از جمله آنست که چون بسیار تا ما صورت تقسیم می پذیرفت
فی الجمله باعث انتقال کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حاکم داشته تا بر صددی بودیم قضا را
از گوشه غیب برآمدی تا و ماده منافست را از میان ما بردی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی برگرفته

ممنون مردمی تو گشتیم واکنون موجب مزید منت آنکه تو بدین وسیلت برادخود فایز شده‌ای
و مهم خود کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم
تعلق و تجرد آن جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته و علم خلع بدن معلوم کرد و راه مقصود پیش
گرفت اتفاقا گذر بر دستور که در سر حوالی بیجاپور بود افتاد نهانی و بنیان دولت الهی دیده و هوس
ترصد کام کرده و نهانخانه تدبیر کلید مشکل میشد و جویای ساعت مساعدی بود در حینی که جهاندار بصحبت
جوانان موبسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانید و در کنج متواری گشته و بهنگام تعلیم
علم نقل روح استراق سمع نموده همه را نکتهای یاد گرفت و آن لطیفی رفت سادو مرحله خود را در خدمت
جهاندار ظاهر کرده و قطع منازل رفیق شد واز بعد آن در ابرار زمرا اسم اعظم نموده قوانین نیکو میدید که
سلوک بحسب صورت مرعی داشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار مقصور کرده این تخم نفاق
در مزرع خاطر میکاشت تا آنکه از چندگاه راه دراز بریدن از جان همان بعد سهلی کم کیفیت دشوار آن
بار و تعذر عبور شش در سبق ذکر یافته بود بستند و بتیره بخت بدبستیاری دوش بستم عمل
صاحبدل عبور نموده بسرحد ممالک خود درآمدند از اتفاقات وقت خدای که شناسای حقیقت
جهاندار بود در آن صحرا حاضر شد جهاندار را نشناخت و در مقام خدمتکاری آمد اظهار خبر
سلکای نمود جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمت بدرار سال داشت
تا از رسیدن او لکامیابی و فیروزی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه و با موجبات دل‌گشتی دولت و حشمت

باستقبال

باستقبال آمده و خود دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روزدیگر
بصیاد نشستن گذر پیش از اهل نهار معود بهر عزم شکار برآمد و چون بهرام قبضه کمان
قایم کرده تخمه تک خارا شکاف تحیر زخاک انداخت بهر چون جهاندار را ملتفت اوبه سلسله کمند بحیا بسته
ای شاه رستم دل در بهار علمی بدیع و هنری عجیب مقرر است که معجزه مسیح پهلو می‌زند و نص
غالب آنست که درز برابری کنند منقوش عبرات وعبر دیگران فایز گشته باشد و آن خلع بدن و نقل
روح است که بهمین اسم اعظم بزوان جان آور در کماک پیر صفحه وقوع صورت‌پذیر میکرد
اگر خواهی تو را بیاموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصدی را اگر این بکیری و دور او ان احسان کس ارزین
تعظیم مرا از ذمه خود واجب شمری جهاندار غافل از دستان و کار دور رنگ دمدمه ساز سر رشته
حزم از دست داده می فرزندی علم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هر کس گفت عجب از شاهان عالی
تبار که آمده لون کذب کرده واز دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار از این سخن بهم برآمده گفت اگر
همین دم دعوی خود را برهان ساطع صادق گردانم جو تو ببهود گویی تا اندازه شناس بود باشد
بهر گفت اگر تو بکمال حسب حالی بقالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خداوند شاه
او لوهم که حکم شرع مباح باشد جهاندار سر رشته اختیار آنکه در قول مدعی نامطالبی تو بان قصد کالبد خود
رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هر چون فرد از مطابق شد هر خویشتن یافت فرصت وقت
مغتنم انگاشته معاوضه الحق خوقی کرده به پیکر پاک جهاندار درآمده و بر مرکب زرین ستام جهاندار

سوار شد شاه‌زادان و فرحان بسوی بهمنا و بانو نشافت ابیات شه شهریار قالب را جوحز
کرم ور شد بقابش و شنوز بر فوز جست و راه پیش گرفت دامن اختیار خویش گفت به نشاط
تمام با بانو بر تخت گفت بهم از او بهره ور بانو خفت حرکات و سکنات بسوی مخالف جهاندار دید
و نبفزود در یافت که واقع جست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در انزوا و عصمت خود
سوا از لوث مصاحبت آن بانک معجون نخست و به بهانه رنجوری ترک طعام لازم گرفته با این
پرهیز قناعت نمود و از غم قلت قوت و عدم هیئت ضعف تام در قوایش راه یافت
و هر روز چند با میسر می دست از و باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه بدر جهاندار
جمعی از امرا و سلاطین عجم بطریق استقبال ارسال داشت و آنها بر فرسود جهاندار تصور کرده
شکوه خسروانه و بدیه جهاندار در خدمت بادشاه بردند و بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار
آن طامند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار فرمود آن به سرانجام نیز مراسم بنا نهندی بتقدیم رسانید
از خدمت کفنی خدام خرمی گشته قدم سکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت و با بسیار خواهان
برخی ساز نت طالع نجحت ولد کام داد و مگر با نو که آن نه تسمیش جهاندار و لیک عشق بهرام و بانو
شعله بود از روی فهم کامل و اوراک شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهرام و بانو رابط کامرانی
انداخت نظم درحرم رفت و کام دل گرفت با تنی چند هرچه دل گفت هر ضمیم که ماند آن شبستان بود چند
سال چون زر دستان بود جز همان نازنین کار آگاه که گهی در شبستان شاه سخن مختصر چون خندید
ایل

بیرون و تیره برآمد بادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه به اعلی اجل العیک کفته متوجه
آرامگاه عقبی گشت بقضای گردش چرخ بر او انقلاب دهر سعادت سر بر سروری و دیهیم حرمت
بان نوشته جرام به سرانجام انتقال کرد و دوال اقبال بر کوس جلوس نواخته برادر تنگ حوصله نشست
و سرانجام فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر و دهستان بضبط و ربط در آورده
شناسای مراسم ملکداری گشت کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار اندر کوه و هامون
و رانده شدن جان نشین هزاران هموم بر جوش راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنین شنیده
داده اند که چون جهاندار از نیرنگی چرخ دوار در حکم آمده بود و از بیم هر هر حرام نوشته لحظه آرام
در رنگ نکرده در کمال چالاکی و چستی جست چون سامان نوروان و دشت بیمار راه صحرا پیش گرفت و از
ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بود و در یک محل آرام نمی گرفت تا آنکه
بسبزه زاری گذشت و شکار یکه رو دید در میان گیاهان زمرد گون مرده افتاده است بال و پرش گوئی
نسبت بتعالی آهو بهتر دید نفحه ای بکالبدش در آمد و از آنجا پرواز کرد و در هوا اوج گرا
گشت و راه شهر خود پیش گرفت بکمر فرصت در باغی نزول فرمود بر شاخ صنوبری نشست قضا را
صیادی دام در راه نهاده بود بجرد نشستن بدام در افتاد و اسیر پنجه تقدیر گشت صیادش گرفته در قفص
کرده از پی متوجه شهر شد و روش از تعلقات بوز کار مرا کنار شهر در بازار چنین بلا بسایه بر بساط
پای نشیمن آزادگان از گلشن چمن و صحرا شیاه زمانه رشته طرح گون انداخته بود صیاد در آن

بازگشتن جهاندار از کوه و هامون

ناگهان بر مسکنش عبور افتاد و از آنجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بعد سوابق موقت و
مراتب موقت سالم عهید اشنه زمانی قدم در بساط توقف سپرد و بسبیل امتحان شارک سعید و
بکلیف نحو شارک جمعی و سنگه شهرستان بجان خبر کرد نقشی مربوط خسته و از هر یکی زمانه آسیم
آنکه لباس کار به زبان رنگ صورت یافت بمقتضای مصرع مرغ زیرک چنین بدام افتد تحمل بایدش
تن بقضا سپرده در جان کار خویشتن متامل گشته و ما آوری صواب در آن ظلمت چراغ راه نمی بردند
تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان رخصت شکر شکن شکر داد و با واز حزین گفت الحمد لله
منتهای آنکه رو بهوستم درویش از استماع این نغمه لحنیه بمقام استغراب در آمد و گفت ای طایر خجسته
سخن بدان که ادای شکر جز در ادای نعمت صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفص ستم جای
شکر است گفت ای شکر خدای نعمتی بهتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی و ملازمت این لذت این
سخن در مذاق طبع درویش گوارا آمد از افکار روی توجه بسوی او کرد گفت تو همدمی با این همه زیرکی و دانایی که
سخنت حمله بسیار همه موفقست و کلماتت چون قند شیرین طایری گفت شارک جهاندیده ام و در صحبت
ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنکه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست
که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بوستم و از وی پرسیدم
صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنجا که هر سحر بامدادان کرم با برکات ایثار کند گفتم بهار از چه همایون
سایه گفت بجهت نفس کرم از سایر تیمماه کونه با سنجوران خشک فلعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن

دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور است گفت بمیان انزوا گفتم گل غنچه
بوسته شکل از چه است گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است گفتم کان همیشه غرور و از چه خسته از چه
روست گفت از خوشبوئی و شکفته روئی است گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنجا که
بنیادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد خلق سوچه شکوتر گفت خوشنودی خالق گفتم سود
مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت آنکه بعد و خود
مصون داشتن از این سخنان جاندار شارک فی الحقیقه جانداری درویش در افسح غایت مسروح و محظوظ
گشت و وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان
عزیز شمرد و روزی درویش را بسبیل سیر از شهر گذار اتفاق افتاد ناگاه از دامی به تندی دام
از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند جمعی بر درویش را زرگو با بر ازمونست که جوانی از ما منتظر
سیاست است مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او وحدی منحوا لبند اهل فتوی
در آنکه حکم بخونش کنند با اللهم ضربت تازیانه سود در ربقه نجات او کوه اند مترددیم و در سماست
قرعه رون منجو استند درویش گفت ای خدا احتمال این جوان بچه جنایت منبوجب عقوبت و سزاوار
سیاست آمده گفتند این بد گشته بخت از آنجا که قضا برقفاش رسید بود در بازی قصر وزیر
نشسته در آینه تماشای صورت خویش مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر کشیده و جمالش
در آینه جلوه کرد این بی سرانداز نظاره جمالش هوش از باخت و اندر شبی شوق بوسه بر رخ آینه

خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ما خود دست اتفاق فاش سازیم با درویش همراه بود چون
این نغمه غریب گوش کرد بغم محو با جوان ... و در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون
حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمان این
ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهرام و بانو بر نهان وقوف یافته بجهت طلب سازیم
کس بجستجوی ... سال داشت از صدور این قضیه آنکه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان
بانوی جهان انحراف ورزیدن از محال اندیش خارج رفته با جار سازیم سر تسلیم خواهند کمان ...
ساحت نظر در جمال جهان آرای بهرام و بانو افتاد زبان مرغان مراتب شکر روان ادا که ...
وقت ... روزی که خورشید بخشش بر مفارق و رخ شرق ... از غم حالها یافته
قصه حالت مشتمال ... و کیفیت انتقال احبار و کینه مرغ بیدنهان از آغاز تا انجام نزد بهرام
بانو باز خواند نظم مرغ زیرک چو دید جانانش: کو به ایشان چو جانش: آفتی کز سر برآورد حرز:
قصه جوش و غصه دستور: وان گرفتن بجسم آهو جان: سبزه سرگشتن باز: وان بریدن سر تشت
نهانی: در صفت ارکان صحرا: بهرام و بانو بمجرد اطلاع ... از تحیر ... و بندی
منبسط ... کنند و از فرط اضطراب سرشته تا ... از دست داده سر آسیمه وار بر جا ... کشت
چون کشته وجه ... هر فرزشت سرانجام ... همایون جهاندار ... البوار ... شناسید
او سود ... کار ... مضطر ... آفت ... گفت ... دفتر شکوان

دهرهای حال فراترک دایره تا بامروز دست توجه نقرا که تدبیر و تماز زیرا که در این هنگام
مرغ ضعیفم و خصم همای از اوج توانای عقده از سر رشته مقصود بر انگشت تدبیر نتوان
گشود بالفعل عقل رهنمای چنان بصوب صواب هدایت می فرماید که این باز جهی آن بدیگو ... که
درش نو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک حرام نیز ... از رشش تقدیم سازیم ... شکفته روئی
و گشاده ... بگوئی که ای جهاندار فریدون فر مدت رنجوری ... بطول انجامید و دل چون غنچه
آنچنان محو انقباض گشته که اصلا اثر انبساط مبدا ... اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعده
قدیم رعایت ... نوازی نموده یکی در شش ... خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غزالی
نقل ... نمائی بتواند ... که بوسیله چنین تماشای غریب ... لطیفه راه یابد و نشاط
در مزاجم پدید آید بهرام و بانو شناسائی طریق مصلحت گذشته روزی که ... در صدد مساعده
و دهر ... و درگرو معاضده خویش ... مطابق ارشادات سازی قدم توجه بر جا ...
... بیدنهان ... تلقی نمود نقش مدعا بر لوح التماس ثبت از آنجا که گستاخ عمر آن
کوتاه فکر دراز امل ... قطع ... پیوسته بود سررشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور
آهو ره طلب ... بنقش نمود تا کلوش ... قالبش ... از جان ... و خود در نفس ... نفس
باز ... بود ... همایون جهاندار ... جهاندار
منتظر چنین ... روی ... خداوند ... حرکت فلک

منهی بر جلالت و سعادت خود و بدیع بلاغتی که نسیم (?) مبارک سطرها که به بدن مبارک خویشتن
حلول فرموده و مراتب منتسبه بدرگاه قادر علی الاطلاق موروث ختم حاکم ناقد صادر گرد که غزاله
سنگ صفت سوده است و گردون بر سر بسته در جای او نخفته نظم چون تهی دید شاه فال خویش
سنگ آمد برون زمرکب خویش ** رفت و در نهفت منظر خانه ** فتح نوبت زمان سلطانی ** روز
دیگر که غزال مهر از مقام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر جلالت و تخت خلافت
برآمد بار عام فرموده پس از استحضار وضیع و شریف بیارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع
به آن گرفتار حیرت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی خجسته سار و بها
از حرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد خویش هر کدام مبلغی سوا از زر و سیم بر فرق اقبال
خسرو فیروز بخت نثار کرده اند چنین گفت به تباری و سیه بختی هر فرد از اقاصی و ادانی وقت
به آن گشته جهاندار امر فرموده تا آن بد سرشت طینت سیه [illegible] سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب و شکنجه
ناخن و طعن سنان و دندان گرگان خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال
بسوی جهنم جحیم فرستادند و بمقتضای من حصر الاحسنه (?) فقد رفع فتنه در خور عبارت و فعل ناصواب
سر خویشتن نگون چون قارون بتحت الثری شتافت مصرع هر که آن درود عاقبت کار که کشت
فروغ بخشیدن جهاندار شبستان شورش را بمصباح خرد خبرگان از بهر زدودن ظلمت
وجوه محی الفال (?) جهانداری و ارسای معتقد در ایام که بعلت و انقلاب دهر و اختراعات سپهر فریب جهانداری

در ایام

در آمدن بزرگ خلافت شرف تمکین نه برفت از آنجا که طبع خبیث و نفس کسیف داشت حرکات
ناشایسته بیرون و اوداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب ایشان از و بظهور رسیدن
گرفت بعد از اندک مایه فرصت و ایام خلافتی برگشت و از این جهت فتنه خفته جنبیدن سال
سر از نهانخانه خواب امن و آسایش برآورده بشغل [illegible] و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد
بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بوده تاب بر نشنهای آن نابکار نیاورده
حفظ ناموس خویش بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک
نفی نهاده و جسور فتنه دولت و فساد اندیش همراهی او ورزیده بهروزی و کامکاری خود انگاشته
برو گرد آمدند چون اسباب ترفیع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت
بر سر [illegible] لشکر کشی آغاز نهاده بالکلیه نیروی تخت و تاج آخر نصفی از ممالک بحوزه تصرف خویش
آورده و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده با سرور دارستان مملکت سرافرازی یافت
و با ضعفا و زیردستان آیین عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین سجیه
گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خوانده و بسبب گرویدن گروه انس
و اقبال کافه انام با استعداد اعلام استقلال کوشیده با هر فرد در میدان ملکستانی
کوس تسلط زده و هر فرد از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعت او به سهولت
فرا گرفته دست همت در دامن کوشش در گسست و بقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته

طراز نامه حمیت آراستن حال خود است و در نبود که جهاندار برومند بهمین بنیاد آبیاری حرف وجهه
هر مرز کشته بخت از صفحه هستی حک شاه سر رحلت متمکن گشت مقتضای غیرت جهانداری
ملک موروثی را که در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده در بندان آن شد
که خار و خس ذات خیر کمالات آلاله گلشن مملکت رفته صحن سلطنت صفای از فرمانروایان بخشد و جهد خلق
رخنه گران ملک سالار بمغاک عدم انداخته به لوث انبار و سهیم مالک کلاه و دیهیم بوده زیبا
عروس ملک سالار در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سالار خیر کمالات
بالغ فرهنگ سعی فراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استمداد تدبیر نموده در مراتب سعادت خردمندان
نیکو صواب ضیان جلوه داده که نخست منشور عنایت مشحون به سطور قواعد قوانین هدایت و تمهید
قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت به سوی شهرستان اطاعت
باید رهنمون شد اگر باوری اختر بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر به خار بستان
ارادت نهد فهو المقصود والا به برق سنان خرمن هستی آن بیهوده سوخته به آب روان شمشیر
آتش فتنه سوزان بکشد بنابر آن خجسته جهاندار بحر و تدبیر دانایان درگاه خود مستحسن دانسته و به
تیز طبع سالار نگارش منشور قدر مقدور مامور ساخته حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت
به دست یکی از بندهای بارگاه کیوان اشتباه و در پیش بهرام خان ارسال داشت مسودهٔ منشور
قضا نشان که توجهات جهانگشای شهنشاه و تفقدات گیتی آرای جهان پناه بیان ملل

احوال

احوال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اقبال مسند آرای محفل امارت و اجلال
نخل بند بوستان عقیدت و اعون نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم
حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و
فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوهٔ وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سر
کوکب راست روان حق شناس طیب افزای شام یکدلی و یکتایی رونق افزای بزم یکرنگی و
آشنایی بحر دانش و فرهنگ دانای رموز کار رو و رنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت تکیه راحت
افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریقه دانایی چمن پیرای باغ خجسته رای قدوه ارباب حالت و جاه
زبده خوانین بلند مکان عالی بارگاه عمومی عالی قدر ملک نشان معتمد الدوله مقبلان عصر بهرام خان
بر واقعه غربت پیرا طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیدن مشغول که چند از والد
مینو سواد به تغیر و رمندی و کامیابی و مراجعت فرموده کلک طی هزاران مراتب مشقت تردد سرحد
ممالک محروسه سلاطین مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیده از آنجا که بیت زمانه به نیکو بد آبستن است
ستاره گهی دوست گه دشمن است هر مرتبه بنهار محرک سلسله غدر نموده از روی دمدمه و
تلبیس خجسته فال عنصری و فرخنده سکر هیولای سالار شرف را انتزاع نموده و ذات اقدس
خندی در جلبات آهو نهفته باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت
و چین گشته و آن بدنهاد خود سالار شسته کلاه خسروی و قبای کیقبادی طی کرده ازره و مایه

محال واندیشه‌های باطل بخود راه داده و تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده
از روی خام طبعی خیال کشور خدائی در دل پخت و نقطه وار جا بمرکز دایره بسته را کی اورنگ آرائی
واکلیل فرمان فرمائی شعله متعلقه حکم جهانبانی بوان متمنی خود ساخت ازانجا که ستاره بخت
تاج و تخت در حضیض نکبت بود در حینی که وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان
خراب آباد بربسته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بی دولت انجمعی علاقه معتناه شمرده سخت
مذلتی تشخص خلافت رسانید و در چشم کور باطن اناس خود را فرهی وانمود ربط سلطنت تمکن گرفت
وچون منبع حقیقی سرانجام هاداش هر مدد رکاو نعمت در کنار او نهند مصباح دولت ما بامداد رسی که چون
شعله خس زران فروغ گشته بود بدو منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال
با فراوان انفعال بد بخت جرم رالی بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مطلع همایون تنازکی
در اهتزاز آمد ازهار از روی خاطر اولیای دولت ابد قرین شکفته ساخت و غالبا این سال که بندرت طراز
بسی از صدور این منشور فایض النور از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن سرو فرجور روان
طرق اللعون رسیده که نقد اکهو وللمنه کار جهان طبق تمنای خاطر خیرخواهان این سلسله علی
صورت گرفت و وطن مقدس در فرق گیتی حشن نهد برف مغایله رسانه بنگ آن اعلی عالی
منزلت بغرارت فطری و دانش ذاتی تفرس در حال بی دولت بدنهاد کرده بمقتضای ایمن [illegible] ست
هراز بی دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاد دولتان گیر [illegible] انداخته باشند والله عقل چگونه

کی

تجویز کنند که با وجود حق شناسی و خداداد انبه حقوق تربیت‌ها و رعایتهای حضرت پادشاه
خلد آرامگاه مرعی داشته بلا سابقه سبب پا از دایره اطاعت بیرون برده و خاک پای
کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گشته حاشا که وامر حاکان آن مسالک سلوک عقیده
واخلاص الوف غبار خبیثی کیمرد میمنه که مخالف طریق و بیداری است پس اکنون لغیاب از رد
خرابیل بکام شود نمای ریاحین تاریخ حمیتسان خاطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان ابواب پدید آمده
آسمانی که بجای فرخ فال ماشامل و فتوحات شبانه روز کار فرخنده آثار ما واصل نقیض گردان عین
خوانین منیع مقدار امرات سکر و ساس معهود خفته آستانه که تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد
روانه درگاه گیتی پناه شده و را امر ع ادعات دین حق نبوی [illegible] نور حمایت همایون مامور خواهند
کرد انید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس جهت عروس [illegible] وعقیدت آن جمعی مرال حداتی
حی تر و بی بود در جلو تکن خاطر قدسی مناظر با فتح ترین وجهی وانموده تحریص و ترغیب آن مینمودند
بر افواج نصرت امتزاج بود حرکتی بدان سو واقع شود دلاوران لشکر ظفر پیکر سردار جبهه اتفاق
افتند ازانجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقی نمات انجمعی بود جازیده اشته بهجوم [illegible] رواند گفتار با صواب
نادم گشته این کیفیت به نسبت قوی واقعه مستور آن کرم بود بادیه بنکو نهند بر خاص و عام
انکار گشته امید توقع چنان ست که آن عظمت دستگاه نیز گوش سود براقوال زرانر خایان معامله
فهم نکرده بشیوه زرف نکیمان جریری بر مال معامله نظرید فتی گماشته با کمال جمعیت باطن و

اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز درجات بساط بوس معلی کردند ان رفته پس
از ادراک همایون ملازمت بوفور ترحیبات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان
خواهند شد و انتساق و انتظام سایر مهام ممالک کبری و جهات عظمی بصوابدید آن عمده
الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور خلدیی و توقع آن ستوده شمایل نگنجد بار از
خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی همواره راه صواب
سوی آن فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که بسر حد جاه و دولت
بوی رسیده از آنجا که لذت حلاوت کام و جود عشق بمذاق طبع کج بحث بوی نمیشود شناسای ستر آن حرص
و قدر عنایت و هدایت جهانداری مرتبت نگشته بعلت خفقه تجبر و غنود و رای آتش
در شیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابی که نه در خور قبول خداوندان خرد و سامان
شان شاهان و الا افقه ارباب تقیید تحریک آورده تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران
و مواد ادبار از هر جهت مهیا ساخت نامه کوتاه اندیش و الترکی بخت بیرام خان گلدسته چمن دولت وداد
مجموعه ریاحین ریاض اتحاد عقیده نامه عنبرین شمامه رقم زده خامه گوهر طراز ان منشیان
عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن بوستان عظمت
و کامکاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی رونق آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان
نقاوه دودمان عز و شان جهانداری سلطان فرخنده ترین اعیان شرف و بعد از ادای

دانشت

دانش و بر فحاوی مطاوی آن آگاهی دست داد فرد شکر نعمت بهتر چه از دولت اوست که آن دهد بنده سود
به در خور اوست فلله الحمد و المنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامل بار
شئونات کونیه هر سلطنتی را که باید و در صورتی که شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی بر انجام
می بخشد و هر بنده را در خور و سزا استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او مرتبه از مراتب خاص گردانیده
تشریفی که سزاوار بالای دولتش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء آن کسی که سزاوار سعادت
و فائز عنایت و البته خلعت و الائی و ارتقای در برش انداز اندکه متقالیه فرمان فرمای ممالک بکف
اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء آن کسی که متوجه نوازش و
مستحق مراحمات نباشد از فراز عرش سلطنت فرود آورده باد و به عبرت اندر رود فرد مرا و سزا رسد
کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی آنکه نیاز مند درگاه قدس کبریا خود سوی موجب استحقاق
ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی گشته بستین جز قصور
فطرت و نقص فطنت حملی رضی دیگر نخوان که در ضرورت نامه سهو لسبب تقریر نمط که اصلا سزاوار
حال مکتوب الیه نباشد تقیید تحریر آورده و مرتکب ادای سماجت انگیز و مکروه طبع اولیاء الدولت است
بود از آن سلطنت بنیاد نعایت بعید نمود اگر ارتکاب نکسیع انام ملام که مبدا اخراج خلقی
و منشاء تحریک سلسله علایق حرستی است از آن است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار جهت شعار التفات
بر نامه ملحوظ و منظور خواستی داشته نحو اصلا در پیش مسند آرای طرف فرهنگ وقیعی و اعتباری ندارد

چه مدتی است که کار این دیار از انقلابات ملکیه و تیره بندی ایشان و نظام معدلت رسم آئین و هرج ار
اقتضا نمیکند و اسعدت از اینکه بمحال احوال کاینات وقت بیش چند که قوانین کشتن بر هم
زدن وقایع نات ممهد گردانیدن شیوه عزیزیست بر این تقدیر بطریقه کردن آن بر
خلاف ما صحراک سلسله تعهد و وفاق که لشکر من زبدهٔ اطلاله ارباب معاش است لوحش سیاسان خلف و
و ولو ارباب باری موافقت و مرافقت ایشان و سیر ایشان با شنیده باشند و سلوک که فیمابین شان
والا مقدار از نیات سعی و سلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این سلطنت عنایات الهی بوده که چون
شیر زبان و سمان دمان بسوی مخالفان دست آغاز کرده در معرکه نبرد و نحر تحمل نکسلانند لدرو
یکایکی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی ستم و قوت
بازوی همت شاهی افزاید چون خاطر حق نیوش خواهان مراتب اتحاد است لهذا نگارش این حکم
مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق بتسطیر اقبال ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان یار نهضت
رایات جهان کشای جهاندار بعزم تنبیه مخالفان غنیم بجانب سلطان چون جهاندار گیتی داور مضمون نامه
بهرام خان بکنون الضمیر آگاهی یافت از انحراف ورزیدن او و از مراتب عدم قدم اسپردن در باره عواقب
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخط بموج گرانید لهذا انتقام و تادیب آن مدبر
شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش پیش از همه همت گردان همت متحتم ساخته به تهیه اسباب نبرد
و موادیکار توجه گیتی ستانی گماشت و از هر گرد آمدن جنود منصور به درگاه گیتی پناه منا...

قضا

مقرون

قضا تأثیر بولایت سرحد ممالک خویش جار کوس کرد انکه سامان این مهم و سرانجام
یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد قرین و تدبیر دانایان کار آگاه حصول انجام پذیرفت
بفر موکب دارجمن نصرت اکثر و ساعت ظفر آموده اعلام فتح فرجام بر ملازمت سحاب
سای ممالک سیر افراخته و کوس شهر خروش هزار صدمه صدا آتش شبیه سکندری نوافت
و زهره اسد در صحرای سراسر مینای سپهر مکدر ساخت بلند آوازه گردانیدند و خروش نقاره
کیقبادی و قانون فریدونی در ترنگ نای با آهنگ کمسم که یک جولان از کره اثیر می توان رسید
برآمد با سپاه بیقیاس آتش و فوج ملک شکوه که تو گفتی کوه پولاد متحرک بعزم خصم کوبی
و ملک ستانی نهضت فرمود **نظم** شهنشه بسوی اعدا رفت چون نقاب خورشید رخ
نیکو همایون سپهدار آن علم بالا کشیدند دلیران رخت بصحرا کشیدند نفیر جان ستان
از چار سو چار رزکین خشم سپاه کرد مهجور غریو کوس ها از کوه پیکر گرفته کوه و صحرا
میان ور میان مهیبان هم کشیدند از امتعاض خسرو رستم دل بهرام خان بی بهره خبر رونید
آن عنود نکبت آلبکه باده غرور بحد بیشتر کرد مدبر نگون گوگلی که نشانه از لشکر ادبار
نکبت او بود با قامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نمود با سپاه نامتناهی
از سپاهی بخشش ان بمساعی رعایت بر دلیر و تهور بسیار از مقر خود حرکت نموده طریقه ساقه
بکار برد و آیین استقلال در عید نشسته علم استقبال در میدان مقاومت بر افراشت و مکافی

از هر جانب تعین کرده شیون ارباب تجلد در چار سوی تردد نشست چون جهاندار فیروز بخت
بزمین مصاف قرین گشت برادر کامگار خود خصم خفته بخت خشم گرفته لشکران شجاعت
چهره برافروخت و تابش مقبلان سپاه را افزود در محلی که مقتضی مقابله بود نزدیک فوج عدو در
پرده شب انجمن بیاراست و سران سپاه فیروزی و نصریان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان
سپهداران بلند اقبال تحریض و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلاوری
پرداخت چون سپهر اینکه تا از خورشید به نقره خنک سبک سیر سوار شد با تیغ مصقول
در رزمگه روز جانش گیری کرد شاه به نشت گرز اقبال خصم گیر اراده تسخیر ملک موروثی و گوشمال
مخالف اشتمال بر استقرار بنیان جهانبانی **نظم** کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون کنی از نقره خنگ
آهنین سم ابلق غبرا اغبار تن و بال و سر و ساق و سمش کوته و دراز و
نرم سخت و استوار بر آمد در میدان مردافکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان
در آمد و افواج نصرت امتزاج بقانون قاعده دانان کارزار و قاعده قانون شناسان
وغا به یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگامه رزم بعد از الویه الوان ظفر نشان
رونق بزم بهار آراید و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بود روز بازار دار و گیر
گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز بدستور دلاوران نبرد صفها آراسته در میدان معرکه جوشی
و کار طلبی قیام ورزید **فرد** دو لشکر برابر آراسته شد آن رزم با یک جا شستند بیکبار از

از طرفین

طرفین کوس های رویین کالسین چون رعد نعره های کوه شکاف زده زهره رویین تنان
آب کرد و ملک کاو دم سمند پولاد سم و زر زیر شیر پر نشان پرچم آوند قامت
کمان کج نهاد در قبضه قدر انداز ان سطوت قدم چون ابروی خوبان نگهبان خم یافت و سفیر
تیر که قاصد ان جانبازان بود از خانه کمان برآمده بی محابا بسوی سینه پر دلان شتافت
و گرز گران سنگ سان خورشید روز گرم بر تارک تافته مغز مردان را از کاسه سر بیرون انداخت
شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب که در شعله رود چون مانند جیحون از سر دلاوران روان
ساخت سنان رمح در ظلمت غبار چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیون جانها نیز
پیدا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در ان سیرابگاه عافیت پناه مهمان دل جگر داران بود
از تشنه دلی بر آسود گردان فوج کردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند
و بکام چون آتش اجسام لشکر سلاست از سینه اجسام در لجه خون باهم دل
دلاوران سعی ما نشانند سنان از حلقه های زره چون زلف نیکوان گره اندر گره بدر رفت
و طایران روان برنایان از هیبت چقاچاق تیغ از قفس قالب آهنین در اوج هوا پرواز گرفت
کوپال گران بر یال یلان گرکدن در کشاده کمند مانند مار گنج
بر سر ان در معمور عمر بنا ویرانه بازان در بحر خون رنگ لعل
و رنگ گلگون کرده صورت زده از صعود کرده فراز ساحت

سپهر کبود رسید از آسیب حمله هر دو لشکر که دران معرکه وارد کیر رو به لو پهلوی بوذری
ورشکست و از صدمت صدای کوس که شکوه روئین ناف زمین انداجا رفت **نظم** جنان
گرم گشت آتش کارزار که انداخت از اسپان بر آمد شرار از تر تنگ کمان رفت و درمغز کوه فشان
کشان تیر بر هر کوه زشور بدن ناله کرنای براشفت از زه بر دست و بای زراسب خون کرد
آمد اندر مغاک چو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک زغریدن زنج بیلان مست گره در گلوی هژبران
شکست جهاندار جهان چون دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون به تعلیم تهور دست
از دامان تحمل گسیخته بیکبار بوند گیتی نورد در انگیخت ابر دار ارک بسته بر قلب خصم به جدال
حمله آورد و تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و آهنان بازوی
کوشش بتک تلاگه از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری و کمان بر بازوی همتش جفد
سو قربان کرد **نظم** دو دست آوریج بکوشش بروش بهر دست او تیغ الماس کوش بهر جا که
بازو برافراختی سر خصم در پای انداختی نشد بر سری تا بر افراختش نزد بر سری تا فکنده اختش
هر جا که شمشیر او کار کرد بکی بود دو کرد و دو را جار کرد تا آنکه تیغ جهانتاب سمت الراس
تافت و از حرارت منو مردان در خود بکوشش آمد ناگاه نصرت نصیبان از کوشه بر آمد
برکار حسرت و کامیاب نو بهرزد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه
بهرامیش تسلیم نمود بر هم و خنجر زلات زبانش بسوی گورستان شتابان گشت و سپاه مقهورش

۱۵۱

سلاح هزیمت بر کف میدان سلاح و لیران عساکر منصور فراخ گردانید **فرد** هزیمت
بر افتاد بدخواه شاه جهان و او شاهی جهان شاه جهاندار بیدار بخت بتابید آسمانی و
وزری کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر سلاح بوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب
وجه همه سلاح مغاک عدم انداخت و غنایم و اموال سلاح بر جا بازان معرکه اخلاص ارزانی فرمود
سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت املاک گسترده و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد
نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافت بود منعطف ساخت و در غایت
سرافرازی و بلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول فرمود از دست ساقی بخت باده کامرانی
وسر ور بجام جمعیت و حضور نمودن گرفت **نظم** چو برد دشمنان شاه کامکار شده از
فرخی کار شه چمن نگار ز لشکر خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمدش در وجود چو گرد آوری
داور خویش بیدل بسی گنجها داد و درویش شاه جهان زر و دشمن تهی کرد جایی بار آتش و آرامش
آورد و سلب **عطر آگین گشتن مشکوی مقدس جهاندار بسامان**
راست روان سلاح تحقیق این نغمه دلکش سلاح از پرده روز کار مخالف آهنگ ضیا بمسامع جان
آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود بسته زنی جمیله
از دوده اهل اعیان خواسته بود و هم بستر مخصوص ساخته و از بطنش صبیه بوجود آمد در حین که
سپهر سه کلیم با بهرام خان باستر داد مواهب عطایای خویش کوشیده دشمن بهرام خان کلکون گشتی

کشید و از فراز مسند هستی به نشیب پستی انداخت سایر متعلقانش بسبب رو بدین صنیع
تفرقه از هم پاشیدند هر یکی بسوی افتادند و زن مذکور که از جملهٔ خواتین معتبره او بود نیز
از محال آن صبیه خود را بگوشه‌ای انداخت و مانند ردکیان رشته عفت سر کلاه نام و ننگ از
دست بهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت بالای خود و صبیه مستحق که منظور طایفه طبقات
طلب تواند بود اختیار نمود از ابتدای نشو ور اکتساب فنون آبا و سنن اجداد خویش به اختیار احیات
احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ نمود بر سامین در
کمتر مدتی به مرتبه کمال فائز گشت و دختر بودن بر غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بر انسان بلبل ریاها
نغمه کرده که با وجود پرده‌نشینی در سایر مقالات سرنغمه‌های ره روان طریق ترنم گردید دختر بود
چمن جمال صورت با حسن سیرت مجمع گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد لشکر خنده از جان
شیرین شور انگیخت و از شیرین گفتار در بزم دلبری نمک ریخت بقامت فتنه سرو بستان و چهره گل چمن
ماه آسمان ناهید را شعله آواز گلوسوزش چمن مرغ بستان کباب گشته و آفتاب تیغ جاریه
آتش رخسارش سوای رستید عقیقین خطوط چشم سیه آتش چمن زرشته چراغ بیانه دلفریب
ماه و خورشیدی که در گوش نگاه مستش لب خط جام عارض هوش اهل نظر می‌بود نظم بهر دو بکی
غمزه انداخته شکار ز روح جانها ساخته لب او چه لب شور بازارها در و فتنه شکر خوارها
گلی بود در بوستان نو شکفته همان نرگس در چمن نیم خفته می لعل در جام‌ها که تو به شکفته

دری

دری وست ماکه یوسف بازار حسن چمن آن غنچه نا شکفته و دُر ناسفته بود بجمیع خوبیها آراسته
و لبش از نیکوییها پیراسته دیده تجربه آن سلاک گوهر حسن سلک از ودایع اندیشه کرده و الله گوهری
می‌جست و چندانکه در سلک بزرگ حسن قدم زد مشتری سزاوار مو بند آماده نشد لاجرم رهنمونی
بخت سیه اش یکی از منسوبان معتمد خود را که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط
کیهان خدیو کامکار سریر آرای سلطنت شاه جهان بادار ارسال داشته مژده ضمن حالت
غیر مترصد زبانش حواله نمود و مستار جنس بدید به بارگاه سلیمانی فرستاده کیفیت آن بلقیس ثانی
معروض نمود که بهرام خان را در درج سلطنت سامی گوهری است که بتش چمن حسن مرده شیشه ساله جان گشته
و طره شمس سان پرنافه چین تاتار آهو مشکر و غنچه در چمن بهوی بابوستش و دستاره جمع میداند ورش
بشوق نظارش گل رخش همه عمر در بیش به هم سرآید ماه اگر خود را بدو دیدن کشید به بصری رخوب غلطی
انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خوشتن را با رخش سنجد در دوران داند که بیه آتش از اشک
سازیکر جون رسید نظم چو زلفش در آید بیاز یکری به اوام آورد بارنگ دریکی چو رقع بر انداز
از روی خوبانش به بهنه وجهان را بیه بکموی خویش چو برکشد گیسوی عنبرش بگیرد کشید ماه بالا بر
زمین زنخ را چو بر سانید از زلف شب تا بام معلق در آورد کمند ما انیمه و در علم موسیقی معلمی است
اول و افلاطون ثانی است تا بتیر بحق دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و کلیعهای مغول قرجیسان
دشت بهار را بدن بکند چمن چنگ را بر زانو نهند خیابان را دل کند آید و چمن زخمه بر رگ عود نهد

بان محمود آذر حسرت بسوزد **نظم** اگر راه بی باشد از جان بالنگ در آید ز قفس شیر بانگ چنگ
چو ساقی نگوی مباش چراغ چو مطرب نغمه گوش بزد ز جام همانا که از بدو احوال از بزمگه کون و فساد
هیچ پری پیکری با این همه لطف صورت و حسن سیرت رخ ننموده است و تخم وجود به نه رفته معامله لطیف کریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آمد و مادر زمانه با این همه نیکوئی گوهری
از بهر بختیاری و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دیده روزگار از روی بزرگیش نگاه نکند که لو
شمع حشمت آفتاب سیرت بروی گل تند که او باز از این نسب **نظم** جز آئینه که کم دید روزنش که سایه
که نکشود ترش حجاب او ز گل دامان کشید گه سر ز انجمنها میزد رعد ز نخل گوهر نی سرو
نوآئین بحر شاه سکندر شکوه سر او دیگر جانی اگر کنیشه خدا گوهرش سعود سکک از دو اوج او
کشیدن تجویز فرماید مادرش انمعنی بدو رسوم روزکار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا سازد
جهانه از مجرد استماع این حکایت حالتی اگر بتشنه شکستی دست داده یکی عنصر از عمدهای دولت
خود با فراوان تحف و هدایا نزد ما در آن نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر نگنجد
اظهار اشتیاق و آرزومندی و سپرد از انماه فرخ غزال تا مادر آن نمود و نشاط بر صباح استعجال طی مسافت
نموده در خدمت آن بانوی عالی منزلت رسید و بعنوانی که شایسته ارباب خرد باشد تبلیغ پیغام کرده
مادرش انمعنی را وسیله رفعت پایه خوانش دانسته آنماه خجسته فرخ سعود هودج زرنگار نشانده
روانه درگاه جهانبانی ساخت و از اسباب افزونه و انبوه پرستاران بتعاقب کسی که نوابا سعود له

جوانی

خوانش کسیل چنین ساز کرده همراه ارسال داشت چمن هم رخش بحر عمخانه خسروی جانر
گشت جهاندار که تشنه لب سرابگاه شوق بود چمن از منهل شوق و وصال نیز باقی
دست از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و گرد از صبا نقاب از رخ آن گل رخسار
که دیده بادبین آفت خزان عیب و ماهی یافتی از کلف نقصان جادو نگهی که با دلی نگاه
کشور دل تا رابیع کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورده افعی که بی تحرک لب
از لوح جبین لعل ز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر بیابان که آوازه صوت مدعا
آشنای شده و آداب شناسی که بی حفظ ادب سلک نظر از خار بنده فره بیرون می فرستاد
و با وجود طبع آتش بهار ان معنی بدل خواهش مشتری ناطقه بود از سخن بیرانی چون عقیم
معطل مینداشت شاه از مشاهده جمال و معنی آن ساده چون موم بر آتش گرمی از
خود روان شد یکی پری پیکار چنین دانست که صید بزرگی بدام طره معنبر فاش آمده خود سود برد
استغنا از دو نگه بود با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشته جهاندار
بعنوان نیازمندان به خوشتنی لابه گری و تملق سرکرده بر آن داشت که ماه چین زهره آهنگ عشاق
ساز کرده نواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بعد از رگ چنگ سر
ناخن زده آهنگ در خروش آورد که شاه به ساغر و می مدهوش گشت و در خلوه غیر از شمع
و خود کسی دیگر نگذاشت و نخی بوی کام از نشست و غنچه کامیابی از باغ مراد آشنا نمودن و امی

بکر زد اکلین بگلستان رعنائی از بخت هراس مند گردید لسان شاخ گل ازین بلرزه
در آمد شاه و اما حزان محبوبه خلوتگاه خواب بود که هنوز گلها و غنچه بلبل طبع همناک یافت
بر سنبل نورش هراس بود بر شبیه او بود تا باش که از نگاه خوش و حیش مزاج در گدشته
در خدمت شاه کامجو رام کرد و ساتکین چون مانی الضمیر جو بر بساط ساقی در پیش لب آن
سیمین نهاد او نیز عقد و حشت از رشته خاطر بر داشته بی محابانه بکام خویش در آمد و غنچه بسیمبیش
میان شگفتن نمود و از نه جی بیاله بار دیگر گوش طنبور بتاب داده زمزمه ساز کرد که شاه لذعات
شوق چون چنگ بخروش آمد عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود   چنان باده در تار زیر
سان یافت گز و شرم را دست کوتاه یافت با فسونگری طبک را در گرفت فسونش به لبو ری
در گرفت از آن نغمه کاندر پری خانه شه سلیمان پری وار دیوانه شد چون آن پری رخ و پری کردار
با فسون شیشه سلامی مانند جام خط رضا و تسلیم انگار رسانید ماه مرتبه دان تخت لب بلب
و بر سینه آشنا کرد از تنگ شکرش چاشنی حلاوت گرفت پس سمند کرم رو در میدان تمنا راند در مضمار
مراد بکوتاه عنان و سبک رکابی بمهماز زد و حریف نو آموز را به بزم بازی فریب داده بیکبار نوید بود که سیم
را در بر کند نقره خام بوده آورده و خشت در میدان مبارشت گوی کامرانی به در برد و دسته و بان را
بغیرت داشته روی تر از خنده ان کرد انید   شه چو از نقش چون بزنگ گشاد قفل زرین
ز درج سند گشا و گوهر بسی بمهر خود بکداشت مهر گوهر ز گنجدان برداشت و زما شگفته بر جان سفت

مرغ سه ار گشت و ماهی خفت

بهره ور با نور عمری رب طامه صحبت شهنشاهی بمراجعت
انباغ و سرا همت انبار مراغه تا که لولی محبوبه می افراشت از صدون انجمن مه
راحت کوتحن مار دم کرفته بر خوی محمد و صدوق زند کانیش بر ارق سکرات مبدل کرد
اما بکه فدم در سلوک لعلی برسر دو رضا و رضش جمانید از دم زده و دندان بر جگر نهاده و بحیله لکه
دم فریب در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضا را و بیبران چمن دران روز از عادت
تر دماغ و شکفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو ناز بر سیاپن در آغوش عندلیب خود
سینه بها نموده از معاینه انجمان زهر از چشم آن بانوی جهان بچکید و از باد سه ماغ ریاحین طره آتش
تار تار کردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته به انسان نگاه قهر بروی چمن کرد
هر گل از همانکه بان غنچه لب از خنده باز بست و هر بلبل چمن بتحت بحجت تنگ تر از دل غنچه گشت و
قمری از نظاره سرو چمن مرغ موسیچ از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پروانه از آتش
قهرش بسوخت از رفتار چو کبکی باری صیاد دامان لشکر شده همه و کوس که از زبان بند بند خواند
محبوبی چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوزی و لاله و دل چون لاله ان داغ ان میان
سوخته اند و زکشت   چنان زکشش بکردید و زجا شکر که بیکبار زلف از هم جدا شد
ز خشمش تا در هر آلوده میگشت نسیم اندر دماغش دود میگشت چنین از گلگشت چمن خاطرش آشفته

بست الخزان کرده غنچه طبعش بود از شکفتگی نیافت از ای لسوی صحرا اشتافت تا باشد
که نسیم دلگشی و باد صبا اثری کند از غنچه دل بگشاید اتفاقاً ساکن آن بر لب چشمه ساری سپید کمانش چون گره
طبع اهل صحرا انس صاف و روان و چمن با همه طراوت خوش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فرش
پرنیان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شکفته چشمه برافروخته خضر القاب خضر
چو خضر آتشش بر من بجوان حلوت گراز جمله گلها شمال گلشکر از شاخ گیاه آن غزال هدان منزل
دل نشین مهمان نشستن و مونس خویش خود بودن و راز خویش با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار
گاه خندیدن و گاهی بگریستن خوش آمد و با طبع مهمانی طلب و خاطر کوشه ... آن و هوای آن سرزمین مطلق
افسانه لاجرم دست ... آن صحرا از ده بفرسود تا خرگهی را افراختند و سراموشش ساروان شاخ ... تیغ
گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در انجمن طرح کوی انداختند جمعی از لشکریان فراخور جا
بامر پاس موکل گذاشت و گوش و گردن از لعل و دُر تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ عاری گردید
چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سحابه نشینان ریاضت کوشی و فقر گزین نهان در پرده کشیدن
به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزید در اندک ایام از بس تالم و تحسر رشته سبحه باریک شد با وجود
شکر ریکی طریقه خاک ساری سپنده بره گشت اما از انجا که دل در گرو محبت داشت شیرین آسا از درد گرد
خسروانه شکر گلگون می ریختی و از غایت غیرت با تنهایی در ساخته با آتش اندرون میسوختی که از
جور فلک دل تنگ می بود گهی با بخت خود در جنگ می بود به تنهایی نشستی در شب تار همه شب تا بصبح بگریستی

نار

رشبش تا صبحگاه این کار بودی بر زرش کار خود شوار بودی جنیبت بیرون رانده
زانوی گهی در دشت گشتی گاه در کوه شبانگه باز گشتی سوی خانه نشستی هم بر این آئین

شبانه

ازین دل سوخته تردیک دست نامه ای رایت و هرام بحرک القیامه سوگند بدان سلسله
ساکه هر شکنش بند پرای دل دیوانه مست تا دیده خون بالد از تماشای چمن چهره بهار قرب
محروم گشته چمن لاله بهم بر غرق خون است و از این شکر ریزی رشک انوار آب عمان در روکش رود حیران
صبا گواه است و ستاره آگاه هر تنگ دلیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و در بلبل هوا بر شب چه گریه ها که نکند
اگر راز نرو بان عالم قصه بروز ماجرای کار مجنون از کهنه روزگار باز جسته حالت مرا بدان قیاس کنند
خود پیدا آید که حکایت مهاری پیدا آن حرمن روان راه محبت شمر از دامستان عشق نو را کنیز است ما عالم
کلیف غمی که در سحر روزه هجران برف آوازه دستوار انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین
طلب طاری گشت خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام ننه بی از آن ندیده و مجنون باده برده عمر در
محبت لیلی نکشیده برشمع نرفت از اثر آتش دل سوز آن دود که از سوز جگر بر سر مارفت
مرا از ان نرگس جادو نهبت بر گران نگاه ان شود که شیوه ابروی کج بار گزین جنس کچون من بیگناه
بر خیزد اگر باعث این همه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امری است که بحکم مشیت از
نهانخانه تقدیر جست و جلوه آمد خود شایسته قبول است زیرا که وقوع امثال این عمل را اصلاً

در میزان اعتبار سنگی نبود و منافی قانون محبت نباشد و هیچ روز رخنه در بنیان مودت
نیابد و جدول که مرآت خیال های محبت است نقش آگینه هر ماه مرو ماهی در آن بسیار است و ام بر افتد
صورت امکان نبود و ملک حقیقت آنجان در زیر نگین فرمان عشق است که غیر او در آن محال بود و هست
عشق نه حرفیست که از سر بدر شود مهر نه عارضیست که جا دیگر شود عشق تو
در ضمیرم و مهر تو در دلم با شیر اندر آمد و با جان بدر شود هر تقدیر که کلمه آنکه عاشقان سلا بنمود بگو جاده
مسکینی که فرض محمود سلامحض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش محمود است
سطر از لوح خاطر یافت و ورق خسته اکنون که کار کس این است که از فصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه
و هر نقطه آتش مانند دانه سپند سوخته آتش سینه مرا است اند چون جرا همچنین از سر تیز سرخی
و آیین جور و شیوه جفا را که در تماشای چشمه روان چشم آن بتی سار سهی فریب دلم خرام آری
چشمه چشم مرا از گل خندان دریاب که با امید تو خوش آن آب روان باد و الا یکی بیاد شکر کر
به تماری و مدارت دریغ روز چگونه کاه کاسته ام و عذر از روی روزیست چنین بسان نیاز زار و ضعیف
گشته که اگر نسیج تا رعنکبوت بر تنم بند بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مور زبانم گشاید بمنش باتوانی
رها شدن نتوانم بشخص الذی جز نطق نتوانم یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت
از وجود آنقدر بر جا مانده نشان هست که هست ورنه از ضعف در جا اثری نیست که نیست
خدا را خود کو که بدین ربک چگونه زنده کار تا کنم و بدین حال چسان نقش زیم یا رب آن دل خارا خصلت

دم

موم آسا نه برای رسم رحا گشته دل اشکسته مرا مومیایی مهر گلافت کند و آن آتش خشمت
بر خرمن سوز خاطر خسته من ریزد لعل لطف که لطیفه آلیست روح افزا مبدل نشود عماری
دار لیلی سالار که مهر و ماه در حکم است خدا را ... اندازش کس بر مجنون کند آنکه بماند بر نی حرج
کلک مشکین که روان خیش از دود دلم جنبش کلاهان مشکین گشته چه تواند بر نگاشت
چه لطف بود که ناگاه رشته قلمت حقوق خدمت ما عرض کرده برامت بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
بر کار خانه دوران مباله برقمت نکوم اند مشکین بسهو کردی یا که در حساب خرد مستهو بهبود و قلمت
منشور و الله لکاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرفش سلا که غیرت نوالدین شام
حال گردبار نازل فارسی بسان هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع
بر سر وقت این کورین که زمین غربت و کنج نشین کربت اند انداخت این خاکسار محمود فطعا قابل حسن نوازش
غیر صرف صرف نبود لیکن از آنجا که فصل بهار بر گل و خار یک تره منبذول بود و فیض سحاب بر باغ
و منه ار نهج عام فایز شدن نشیوه عزیزی و شیمه صلبست اگر آن شاه که روی سریر شاه جاه
این کمتر ذرّه بسا از خاکسار که عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب
صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید خود شگفت نباشد و بدیع نبود شاهان
چه عجب گر بنوازند گدا را دادار این خاک نو از بها غیر از دعا که شیوه مرضیه و سجیه رضیه چابک خرامان
جاده ضیر تکا پیست از دست این مسکین دیگر چه آید حضرت سدید منشور عزت را سمان خاکیان غرور جاه
از خرد دعا گوئی

جه یارای جواب آنکه چند مبنی بر شکایت هجران و مودی بر صعوبت حرمان که ابراز آن
محض بذل عنایت در حق غریب سرصحرای اندوه و ملالست نوک زبان قلم نوازش رقم که با نک
صریرش چمن دم عیسی زنده کن بخش پژمرده جانان شکر آگاه باده بیک و افتقارست کشته بود و واسطه
افتخار این بیمقدار شد تا آن جهان بنیاها از اعتبار محروم از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خسک لب
سرابستان ناکامی از سعادت کشتزار خرو نهج استغنا نیست بلکه بجهة اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس
و اقبال طریقه تسلیم است چه در این ایام خجسته فرجام بتوبان آنکه هر از سرم عشق جوانان بر افتاد
آن حضرت ساقیان سوداست جام خیال در سر بدیه آمده و چمن بهار فرحت بخشش بود بار جهت
اختیار تماشای فرمودن و از طره مشک افشانش که بهر بار قدر تار تار شکسته مشام دل معطر
ساختن و از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس کرد و وجود سامی محفل
همایون داشتن و آخر کار رقابت انگشت نما بودن و عیش این فرقه منغص ساختن مخالف استاری
و منافی شیوه رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله سوخته دل خونین جگر
خیمه بصحرا زده لذروی سکینه با بدلمان چمن کوه گشته ودست بکریبان خویشتن زده و در بصورت
سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این است نتیجه ناکامی البته با مرضی خاطر خطیر و خواهش آن عت
ینیر همایون مطابق داشته خواهد بود صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و
بیابان تو داده ما را و این دل ناداد ام بسکه ناآشنا مزاج دهر نا شناسان مزاج منهج بیدکار است

مغرور نسبت محبت شده منخواست در خیابان لذت اجارهٔ مقدمه چند در کمال متانت
و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق لسوی خویش و تیغ قاطع و برهانی ساطع بکشد راند
در صورتیکه طراز استحسان بر آن نشیند وقوع پذیرد گستاخانه بآفات رسوم مناظره پرداخته سخن چند
بر آن سیرنشانده اما عقل اندازه شناس رخصت نفرمود که مخالف قانون ادب رود و از حد عبودیت
تجاوز کرده از زده تسلیم خارج افتد ورنه با تو ماجراها داشتم بلکه هارف و گفتگوهات
کس بکرد و جانب حرمت فرو نگذاشتم بلی انتها نتیجه نقش ازلست که یکی بس ازین که در سلک مهر و وفا سر
بمنزله باسو و همه تن تسلیم شده از آن مایه امیه بوی تشمس نکون عذر با شنان بکند و ساغر مناش
لبریز شور آن و خون بار دل آید و دیگری فی الحال دوست از آتش استغنا در از کف پای رنج انتظار و زحمت
ترصد از دوست ساقه روزگار دوستان کشیعار جام تخت مالامال می مغصوبه بکف آید جام می و
خون دل هر یک بیکی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد الکنون بقضیه ازل خورسند بوده همه روز
متصور لقای همایون شده اما همه شب چنین شمع بسوختن ساخته بیار نیم والا خنده ام مهر جان بر دست
در دل حیرانم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نو لذت همواره مانند مردم در دل بر آیم خلوت گزین
امید عاطفت و عنایت از آن جناب شاه نبود از جناب استکه این خاک نشین کوی غربت بود چندی بنغره
روزگار و کشیمه سپهر جوالی اگر ابدا کمشمش سستیمار سبکبار بخشند و از بار توالد سستیمار بنامه بکه
ساختن از تکلیف جامها هرزمان سر افرازند تا بطوطی دل در کوشه تن بیناکی در وادی بکی بند ازه تمنا

خاطر دوستان از حسرت چشم جهانی بازو انشنه کرفته سنبل شبکیار روی صحرا امروز به ملالت و آزار آتش

شعله ور و امان کوه دهنده و بسان نی بناله و نفیر دل مجهول خالی کنند ریا با زمین و ربابه آرام قدم بر

مسایه فطرت بند کرده اند بالکه کوش صفت زبان آورست غنچه سان الکن النطق بازیست باو جنک

هر طره تا تاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری که کنای طبع طرب انگیز والا باد و بانه بخت بدخواه

حالت خلد طراز مانند جام دللاه در طاس سپهر اذالذی ملال تهی و سر نکون بار

حمن خاقان خسرو کیش مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامه آن نیر برج اداز غنچه راز الهی یافت

ساس از زنکار استقلال درین و عنان کلکون همت بسوی مکیوی و خاطر دار این سبک ساخته

بصوب ابدیه دل سودائی جنس شبنم و ارمهر نهاد بدان و پیشتر حلد رشتافت و بسان باد صبح تجلی گلهای بر

سر وقت آن کل صحیفه دلبری رسید که کنای غنچه دل شکفت و مردم دیده از تماشای گلستان

جمالش بهره مند کرد امید و با جرعه از تبسیره عنبر بوی جعد مرزنجوش او سرمایه نضارت اکرون

خست از نسبت حاصل حسرت آمال آن غزال وحشت الحانی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی ساد

از درج صدف چشم نیسان وار ادای دامن درحسرت و آتش نحیب چه در ضمیر که خسرو سایه

اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال کستر دو او روید چمن صبح شکوفه کافور داده و مانند عذار

مهر وار ابروی هلال از عارعارض وصحت و سمه متراکم و سرمه سان اشک از چشم انداخته

و کوش و کردن را از کنده کوهر و یاقوت سبک ساخته   تهی از حلهای اطلس شوکش

بلا

سبک از دانه های کوهرش کوشش معطل کعل از طوق مرصع مرقع عارض از زربفت

برقع رزیر پهلو از خاک بستر نهالین عذار نازکش را خشت بالین با انهمه در غایت خشوع و

نهایت خضوع بر سجاده نشسته به تسبیح استغفار داشت و چشمش از جوشش دل و رقت

باطن از اشک سیمین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه برشته مژکان میشمرد و خاقان

جم شکوه از معاینه خیال حال حسرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب

صفت قطرهای رنگین و اشکهای شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت نماز بها بود بکار برده نه بهی در آفتاب

محاذی آن ماه سکر النساء که سایه هما فرق همایونش بود با زمین افتاد بلی بهترین رسم کارکاه

عشق رخسار محمود و کفهای پای ایاز است بهره و ربانو بس که فراست کامل و دانش والا داشت

بمعامله مدعا راه برده از افقی غایت الادب تنویر فرو رفت و تمهید آنکه بست لسیه طرقی خوبها

دارد و جمله شناس است در شش کیهان خدیو نماز برده و رنقش های همایون سجده که له الرها استکمال

مراتب منت کرد نکفت و فاخته وار زبان بر بر سرو سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط

تسلیم نهاد و سایه بر بنای شاه شمله سلسبیل صبح را نیز برکشت و بقیه عمر از مسکین مرکز و خمخانه امید

باده بهای مقصود بود منتهای کام مراد و قصوای آمال و آمانی که تشنه دلان عرصه کیتی را حاصل حیات

و ذخیره زندگانی بنک تر از آن نباید بود

از انجا که در زمین دامکاه دهر الکن و مرحله ابد قرین

خضوع
بفتحتین
فروتنی کردن
و فروتنیدن

خشوع
بضمتین ترسیدن و فروتنی
کردن و آرام گرفتن
و چشم فرو خوابانیدن
فی لطایف اللغات

بمقتضای انقلاب دهر جرار و حرکت سپهر رحلت کجرفتار انجمن آرایان ستیغ مستعار و معموره نشینان
هر چمن صورت قصر وجودشان بیاد بی گزند کسری و قبابات آخره بندامت بر خاستن و علایق
حواس کم وفا برین دروابط شکر هیولا گسسته شکسته بار اعمال بر دوش گرفته بکشور فنا شتافتن
از فواید مستمره و مراسم مستقره دیوان الملوک است و بر هر دلی که آستان خاک سلاطین بر دوش
کن گسست اساس تهی دست و برهنه پا بر صحرای عدم نهادن و الله فسحو هوا و هوس سیل اضطرار
هر روز جستن از متحمات عالم ممکنات است فلک بجانب نا باطستی جهانبانان جم شکوه در نورد
نوردی در کار جهان زند و آنچنان سرو سرکشی چمنستان سروری سلاطین را چه لائق نباید گفت کلشن گیتی
را بنگارستان تبدیل دید جهانه را عاقبت محمود انتهاء و تبدیع مدی و نه ابد معز بندار کل من علیها فان
کوش کرده و خاک گلدسته کل کشتی نا الک بنام امنیعه دل بسفر نا گزیر بنهاده بوار اگاه در روان بیدار
باطن بهیئتها اسباب رحیل دو افتنه و لیعهد وارث و بهیم زدعون بخوانده و بهمت نهید مراسم اندرز
و وصایا مقصور کردانید کفت ای این اکبر که رسوائی و موفقیت و هر شغل مقام و بهر کرد دون
و بهنا یند عمارات سرایهای و دوار بالغرض که نشین لذت لذم غفلت فوضو و عدم تجربه و منتهی
خمر و حاشیه خاطره بند برای رسم نکردن حالی از حال و قیاس کردن و دستور جوانان سعادتمند بند بر
و از قواعد کسب علمی و عملی که رهنمون کوی سعادت است به هر مساعی خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته
میخواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالم بانی بود باشد تا از ترکتاز کرک گردون بهتر پرداخت

جمعیت رعیت شبانه و وقوع انمعی نا موس شبانه راز بان داده و ورس سهمنا خانه که عدل مثبت
وجود باید انگونه ای سست علل مباش که در جان روستان و امنیت از لوث کشمکش و دست کسان
منزه کرده و عارض عروس ملک بلکلونه عدل و غازه و آداره نشانه زیب داده که هر آینه انمیع اساس
جهانبانی بدو راسخ و هم ذریعه حصول سعادت عقبی بعید مشتغل رستگاری جاوید کرده و دست
تربیت از حال ارباب تیغ کوتاه کشور جز به آتش سبز تواند یافت باز مکر هر جوهر تیغ سر کشان
شمردن و تیغ وران دلاور جمعی منزر نشانه کعدل همانا ر ان به جور یه شهره و سپاه سالار
جو شوی نکوخواه نیک تو خواهند همه شهره و سپاه مملکت از عدل تو پایدار کار تو از عدل تو کیر و
قرار عدل ده کار جهان را نظام گفتم اگر گوش کنی والسلام پس از انکه لوح ضمیر فرزند را بنقوش
نصایح دلپذیر مزین کردانید و ولایت سر بر زیکنش کشید و عنان مملکت بقبضه قدرت باش
سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و من هر جلادت بود و خود از انزهت و پایه جاه کام
جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خشنودی بخواست پس او با نو بداع باز پسین خورشید
وندای ارجعی الی ربک در گوش کرده ارض دار دیگر و سرای غرور و فتنه در کوش جان رده بقرار و ویس
انتهاض فرمود بهی دور با تو الکه در به وحال از حدوث این حالت جانگداز و شیوع این سانحه دل سوز
مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته و از فراق حشم و خشیته و بیخ قطره چند که از آتش
بر رخ آن دم کرد با جلی خیبت رحمت و آه اسمان ملکاف انجم سوز بنظیر که از آتش و این گل از

سنان خارهای شد از سینه آفاق کش شبه — گریان شد و تلخ تلخ بگریست کی گریه
تلخ در جهان گریست چندان زغمش مهر بنالید کز ناله او سپهر بنالید اما در آخر کار از انجا که از
مایه مهر مهر وافی داشت همت والا در پاس ناموس عشق و حفظ مرتبه محبت گماشته از
مهر تکمیل مراسم مهر و وفا به تهیه اسباب مرابی و تربت محبوب بطاقت توجه وافی بکار برده و آنجا که
شیون جانبازان گوی اکار است دماغ جان بعطر شکفتگی تازه ساخته شاهانه رخت عروسی
بر قامت خود دوست کفن و جامه تن بغاله گونه گونه آغشته بربالین جهاندار آرامگاه که
پروانه گوار بندبار عارکشته اضطراب و التهاب تمکن اضطرار که مردانه وار در غایت ثبات
وقرار نقد جان بر پایش نثار کرد این رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحه
سپهر مهر و وفا برنگاشت — گفته اند سخن عشق نه این خوشتر یار کار این که وزن کنند دو ولد
بالا از وقوع چنین واقعه عبرت افزای غریو از نهاد جهانیان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان
نشست بلکه در ماتم سپهر گیتی خون گریست کاسه سرش از شفق چون جام لاله پرخون شد
رکن زمین دست تغابن بر روند رخش چون قفای فلک سیلی گشت بلکه تنین یافت که رابطه اتصال
از میان این پرده سینه و زند سیاه گشت و از صدمه مراسم منسای فلک سفال زمین درهم شکند
بکرف فلک کستان باری نشست جهان بکوس — اکنون قیامت از جهان برخاست
شیون ز زمین و آسمان برخاست از ماتم شاهجهان بگوشید صد فتنه زبان زبان بگوشید

غم سوخت درون یگان یگان سوگ ماتم کن ای جهان جهان سوگ بطرتی گسپنید
و آیین برزین متکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصه بقا اجتهاد
وافی بظهور آورده در حضور شکوه شاهنشاهان از حنوط انواع مشمومات و کافور و عود و عنبر
و گلاب و عود و صندل بکار برده و همچنین خواتین خجسته شیم بعنوان پاکدامن برگ و ساز سفر آن بار
آن سرو جویبار مهر و وفا و نوربخش ای انجمان که سزاوار حالش بود مهیا کرده این بیکبار
هر جها تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال که از شاهد آن حال قیامت انگیز خون از دیده
خاک و میچکند و از آتش سینه رشته سر دامان سپهر می‌سوخت و چشم آفتاب زر رشته تحلو تکمیل آخره
بروند و نقشوار عشق نوآیین عمل ها دوره کار آن منتهی عالم محبت نشان و در حس منصاحبت بخشیده بعضی
مراسم تمیم این ویرانه آباد دنما آن وزن ماتمان جاوید سلطنت گنج خاک سپرده طاق عبرت بران تعمیر
کرونده دانشوران خردمند لمحه چشم حقیقت بین بکشا تا ببنگرکی که رشته جام اتحاد بکوبو اد دای
تهمت زدگان وجود چگونه رخنه نیست در وزن فلک چه سان کوه عدم بر تارک جان همه زر
نشینان کون نخبه جهانیان قبض و بسطش چون نقطه دهن و دایره میان دلبر بر ابیح
و بمان دیر و حار سپهر چون زلف شاهد وجعه زنگی سکن ار تکی و سیج و ریج افراخ سیه او
چرخ دل و خاک کرمان گل رها نیده او ... تی جهان و خونش جرای عمر برای حیات
و مروارید حجتی بوده آب ... وجود بسر داشتی لذ گجروی آسمان یا فر ... بنام لطیف

حسنی نکرد جز از جور روزگار درست آل بیر هیچ است این نو کیش و هیچ
مسیح خویشتن را از چرخ منار و ز بغیش ز صبح سپید و ز شبنمش سلسلهٔ غیب است
در سرو ریش طوفان بلا است و ز تنور ریش انجا شجری رسته رو مند کش باد صبا ز
پا نیفکند انجا همه رخت جانم نهان است و دستان همه نوحه رحیل است تا چند گوی
بسته بودن رهیچ نظاره بنده بودن نیرنگ قناعت برده لنگاف سیم رخ نقابی مجو
از نی قاف تو آبله پای کاروان نیز رخضر از نی گربود رخضر هر چند مقام دلبند تر است
زین مرحله کوچ ناگزیر است الحمد لله که این کارخانهٔ محبت
انگین که ز رنگ فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فرور دین است به دکان توفیق جهان
حسن تمامت یافت الحق با شرط طبع نارسش در انواع اگر گوی سخنداناند و سخن آموز بزم نکته سنجند
سواد سرورق آن نمونه که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که بر روی نشیند ز بلاغت عهده حجوس است
به زینت آویزه پیرایه بار می و در لعهٔ دری آراسته و مجلای جمال جلوه استحسان نوانه
بخشیده ورسام خامهٔ خام است من ناشناس فوائن سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش را بی
و نگار شگفت را که از پس بالغ عیاری کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می کشد به زینت رنگ آمیزی
پرداخته بر لوح کسی لیکن توانه داد پس تکلف بعض از دوستان و ترغیب آن است جادو
خیال هندوستان جنان در عنوان که بعت این جنات مبدع تر زرق تمکین پذیرفته با زنگار چنین

۱۱ ابو

امر شریف و کار کریم اتفاق مبارکت افتاد صد شکر که این نگارخانه بگرفت
نگار جادوانه بتخانه هند را در است این ناموس هزار حکمت است این گل که غرض من
بهار دانش بستم سخن نگار دانش هر معنی از وجوا بی جوهر نکته از وجوبات در مو
هر نفس از وگل است و بار هر برگ از و دست لب بگفتار این گل که در هزار باغ است
آتش ز رطوبت دماغ است آنرا که سری بنکته دانیست داند که چه ریزش معانیست
این گل بوستان بهار است از من به بهار یادگار است این نو نرم که روزگار ساقی است گر من
بروم ترانه باقی است الحمد این رعنا شاهد معنی را با چندین اسباب زینت و زیب آراسته از
مهر وقع عین الکمال مشکین پسند ماد و بر صورت مهر فرشتش فروشته و زینه آنم که جلوه گر عرصهٔ
عالم گردانم عالم را دستی انگشت که سر انداز انوی خجالت نتوانم برداشت چرا که شرم همین آیدم
ز کلک خویش چه با شط کلک تهی مغز من بتوالی جهان فضل و هنر بهنگام آبیس این نو
آئین سکر از مفلس نقد معانی منزله سلک گوهر و عقد لالی ریزهٔ خرف و کوکبی سفال نگار رود
اگر در نظر ناقدان بصیر که سرچشمهٔ نهایت فیض و سر ایوان منهجان معنی و توانگران نقد سخن
و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چه توقع و قال بچه انجامد لیکن لذا امید که از سبک
پاک سرشت و خجسته خوبان فرخنده طینت علما اعم جمیع سفینه جامه جهان نهی چشم و چون
نامهٔ تیره دل و تنک ظرف که از نیش زبان درستی لب ان زاگ و بتنگ مو بستین در روا هو گر را برایه

هر پایهٔ فخر و هنر بندارند جز شیون مهر و مهرها و دوستین پوشی و منفوشی بظهور رسد
زیراکه با نشر سپهر پنجه ها باشد و در پنجهٔ آفتاب ناخن بنفعه استقلال لغلغ طلیل بزرگ
منشان خواهد پوشش کرده دیگر چنین حرس لب بهرزه درائی ممنون و سکوت ز نطق بگزیر
از انجا که خاموشی مردان بموقع و وقارست و فرمادان وسیلهٔ اعتبار غرت و شرف این رساله را از اول
تا آمور بسمع اجابت اصغا کنند با عمال ایران نهادر سیکاری بکن چنین خامهٔ خویش را
نبوار حشم برچنین نامهٔ خویش زبان گویا سهالیه خاشیه که بست از هر جه کوشش حالیش
به تمت بالخیر والظفر چون عبارت تازه آئین و ربط نازکت آگین این نسخهٔ بدیع از
غایت فصاحت و ملاحت طرب افزای خاطر و نشاط افزای روان هر نقطش سرمایهٔ چین
مشکین و هر فقره اش دستور معانی مطلب نگارست بنا بران بخون فراوان در ماه
رمضان المبارک بتاریخ یازدهم سنه ۱۰۲۶ از دست کمترین غلام محی الدین بسعی تام و جهد مالا کلام بر سبیل
سرعت صورت انجام و پیرایهٔ اختتام یافت بعون الله تعالی جل جلاله و عم نواله

ساکن بلده حیدر آباد شیخ غلام محی الدین [illegible]
بطریق یادگار این کتاب را بفقیر ابوالقاسم
کذرانید در ۱۲[illegible] هجری